

هزار و یکشب

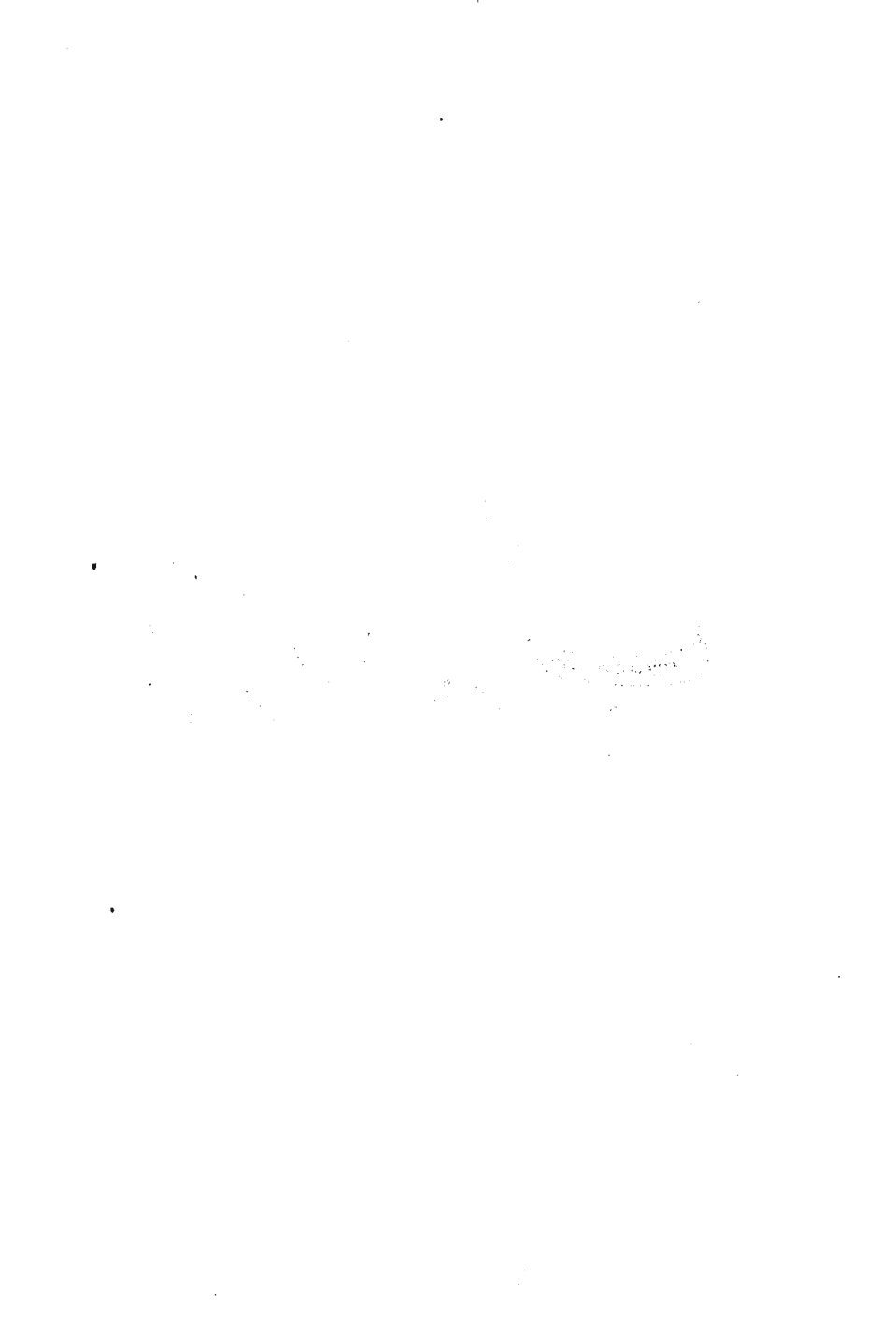
از روی صحیحترین نسخه
بامقدمه جناب آقای علی منیر حکمت



الف ليلة الف ليلة

کتابخانه ابن سینا

ہزار و کسب



هزار و یکشب

ترجمه از الف لیله و لیله

جلد چهارم

چاپ دوم

بسرمايه

کتابخانه ابن سینا - تهران

در طهران بسال ۱۳۳۷ شمسی طبع گردید



حکایت مکر زنان

حکایت کرده اند که در زمان گذشته پادشاهی سالخورده خداوند مال و جاه و سپاه انبوه بود ولی فرزندی نداشت بدین سبب تنگ دل و ملول گشته انبیا و اولیا را در نزد خدایتعالی شفیع کرد که خدا او را فرزند نرینه عطا فرماید که بعد از وراثت مملکت شود آنگاه برخاسته بایوان در آمد و رسول بدختر عم فرستاده او را تزویج کرد و او را بخانه آورده تمتع از او گرفت دختر عم ملک باذن پروردگار آبستن شد چون مدتی بگذشت و هنگام زادنش برسید پسری مانند شب چهارده بزاد او را بدایگان سپردند تربیت یافته پنج ساله گشت و در نزد آن ملک حکیمی بود سندباد نام که از دیگر حکیمان داناتر و بعواقب کارها بینا تر بود ملک پسر را بدو سپرد چون پسر ده ساله شد در حکمت و ادب بیایه رسید که در آن زمان کس با او مناظره کردن نمیتوانست آنگاه ملک پهلوان حاضر آورده فرمود که او را فنون سواری و تیراندازی و تیغ

یاموزند آن هنرها نیز بیاموخت چنانکه بر همه کس برتری داشت روزی از روزها حکیم سند باد طالع ملکزاده را نظر کرده دید که ملکزاده تا هفت روز سخنی خواهد گفت که آنسخن سبب هلاک او خواهد بود در حال حکیم برخاسته نزد ملک رفت و آنچه که از حکم ستارگان شناخته بود با ملک باز گفت ملک پرسید ای حکیم چه تدبیر باید کرد و رأی صواب کدام است حکیم گفت ای ملک رأی من اینست که او را در نزهتگاهی بگذاری و آلات طرب و مغنیان بدو جمع آوری تا او بعیش و نوش این هفت روز بگذراند ملک کنیزکی خو بروی را که از خاصان بود بخواست و پسر بآن کنیزک سپرده باو گفت خواهجۀ خود را برداشته بفلان قصر بشو و تا هفت روز نگذرد از قصر بیرون میا در حال کنیزک آستین ملکزاده گرفته بقصر اندر برد و در آن قصر چهل غرفه و در هر غرفه ده تن کنیزکان ماه روی بود که هر یکی یک گونه آلت طرب در کف داشت هر گاه یکی از ایشان آلت طرب مینواخت از نغمه‌های نشاط انگیز از قصر برقص می آمد و در چهار سوی قصر نهرهای روان و در کنار نهرها گونه گونه ازهار و درختان میوه دار بود ملکزاده را حسن و جمال بغایتی بود که سخندان در وصف او حیران میشد چون یکشب در آنجا بسر بردند و کنیزک در حسن و جمال ملکزاده تأمل کرد فریفته جمال او شد و عشق او در دلش راه یافت خود داری نتوانست کرد خویشتن را بیای ملکزاده انداخت و سر و روی او را بوسه داده راز خود آشکار کرد چون ملکزاده این حالت بدید و آن مقاتل بشنید با کنیزک گفت انشاء الله وقتی که در پیشگاه پدر حاضر شوم او را از این ماجرا بیبا گاهانم تا ترا بخواری و مذلت بکشد در حال کنیز برخاست و رو بسوی ملک آورده گریان و خروشان خود را در آستان

بر زمین انداخت ملك از حادثه باز پرسیده گفت ای کنیز حال خواجه چو نیست مگر او تندرست نیست که تو بدینسان خر و شانی کنیز گفت ای ملك خواجه مرا بخویشتن دعوت کرد اجابتش نکردم همی خواست که مرا بکشد من از او بگریختم و دیگر بقصر باز نخواهم گشت و بسوی او نخواهم رفت چون ملك این سخن بشنید خشمی بزرگ او را روی داد وزیران در نزد خود حاضر آورده بکشتن ملكزاده بفرمود آنگاه وزرا بایکدیگر گفتند ملك قصد کشتن پسر دارد ولی این پسر در نزد او عزیز است و پس از نومیدی بسیار ازین پسر شادمان گشته اگر او را بکشد پشیمان شود و شمارا ملامت کند و با شما گوید چرا تدبیری نکردید و مرا از کشتن او باز نداشتید پس ایشان یکدله گشتند که تدبیری کرده ملك را از کشتن پسر باز دارند و در آن هنگام وزیر نخستین گفت من امروز شرم ملك از شما باز دارم در حال برخاسته بسوی ملك روانشد چون در آستان ملك جای گرفت اجازت سخن گفتن خواست ملك او را جواز داد وزیر گفت ای ملك اگر ترا هزار پسر باشد نباید یکی از ایشان بسخن کنیز کی بکشی و ندانی که او راست میگوید یا دروغ و شاید که او را نیرنگی از برای پسر تو در نظر است ملك گفت ای وزیر آیا از مکر زنان و نیرنگ آنان چیزی شنیده ای گفت آری ای ملك شنیده ام که

حکایت

ملکی از ملوک زنان دوست می داشت و بمعشوقه حریص بود روزی در غره ای از غره های قصر نشسته بهر سوی نظاره می کرد که چشمش در لب بام بدلارامی افتاد که هر گز چنان بدیع الجمال ندیده بود چون او را بدید بسته کمند محبت او شد و خودداری نکرده خداوند خانه را باز پرسید گفتند آن خانه خانه فلان وزیر است همان ساع و وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد فرمود که پیاره از اطراف مملکت سفر کند و از کار آنجا آگاهی یافته خبر



باز آورد وزیر فرمان پذیر شد ملك پس از سفر کردن وزیر حیلتی ساخته بخانه وزیر درآمد چون زن وزیر او را دید بشناخت برخاسته دست و پای او را بوسه داد و دور از او بخدمتگذاری بایستاد پس از آن گفت ای ملك سبب آمدن بدینمکان چیست که چون منی نه درخور این گونه نوازش است ملك گفت شوق من بسوی تو مرا بدینجا کشانید زن وزیر دوباره زمین بوسیده گفت ای ملك من شایسته کنیزی خادمان تو نیستم از کجا من بدینسان سعادت مند شدم که از این سعادت بزرگ بهره ور توانم بود آنگاه ملك طاقت نیاورده دست بسوی او برد زن وزیر گفت از برای این کار فرصتی هست شتاب مکن تو امر و زدن نزد من بمان تا خوردنی مهیا کنم چون خوردنی بخوری هر چه خواهی کن که سر از فرمان نیچم پس ملك در جایگاه وزیر برمسند بنشست زن وزیر برخاسته کتابی را که در اوپندها و موعظتها بود بیاورد که ملك او را بخواند و او خود بت تهیه طعام پرداخت ملك کتاب گرفته بخواند درو حکمتها و موعظتها بدید که از زنا منزجر شد و از آهنگ گناه پشیمان گشت آنگاه زن وزیر برای ملك نود گونه طعام در نود ظرف حاضر آورد ملك از آن طعامها

همی خورد ولی آنها در الوان مختلف و در طعم یکی بودند ملك را بسی عجب آمد و با زن وزیر گفت ای زن هنرمند این طعامها را همی بینم که باختلاف الوان و انواع در طعم یکی هستند زن وزیر گفت خدای تعالی اقبال ملك را بلند گرداند من این مثل را زدم که ملك عبرت گیرد ملك گفت سبب این چه بود زن وزیر گفت ملك را در قصر خود نود همسر است که در الوان مختلف و در طعم یکی هستند چون ملك این سخن بشنید از زن وزیر شرمسار گشته در حال برخاستن و از آنجا بدر آمد و از غایت شرمساری انگشتی فراموش کرده در زیر وساده وزیر بر جای گذاشت و بقصر خویش درآمد چون ملك در ایوان بنشست وزیر از سفر باز گشت و آستانه ملك بوسه داد و او را از خبرهای آن ناحیت که رفته بود آگاه کرد و رخصت یافته بسوی خانه خود باز گشت و در جایگاه خود بر مسند بنشست و چشمش در زیر وساده بانگشتی ملك بیفتاد او را برداشته در بغل گذاشت و از زن خود دوری گزید و تا یکسال با او سخن نمی گفت ولی زن سبب خشم وزیر نمی دانست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جو انبخت وزیر یکسال با زن سخن نمیگفت و زن سبب خشم او نمیدانست چون خشم وزیر دیر کشید و زن سبب او را ندانست کس پیش پدر خویش فرستاده او را از ماجرا آگاه کرد و دوری گزیدن وزیر را پیدر باز نمود پدر آن ماه منظر گفت چون در آستان ملك حاضر شوم حکایت برو فرو خوانم از قضا روزی وزیر و قاضی لشکر و پدر زن وزیر در حضور ملك حاضر بودند پدر زن وزیر گفت خدای تعالی ملك را پیروزی دهد مرا باغی بود خرم که داغ حسرت بر دل روضه ارم مینهد درختان

او را خود نشانده بسی سیم و زر برو صرف کرده بودم چون درختان او ببار آمد من او را بوزیر تو هدیه کردم وزیر میوه‌های او بخورد و ازو تمتع ببرد پس از آن او را ترك کرده آتش نداد تا اینکه شكوفه‌های او خشك شد و رونق او برفت و حالش دگرگون گشت وزیر گفت ایملك او راست همیگوید من آن باغ را نگاهداری کرده از میوه‌های او میخوردم و لکن روزی بر آن باغ رفته اثر شیری در آنجا دیدم بخویشتن ترسیده ازو دوری گزیدم ملك دانست اثری که وزیر آنرا یافته انگشتری ملك است که درخانه وزیر برجای مانده بود آنگاه با وزیر گفت ای وزیر بسوی باغ خود بازگرد و ایمن باش و خاطر آسوده دار که شیر شنیدم بر آن باغ نزدیک گشته و لکن بیدی او را متعرض نشده وزیر گفت سمعاً و طاعة پس از آن وزیر بخانه خود بازگشته زن خود را بخواست و با او از در صلح بیامد و به پاکدامنی او اعتماد کرد و نیز ایملك شنیده ام



حکایت

بازرگانی سفر بسیار میکرد و او را زنی بود خداوند جمال که آن زن را بسی دوست میداشت و از غایت محبت بدو غیرت میبرد و ازو تشویش میکرد از برای او یکی طوطی بخرید که آن طوطی آنچه که در هنگام

غیبت خواجه روی میداد بخواجه باز مینمود اتفاقاً خواجه در سفر بود که زن خواجه عاشق پسری ماه منظر شد که آن پسر بخانه بازرگان درمیآمد وزن بازرگان او را گرامی میداشت و در تمامت ایام غیبت شوهر او را از وصل کامیاب میکرد چون شوهرش از سفر باز آمد طوطی او را از ماجرای ایام غیبت بیا گاهانید و باو گفت ای خواجه ترك پسری بخانه تو آمد وزن تو او را بسی عزیز میداشت بازرگان چون این بشنید قصد کشتن جفت خویش کرد زن بازرگان باو گفت ای مرد ازین کار بر حذر باش و از خدا بترس این نه شیوه خردمندی و فرزاندگی است که سخن این مرغ معلم و حیوان لایعلم را گوش داری اگر تو خواهی این کار بتو آشکار شود و دروغ او را بشناسی امشب برخاسته بخانه یکی از یاران رفته در آنجا بخسب چون بامداد شود نزد طوطی آمده ماجری از او باز پرس تا راست و دروغ او بر تو آشکار شود در حال مرد بخانه یکی از یاران رفت و شب را در آنجا بخفت اما زن بازرگان چون شب درآمد پاره انبان بقفس طوطی بر کشیده آب برو میپاشید و باد برو میزد و روشنائی چراغ را مانند درخشیدن برق از قفس می گذراند و آسیا همی گرداند تا بامداد شد بازرگان بخانه بازگشت آنگاه زن بازرگان گفت ای خواجه قصه دوش از طوطی باز پرس بازرگان با طوطی سخن بگفت و قصه دوش باز پرسید طوطی گفت ای خواجه دوش از بسیاری باد و باران و رعد و برق کسی را مجال دیدن و شنیدن نبود بازرگان با طوطی گفت دروغ همی گوئی که دوش ازین چیزها هیچکدام نبود طوطی گفت من با تو نگفتم مگر چیزی را که دیده و شنیده بودم آنگاه بازرگان هر چه از طوطی درباره زن خود شنیده بود دروغ دانسته خواست که بازن خود صلح نماید زن گفت بخدا سو گند که صلح نخواهم کرد

مگر اینکه طوطی را بکشی که او بمن بهتان گفته در حال بازرگان بر خاسته
طوطی را بکشت و چند روزی با زن خود بمهربانی و ملاحظت بزیت
پس از آن روزی ترك پسری را دید که از خانه او بدر می شود آنگاه
راستی سخن طوطی و حیلت زن خود بدانست و از کشتن طوطی پشیمان
گشته بخانه در آمد و زن را بکشت و سوگند یاد کرد که تا زنده است زن
نگیرد ای ملك من این حکایت بر تو نخواندم مگر اینکه بدانی که کید
زنان بزرگ و مکرشان بسیار است و شتاب کردن در کار ندامت آورد
ملك چون حکایت پند آمیز وزیر بشنید از کشتن پسر باز گشت چون روز
دوم شد کنیزك بنزد ملك در آمد و طرف بساط ملکرا بیوسیده گفت
ای ملك حق من چگونه ضایع گذاشتی و چرا نخست حکمی دادی پس از
آن وزیر تر از آن حکم باز داشت پادشاهان را تا حکم نافذ نباشد زیر دستان
اطاعت نکنند و فرمان نبرند و ای ملك تو بعدل و انصاف معرفی و در میان
من و پسر تو بعدالت داوری کن که شنیدم

حکایت

گازری همه روزه بکنار دجله رفته جامه سپید میکرد و پسر گازرنیز با او رفته



بدجله اندر میشد و شنا همیکرد و پدر او را از این کار باز نمیداشت تا اینکه روزی از روزها پسر بعاتت معهود در دجله شنا میکرد چنانکه بازوانش از کار بماند و در حال غرق گشت پدر چون او را بدید بر جسته خویشتن در دجله افکند که پسر را بگیرد پس چون باو در آویخت هر دو باهم غرق شدند تو نیز ایملک چون پسر خویش ازستم باز نداری و حق من ازونگیری همیترسم که هر دو هلاک شوید
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت کنیزک چون حکایت گازر و پسرش را بملک حدیث کرد گفت ایملک مردانرا کید و مکر بسیار است شنیده‌ام که

حکایت

مردی عاشق زنی خداوند جمال شد که آن زن شوهر خود دوست میداشت و شوهرش نیز دوستار او بود و آن زن بصلاح و پاکدامنی معروف بود مرد عاشق راهی نیافت و بدین سبب محنتش افزون گشت و پیوسته طرح نیرنگی میریخت و خیال حیلتی میکرد و شوهر آن زن بنده‌ای داشت



که در خانه خود پرورده و در نزد او بسی مؤتمن بود عاشق منافق نزد آن بنده آمد با او ملاطفت و مهربانی آشکار کرد و او را به هدایت و احسان بخود رام نمود تا اینکه آن غلام او را بنده گشت و فرمان او همیبرد روزی از روزها مرد عاشق بغلام گفت ای فلان وقتی که خاتون از خانه بدر شود مرا منزل خویشتن ببر غلام انگشت قبول بر دیده نهاد چون خاتون بگرما به شد خواجه بدکان رفت غلام در نزد عاشق آمد آستین او را گرفته بمنزل برد و آنچه که در منزل بود يك يك باو باز نمود مرد عاشق چون نیرنگی در نظر داشت سپیده تخمی را در ظرفی با خود برده بود چون بخوابگاه مرد برسید غلام کرا غافل کرده سپیده تخم در خوابگاه ریخت و از منزل بیرون آمده از پی کار خود رفت ساعتی نرفته بود که مرد از دکان باز گشت و از بهر خواب بستر بگسترد اثر رطوبت در او بدید دست بسوی او برده چنان گمان کرد که آن رطوبت آب مردانست بچشم پر از خشم بسوی غلام نظر کرد و باو گفت خاتون در کجاست غلام گفت بگرما به رفته و همین ساعت باز خواهد گشت از این سخن گمان خواجه بییقین پیوست در خاطرش جای گیر شد که آن رطوبت آب مردانست پس بغلام گفت اکنون بگرما به شو و خاتون حاضر آور در حال غلام برفت و خاتون حاضر آورد خواجه را چون چشم بخاتون افتاد بسوی او برخاسته او را سخت بزد و بازوان او را بسته قصد کشتن او کرد آن زن بیگناه بانگ بهمسایگان زد همسایگان او را دریافتند بایشان گفت این مرد قصد کشتن من دارد و من در خود گناهی نمیدانم همسایگان با آن مرد اعتراض کرده باو بگفتند که ترا باین دستی نیست یا طلاقش گو و یا بخوبی نگاهش دار که ما پاك دامنی او را می شناسیم و او دیر نیست که با ما همسایه است هرگز بدی از او

ندیده ایم آنمرد گفت من در خوابگاه خود آب چسبنده چون آب مردان دیدم سبب او نمیدانم مردی از حاضران برخاسته گفت آن رطوبت بمن بنما چون رطوبت باز نمود آنمرد آتشی بخواست و سپیده برداشته با آتش بگرفت و او را بریان کرده خود از آن بخورد و بحاضران بچشانید همگی دانستند که آن رطوبت سپیده تخم است و آنمرد نیز دانست که زن خود را ستم کرده و زن از آن گناه بریست پس همسگایگان شوهر را با زن صلح دادند و حیلت آنمرد عاشق باطل شد ایملک بدان که این ستم از مکر مردان بود که بدان زن رسید ملک چون اینسخنان بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر دوم پیش رفته طرف بساط ملک بوسیده گفت ایملک در کشتن پسر مشتتاب که پس از نومیدیهای بسیار خدا تعالی ترا باو شادمان کرده امیدواریم که او از تو یادگار بماند و مملکت را نگاه دارد ایملک صبر کن که شاید پسر ترا نیز سخنی باشد مرا بیم از آنست که اگر در کشتن او شتاب کنی پشیمان شوی بدانسان که مرد بازرگان پشیمان شد ملک گفت چونست حکایت بازرگان و چگونه پشیمان شد وزیر گفت

حکایت

شنیده ام بازرگانی بوده است خوش سیما و پاک جامه که طعام و شراب لذیذ



ولطیف میخورد و روزی از روزها بشهری سفر کرد و در بازار آن شهر همی گشت پیرزنی را دید که دو قرصه نان در دست دارد و میفروشد آنها را بقیمتی ارزان خریده بمنزل خویش برد آن روز دو قرصه نان را در چاشت بخورد روز دیگر بهمان مکان باز آمد عجوز را در آن مکان ندید از جویان گشت خبر نیافت روزی از روزها در کوچه های شهر با عجوز ملاقات کرد او را سلام داده از سبب غیبتش جویان گشت و از دو قرص نان پرسید عجوز در جواب مضایقت کرد بازار گان او را سوگند داد که از کار خود آگاهش کند عجوز گفت ایخواجه اکنون که سوگندم دادی بدانکه من خدمت کسی می کردم که در پشت او ناخوشی آکله بود طیب آردی را باروغن خمیر کرده بزخم او می گذاشت چون صبح میشد آن خمیر دور میانداخت من آن خمیر گرفته دو قرصه نان می پختم بتو و دیگران می فروختم چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرصه نان از من بریده شده بازار گان چون این بشنید دلش بهم در آمد پی در پی قی همی کرد تا اینکه بیمار گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت بازار گان بیمار گشت و از کرده خود پشیمان شد ولی پشیمانیش سودی نبخشید تو نیز ایملک از مکر زنان غافل مباش و بر سخن شان اعتماد مکن پس ملک از کشتن پسر باز گشت چون روز سیم شد کنیزک در پیشگاه ملک حاضر شد و آستان ملک را بوسه داده گفت ایملک داد مرا از پسر خود بستان و بسخنان وزیران گوش مدار که از وزیر بدنیکوئی بر نیاید وزیر بی تدبیر مشهور ترا نشاید ایملک مانند آن پادشاه مباش که بسخن وزیر بی تدبیر گوش داشت و زبان



کرد ملك گفت چگونه بوده است آن حكایت كنيز گفت ای ملك پیروز بخت
حكایت

شنیده ام که پادشاهی را پسری بود که او را بسی دوست می داشت
و از همه فرزندان او عزیزتر می شمرد روزی ملك زاده با پدر خود گفت
همیخواهم که بنخچیر گاه شوم ملك او را جواز بنخچیر داد و زیر را فرمود
که با او بنخچیر شود و مهمات او را بر آورد آنگاه وزیر سازو برگ رحیل
کرده خدمت و حشم برداشته با ملك زاده رو بنخچیر کردند و همی رفتند
تا بسرزیمینی خرم و سبز برسیدند که بنخچیر بسیار در آن مرغزار بود
ملكزاده فرمان انصراف داده هنگام بازگشتن غزالی که از کله دور
افتاده بود ملکر را پیش آمد خاطر ملكزاده بصید کردن او شوقمند شد
و درو طمع کرد با وزیر گفت همیخواهم از پی این غزال روم وزیر
گفت آنچه ترا بخاطر گذشته بکن که عین صواب است آنگاه ملكزاده
تنها از پی غزال روان شد و تاشامگاه در طلب او درتک و دو بود چون
هنگام شام شد غزال بکوهی هولناک فراز رفت و شب تاریک شد ملكزاده
خواست که باز گردد راه ندانست با حیرت و دهشت در خانه زین تا
صبحگاهان بسر برد علی الصبح روان گشت ولی راه بجائی نمیبرد گرسنه

وتشنه باهراس بسیار همی رفت و نمیدانست که بکدام سو رود تا هنگام
ظهر برفت و از گرمی آفتاب بهلاکت نزدیک بود در آنحال شهری وسیع و محکم
بنابدید شد که آنشهر خراب بود و جز بوم و عراب کس کس نداشت ملکزاده
در نزد آنشهر ایستاده بدیده تعجب بانارشهر مینگریست که ناگاه چشمش
بدختر کی خداوند حسن و جمال بیفتاد که در سایه دیواری از دیوار شهر
نشسته و گریان بود ملکزاده باو نزدیک شد و باو گفت تو کیستی دخترک
گفت من دختر تمیمه دختر طیح ملک مملکت شهبها هستم روزی از
روزها از بهر حاجتی بیرون آمدم عفریتی از جنیان مرا بر بود و بهوا
پیرید شهبابی فرود آمده او را بسوزانید من در اینمکان بیفتادم و سه روز
است من گرسنه و تشنه هستم اکنون که ترا بدیدم طمع در حیات کردم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت ملکزاده چون نزد دختر طیح روت دخترک گفت چون
ترا بدیدم طمع در حیات کردم ملکزاده را مهر برو جنبید او را ردیف
خود کرد و باو گفت دلت خوش و چشمت روشن باد که اگر مرا خدای
تعالی بقوم خود برساند و بسوی پیوندانم باز گرداند ترا پیوندان برسانم
پس از آن ملکزاده اسب براند و دخترکی که ردیف او بود گفت ایملک
زاده مرا بزیر آور که در پای این دیوار دفع حاجت کنم آنگاه ملکزاده
او را از اسب فرود آورد و بانظار او بایستاد دخترک پشت دیوار رفته
پس از ساعتی بامنظری قبیح بدر آمد چون ملکزاده او را بدید اندامش
بلرید و از بیم او عقلش برفت و حالتش دگرگون شد دخترک دیو صورت
در حال برجسته باسب سوار شد و باملكزاده گفت چرا روی تو دگرگون
گشت ملکزاده گفت چیزی بخاطر آوردم که مرا اندوهگین ساخت دخترک

جوابداد از لشگر پدرت یاری جوی و دلیران سپاه را پناه گیر ملکزاده گفت اندوهی که مراست از لشگر پدر چاره نتوان کرد دخترک پرسید از ذخایر پدر یاری جو جوابداد از مال و ذخایر نیز کاری بر نیاید دخترک پرسید شمارا گمان اینست که خدائی در آسمان دارید که او می بیند و لکن دیده نمیشود و او بر همه چیز قادر است ملکزاده جوابداد آری جز او پناهی نداریم دخترک گفت او را بخوان شاید که ترا خلاص کند از من آنگاه ملکزاده سر بسوی آسمان کرده با دلی محزون گفت پروردگارا درین بلیت که مرا روی داده از تو یاری همی جویم در حال دخترک بر زمین افتاده بسوخت و بسان خاکستر از هم پاشید ملکزاده حمد خدایتعالی بجای آورده شکر بگذاشت و تندهمی راند تا اینکه خدایتعالی او را براهی راست دلالت کرد و بشهر خویشتن برسید و پس از نومییدی ها از لقای پدر شادمان گشت و همه این محنتها که بملك زاده روی داد از رأی ناصواب و زیر بود که همی خواست او را هلاک کند ولی خدایتعالی او را نصرت داده از هلاک خلاص نمود ایملك من این حکایت باتو گفتم تا بدانی که وزیران بدفطرت را با ملوک دل صاف نشود و نیکی بجای ملك روا ندارند تو نیز ایملك بسخن وزیر گوش مدار از ستمگر برجذر باش ملك چون سخنان کنیز بشنید بکشتن پسر بفرمود آنگاه وزیر سیم در آستان ملك حاضر گشته پایه تخت ببوسید و گفت ای ملك من دولتخواه توام و ترا برای زرین اشارت میکنم تو پند من بنیوش و در کشتن پسر شتاب مکن که او ترا نور دیده و میوه دل است بساهست که گناه او بسی سهل باشد و این کنیزك او را در چشم تو بزرگ مینماید چنانکه مردمان دودهمکده یکدیگر را از بهر قطره عسل کشتند ملك گفت این حکایت باز گو چگونه بوده است وزیر گفت ایملك



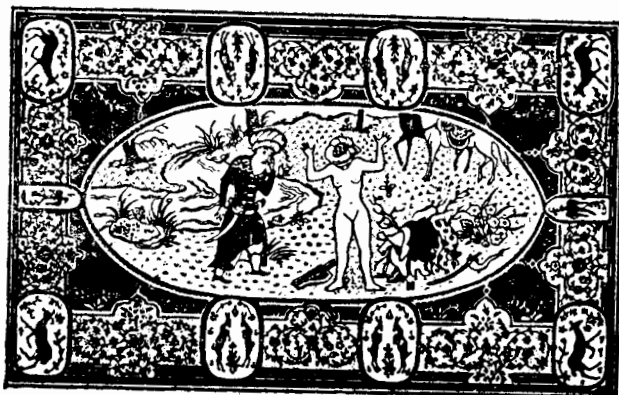
حکایت

شنیده ام که مردی صیاد در بادیها وحشیان صید میکرد روزی درشکاف کوهی بزیرسنگ اندر عسل بسیار یافت از آن عسل جمع آورده در مشککی که باخود داشت بگذاشت و مشک بدوش گرفته بشهر درآمد و آن صیاد شیر سگی داشت که چون پو گرفت سایه خورشید بر آهو گرفت آن سگ در نزد او عزیز بود آن مرد صیاد بدکان بقال بايستاد و همی خواست که عسل ببقال فروشد آنگاه قدری از عسل بیرون آورد که باو بنماید قطره از آن عسل بر زمین بچکد پرنده بر آن عسل بنشست بقال را گربه بود بر آن پرنده بجست سگ صیاد نیز بسوی گربه برجست و گربه را گرفت در حال بقال برخاسته سگ صیاد را بکشت صیاد برخاسته بقال را بکشت بقال دهی دیگر و صیاد دهی دیگر داشتند این حادثه بشنیدند اسلحه خویشان گرفته بیاری برآمدند هر دو گروه بهم دیگر رسیده تیغها بر کشیدند و یکدیگر را همیز دند تا اینکه خلقی بسیار از هر دو سو کشته شدند و نیز ایملک از جمله مکر زنان شنیده ام که زنی را شوهر درمی داد که برنج بخرد زن درم برداشته بد که رزاز رفت رزاز درم بستد و برنج بداد ولی بان زن باشارت و غمز و کنایت و رمز میگفت برنج باشکر خوبست



اگر تو نیز شکر می خواهی بدکان اندر آی و ساعتی در نزد من بر آسای زن
باین سخنان نرم گشته برزاز دلگرم شد و بدکان رفته با رزاز بنشست
رزاز با شاگرد خود بر رمز گفت يك درم شکر از بهر این زن بسنج
شاگرد دستارچه از زن بستد و برنجی که در گوشه دستارچه بود خالی
کرده بجای او خاك بگذاشت و بعوض شکر سنگ بدستارچه اندر کرده
دستارچه فرو بست و در آنجا بگذاشت چون زن از نزد رزاز بدر آمد
دستارچه بگرفت و بسوی منزل باز گشت و گمان میکرد که در دستار
برنج و شکر است چون بمنزل رسید دستارچه در پیش شوهر گذاشت و
دستارچه بگشود سنگ و خاکی که درو بود پدید گشت شوهرش باو گفت
مگر قصد تعمیر خانه داشتیم که خاك و سنگ آورده زن دانست که رزاز نیرنگ
بکار برده و دام برو نهاده چون دیگر رانیز آورده بود باشوهر گفت ای مرد
از حادثه که روی داده خاطر من پریشانست بایست که غربال بیاورم دیگر
آوردم شوهرش گفت چه حادثه روی داده که سبب پریشانی خاطرت گشته
زن گفت ای مرد درمی که برده بودم در بازار از من بیفتاد از مردم
شرم کردم از بهر آن بگردم و تلف شدن در مرا نیز نتوانستم بخود هموار

کنم ناچار خاک آن مکان را جمع کردم که درخانه غربال کنم و اکنون رفتم غربال بیاورم دیگ را آوردم پس از آن برخاسته غربال بیاوردن غربال بشوهر داده باد گفت این خاک بییز که چشم تو از چشم من بیناتر است شاید درمرا پدید آوری آنگاه مرد غربال میکرد و گرد بر سر وریش او همی نشست ولی نمیدانست که زن باو مکر کرده ایملک این از جمله مکر زنانست تو بقول خدایتعالی نظر کن که فرموده است ان کیدکن عظیم ان کید الشیطان کان ضعيفاً ملک چون بندو زیر و آیاتی که خوانده بود بشنید پرتوهدایت سراچه دلش را روشن کرده خواهش بگذاشت و از سرکشتن پسر در گذشت چون روز چهارم شد کنیزك به پیشگاه ملک در آمد وزمین بیوسید و گفت ای ملک بلند اختر من حق خود بتو آشکار کردم تو بر من ستم روا دیدی و داد من از پسر خود نگرفتی و لکن بزودی خدایتعالی مرا نصرت دهد چنانکه ملکزاده را بوزیر پدر نصرت داد ملک گفت چونست حکایت ملکزاده کنیزك گفت ایملک شنیدم که



حکایت

ملکی از پادشاهان را پسری بود و بجز آن پسر فرزندی نداشت چون آن پسر چهارده ساله شد پدرش دختری از دختران ملوک بدو تزویج

کرد و آن دختر خداوند حسن و جمال بود پسر عمی داشت آن دختر را از برای پسرش خواستگاری میکرد لکن دختر راضی نمیشد که او را پسر عمش تزویج کنند پس چون پسر عم دختر شنید که او را با دیگری تزویج کرده اند آتش غیرت در دلش شرفرا فروخت و در فکر حیلتی افتاد روزی بخاطرش رسید که هدیتی گر انمایه بوزیر ملکی که دختر عم او پسر خود تزویج کرده بود بفرستد و از او در هلاک ملکزاده یاری جوید آنگاه هدیتی لایق و مالی بسیار بسوی او بفرستاد و از او تمنا کرد که حیلتی سازد و نیرنگی آغازد که سبب هلاک ملکزاده شود و یا اینکه لطیفه بکار برد که او را از تزویج آن دختر پشیمان کند و بوزیر بنمود که اگر تو اینکار کنی چندین برابر اینها مال دهم و گرنه از غیرت اندوه هلاک خواهم شد چون هدایا بوزیر بر رسید آنها را قبول کرده پاسخ داد که دلت خرم و دیده ات روشن باد که هر چه تمنا کرده بجا خواهم آورد چون روزی چند از این ماجری برفت پدر دختر با حضار ملکزاده بفرستاد که دختر بدو سپارد رسول نزد ملکزاده رسید و پیام بگذاشت ملکزاده از پدر دستوری خواست پدر او را جواز داد و وزیر را که هدایا از پسر عم دختر بدو رسیده بود با هزار سوار دلیر و هدیه های شایان و محملهای زرین و خیمه های حریر با ملکزاده بفرستاد پس وزیر با ملکزاده برفت و او را پیوسته بخاطر اندر بود که با ملکزاده کیدی کند تا اینکه روزی بیادیه رسیدند وزیر را بیاد آمد که در کوهی که نزدیک بآن مکان است چشمه است که عین الزهرا گویند هر مردی که از آن چشمه بیاشامد در حال زن شود چون وزیر را از آن چشمه یاد آمد لشگر را در دامنه کوه فرود آورد پس از ساعتی خود سوار گشته با ملک زاده گفت اگر تو نیز سر تفرج داری سوار شو در حال ملکزاده سوار شد و با وزیر پدر روان گشت و دیگری با ایشان نبود ملکزاده نمیدانست که از غیب چه خواهد رسید و همیرفتند

تابسر چشمه بر سیدندملکزاده از اسب فرود آمد دست و روی از آن چشمه
بشست و از آب آن بنوشید در حال بصورت زنان شد چون این حادثه
بدانست فریاد زد و بگریست چندانکه از خود برفت وزیر رو با آورده
بمصیبت او بگریست و باو گفت خدایتعالی ترا ازین محنت خلاص کند
چگونه باین بلیت دچار شدی و چرا چنین اندوهی بزرگ بتو روی داد
ما از برای عروسی تو روان بودیم که ملک دختر خود بتو سپارد اکنون
که بچنین بلیت گرفتار شدی نمیدانم باز بسوی مقصود روان شویم و یا
بشهر خویشتن باز گردیم فرمان تراست هر چه گوئی چنان خواهیم کرد
ملکزاده گفت تو باز گرد و پدر را از حادثه من آگاه کن که من از
اینجا برنخیزم تا اینکه این حادثه از من بیک سو شود و یا اینکه در اینجا
بحسرت بمیرم پس ملکزاده کتابی پیدر نوشته او را از ما بری آگاه
کرد وزیر کتاب گرفته بسوی ملک باز گشت و لشکریان را با هدیه هائی
که با خود برده بود در نزد پسرک بگذاشت و از نیرنگی که با ملکزاده کرده
بود شادمان همیرفت تا بنزد ملک برسید و او را از قضیت پسر آگاه
کرد و کتاب پسر بدو رسانید ملک از بهر پسر اندوهناک و محزون شد
و سخت بگریست در حال حکیمان و خداوندان دانش را بخواست و مصیبتی
که به پسر او روی داده بود بدیشان بیان کرد هیچیک از ایشان جوابی
نگفتند پس از آن وزیر رسولی بنزد پسر عم دختر بفرستاد و او را از
آنچه بملکزاده روی داده بود بشارت داد چون رسول بنزد او رسید فرحناک
شد و بتزویج دختر عم طمع او زیاده شد و هدیه های بزرگ و مال
بسیاری از برای وزیر فرستاده شکر نیکوئی او بجا آورد و اما ملکزاده
درس همان چشمه سه شبانه روز بیخواب و خور بنشست و در مصیبتی
که بدو روی داده بود توکل بخدایتعالی کرد چون شب چهارم شد سواری

که بصورت پادشاهزادگان تاج مرصعش بر سر بود پدید گشت و باو گفت ای پسر ترا که بدینمکان آورد ملکزاده ماجرای خود بیان کرد و باز نمود که از بهر برپا کردن عیش بشهر پدر عروس میرفتیم وزیر پدرم مرا بدینمکان آورد من از این چشمه آب خوردم و باین بلیت گرفتار آمدم الغرض ملکزاده حکایت خود حدیث کرد و بگریست چون سوار سخن او را بشنید بحالت او رحمت آورد و باو گفت وزیر پدر ترا باین رنج گرفتار کرد که این چشمه را از بشر جز او کسی نمی شناسد پس از آن جوان سوار باو گفت بامن سوار شو بسوی منزل من آمده ام شب مهمان باش ملکزاده باو گفت مرا آگاه کن تو کیستی تا من باتو بیایم سوار گفت من پسر ملک جنیانم تو نیز پسر ملک آدمیان هستی اکنون خوش دل باش که بر من بسی آسانست که این رنج از تو بردارم و این اندوه از تو ببرم آنگاه ملکزاده لشگر خود را در آنمکان گذاشته خود با پسر ملک جنیان روان شدند و تا نیمه شب برفتند آنگاه پسر ملک جنیان گفت میدانی که چقدر مسافت بریده ایم ملکزاده گفت لا والله نمیدانم پسر ملک جنیان گفت یکساله راه طی کرده ایم ملکزاده آدمیزاد را عجب آمد و باو گفت من چگونه بسوی پیوندان و وطن باز خواهم گشت ملکزاده پری زاده گفت آن نه کار تست بلکه آن کار منست که چون از علت خود خلاص شوی ترا بیک چشم زدن بهر جا که خواهی برسانم که این کار بر من آسانست چون ملکزاده انسیان این سخن از او بشنید غایت فرح بروی داد و گمان می کرد که خواب همی بیند و میگفت سبحان الله القدير که تواناست بر اینکه شقی را سعید کند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک زاده از این سخن فرحناک گشته همی رفتند تا اینکه علی الصباح بسرزمینی خرم که درختان سبز و مرغان نغمه سنج و چشمه های روان و قصر های بلند داشت برسیدند ملکزاده جنیان از اسب فرود آمد ملک زاده انسیانرا فرود آورده آستین او را بگرفت و یکی از قصرها درون رفتند در آنجا ملکی بلند قد و سلطانی باشکوه دیدند آن روز را در نزد او بخوردن و نوشیدن بسر بردند چون شب در آمد ملک زاده جنیان برخاسته با ملکزاده سوار شدند و همه شب را بشتاب هر چه تمامتر میراندند تا اینکه علی الصباح بزمینی سیاه و بی آب و گیاه برسیدند که سنگهای سیاه در آنجا بود و آن مکان بقطعه از دوزخ همیمانست ملکزاده انسیان پرسید که این زمین چه نام دارد ملکزاده جنیان گفت این سرزمین را دهما گویند و ملک این ملک ذوالجنناحین نام دارد و بزرگترین ملوک جنیانست هیچ کس بر و ظفر نتواند یافت و هیچ کس بی اجازت او بدین سرزمین نتواند آمد در همین جا بایست تا دستوری خواهم ملکزاده بایستاد پادشاه زاده جنیان ساعتی غایب شد پس از آن باز گشته با ملکزاده روان شدند و همی رفتند تا بچشمه برسیدند که از کوهی سیاه روان بود ملک زاده را از اسب فرود آورد و باو گفت از این چشمه بنوش ملکزاده از آن بنوشید در حال بمردی خویش باز گشت و او را فرحی بی اندازه روی داد و از ملک زاده جنیان پرسید ای برادر این چشمه چه نام دارد گفت او را عین النساء گویند از این چشمه هیچ زن ننوشد مگر اینکه مرد شود اکنون تو حمد خدای تعالی بجا آور و شکر عافیت بگذار و با سب سوار شو ملک زاده حمد خدایتعالی بجا آورده سوار شد بشتاب هر چه تمامتر میراندند تا شب در آمد ملکزاده جنیان گفت میخواهی که ترا امشب بییوندان تو برسانم

ملکزاده گفت بسی آرزومندم آنگاه ملکزاده غلامگی از غلامان پدر خود را بخواست که راجز نام داشت و باو گفت الحال این جوان بدوش خود بردار و صبح ندیده او را بنزد زن و پدر زن او برسان غلامك گفت سمعاً و طاعة پس غلامك بصورت عفريت در آمد ملکزاده از او بترسید پسر پادشاه جنیان گفت بیم مدار که بر تو باکی نیست آنگاه ملکزاده از اسب فرود آمد و بر دوش عفريت سوار شد و چشم برهم نهاد عفريت بهوا پیرید و پیوسته در طیران بود که در فلک آخر شب بقصر پدر زن ملکزاده برسید و بقصر فرود آمده با ملکزاده گفت فرود آی چون ملکزاده فرود آمد عفريت گفت چشم بگشا که اینجا قصر زن و پدر زن تست ملکزاده چشم بگشود عفريت او را در آن مکان گذاشته ناپدید شد چون روز بر آمد ملکزاده را بیم رفت و از قصر بزیر آمد چون پدر زنش او را بدید بر پای خاسته با او ملاقات کرد و از اینکه در بام قصرش بدید عجب آمدش آنگاه باو گفت معهود این که مردم از در خانه بیایند چونست که تو از آسمان همی آئی ملکزاده ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد ملک را بسی عجب آمد و سلامت او فرحناك شد چون آفتاب در آمد پدر زن ملکزاده وزیر خود را فرمود که ولیمها مهیا کند آنگاه عیش بر پای کردند و ملکزاده را بحجله دختر فرستادند مدت دو ماه در آنجا قیام کرد پس از آن بشهر پدر روان شد و اما پسر عم دختر از رشك و حسد هلاك گشت و ملکزاده پیدر خود برسید و بوزیر پدر ظفريافت ای ملك امیدوارم که تو نیز بوزیر خود ظفريابی و از تو مسئلت میکنم که حق من از پسر خود بستانی ملك چون این سخنان از کنیزك بشنید بکشتن پسر خود فرمانداد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملك بکشتن پسر فرمانداد پس وزیر چهارم بنزدیک ملك آمد و آستان او بوسه داده گفت ایملک در این کار که قصد کرده صبر کن عاقل نباید کاری کند که از برای او پشیمانی روی دهد که در مثل گفته اند من لم یتدبر العواقب ما الدهر له بصاحب و هر کس در کاری شتاب کند پشیمان گردد ایملک از مکر زنان حکایتی شنیده ام ملك گفت ای وزیر کدام است آن حکایت وزیر گفت ای ملك شنیده ام که



حکایت

زنی بود خداوند حسن و جمال یکی از جوانان گمراه را بدو نظر افتاد و عاشق جمال بدیعش شد و لکن آن زن پاک دامن بود و بان جوان رغبتی نداشت اتفاقاً شوهر آن زن بشهر دیگر سفر کرد آن جوان همه روزه رسولی بنزد آن زن میفرستاد و آن زن دعوت او را اجابت نمیکرد تا اینکه آن جوان نزد عجوزیکه در همسایگی او ساکن بود برفت آنچه از عشق زن باو رسیده بود بعجوز شکایت کرد و قصد خود را بازنمود که وصل آن زن را از او تمنادارد عجوز باو گفت من ضامنم که ترا بمراد خود برسانم

آنگاه جوان یکدینار ببعجوز داد و از پی کار خود برفت چون بامداد شد عجوز نزد آن زن پاك دامن درآمد و با او عهد تازه کرد و دوستی آشکار نمود و همه روز بنزد او آمد و شد میکرد و چاشت و شام درخانه او میخورد و از بهر فرزندان خود نیز طعام میبرد و با آن زن مزاح میکرد و ملاحظت مینمود و او را میخنداند تا اینکه او را بخویشتن مفتون کرد چنانکه ساعتی بجدائی عجوز شکیبائی نمیتوانست و عجوز را کار این بود که هر وقت ازخانه آن زن بیرون میآمد نانی را بروغن میالود و قدری فلفل برو ریخته او را بسگی می خورانید و دیر گاهی بآن سگ بدین سان میکرد تا او را دست آموز خود نمود و بهر جا که عجوز میرفت سگ از پی او روان میشد تا اینکه روزی از روزها عجوز فلفلی بسیار گرفته بنان روغن بریخت و او را بسگ بخوارید چون سگ او را بخورد از تیزی فلفل آب اذدید گانش بیالود و از پی عجوز روان گشته بخانه آن زن بیامد زن چون سگ را با چشم اشک آلود بدید گمان کرد که سگ گریه میکند از آنحالت درعجب شد و بعجوز گفت ای مادر سبب گریستن این سگ چیست عجوز گفت ای دختر این سگ حکایتی طرفه دارد و آن اینست که این سگ دختری بود قمر منظر و بامن بجای خواهر بود جوانی را برو نظر افتاد شیفته جمال او شد و از اثر عشق رنجور گشته بیستر افتاد چندبار رسول بنزد آن دختر فرستاد که شاید برو رحمت آورد او سخت دلی کرده بر آن جوان رحمت نیاورد من او را نصیحت کردم و باو گفتم ایخواهر بآن جوان مهربانی کن و بحالت او رحمت آور او سخن من نپذیرفت و پند مرا ننوشتید تا اینکه جوان را طاق برفت و شکیبائیش کم شد بیکی از یاران خود که علم سحر میدانست شکایت کرد او نیز آن زن را جادو کرده بصورت سگ در آورد

پس از اینکه اینحادثه او را روی داد و صورت او بگشت از آدمیان جز من کسی نیافت که باو مهربانی کند باین سبب بمنزل من آمده دست و پای مرا ببوسید و بنالید من او را شناختم باو گفتم بسی پند گفتمت چرا پندم ننوشتیدی .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجوز حکایت سگ را به آن زن حدیث کرده گفت و لکن دختر چون من او را در آنحالت دیدم بر او رحمت آوردم و دلم بحالت او بسوخت او را در نزد خود نگاه داشتم و تا اکنون او بدینحالتست که می بینی هر وقت که او را حالت نخستین بخاطر آید بخویشتن همی گیرد چون آن زن سخنان عجوز بشنید هر اس بزرگ او را روی داده بعجوز گفت ای مادر بخدا سو کند که از این حکایت مرا ترساندی عجوز گفت ای دختر بیم تو از چیست آن زن گفت ای مادر جوانی خوبرو شیفته جمال من گشته و بارها رسول بنزد من فرستاده من دعوت او را اجابت نکرده ام و اکنون بیم من از آنست که آنچه باین سگ رو داده بمن نیز روی دهد عجوز گفت ای دختر زینهار زینهار با آن جوان مخالفت مکن که بر تو بسی بیم دارم و اگر توجای آنجوان نمیشناسی صفت او بمن بگو تا من او را پدید آورده بسوی تو آورم و هرگز مگذار که خاطر کسی از تو ناشاد شود و دل مسکینی از تو بدرد آید آنگاه آن زن گول سخنان او را قبول کرده جوان عاشق را از برای او صفت میکرد و عجوز بتغافل چنان مینمود که او را نمی شناسد و بان زن میگفت چون از اینجا برخیزم از آنجوان جویمان گشته بدیدش آورم پس چون عجوز از نزد آن زن بیرون آمده بسوی جوان بشتافت و باو گفت

دلت خرم و دیده ات روشن باد که عقل آنزن بدزدیدم فردا هنگام ظهر
 بیا و در سر همان محلت بایست که تا من بنزد تو آمده ترا بسوی او برم
 تا بقیمت آنروز را با تمامت شب با معشوقه شکر لب با نبساط و نشاط بگذرانی
 جوان از شنیدن این سخن فرحناک شد و دو دینار زر سرخ باو داده
 گفت وقتی که حاجت من بر آید ده دینار دیگر بتو بدهم در حال عجز
 بسوی زن باز گشت و باو گفت از آنجوان جوینان شدم و او را شناختم و
 باو سخن گفتم او را بتو بسی خشمگین یافتم که قصد ضررتو کرده بود
 من بسی لابه کردم تا خاطر او بدست آوردم و فردا هنگام ظهر در نزد
 تو حاضر خواهد شد آنزن از این سخن شادمان گشت و بعجز گفت
 ای مادر اگر او را خشم فرو نشیند و فردا هنگام ظهر پیش من آید ترا
 ده دینار زر سرخ بدهم عجز باو گفت تو او را از کسی جز من نخواه
 پس چون روز دیگر بر آمد عجز با آنزن گفت چاشت حاضر کن و
 بهترین جامه های خود بیوش که من بروم و آنجوان را بیاورم در حال
 آنزن برخاست خوردنی مهیا کرده خویشتن بیاراست عجز در سر محلت
 بانتظار جوان بایستاد وقت موعد برسد و جوان در نیامد عجز با خود
 گفت چه حیلت باید کرد اگر آنجوان پدید نیاید زرها که زن بمن وعده
 کرده بزبان خواهد رفت و لکن من نگذارم که این حیلت بی منفعت بماند ناچار
 دیگری بجای آنجوان پدید آورم و بنزد آنزن برم پس عجز باین قصد در کوچه
 ها همی گشت که چشمش بجوانی نیکو روی بیفتاد که اثر سفر از روی او
 آشکاد بود آنگاه عجز پیش رفته او را سلام داد و باو گفت ای جوان بخوردنی
 و معشوقه نکوروی مایلی یانه آن جوان گفت اینها که گفتمی کجاست
 عجز گفت در خانه منست پس آنجوان با عجز روان شد و عجز نمی
 دانست که این جوان شوهر همان زن پاک دامن است و همی رفتند تا بدر

خانه برسیدند عجوز در بکوفت آن زن در بگشود عجوز بخانه اندر شد و آن زن بجهت آماده کردن مکان پیش روی عجوز همی دوید تا اینکه عجوز آن جوان را بساحت خانه در آورد چون زن را چشم بآن جوان افتاد دید که شوهر اوست پیش رفته موزه از پای شوهر بدر آورد و باو گفت مرا با تو عهد و پیمان نه این بود که تو دیگری بر من نگزینی و بامن خیانت نکنی آن مرد گفت چه خیانت کرده ام و کجا کسی را بر تو گزیده ام زن گفت چون من از آمدن تو آگاه شدم خواستم که باین عجوز ترا بیازمایم و ترابورطه که ازو همیترسانیدم بیندازم اکنون بورطه اندر افتادی و خیانت تو بر من آشکار گشت پیش ازین گمان من این بود که تو پاک دامنی چون ترا بچشم خود با این عجوز دیدم دانستم که ترا با همی و معشوقه سروکاری هست الغرض آن زن موزه بر سر شوهر میزد و او سوگند میخورد که من از این گناه بری هستم در مدت عمر خیانت نکرده ام و پیوسته سوگندها میخوردم و آن زن او را میزد و دو میگریست و فریاد بر آورده میگفت ای گروه مسلمانان بیایید و بد کاری اینرا مشاهده کنید آن مرد دست بدهان او میگذاشت که آواز او بلند نشود آن زن دست او را بدن دان میگزید و شوهر او را تذلل میکرد و دست و پای او را همی بوسید و لکن آن زن راضی نمی شد و دست از او کوتاه نمی کرد تا اینکه باشارت عجوز دست از او بازداشت آنگاه عجوز پیش آمده دست و پای آن زن را ببوسید و در پهلوی شوهرش بنشانند چون هر دو بنشستند آن مرد بوسه بدست عجوز داد و باو گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد که مرا ازدست این زن خلاص کردی و لکن عجوز را کید و مکر آن زن عجب آمد و درشگفت ماند ایملک مکر عجوز و کید زن مشاهده کن و از مکر زنان بر حذر باش چون ملک سخن وزیر بشنید ازین حکایت

نصیحت پذیر شد و از کشتن پسر خود بازگشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون روز پنجم بر آمد کنیزك در پیشگاه
ملك حاضر گشت و قدحی زهر کشنده در دست داشت زبان با سبتغانه بگشود
و طپانچه بر سر و روی خود زد و گفت ای ملك اگر انصاف ندهی و
داد من از پسر خود نستانی این قدح بنوشم و خود را هلاك كنم
و بزه من تا قیامت بر تو بماند که وزراء تو مرا بمکر و کید نسبت می
دهند و در دنیا مکارتر از مردان کسی نیست ای ملك مگر حکایت
مرد زرگر با دختر ك نشنیده ملك گفت ای کنیز چگونه است ماجرای
ایشان کنیزك گفت ایملک پیروزبخت شنیده ام که



حکایت

مردی زرگر بمی و معشوقه حریص بود روزی از روزها در خانه یکی از یاران
صورت دختر کی در دیوار نقش کرده دید که هیچ دیده نیکوتر و خوشتر از
آن صورت ندیده بود مرد زرگر چشم بآن صورت بدوخت و در حسن او خیره ماند

و محبت او در دلش جای گرفت و پیوسته اندوهناک بود تا اینکه بیمار گشت و از هلاکش چیزی نماند یکی از یاران بنزد او درآمد و از حالت او جوین گشت مرد زر گر گفت ای برادر بیماری من از عشق است که من بصورتی که در دیوارخانهٔ فلان صدیق نقش کرده بودند عاشق شده‌ام آن صدیق او را ملامت کرد و باو گفت این کار از قلت عقل تست که چگونه صورت دیوار را که سود و زیان نرساند و چشم و گوش ندارد عاشق گشتهٔ آن مرد زر گر گفت میدانم که صورت گر صورت او را نقش نکرده است مگر از مثال زنی بدیع الجمال صدیق باوی گفت شاید کسیکه او را نقش کرده اختراع نموده است زر گر گفت در هر حال من از عشق خواهم مرد اگر این صورت را در دنیا شبهی باشد من از خدایتعالی همی خواهم که زندگانی کنم تا او را ببینم آنگاه حاضران برخاستند و از صورت گر جوین شدند او بشهری از شهرها سفر کرده بود کتابی باو نوشته حالت صدیق خویشتن بیان کردند و آن صورت را از جوین گشتند که آیا او را از نزد خود اختراع کرده یا در دنیا او را مانند هست صورتگر در جواب نوشت که من آن صورت را بشکل کنیزک مغنیه و زبیری نقش کرده‌ام و آن کنیزک در شهر کشمیر است چون مرد زر گر آنخبر بشنید آمادهٔ سفر گشته از شهر پارس ببلاد هند روان شد پس از مشقت بسیار بدان شهر جای گرفت روزی از روزها نزد مردی عطار که از اهل آن شهر بود رفت و آن عطار خردمند و هشیار بود پس مرد زر گر باعطار بصحبت بنشست و از ملک آن شهر و سیرت و اخلاق او جوین شد عطار گفت پادشاه ما عادل و نیکو سیرت است و ساحران را بسی ناخوش دارد اگر ساحری از مردمان او را بدست آید در خارج شهر او را بچاه اندر کند و در آنجا بگذارد تا از گر سنگی بمیرد آنگاه زر گر از وزیر پادشاه و

سیرت اخلاق او جویان گشت عطار سیرت و اخلاق وزیر را با مرد زرگر همی گفت تا اینکه سخن آن کنیزك مغنیه در میان آمد عطار گفت او در نزد فلان وزیر است پس مرد زرگر چند روزی در خیال بود که شبی از شبها که باد و باران ورعد سخت همی آمد مرد زرگر لباس دزدان بخود راست کرده رو بخانهٔ خواجهٔ کنیزك بیاورد و کمند بکنگره حصار آن انداخته بفراقصر شد و از آنجا بساحت خانه فرود آمد همه کنیز کانا را دید که هر يك بتختی خوابیده اند و تختی دید از مرمر که کنیز کی براوخته عارضش مانند ماه شب چارده درخشاست قصد آن کنیزك کرده در نزد سر او بنشست دید که دو شمع عنبرین در شمعدانهای زرین در نزد سر و پای کنیزك همی سوزد و در زیر و ساده حقه ایست سیمین همه زیورهای آن کنیزك در آن حقه است پس مرد زرگر کلرد بدر آورد و سرین کنیز کرا با آن کلرد معجروح ساخت کنیزك ترسان و هراسان بیدار گشت چون مرد بیگانه در بالین خود یافت از بیم جان آوازش بر نیامد و خاموش شد و گمان کرد که آن دزد است و قصد بر آن مال دارد باو گفت من در پناه توام این حقه را با آنچه در آنست بگیر و مرا مکش که کشتن من ترا سودی ندهد در حال زرگر حقه را گرفته باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زرگر حقه که زیورهای کنیزك درو بود گرفته باز گشت چون بامداد شد جامهٔ خود بپوشید و حقهٔ را که زیورها در آن بود برداشته پیش ملک آن شهر در آمد و زمین ببوسید و باو گفت ایملک من ترا ناصح و مهربان هستم و من از سرزمین خراسانم چون

حسن اخلاق و معدلت ترا شنیدم خواستم که در زیر لوای تو باشم از خراسان مهاجرت کرده بحضرت تو آمدم هنگام شام بدین شهر رسیدم دروازه شهر بسته یافتم در خارج شهر خفته بودم که ناگاه در میان خواب و بیداری چهارتن از زنان بدیدم که یکی از ایشان بجاروب و دیگری بیادزن سوار بودند ایملک دانستم که ایشان ساحرانند که بشهر تو می روند یکی از ایشان بمن نزدیک شد و پای بر من زد و با دم روباهی که در دست داشت مرا بزد من نیز از الم آن ضربت در خشم شده کاردی که باخود داشتم بگرفته زخمی منکر بسرین او بزدم در حال او پشت بمن کرده بگریخت و هنگام گریختن این حقه با آنچه در اوست ازو بیفتاد من این حقه برداشته بگشودم این زیورهای گران قیمت درو دیدم ایملک اینرا از من بستان که مرا به آن حاجتی نیست من مردی سیاح و صحرا نوردم محبت دنیا را از دل بدر کرده ام و از مال دنیا چشم پوشیده ام و جز خدایتعالی مقصودی ندارم پس حقه را در پیش ملک گذاشته باز گشت آنگاه ملک حقه را گشوده زیورها ازو بدر آورد و در میان زیورها عقدی که خود بخواجه کنیزك بخشیده بود پدید شد در حال ملک وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد باو گفت این عقد را خوب ببین که این نه همان عقدیست که من از بهر تو بهدیت فرستاده بودم چون وزیر عقد را دید بشناخت بملک گفت آری این همان عقداست من نیز او را بکنیزك مغنیه که در نزد منست هدیت کرده ام ملک گفت همین ساعت آن کنیزك را نزد من حاضر آور وزیر کنیز را در پیشگاه ملک حاضر آورد آنگاه ملک بوزیر گفت سرین کنیزك را نظر کن که زخمی در آن هست یانه وزیر سرین او را بگشود زخم کارد درو پدید بملک گفت ایها الملک در او زخم کاردی هست پس بوزیر گفت این کنیز

جادوست و آنچه مرد زاهد بمن گفت راست بوده است پس ملك فرمود كنيز كرا بچاه ساحران درافكنند همان روز كنيز كرا بچاه ساحران درافكنند مرد زرگر از حادثه آگاه بود چون شب شد بنزد پاسبان چاه در آمد بدره که هزاردینار زرسرخ در آن بود با خود بیاورد و با پاسبان تا نلث اول شب حدیث همیگردانگاه باو گفت ای برادر بدانکه این كنيزك از این جرم بريست و من او را باین ورطه انداخته ام پس قصه را از آغاز تا انجام فروخواند و باو گفت ای برادر این هزاردینار زر بگیر و كنيزك بمن ده که من او را بسوی شهر خود برم که این زرها از برای تو از نگاهداشتن كنيزك سودمندتر است چون پاسبان حکایت او را شنید از آن حیلت تعجب کرد و بدره زر بستد و كنيزك بدو داد و با او شرط کرد که در آن شهر ساعتی نماند در حال مرد زرگر كنيز كرا گرفته روانشد و همی شتایید تا اینکه بشهر خود برسید و با كنيزك بعیش و نوش بسر برد ایملك اکنون نظر کن و کید و مکر مردان بین که اگر امر و روز را تو از گرفتن حق من ترا باز میدارند لکن فردامن و تو در پیش حاکم عادل بایستیم و او حق مرا از تو بگیرد چون ملك سخنان كنيزك بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر پنجم در پیشگاه ملك حاضر گشته پایه تخت ملك را بوسه داد و باو گفت ایملك شتاب مکن که شتاب کردن پشیمانی از پی دارد و من بر تو میترسم که پشیمان شوی چون پشیمان شدن مردی که در بقیعت عمر نخندید ملك گفت ای وزیر چگونه بوده است حکایت وزیر گفت ایملك شنیدم .

حکایت

مردی از دو دمان بزرگ که خداوند مال و خدم و حشم و بندگان بود بمرد و فرزندى برجای گذاشت چون آن کودک بزرگ شد بخوردن و نوشیدن و سماع و طرب و تصرف مالی که از پدر مانده بود مشغول



شد تا اینکه همه مال برفت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آن کودک مال پدر بتمامت تلف کرد غلامان و کنیز کان
نیز بفروخت و همه را صرف کرد تا اینکه بیچیز شد با مزدوران بکار
میرفت سالها نیز حال بدینمنوال بود تا اینکه روزی از روزها در پای
دیواری نشسته چشم براه انتظار داشت که او را اجیر کنند ناگاه مردی
نیکو روی و نظیف جامه پدید شد و باو نزدیک گشته سلامش داد جوان
باو گفت ای عم پیش از این مرا میشاختی آنمرد گفت لاوالله ایفرزند
ترا هرگز نمیشناختم و لکن آثار نعمت و بزرگی زادگی در تو دیدم بدان
سبب سلام دادم جوان گفت ای عم آیا ترا کاری هست که مرا بدان کار
بداری و بخدمت گزاری خود بگزینی آنمرد گفت ای فرزند همی خواهم
که ترا از برای کاری آسان بخدمت گزاری بگزینم جوان گفت ای عم آن
کار کدام است آنمرد گفت ای فرزند در نزد من ده تن از مشایخ هستند
که بیک خانه اندرند و در نزد ما کسی نیست که حاجت ما را بر آورد اگر

تو بخدمت قیام نمائی ترا خوردنیهای لذیذ و جامه های فاخر دهم و زیاده بر آنچه که تمنای تست بجای تو نکوئی کنم و امیدوارم که خدایتعالی دولت ترا بسبب ما بتو رد کند جوان گفت سمعاً و طاعة آنگاه شیخ باو گفت مرا بانو شرطی است جوان گفت ای عم شرط کدام است شیخ گفت ای فرزند باید راز ما بیوشی و هرچه از ما ببینی آشکار نکنی و هر وقت ما را گریبان بینی از سبب گریستن سؤال نکنی جوان گفت ای عم چنین کنم پس شیخ گفت با من بیا جوان از دنبال شیخ برفت تا بگرما به برسیدند آن شیخ جوان را بگرما به اندر برد و تن او بشست آنگاه خادمی را فرستاد حلهٔ زیبا و نیکو آورده بآن جوان پیوشانید و او را بمنزل خویش برد چون جوان داخل شد خانهٔ دید بلند بنیان و محکم ارکان که غرفهای روبرو و وسیع دارد و او را ایوانهاست و در هر ایوان حوضی از آب روانست و از هر سو منظره ها بسوی باغ گشوده میشود شیخ آن جوان را بیکى از غرفها درون برد جوان آن غرفه را دید که با رخامهای رنگ رنگ زمین او را فرش کرده اند و سقف او را بلاجورد و قلم زرین نقش بسته اند و فرشهای حریر آنجا گسترده اند و در آنجا ده تن از مشایخ حلقه زده اند و جامهٔ حزن و اندوه پوشیده گریبان و نالانند جوان را کارشان عجیب آمد و خواست که از شیخ سؤال کند شرطی که کرده بود بخاطرش رسید زبان در کشید پس از آن شیخ صندوقی که سی هزار دینار زر سرخ در آن بود بجوان سپرد و باو گفت ای فرزند از این صندوق از بهر ما و خویشتن صرف کن که تو امیر مائی و عهدی را که با تو کرده ام نگاهدار پس آن جوان بخدمت ایشان قیام نمود و از آن زرها صرف میکرد تا یکی از ایشان بمردیاران او را غسل داده کفن کردند و در باغی که پشت آن قصر بود بخاکش سپردند و پیوسته مرگ ایشانرا

یکی یکی می‌گرفت تا اینکه جز آن‌شایخ که آنجوان را از بهر خدمت آورده بود کسی باقی نماند و او با جوان در آنجا بماندند و جز ایشان کسی نبود سالها بدینسان بود تا اینکه شیخ بیمار گشت چون جوان از زندگانی او نومید شد روی بدو آورده باو گفت ای عم من شما را خدمت کردم و در این دوازده سال در خدمتهای من کوتاهی نشد شیخ گفت آری ای فرزند بخدمت ما قیام کردی چندانکه مشایخ وفات کردند و من نیز از مرگ ناگزیرم جوان گفت ایخواجه همی خواهم بدانم که سبب گریستن و نالیدن شما چیست و این حزن و اندوه و حسرت و ندامت از بهر کیست شیخ گفت ایفرزند ترا باین کار کاری نباشد مرا بچیزی که طاقت آن ندارم تکلیف مکن که من از خدایتعالی سؤال کرده ام که هیچکس را بمحنتی که من دارم گرفتار نکند و اگر خواهی که از ورطه‌ی که ما در آن افتاده ایم بسلامت برهی این در باز مکن و بدست خود اشارت بسوی دری کرده از آن در او را بترسانید و گفت اگر می‌خواهی آنچه بمارسیده بتو نیز برسد این در را باز کن که سبب آنچه از ما دیدی بر تو آشکار گردد و لکن پشیمان شوی و پشیمانی ترا سود نبخشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت پس از آن شیخ را بیماری افزون گشته بمرد آنجوان او را غسل داده کفن کرد و در نزد یاراناش بخاک سپرد و در آن مکان تنهانشست و در کلاشیوخ بفکرت اندر بود روزی از روزها سخنان شیخ و سپردن او به نگشودن در بخاطرش بر سید قصد گشودن آن در کرده در حال برخاست و بدانسوی رفت و جستجو همی کرد تا اینکه دریچه دید که عنکبوت بر او آشیانه نهاده و چهار قفل پولاد بر اوست چون آن

جوان در را بدید از ترساندن شیخش یاد آمد و از آنجا باز گشت ولی در گشودن دریچه با خویشتن مجادله میکرد و خود را از گشودن در باز میداشت تا هفت روز بدینمنوال گذشت در روز هشتم نفس بر و چیره گشته گفت ناچار باید این در بگشایم آنگاه برخاسته قفلها بشکست و در بگشود دهلیزی تنگ بیدسه ساعت در آن دهلیز همی رفت تا اینکه بکنار نهری بزرگ رسید و در کنار نهر همی رفت و بیچپ و راست خود همی دوید که ناگاه عقبابی بزرگ از هوا فرود آمده جوان را بیچنگال گرفت و بهوا همی پرید تا در میان دریا بجزیره رسید و جوان را در آن جزیره افکنده باز گشت آن جوان در کار خود حیران بود و نمیدانست که بکدام سوی رود و شبانروز در آن جزیره بسر میبرد روزی از روزها نشسته بود ناگاه بادبان کشتی در میان دریا نمودار شد چنانکه ستاره در آسمان بنماید پس جوان را خاطر بر آن کشتی متعلق شد که شاید نجاتش در آن کشتی باشد و چشم بدان کشتی دوخته بود تا اینکه کشتی بنزدیک او بر رسید چون نزدیک شد زورقی از عاج و آبنوس اندوده بدید و در آن زورق ده تن کنیز کان ماه روی بودند چون کنیز کان را نظر بدان جوان افتاد از زورق بدر آمده دست او را ببوسیدند و باو گفتند تو پادشاه مادها هستی پس از آن کنیز کی آفتاب لقا پیش آمد و دستارچه حریر که خلعتی ملو کانه و تاجی زرین و مرصع بگونه گونه یا قوتهای قیمتی بود بیاورد و بر آن جوان بیوشاند و او را بروی دست برداشته بزورق اندر بگذاشتند پس از آن بادبان گشوده در لجه های دریا همی رفتند جوان گفته است که چون من با ایشان بر فتم گمان کردم که خواب همی بینم و نمیدانستم که مرا بکجا میبرند چون بساحل نزدیک شدند دیدم که بیابان از لشکر پر شد که شماره ایشان جز خدا کس نمیدانست آنگاه



پنج اسب داغ کرده با زینهای زرین مرصع پیش آوردند من یکی از پنج اسب گرفته سوار شدم و چهار دیگر مرا جنیبت بودند پس چون من سوار شدم علمها بر سر من بگشودند و طبلمها بزدند و لشکریان از چپ و راست صف کشیدند و من تردید داشتم که بخواب هستم یا به بیداری و بدینسان

همیرفتیم ولی من آنموکب را باور نمی کردم و گمان من این بود که اضغاث احلامست تا اینکه بمرغزاری سبز و خرم برسیدم که در آنجا قصرها و باغها و درختان و چشمهای روان و مرغان نغمه سنج بودند که خدای یگانه را تسییح همی کردند که ناگاه لشکری از میان قصرها و باغها مانند سیلی که از فراز بزر آید پدید شدند و آن مرغزار از سپاه پرگشت چون بمن نزدیک شدند لشکریان بایستادند و ملک ایشان تنها سواره بود چندتن از خاصان درپیش او پیاده بیامدند چون ملک بجوان نزدیک شد از اسب فرود آمد چون جوان دید که ملک از اسب فرود آمد او نیز از اسب فرود آمد یکدیگر را سلام داده بر اسبها سوار شدند ملک با جوان گفت بامن بیا که مهمان منی پس جوان با او روان گشته حدیث همی کردند لشکریان از چپ و راست ایشان همی رفتند تا بقصر ملک برسیدند پس از آن فرود آمده جملگی بقصر اندر شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نودم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک دست آنجوان گرفته بقصر اندر شدند و ملک او را بکرسی زرین نشانده خود در نزد او بنشست آنگاه نقاب از رخ بر کشید دختر کی بود آفتاب روی چون جوان او را بدید در حسن و جمال او خیره ماند ملکه با جوان گفت ای ملک بدانکه من ملکه این زمینم و همه این لشکریان از سواره و پیاده که تو ایشانرا دیدی زنان بودند مردی در میان ایشان نبود و در نزد ما مردان زراعت و حراثت میکنند و بعمارت زمینها و شهرها مشغول میشوند و خداوندان کسب و حرفتند و اما زنان حاکمان و خداوندان مناصب هستند جوانرا از این سخن عجب آمد و ایشان در حدیث بودند که وزیر در آمد او پیرزنی

بود باحشمت و خداوند هیبت ملکه با او گفت ایوزیر قاضی و شهود حاضر آورد درحال عجزوز برفت و ملکه روجوان آورده با او منادمت میکرد و بسخنان نرم و لطیف بیم و وحشت او میبرد پس از آن باو گفت آیا راضی هستی که من زن تو باشم درحال جوان بر پای خاسته پیش ملکه زمین ببوسید و با ملکه گفت یا سیدتی من از این خادمانی که خدمت تو میکنند کمترم چگونه شایسته همسری تو خواهم بود ملکه با او گفت اینخادمان و لشکریان که دیدی با مال و ذخیره ها از آن تو خواهند بود آنگاه ملکه بدری بسته اشارت کرده گفت هرچه مرا هست تصرف کن مگر این در را باز مکن که اگر این در باز کنی پشیمان شوی و پشیمانی سودی ندهد و ملکه را هنوز سخن بانجام نرسیده بود که وزیر ملکه قاضی و شهود حاضر آورد و همه ایشان عجزوز کان و سپید موی بودند چون ایشان در نزد ملکه حاضر شدند ملکه ایشانرا بیستن کابین فرمود ایشان ملکه را با نجوان تزویج کردند آنگاه ملکه و لیمها بداد و خوانها بنهاد پس از آن جوان با ملکه در آمیخت و بکارت ازو برداشت و هفت سال با او در لذیذترین عیشها و گواراترین نعمتها بسر برد تا اینکه روزی از روزها گشودن دری که ملکه ازرا از او منع کرده بود بخاطرش آمد و با خود گفت اگر در آنجا ذخیره های بزرگ و بهتر از آنچه من دیده ام نمی بود ملکه مرا از گشودن آن منع نمیکرد درحال برخاسته در بگشود ناگاه همان عقاب که جوانرا از ساحل دریا گرفته بجزیره درافکنده بود پدید شد چون عقاب را بدان جوان نظر افتاد باو گفت نفرین بر آنکسی که هرگز پس از این روی شادی نخواهد دید چون جوان او را بدید و سخن او را بشنید از او بگریخت و عقاب از پی او بشتابید و او را ر بوده بر هوا پیرید و ساعتی نگذشت که او را در همان مکان

نخست که از آن مکانش ر بوده بود بگذاشت و ازوغایب شد پس جوان در آنمکان بنشست و آنچه از نعمت و عزت و فرمانروائی دیده بود بخاطر آورده بگریست و بنالید و در کنار آندریاکه پرنده اورا در آنجا گذاشته بود مدت دو ماه مکث کرد و اورا آرزو این بود که بسوی زن خود باز گردد که ناگاه شبی از شبها آنجوان بیدار و محزون در کار خود بفکرت اندر بود که گوینده باواز بلند ندا در داد و اینمقالت همی گفت که چه لذتهای بزرگ از تو فوت شد هیهات هیهات دیگر بآن لذتها نخواهی رسید جوان این ندا بشنید از لقاء ملکه و از بازگشتن بآن نعمتهای بزرگ نومید شد آنگاه بخانه که مشایخ در آنجا بودند درآمد و دانست که بایشان نیز همین ماجری رفته و سبب گریه ایشان همین بوده است پس آنجوان پیوسته میگریست و نوحه میزد و خوردن و نوشیدن و خندیدن ترک کرد تا وقتیکه بمرد و در پهلوی مشایخ بزیر خاک شد تو نیز ایملک بدانکه شتاب کردن پسندیده نیست و بشیمانی همی آورد و من این پند بتو گفتم دیگر خود دانی و السلام چون ملک آنسخن بشنید پند گرفته موعظت پذیرفت و از کشتن پسر خود باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب اردستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون روز ششم بر آمد کنیزک در پیشگاه ملک حاضر گشت و کاردی بر کشیده در دست داشت و گفت ایملک بدانکه اگر شکایت من قبول نکنی و حق من از پسر ستمکارت نگیری و سخنان وزرای خود را که زنانرا بحیلت و خدیعت نسبت میدهند بنیوشی باین کارد خود را بکشم و من اکنون از حکایت ملک زاده که بازن بازرگان خاوت کرده بتو بنمایم که مردانرا مکر و حیلت بیش از زنانست ملک

گفت باجرای ملک زاده بازن بازرگان چیست کنیزك گفت ایملك



حکایت

شنیده ام که بازرگانی غیور زنی داشت که در خوبی رشك ماه و حور بود و آن بازرگان از غایت غیرت بر آن زن بیم داشت و او را در شهرها جای نمیداد و در خارج شهر قصری بلند و محکم بنیان ساخته و درهای آهنین بر او نهاده بود هر وقت که بسوی شهر میرفت قفل بدرهای قصر گذاشته کلید باخویشتن میبرد روزی از روزها بازرگان در شهر بود که پسر پادشاه آن شهر بقصد تفرج بخارج شهر درآمد و در آن فضا همی گشت که چشمش بر آن قصر افتاد در آنجا کنیزکی دید خوب روی که از منظره قصر همینگریست ملکزاده را چون چشم بروی افتاد در حسن و جمال او خیره ماند و بسته گمند او شد و همیخواست که راهی بدو پیدا کند میسر نمیشد آنگاه دوات و قلم خواسته شرح حالی بنوشت و عشق خود را در آن نوشته آشکار کرد و نوشته را در پیکان تیری گذاشته بسوی قصر بینداخت آنماه روی چون رقعہ بدید کنیزکی را باوردن رقعہ بفرمود کنیزك رقعہ برداشته بدو داد چون

خط میدانست رقعہ بخواند و از مضمون آن که شرح شوق و عشق ملک زاده بود آگاه گشت جواب او را بدینسان نوشت که مرا بیش از تو شور عشق اندر سر است و میل و شوق بتو بیش از آنست که ترا با منست پس از آن بمنظره قصر آمده ملکزاده را بدید و رقعہ بسوی او بینداخت چون ملکزاده او را بدید پیای قصر درآمد و باو گفت بند ابریشمین بلند فرو آویز که این کلید برو بیندم تا در نزد تو بماند زن خوب روی بندی ابریشمین بیاویخت ملکزاده کلید باو بسته خود بازگشت و از محبت آن زن شکایت بوزیر پدر نموده و ناشکیبائی خود بنمود و چاره بخواست وزیر گفت در این کار چه چاره کنم ملکزاده گفت مرا بصندوقی نهاده در نزد آن بازرگان بودیعت بسیار و چنان بنمای که صندوق از آن تست تا آنکه من کام خود از آن زن بردارم وزیر ملکزاده را بصندوق اندر کرده صندوق را در بیست و بازرگان را بخواست چون بازرگان حاضر آمد بوسه بر دست وزیر داده گفت اگر وزیر را خدمتی باشد برو قیام نموده سعادت مند شوم وزیر گفت همی خواهم که این صندوق در نزد خود ببهترین مکانی بگذاری فی الفور بازرگان حمال خواسته صندوق را بقصر خویش برد و در خزانه بگذاشت و از قصر بیرون آمده از پی کار خود رفت زن بازرگان برخاسته بسوی صندوق بیامد با کلیدی که ملکزاده بدو سپرده بود صندوق بگشود جوانی چون قمر از صندوق بدر آمد زن بازرگان چون او را بدید جامهای فاخر خود بپوشید و ملکزاده را بغرفه برده با او تا هفت روز در لہو و لعب و عیش و طرب بودند و هر وقت که بازرگان حاضر میشد زن بازرگان ملکزاده را در صندوق گذاشته صندوق را درمی بست چند روز از این ماجری بگذشت ملک از پسر خود جویان گشت وزیر بسرعت بمنزل بازرگان رفته صندوق از او بطلمید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت وزیر صندوق طلب کرد بازرگان بخلاف عادت بسوی قصر خود بیامد و همی شتافت چون در بکوفت زن دانست که شوهر اوست فی الفور ملکزاده را در صندوق بنهاد و از اضطرابی که داشت قفل را فراموش کرده آنگاه بازرگان باحمال بخانه در آمده خواستند که صندوق بردارند سر صندوق گشوده شد ملکزاده را بصندوق اندر دیدند بازرگان چون او را بشناخت بیرون آمده نزد وزیر برفت و باو گفت تو بقصر اندر آی پسر پادشاه را خود ببر که دیگری نتواند ملکزاده را بدر آورد پس وزیر بقصر در آمد و ملکزاده را گرفته باز گشت و بازرگان زن خود را طلاق داده سوگند یاد کرد که هرگز زن نگیرد و نیز ایملک شنیده ام که

حکایت

مردی ظریف بی بازار رفته دید غلامی را همی فروشند او را بخرد و بخانه آورده بزن خویشتن اش بسپرد غلامک دیر گاهی به خدمت قیام کرد روزی از روزها مرد بازن خود گفت فردا از بهر تفرج بیاغ اندر شو چون غلامک این سخن بشنید همانشب طعام و شراب و نقل و میوه مهیا کرده روی بیاغ گذاشت در سر راه خانون طعام را در پای درختی و شراب را در پای درختی دیگر و نقل و میوه را در پای درختی دیگر پنهان کرد چون بامداد شد خواجه غلام را فرمود که با خاتون بسوی باغ رود آنگاه خاتون بیرون آمده سوار گشت و غلامک با او همی رفت تا اینکه بیاغ برسیدند چون بیاغ اندر شدند غرابی بانگ بر زد غلامک باو گفت ای غراب راست گفتی خاتون باو گفت غراب چه میگوید غلامک گفت این خاتون میگوید که در زیر این درخت طعامی هست بیائید و طعام بخورید خاتون گفت ترا می بینم که زبان پرندگان میدانی غلامک گفت آری ای خاتون

زبان پرندگانرا دانم در حال خاتون پیش درخت رفته طعامی آماده یافت چون طعام بخوردند خاتونرا بسی عجب آمد و چنان دانست که غلام زبان پرندگان میداند پس بتفرج مشغول بودند که غراب بانگی دیگر زد غلامك گفت ای غراب راست گفتی خاتون بغلام گفت غراب چه می گوید گفت ایخاتون میگوید که در زیر فلان درخت آبی سرد و صافست آنگاه خاتون باغلامك بسوی آندرخت رفته آب و شراب دریافتند خاتون را تعجب زیاده شد و رتبت غلام در نظر او افزون گشت و با غلام پیاده کساری بنشست چون باده بنوشیدند بتفرج برخاستند آنگاه غراب بانگ دیگر زد غلامك گفت آری ای غراب راست گفتی خاتون بغلامك گفت غراب چه میگوید غلام گفت ای خاتون همی گوید که در زیر فلان درخت نقل و میوه هست آنگاه بسوی آندرخت رفتند و نقل و میوه در آنجا یافتند از آن نقل و میوه بخوردند و در میان باغ همی رفتند تا اینکه غراب بار دیگر بانگ برزد در حال غلام سنگی گرفته بدو بینداخت خاتون گفت از بهر چه او را بسنگ زدی غلامك گفت ایخاتون سخنی میگوید که من آنرا با تو نیامم گفت خاتون گفت بگو و از من شرم مکن که میان من و تو بیگانگی نیست غلام گفت لا والله نتوانم گفت خاتون گفت بگو پس از آن غلامکرا سوگند داد غلام گفت ای خاتون غراب میگوید که باخاتون خود چنان کن که شوهرش با او همان کند چون خاتون این سخن بشنید بخندید چند آنکه بر پشت بیفتاد پس از آن بغلام گفت این کار کاریست آسان و در این کار با تو مخالفت نتوانم کرد آنگاه خاتون پیای یکی از درختان در آمد و آنجا را فرش گسترده غلامرا ندا در داد که حاجت بر آورد ناگاه خواجه در آنمکان حاضر شد و بغلام گفت خاتونرا چه روی داده که در زیر آندرخت افتاده و گریانست غلام

گفت ایخواجه ازفر ازدرخت بیفتاد وازمردنش چیزی نماند وخدای تعالی جان تازه باو عطا فرمود اکنون از بهر راحت در اینجا خسیده است آنزن شوهر را در نزد خود بدید برخاسته رنجوری و بیماری آشکار میکرد و می گفت آه ازپهلوی من و وای بر کمر من ای دوستان بیائید که از هلاکم چیزی نمانده بود شوهر از دیدن حالت او مبهوت شد و غلام را ندا در داد و باو گفت از برای خاتون اسب بیاور چون اسب آوردند شوهرش رکاب اسب بگرفت و غلام رکاب دیگر گرفته سوارش می کردند و میگفتند خدا ترا عافیت دهد و بلاها از تو بگرداند کنیزك چون سخن بدین مقام رسانید گفت ایملک این از جمله مکرهای مردانست مبادا وزرای تو ترا از گرفتن حق من باز دارند پس از آن بگریست چو ملک گریستن او بدید و سخنان او بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر ششم در آمد و زمین بوسیده ملک را دعا کرد و باو گفت ایملک من پندگوی توام و از مهربانی ترا اشاعت میکنم که در کار پسر صبر کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و سیم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت و وزیر ششم گفت در کار پسر خویش صبر کن که باطل بتاریکی ماند و حق تاریکی باطل را ببرد و بدانکه مکر زنان بزرگست و خدای تعالی در کتاب عزیز خود فرموده ان کید کن عظیم شنیده ام که زنی با خداوندان دولت حیلتی و خدیعتی بساخت که پیش از کسی هرگز چنان حیلت نکرده و بدانسان نیرنگ بکار نبرده است ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت ایملک

حکایت

زنی از دختران بازرگانان شوهری داشت که بسیار سفر میکرد



وقتی شوهر او بشهرهای دور سفر کرد و ایام غیبت دیر کشید زن او را شهوت غالب آمد پسری ظریف و خوب روی عاشق شد که هر دو یکدیگر را بسیار دوست میداشتند در پاره از روزها آن پسر بامردی منازعت کرد آنمرد شکایت نزد والی برد و والی پسر را بزندان درافکند چون زن بازرگان از حادثه پسر باخبر شد جهان بچشمش تار گشت برخاسته جامه فاخر پیوشید و نزد والی رفته او را سلام کرد و رقعۀ باو داد که مضمون رقعۀ این بود که پسری که تو او را در زندان کرده ای برادر منست که بامردی منازعت کرده و گواهان که بر او گواهی داده اند گواهی دروغ دادند و او در زندان تو مظلوم است و من جز او کسی ندارم که بکارهای من قیام کند اکنون مسألت من اینست که او را از زندان رها کنی والی رقعۀ همی خواند و آنماه روی را همی دید تا اینکه غمزۀ آن پری روی دل از والی ببرد و باو گفت بمنزل من درون شو تا من برادر ترا حاضر آورم و بتو تسلیم کنم زن بازرگان گفت ایها الوالی من غریبم جز خدایتعالی کسی ندارم و بمنزل هیچ کس داخل شدن نتوانم والی گفت من آن پسر رها نکنم مگر وقتی که بمنزل در آئی و حاجت

من بر آوری زن بازرگان بوالی گفت اگر قصد تو اینست باید در منزل من حاضر شوی و تمامت روز را در آنجا بنشین و بخسبی و راحت کنی والی از منزل او پرسید زن بازرگان منزل بدو سراغ داده از نزد او بدر آمد و بخانه قاضی آن شهر رفت و باو گفت یا سید القاضی در کار من نظر کن که پاداش تو با خدایتعالی است قاضی باو گفت ترا چه رسیده گفت یا سیدی مرا برادریست که جز او کس ندارم در حق او گواهی بدروغ داده اند که او ظالمست والی بدین سبب او را در زندان کرده از تو همی خواهم که در نزد والی ازو شفاعتی کنی چون قاضی را بدو نظر افتاد عاشق جمالش شد و باو گفت باندرون شو و در نزد کنیز کان من بنشین تا من رسول پیش والی بفرستم و برادر ترا خلاص کنم هر گاه میدانستم که والی از چند درم می خواهد من غرامت او را میکشیدم که سخن گفتن تو مرا بسی خوش آمد زن بازرگان گفت ایها القاضی چون چنین کارها کنی نباید دیگرانرا ملامت گوئی قاضی گفت اگر بمنزل من در نیائی شفاعت نکنم برخیز از اینجا بیرون شو زن بازرگان گفت اگر ترا قصد همین است منزل من بهتر و مستور تر است و در اینجا داخل و خارج خادمان و کنیز کان هستند و من زنی هستم که این کارها ندانم و لکن ضرورت مرا محتاج کرده پس قاضی باو گفت منزل تو کجاست زن گفت در فلان مکانست و همانروز که از والی وعده خواسته بود از قاضی نیز وعده بخواست پس از آن بیرون آمده نزد وزیر رفت و قصه خود برو خواند و شکایت باو بازگفت وزیر او را بخویشتن دعوت کرد و باو گفت اگر حاجت من بر آوری برادر ترا رها کنم زن گفت اگر قصد داری باید در منزل من باشی که آنجا از برای من و تو بهتر است وزیر باو گفت منزل تو کجاست زن گفت فلان مکانست پس وزیر را

نیز بهمان روز که دیگر اتر گفته بود دعوت کرد و از آنجا بیرون آمده نزد ملک آن شهر رفت و قصه خود را بر خواند و رهائی برادر تمنا کرد ملک باو گفت چه کس در زندانش کرده زن گفت ای ملک والی او را در زندان کرده پس چون ملک نیز مفتون غنچ و دلال او شد آنگاه باو گفت که با من بقصر اندر آی تا بسوی والی بفرستم که برادر ترا خلاص کند زن گفت ای ملک این کار بر تو آسانست من خلاف حکم نیارم کرد و مرا اغایت سعادت مندی و بلندی اقبالست که ملک بچون منی میل کند و لکن اگر ملک مرا بقدم مبارک خود بنوازد مرا فرقی بفرقدان خواهد رسید چنانچه شاعر گفته فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما گرفتافت کند چون تو مجلس آرائی ملک باو گفت ما با تو مخالفت نکنیم پس ملک را نیز بزور میعاد دعوت کرد و منزل خود باو شناسانید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آتزن ملک را بروزی که وزیر فقاضی و والی را دعوت کرده بود دعوت کرد و منزل بدو شناسانید در حال از نزد ملک بیرون آمده پیش مرد نجار رفت و باو گفت همیخواهم که صندوق چهار طبقه بسازی که طبقات آن بر روی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشند جدا گانه نجار گفت سمعاً و طاعة آتزن گفت مزد تو چند است نجار گفت چهار دینار مزد منست و اگر مرا کمی بخشی و از وصل خویشتم بنوازی مزد من همانست و چیز دیگر نستام زن گفت اگر چنین است صندوق را پنج طبقه بساز نجار گفت حباباً و کرامهٔ پس نجار را بروز میعاد دعوت کرده گفت فلان روز بیا و صندوق بیاور نجار گفت ای خاتون بنشین و همین ساعت صندوق بگیر من خود بروز موعود خواهم آمدن

زن بنشست تا آنکه صندوقی پنج طبقه از نجاار گرفته بمنزل خود بازگشت و صندوق را در غرفه گذاشته چهار جامه برداشت و بسوی صباغ رفت و هر یکی را جدا گانه رنگ کرد آنگاه بآماده کردن طعام و شراب و نقل و میوه و زیحان پرداخت چون روز میعاد شد برخاسته جامه فاخر بیوشید و خویشتن را بیاراست و عطر بسائید و عود بسوخت و فرشهای دیبا بگسترانید و بانتظار نشسته بود که قاضی زود تر از جماعت در آمد چون زن او را بدید بر پای خاسته آستین او را بگرفت و برمسندش بنشاند و ملاعبت آغاز کرد قاضی قصد کرد که از او تمتع برگیرد زن گفت یا سیدی جامه بکن و دستار بیکسونه و این پیراهن زرد بیوش و این مقنعه بر سر گیر تا طعام و شراب بخوریم پس از آن حاجت خود بر آور آنگاه جامه و دستار بر کنده پیراهن و مقنعه بیوشید و همیخواست بخوردن و نوشیدن بنشیند که ناگاه در کوفته شد قاضی باو گفت این کیست که درهمی کو بدگفت ایها القاضی این شوهر منست قاضی گفت اکنون چه باید کرد و من بکجا روم زن گفت بیم مدار که من ترا باین صندوق اندر کنم قاضی گفت هر آنچه خواهی بکن در حال زن برخاسته آستین قاضی بگرفت و در طبقه سفلی صندوق بنهاد و در او را محکم ببست و از خانه بدرآمده در بگشود و الی را دریافت او را سلام داده زمین بیوسید و دست او را گرفته بمجلس اندر آورد و باو گفت ایها الوالی خانه خانه تست و من از کنیزان توام تو در تمامت امروز نزد من خواهی بود اکنون جامه خویشتن بکن و این جامه سرخ در بر کن که جامه خواب همین است پس جامه والی گرفته آن جامه سرخ بدو بیوشانید و کهنه بر سر او بیست و در خوابگاهش بنشانید و بملاعبت بیوستند و الی دست بسوی او دراز کرد که تمتع ازو بگیرد

زن گفت یا مولینا امروز روزتست کسی باتو شریک نخواهد بود ولی از فضل و احسان خویش ورقه در رهایی بردارم بنویس تا خاطر من آسوده شود والی گفت علی الراس والعین در حال کتابی به زندان بان بدینمضمون بنوشت که در حین وصول این کتاب بدون مهلت و تأخیر فلانرا از زندان رها کن و عذر مگو پس از آن کتاب را مهر کرده بزن بازرگان بداد و بملاعبت بپرداخت ناگاه در بکوفتند والی پرسید این کیست زن جواب داد شوهر منست والی پرسید چه باید و بکجا روم زن جواب داد بدین صندوق اندر شو تا من او را باز گردانم و بسوی تو بازگردم والی سخن او پذیرفت آنگاه زن بازرگان او را در طبقه دوم صندوق بنهاد و در او را قفل زد و قاضی سخنان ایشانرا از آغاز تا انجام گوش همیداد پس زن بسوی در شد چون در بگشود وزیر را در پشت در ایستاده دید در پیش او زمین ببوسید و بخانه اندر آورده بخدمتش قیام نمود و گفت یا مولانا ما را بقدم خویش مشرف ساختی و کنیزک خود را بنواختی خدایتعالی این طلعت مبارک از ما نگیرد پس وزیر را در خوابگاه نشانده باو گفت جامه خویشتن بکن و دستار بیکسو نه و این جامه سبک در بر کن در حال وزیر جامه بکند و دستار برداشت و پیراهن کبود در بر کرد زن پرسید ایها الوزیر جامهای تو جامه وزارت بود جامه منادمت و خواب همینست چون وزیر بآن هیئت در خوابگاه بنشست زن با او بملاعبت مشغول شد او همی خواست که تمتع از او بر گیرد ناگاه در را بکوفتند وزیر پرسید این کیست زن جواب داد شوهر منست وزیر پرسید تدبیر چیست زن جواب داد ای وزیر برخیز و بدین صندوق اندر شو تا من او را باز گردانم و بسوی تو باز گردم و هیچ گونه بیم بدل راهمده پس او را در طبقه سیمین صندوق نهاده و در بر وی او بیست

و بیرون آمده در بگشودنا گاه ملک در آمدن بازرگان سه بار زمین ببوسید
و او را بغرفه اندر آورده و در صدر مکانش جای داد و گفت ایملک اگر
دنیا با آنچه درو است بمن روی دادی برابر یک قدم که بسوی من
برداشته نمیشد

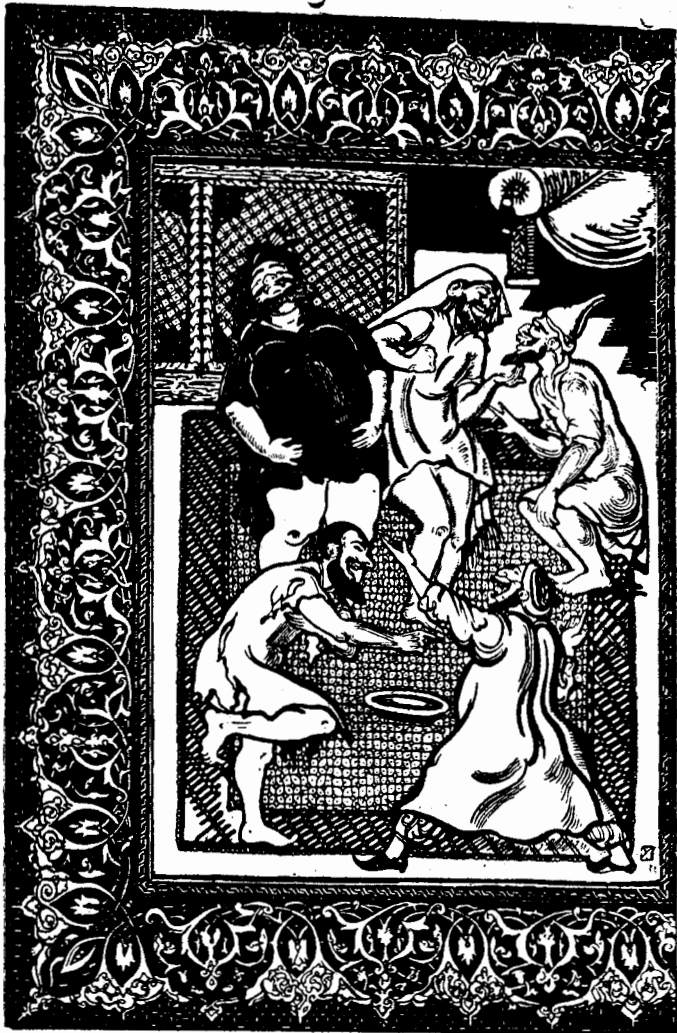
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت چون ملک در مقام خویشتن بنشست زن گفت
اگر اجازت دهی یک سخنی بگویم ملک گفت هر چه خواهی بگو زن
گفت ایملک جامه سلطنت بکن و جامه ملاحظت در بر کن ملک جامه
که با هزار دینار مساوی بود بکند و جامه کهنی که ده درم قیمت داشت
بپوشید آنگاه بازن به ملاحظت و مؤانست مشغول گشت و جماعتی که در
صندوق بودند سخنان ایشان می شنیدند و هر چه روی میداد میدانستند
ولی کسی یارای سخن گفتن نداشت پس ملک دست در گردن او کرده
خواست که با او در آمیزد زن گفت ایملک همه این روز بطلعت مبارک
نو خرسند خواهم شد و این کار فوت نخواهد شد ساعتی صبر کن پس
ایشان در سخن بودند که در خانه بکوفتند ملک پرسید این کیست زن
جواب داد شوی منست ملک گفت او را بخوشی از ما باز گردان و گرنه
خود بیرون آمده بناخوشی بگردانمش زن جواب داد ایملک باز گشتن
او بناخوشی لایق نیست تو صبر کن تا من او را چنانکه میدانم بزد گردانم
ملک پرسید من چه کار کنم و بکجا روم زن دست ملک گرفته در طبقه
چهارمین صندوق بگذاشت و در او را بیست پس از آن بدز آمده در بگشود
دید که نجار است چون نجار را چشم بر آن زن افتاد او را سلام کرد و
بخانه اندر آمد زن از او پرسید طبقه های صندوق را چرا بدینسان تنگ

ساخته نجار جوابداد ایخاتون چگونه ساخته ام زن گفت این طبقه پنجمین بسی تنگ است نجار جوابداد ایخاتون وسیع است زن گفت تو با نطبقه درون شو تا تنگی و گشادی او را بدانی که او گنجایش ترا ندارد نجار جوابداد ایخاتون جز من چهار تن دیگر درین طبقه همی گنجد پس نجار داخل طبقه پنجم شد زن بازرگان در صندوق بیوشانید و قفلی محکم برو بنهاد در حال برخاسته نوشته والی را برداشت و بسوی زندانبان روان شد چون زندانبان نوشته بدید او را خوانده مضمون بدانست و جوانی را که معشوق زن بازرگان بود از زندان رها کرد زن بازرگان هر آنچه کرده بود با معشوق خود باز گفت آن جوان گفت اکنون چه خواهیم کرد زن گفت بشهر دیگر رویم که پس از چنین کاری که از من سرزده درین شهر اقامت نتوان کرد آنگاه هر چه داشتند با شتران بسته همان ساعت از آن شهر بسوی شهر دیگر سفر کردند و اما آن جماعت سه روز بی خواب و خور در طبقهای صندوق بماندند آنگاه وزیر گفت نفرین خدا برین زن باد که جز ملک همه بزرگان دولتر جمع آورده ملک گفت خاموش باش که نخستین کسی را که این روسبی بدام افکنده منم چون نجار سخنان ایشان بشنید گفت گناه من چه بود که من این صندوق بچهار دینار زر ساخته بودم چون بگرفتن مزد آدمم بحیلت مرا بر این طبقه داخل کرده در صندوق ببست پس آن پنج تن با یکدیگر حدیث میکردند و ملک را تسلی میدادند و دلگیری و اندوه ازو همببردند که همسایهای آن خانه بیامدند و آنجارا خالی یافتند و با یکدیگر گفتند که همسایه ما زن فلان بازرگان دیروز درین خانه بود و اکنون از این مکان آواز کسی بر نمیاید بیاید تا این درها بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا والی و ملک از این ماجری آگاه گشته مارا در زندان کنند

پس ایشان درها بشکسته و بخانه اندر شدند صندوقی چوبین در آنجا یافتند
که در میان آن تنی چند از گر سنگی و تشنگی نالان بودند یکی از همسایگان
پرسید آیا بصندوق اندر جنیان هستند یکی دیگر گفت هیزم جمع آورده این
صندوق بسوزانیم در حال قاضی فریاد زد که مکنید



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و ششم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت قاضی بانک برایشان زد و گفت چنین کار مکنید ایشان بیکدیگر گفتند شك نیست که اینها جنیان هستند و لکن گاهی جنیان بصورت آدمیان در آیند و مانند ایشان سخن گویند چون قاضی سخن ایشان بشنید از قرآن مجید آیتی بر خواند و همسایگان را ندا در داده گفت بصندوق نزدیک شوید چون نزدیک شدند قاضی بایشان گفت من فلانم شما فلائید و ما در اینجا جمعی هستیم همسایگان گفتند شما را بدینمکان که آورد قاضی قصه برایشان خواند آنگاه ایشان نجار حاضر آورده صندوق بگشودند و قاضی و والی و وزیر و ملک و نجار را از صندوق بدر آوردند و هر یکی را جامه برنگ دیگر در بر بود بیکدیگر نظاره کرده همی خندیدند چون از زن بازرگان جویان شدند اثری ازو نیافتند دیدند که همه چیز خانه را با جامهای ایشان گرفته و رفته است آنگاه حاضران از برای ایشان جامه بیاوردند و ایشان جامه پوشیده شبانگاه بخانه خویشان رفتند تو اکنون ایملک نظر کن که آن زن با جماعت چگونه نیرنگ کرده ای ملک من این حکایت گفتم تا مگر زنان بر تو آشکار شود که سخنان ایشان نینوشی و پسر خود را که پاره دلت است نکشی و نام خود را از صفحه روزگار محو نکنی چون وزیر سخن باینجا رسانید ملک پند او پذیرفت و از کشتن پسر خود باز گشت چون روز هفتم بر آمد کنیزک فریاد زنان در پیش ملک حاضر شد و آتش بزرگ بیفروخت و گفت ایملک اگر بانصاف دآوری نکنی خویشان باین آتش در فکنم که از زندگی سیر گشته ام و اکنون که میخواستم بآستان ملک حاضر شوم و وصیتهای خود بگذاشتم و مال بمسکینان بذل کردم و تن بمرگ

بنهادم ولی اگر تو داد من ندهی پشیمان خواهی شد چنانکه پادشاهی از
آزردن زنی نیکو کار پشیمان شد ملك برسید چگونه بوده است حکایت
کنیزك جواب داد ایملك



حکایت

شنیده ام زنی پرهیز کار پیوسته پرستش پروردگار میکرد گاهی نیز
بقصرملکی از ملوک میرفت که از دم قدمش متبرک میشدند و از انفاس
قدسیه اش ذخیره ها میانداوختند روزی بعبادت معبود بهمان قصر درآمد
و در پهلوی زن ملك بنشست زن ملك عقدی که هزار دینار قیمت داشت
بدو داده گفت ای فلانه این را نگاه دار تا من بگرما به رفته بیرون
آیم زن پرهیز کار عقد گرفته در منزل ملکه بنشست ملکه بگرما به که
در قصر بود برفت و آن زن عقد در پیش سجاده گذاشته خود بنماز
برخاسته نمازهمی کرد که پرنده آمده آن عقد بر بود و در یکی از شکافهای
قصر بگذاشت و آن زن بر آن آگاه نشد چون زن ملك از گرما به بدر آمد
عقد بخواست آن زن عقد برجا نیافت و جستجو کرد اثری از او پدید نشد
بزمن ملك گفت ای دختر بخدا سو کنند که هیچکس بدینمکان نیامد و من

عقد را گرفته درپیش سجاده گذاشته بودم نمیدانم کسی ازخادمان او را دیده مرا غافل کرده برداشته است یا نه غیب را جز خدایتعالی کس نمیداند چون این خبر بملك رسید زن خود را فرمود که آن پرهیز کار بی گناه را بیازارد و داغش بنهد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوا بخت مالکه آن زن پرهیز کار را با گونه گونه آزارها بیازرد و آن پاك فطرت بچیزی اعتراف نکرد و بکسی تهمت نبست پس از آن ملك فرمود که او را بزندان اندر کردند و قید ما بردست و پایش بگذاشتند پس از آن ملك روزی درمیان قصر بازن خود نشسته بود که چشمش پرنده افتاد که آنمقد را از شکاف دیوار همی کشید در حال ملك بانگ بکنیز کان زد کنیز کان عقد از پرنده باز گرفتند آنگاه ملك دانست که آن زن مظلومه بوده از کرده خود پشیمان شد و بحاضر آوردنش فرمود چون حاضر آوردند ملك سراو بسید و معذرت خواست و مالی بسیار باو داد آن بی گناه از دنیا گذشته مال نگرفت و از نزد ملك دل آزرده بیرون رفت و سوگند یاد کرد که تا زنده است بمنزل کسی قدم ننهد و در کوهها و بیابانها بسر برد و همچنان میکرد تا اینکه بمرد و نیز ایملک از مکر و کید مردان شنیده ام که

حکایت

دختری از دختران ملوک در نیکوئی و خوبروئی نظیر و مانند نداشت و میگفت که در این زمان چون من لعبتی نیست و پادشاه زادگان از هر ولایت او را خواستگاری میکردند او دعوت هیچ کدام از ایشان اجابت نمیکرد و میگفت کس مرا تزویج نتواند کرد مگر اینکه در میدان



جنگ بر من چیره شود اگر کسی بر من غلبه کند من از روی میل او را شوی خود گیرم و اگر من بر او غلبه کنم اسب و سلاح او گرفته برجینش بنویسم که این آزاد کرده فلانه دختر است القصه پسران پادشاهان از هرسوی می آمدند ولی آن دختر ایشان را غلبه می کرد و اسلحه ایشان گرفته داغ برجین ایشان مینهاد تا اینکه ملك زاده از ملكزادگان عجم که بهرام نام داشت آوازه حسن آن قمر منظر بشنید ذخیره های ملوکانه و مالی بسیار و سپاهی انبوه برداشته بقصد آن دخترك روان شد چون بشهر پدر او رسید هدیه های گران مایه پدید از بفرستاد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری دختر او روان کرد ملك پیاسخ جوا اباد ایفرزند دختر من بفرمان من نیست و او قسم یاد کرده که شوی خود نگیرد مگر کسی را که در میدان جنگ بر او چیره شود ملكزاده جوا اباد من نیز این دانسته از شهر خود بیرون آمده ام ملك گفت چون چنین است فردا با او ملاقات خواهی کرد چون فردا شد ملك نزد دختر فرستاد و او را جوازمیدان بداد در حال دختر ملك جنگ را آماده گشت و سلاح

پوشیده بمیدان در آمد و ملکزاده نیز بقصد جنگ بیرون شتافت مردمان چون این بشنیدند ازدور و نزدیک گروه گروه بدیشان گرد آمدند ملکه را دیدند که لباس جنگ پوشیده و نقاب بر رخ افکنده و ملکزاده نیز با اسلحه تمام بمبارزت او بر آمده پس ایشان بیکدیگر حمله کردند و دیر زمانی بمجادله مشغول شدند دختر ملك از ملکزاده شجاعتی مشاهده کرد که چنان دلیری از کسی ندیده بود و دانست که اگر حیلتی بکار نبرد ملك زاده بر او چیره خواهد شد آنگاه از روی نیرنگ نقاب از رخ بر کشید و رومی چون آفتاب پدید شد ملکزاده را از دیدن او عقل برفت و قوتش نماند ملکه چون سستی او را بدید بر و حمله کرد و از خانه زینش بوبر دو ملکزاده در دست او بسان گنجشکی بود که در چنگال باز اسیر شود و از غایت مدهوشی راه خلاصی نمیدانست پس ملکه اسب و سلاح و جامه او را بگرفت و باتش علامتی بجبینش نهاده رها کرد چون ملکزاده از بیخودی خلاص شد چند روزی از غایت اندوه بیخواب و خور بزیست و از عشق دخترک حالتش دگرگون گشت آنگاه خادمان خود را بسوی پدر باز گردانید و کتابی باو نوشت که امید باز گشتن از من مدار که یا کام بر آرم و یا بسختی جان دهم چون کتاب بملك برسید بر آشفت و از بهر پسر محزون شد و خواست که لشگر بیاری پسر بفرستد و زرا از آن قصد منعش کردند پس از آن ملك زاده کامیابی را حیلت آغاز کرد و خود را بصورت پیر سالخورده بر آورده بیاغی که ملکه بسی روزها در آنباغ بسر میبرد در آمد و باغبانرا سلام کرده باو گفت من مردی ام غریب از شهر های دور آمده ام و از آغاز جوانی تا کنون کار من فلاحت و تربیت درختان و ازهار و ریاحین بود و هیچکس از این کارها چون من نیک نداند چون باغبان اینسخن بشنید فرحناك شد و او را بیباغ اندر آورده زیر دستان خود را بفرمانبرداری او سپرد و ملکزاده در هیئت باغبانان خدمت باغ و تربیت اشجار و

ازهار و ریاحین همیگرد تا اینکه روزی از روزها خادمانرا دید که بیباغ اندر شدند و فرشها و ظرفها باستران بار بسته بیاوردند ملکزاده سبب را جویان گشت گفتند دختر ملک همی خواهد که از بهر تفرج باین باغ در آید در حال ملکزاده بیرون رفته پاره زیورهای زرینه و مرصع که از شهر خود آورده بود برداشته بیباغ آورد و درجائی نشسته آن زرینه ها در پیش خود فرو چید و اندامش همیلرزید و چنان مینمود که از غایت پیری و ناتوانی است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و هشتادم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت پسر پادشاه عجم مینمود که از غایت پیری و ناتوانی لرزانست چون ساعتی بگذشت کنیز کان و دختر ملک چون ماه در میان ستارگان بیباغ درآمدند و در باغ همی گشتند و میوه ها همی چیدند که مردی را دیدند در پای درختی نشسته چون باو نزدیک شدند دیدند سالخورده پیرست که از غایت پیری دست و پای او همی لرزد و زرینه ها و گوهرها در پیش دارد چون اینحالت دیدند شگفت ماندند و از او پرسیدند که این ذخیره های ملوکانه از بهر چیست ملکزاده پیرنما بایشان گفت همی خواهم که باینها یکی از شمارا تزویج کنم کنیز کان برو بخندیدند و باو گفتند اگر یکی از ما تزویج کنی چه خواهی کرد جواب داد یک بوسه از او بستانم و رها کنم دختر ملک اشارت بکنیزکی کرده باو گفت که این کنیزک را بتو دادم در حال ملکزاده لرزان لرزان بعضا تکیه کنان برخاسته آنکنیزکرا ببوسید و آنچه در پیش خود فرو چیده بود بدو داد آنکنیزک فرحناک شد و کنیزکان برو بخندیدند و باز گشتند چون روز دیگر شد بیباغ اندر آمدند و رو بسوی شیخ آوردند دیدند که در همان

مکان نشسته زرینه و گوهر بیش از روز پیش دارد باو گفتند ای شیخ این زرینه هارا چه خواهی کرد جواب داد باینها مانند دیروز یکی از شما را تزویج خواهم کرد دختر ملک اشارت بکنیز کی کرده گفت آنکنیز کرا بتو تزویج کردم ملکزاده برخاسته او را ببوسید و آنچه در پیش داشت بدو داد ایشان بمنزل های خویشان باز گشتند چون دختر ملک دید که آنهمه زرینها و گوهرها بکنیز کان داد باخود گفت من بدین ذخیرها سزاوار ترم و اگر او مرا ببوسد منقصتی بمن نخواهد رسید پس چون روزسیم شد دختر ملک بصورت کنیز کی تنها بدر آمده پیش شیخ رفت و باو گفت ای شیخ من دختر ملک هستم آیا میخواهی که مرا تزویج کنی ملک زاده گفت بجان منت دارم آنگاه گوهرهای نیکوتر و گران قیمت تر بیرون آورده بدو داد و برخاست که او را ببوسد دختر ملک را گمان این بود که مرد پیری او را خواهد بوسید پس چون ملک زاده باو رسید او را سخت گرفته بر زمین زد و بکارت ازو برداشت و باو گفت مرا می شناسی یانه ملکه گفت تو کیستی ملک زاده گفت من بهرام پادشاه زاده عجمم که از بهر تو صورت خود را دگرگون کردم و از مملکت و سلطنت خویش دوری گزیدم دختر پادشاه چون این بشنید از زمین برخاست و از حیلت آن پسر بحیرت اندر بود و از غایت شرمساری سخن نمیگفت و باخود گفت که اگر من اینرا بکشتن دهم سودی بمن ندارد و علاج این واقعه چیزی دیگر نخواهد بود بجز اینکه با او بگریزم و بشهر او روم پس در حال بازگشت و مال و ذخایر خود جمع آورد و رسولی نزد ملک زاده فرستاده و او را از قصد خود بیا گاهانید او نیز آماده گشته میان بستند که شبی باهم سفر کنند چون هنگام موعود رسید سوار گشته روان شدند و همه شب را برفتند هنوز روز نشده بود که مسافتی دور

و دراز طی کردند و بدینسان همی رفتند تا نزدیک شهر پدر ملك زاده برسیدند و ملك را آگاه کردند ملك بالشكرى بسیار بیرون آمده ایشان را ملاقات کرد و فرحناك شد و پس از روزی چند رسولى بنزد پدر دختر روانه کرده هدیههای گرانمایه فرستاد و کتابی بدو نوشته او را آگاه کرد که دختر تو در نزد منست و جهیز خود همی خواهد چون فرستاده نزد او رسید و هدیهها بگذاشت ملك فرستاده را بسی بنواخت و از مضمون کتاب فرحناك شد و قاضی و شهود آوردند دختر خویشتن بیهرام ملك زاده تزویج کرد و رسولانرا خلعتها داده و جهیز دختر بسوی او فرستاد و ملك زاده عجم با دختر ملك درعیش و کامرانى بسر میبردند تا اینکه مرگ ایشانرا ازهم جدا کرد فسبحان من لایموت کنیزك چون این حکایتها حدیث کرد گفت ایملك مكر و كید مردانرا نظر کن و حق من ضایع مگردان پس ملك بگشتن پسر خویش فرمان داد آنگاه وزیر هفتم باستانه ملك حاضر گشته پایه تخت را بوسه داد و گفت ایملك چندان مهلت ده که من این يك پند با تو بگویم که هر کس در کارى صبر کند بتمنای خود برسد و هر که شتاب کند پشیمان شود ایملك این کنیزك نیرنگ ساز از راه كید و مكر ترا بکارى بزرگ همی دارد که همیخواهد که پسر ترا بگشتن داده آتش حسرت در دل تو بنهد ولیکن ایملك من بنده که پرورده نعمت و احسانم ترا پند گوی مهربان هستم و از مكر زنان قصه ها دانم که جز من کسی نداند که از جملت آنها حدیث عجوز و بازرگانزاده است ملك گفت حدیث چگونه بوده وزیر گفت ایملك شنیده ام

حکایت

بازرگانی خداوند مال پسری داشت که در نزد اوبسی عزیز بود روزی



از روز ها پسر با پدر گفت ای پدر مرا از تو تمنائی هست که خاطر من ازو بگشاید پدر گفت ایفرزند تمنای تو چیست تا بجا آورم و اگر باید روشنی چشم خود بدهم ترا بمقصود خواهم رسانید پسر گفت همی خواهم که قدری مال بمن دهی که با بازرگانان بشهر بغداد سفر کنم و قصر خلیفه را ببینم و دجله را تفرج نمایم که بازرگانان زادگان صفت بغداد بسی گفته اند و من اکنون بدیدن آنجا مشتاقم پدر گفت ای فرزند بجدائی تو چگونه شکیبیا توان بود پسر گفت من این سخن بتو گفتم و ناچار باید بسوی بغداد سفر کنم اگر بخوشی نباشد بناخوشی خواهم رفت که مرا دردل شوقیست که آنشوق بدرنمیشود مگر اینکه ببغداد برسم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پسر بازرگان با پدر گفت ناچار باید ببغداد سفر کنم چون پدر دانست که او از سفر ناگزیر است از برای او سی هزار دینار بضاعت خریده اورا با بازرگانان معتمد روانه کرد و آن پسر با

بازرگانان همی رفتند تا بشهر بغداد برسیدند بازرگانزاده بیازار در آمد که خانه کرایه کند در راه گذر خانه دید بزرگ و نیکو که زمین او را گونه گونه رخام گسترده و سقفهای غرفها را بلاجورد و آب زر نقش کرده اند از دربانان مقدار اجرت خانه باز پرسید گفتند اجرت خانه در هر ماهی ده دینار است بازرگانزاده گفت راست همی گوئید یا مرا استهزا می کنید گفتند بخدا سو گند جز بر استی سخن نگفتم و لکن هر کس که در این خانه منزل کند یک هفته یا دو هفته بیشتر نخواهد کشید آن پسر سبب را جویان گشت دربانان گفتند ای پسر هر که در این خانه نشیند یا بیمار شود یا ببرد این خانه در نزد همه کس باین صفت معروف است و بدین سبب هیچ کس بنشستن این مکان اقدام نمی کند و اینست که اجرت او بدین مقدار گشته چون پسر این مقالت بشنید او را غایت شگفت روی داد و باو گفت همانا در این خانه چیزی هست که سبب بیماری و مرگ میگردد آنگاه از شر شیاطین و جنیان بخدا بتعالی پناه برده بیم از دل بیکسو کرد و در آن خانه ساکن گشت و بیع و شری بنشست چند روز برفت او را رنجی و بیماری روی نداد و از آنعلامات که دربانان گفته بودند اثری پدید نشد تا اینکه روزی بدر خانه نشسته بودند که عجزی بر او بگذشت که تسمیح و تقدیس همی کرد و سنگ از سر راه مسلمان بیکسو می انداخت چون پسر را بر در آن خانه نشسته دید تعجب کرد و خیره خیره برو نظر کرد آن پسر گفت ای مادر مرا میشناسی و یا اینکه مرا بکسی مانند و شبیه کردی عجز چون سخن او بشنید بسوی او رفته سلامش داد و باو گفت ای فرزند چند وقتست که در این خانه نشسته گفت مدتیست عجز گفت ای فرزند نه ترا میشناسم و نه کسی را مانند هستی و لکن مرا از این عجب آمد که جز تو هر کس در این خانه نشست یا بمرد و یا رنجور

بدر آمد ایفرزند مگر تو بفراز قصر نرفته و از منظره که در آنجاست نظر نکرده عجز این بگفت و از پی کار خود برفت چون عجز از آنجا دور گشت بازرگان زاده بفکرت فرورفت و با خود گفت من تا اکنون بفراز قصر نرفته ام و بمنظره که در آنجاست راه نبرده ام در حال برخاسته در اطراف خانه همیگشت تا اینکه در یکی از گوشه‌های خانه دری دید لطیف که عنکبوت بر او آشیانه بسته چون پسر او را بدید با خود گفت که آشیانه بستن عنکبوت علامت اینست که مرگ بدرون این درست بقول خدایتعالی که فرموده است قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا چنگ زده در بگشود از نردبانی که در آنجا بود فراز رفته ببالای قصر برسید و در آنجا منظره یافت از بهر راحت و تفرج در آن منظره بنشست بمکانی لطیف و نظیف نظر کرد در بالای آنمکان غرفه دید بلند که بتمامی بغداد مشرف بود در آنغرفه دخترکی نشسته که بحور العین همی مانست چون چشمش بر آن دختر افتاد دلش طپیدن گرفت و عقلش برفت و برنج ایوب و حزن یعقوب گرفتار شد و با خود گفت شاید که مرگ ورنجوری ساکنان این خانه را سبب همین دختر حور نژاد بوده است ایکاش میدانستم که من چگونه خلاص خواهم یافت که عقل من برفت و طاقتم نماند پس از آن از قصر بزیر آمده ساعتی در خانه بنشست و در کار خود بفکرت اندر شد قرار نتوانست گرفت برخاسته بیرون آمد و بردر خانه نشسته در کار خود حیران بود که ناگاه همان عجز تسمیح گویان در رسید چون پسر او را دید برپای خاسته سلامش داد و باو گفت ای مادر خدا ترا خیر دهد که مرا بگشودن در اشارت کردی و منظره را بمن بنمودی که من در بگشودم و از منظره نگاه کرده چیزی دیدم که مرا مدهوش کرد و مرا اکنون گمان اینست که هلاک خواهم شد و میدانم که جز

تو طیبی ندارم عجزو چون این سخن بشنید بخندید و بجوان گفت انشاءالله تعالی برتو باکی نخواهد بود پسر چون اینسخن از عجزو بشنید برخاسته بخانه اندر شد و فی الفور باز گشت یکصد دینار ز سرخ در آستین بیاورد و با عجزو گفت ای مادر اینها را بگیر و با من چنان کن که خواجگان با بندگان کنند و بزودی مرا در یاب که اگر بمیرم خون مرا در رستخیز از تو طلب کنند عجزو جواب داد حباباً و کرامهٔ ولی باید تو مرا یاری کنی تا بمقصود برسی بازار گانزاده گفت ای مادر هر چه گوئی همان کنم عجزو گفت بیازار حریر یاب شو و دکه ابوالفتح بن فیدام را باز پرس چون ترا بدکان او دلالت کنند او را سلام کرده بنشین و باوبگو از مقنعه های مطرز بطراز زرین که در نزد تو هست همی خواهم چون مقنعه بیرون آورد او را بقیمتی گران خریده بیاورد تا من فردا در نزد تو حاضر شوم پس از آن عجزو باز گشت و آن پسر شب را بروز آورد چون بامداد شد هزار دینار در جیب گذاشته بیازار حریر فروشان رفت و ازدکان ابوالفتح بن فیدام باز پرسید مردی از بازار گانان بسوی ابوالفتح دلالتش کرد چون بدکان رسید مردی با وقار نشسته یافت که خادمان و بندگان در پیش او ایستاده بودند آنگاه بازار گانزاده پیش رفته سلامش داد او نیز رد سلام کرد و بنشستن اشارتش کرد آن پسر در نزد او نشسته گفت ای بازار گان فلان مقنعه را که تو داری همی خواهم بازار گان غلامکی را با آوردن بقچهٔ حریر بفرمود غلامک از صدر دکان بقچهٔ بیاورد بازار گان بقچه را گشود مقنعه چند بدر آورد که پسر در خوبی آنها خیره ماند و بحیرت بدان مقنعه ها همی نگریست تا اینکه همان مقنعه را که عجزو سپرده بود در میان آنها بدید او را از بازار گان به پنجاه دینار ز سرخ خریده فرحناک شد و بخانهٔ خود

بازگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت بازرگانزاده بخانه خود بازگشت در حال عجز از در آمد پسر چون او را دید بر پای خاسته مقنعه باو داد عجز گفت آتش بیاور پسر آتش حاضر آورد گوشه مقنعه را بر آتش بسوزانید پس از آن مقنعه را برداشته بسوی خانه ابوالفتح رفت چون بخانه او رسید در بکوفت دخترک پری پیکر بدر آمده در بگشود چون عجز بامادر دخترک آشنائی داشت بدان سبب دختر او را میشناخت باو گفت ای مادر چه حاجت داری اگر بامادر من کار داری ساعتی پیش ازین بخانه خود رفته گفت ای دختر میدانم که مادرت اینجا نیست و من اکنون در نزد او بودم و بدینجا نیامدم مگر از بیم اینکه وقت نماز فوت شود همی خواهم که در نزد تو دستنماز بگیرم از آنکه میدانم تو نظیفی و منزلت پاکست پس دخترک او را جواز دخول داد عجز بخانه اندر شد و او را سلام داده دعایش گفت پس از آن ابریق برداشته با نخانه رفت و وضو گرفته به نماز ایستاد آنگاه بدخترک گفت ای دختر گمان من این است که این مکان خوب نباشد و خادمانی که پاک از ناپاک نشناسند پای بدین مکان نهاده باشند بدین سبب من نماز خود را شکستم و همی خواهم که جائی دیگر بمن بنمائی که در آنجا نماز گزارم دخترک دست او را گرفته بروی سجاده شوهر برد و در آنجا بداشت عجز بنماز برخاسته بقیام و قعود و رکوع و سجود بپرداخت در آن هنگام دخترک را غافل کرده همان مقنعه را در زیر متکا بگذاشت و نماز بانجام رسانیده دخترک را دعا گفت و از نزد او بیرون آمد چون هنگام شام شد بازرگان از بازار بیامد و خوردنی

خورده دست بشست و تکیه بر وساده کرده بنشست آنگاه گوشه مقنعه را گرفته بیرون آورد و مقنعه را بشناخت و بدخترک گمان بد برده او را ندا درداد و باو گفت این مقنعه از کجاست دخترک سوگندها یاد کرد که جز تو کسی نزد من نیامده بازرگان از بیم رسوائی سخن نگفت و آن دختر مخطیبه نام داشت او را آواز داده گفت شنیدم که مادرت از درد دل رنجور گشته و همه زنان در نزد او جمع آمده اند و برو گریه می کنند تو نیز اکنون نزد مادر شو دختر در حال برخاسته بسوی مادر رفت او را تندرست یافت ساعتی نرفته بود که حمالان بیامدند و چیزهای دخترک را از خانه شوهر بیاروند چون مادر دخترک این بدید گفت ای دختر میانۀ تو و شوهر چه روی داده دختر ماجری از او پوشیده داشت آنگاه مادرش بگریست و برجدائی دختر از شوی خود محزون گشت پس از چند روز عجز بسوی دخترک و مادر او بیامد و ایشانرا اسلام داده شوقمندی باز نمود و گفت ایخواهر دختر ترا با شوهر چه در میان گذشته که شوهرش او را طلاق داده و کدام گناه از او سر زده که مستوجب چنین عقوبت گشته مادر دختر بعجز گفت شاید شوهر او از برکت قدوم تو باو رجوع کند که تو پیوسته در قیام و صیام هستی آنگاه عجز روی بدخترک آورده باو گفت ای دختر اندوهگین مباش که انشاء الله در همین روزها میانۀ تو و شوهرت جمع کنم پس از آن عجز بیرون آمده نزد آن پسر رفت و باو گفت بزمی خوب بیارای که امشب دخترک را نزد تو خواهم آورد بازرگانزاده در حال برخاسته خوردنی و نوشیدنی و نقل و می و میوه حاضر آورده بانتظار بنشست و عجز نزد مادر دختر آمده باو گفت ایخواهر در نزد ما عیشی برپاست دختر خود بامن بفرست تا تفرج کند و حزن و اندوهش برود پس از آن من خود چنانچه او را می برم باز

میگردانم مادر دختر برخاسته جامهای نیکوبروی پیوشانید و بهترین زیورها بیاراست و با عجز روانه‌اش کرد و خود تا درخانه با ایشان همیرفت و دخترک را به عجز همی سپرد و گفت ای خواهر دیرمکن و او را زودتر بازگردان مبادا کسی باین دختر نظر کند تو رتبت شوهر او را در نزد خلیفه میدانی پس عجز او را همیبرد تا بمنزل بازار گانزاده‌اش برسانید و دخترک را گمان این بود که آنخانه خانه عیش است چون بخانه اندرشد و بمجلس رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون بمنزل برسید بازار گانزاده بسوی او برجسته او را در آغوش کشید و دست و پای را بوسید دخترک از خوبروئی پسر مدهوش و در جمال او خیره بماند عجز چون حالت دخترک را مشاهده کرد باو گفت ای دختر بیم مدار وهراس مکن که من در نزد تو نشسته‌ام و ساعتی از تو جدا نخواهم شد و این پسر ترا لایق است و تو شایسته این پسری آنگاه دختر در غایت شرمساری بنشست و پیوسته بازار گانزاده با او ملامت میکرد و او را میخندانید و باشعار و حکایات مشغولش میداشت تا اینکه دختر رادل بگشود و انبساطش روی داده خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید چون از باده سرگرم شد عود گرفته همی زد ولی در جمال پسر حیران بود پسر چون اینحالت از او بدید نخورده مست گردید آنگاه عجز از نزد ایشان بیرون رفت و بامداد باز آمد و با دخترک خوش منظر گفت دوش بر تو چگونگی گذشت گفت از فضل و احسان تو خوشوقت بودم عجز گفت برخیز تا بنزد مادر شویم بازار گانزاده چون این سخن بشنید یکصد دینار زر ببعجز داده باو گفت این مادر ویرایکشب دیگر نیز در نزد من بگذار

عجوز زرها گرفته نزد ایشان بدر آمد و در نزد مادر دختر رفته باو گفت دخترت ترا سلام میرساند و مادر عروس او را سوگند داد که امشب نیز در نزد عروس بسربرد مادر دختر جواب داد ای خواهر سلام مرا بدختر برسان و بگو که اگر از ماندن در آن مکان مسرور و خوشوقت است باکی نیست امشب را نیز در آن مکان بخسبید تا اینکه خاطرش خشنود شود و دلش بگشاید و هر وقت که خود میخواهد بخانه باز گردد که من از ملالت او همیترسم الغرض عجوز با مادر دختر هر روز يك گونه حیلت میباخت تا اینکه هفت روز دختر را در آنجا نگاهداشت و همه روزه از پسر یکصد دینار زرمیگرفت چون هفت روز بانجام رسید مادر دختر گفت ای خواهر همین ساعت دختر مرا بخانه باز گردان که مدت غیبتش دیر کشید و مرا خاطر بتشویش اندر است در حال عجوز خشمناک بیرون رفت در حالتیکه بازرگان - زاده در خوابگاه خفته بود دختر را بیرون آورده نزد مادر رسانید مادر از لقای او فرحناک شد و باو گفت ای دختر دلم از برای تو در تشویش بود و بدان سبب با خواهر خویش بنندی سخن گفتم و او از من دل آزرده گشت دخترک با مادر گفت بر خیز و دست و پای او را ببوس که درین چند روز او مرا بجای خدمتکار بود و اگر آنچه که گفتم نکنی دختر تو نخواهم بود فی الفور مادر دختر برخاسته دست و پای عجوز ببوسید و اما بازرگان زاده چون از خواب مستی پیدا شد دختر کرا بخوابگاه اندر نیافت ولیکن از اینکه بکام خود رسید مسرور و خوشوقت بود که ناگاه عجوز در آمد و او را سلام داده باو گفت ای فرزند کارهای مرا چگونه دیدی پسر گفت تدبیرتونیگوست و حیلت تو تمام است پس عجوز گفت ای فرزند بیاتان آنچه فاسد کرده ایم باصلاح بیاوریم و این دختر را بشوهر خود رد کنیم که سبب طلاق او ما بوده ایم بازرگان زاده گفت هر چه گوئی همان کنم عجوز

گفت بدکان همان بازارگان رفته در نزد او بنشین و من از آنجا خواهم گذشت چون مرا بینی بسرعت برخیز و مرا گرفته دشنام ده و مرا بترسان و بسوی دکان کشیده مقنعه از من بخواه و ببازرگان بگو ای خواجه مقنعه که از تو به پنجاه دینار گرفته بودم زن من او را بر سر کرده گوشه اوسوخته بود و من مقنعه بدین عجز دادم که او را برفوگر دهد و عجز از آن روز که مقنعه گرفته ناپدید گشته و من او را هرگز ندیده ام بازارگان زاده گفت هر چه گفتمی چنان کنم در حال برخاسته بدکان بازارگان رفت و در نزد او بنشست ساعتی نرفته بود که عجز سبچه در دست تسیح گویان ازدکان بگذشت بازارگان زاده چون او را دید از دکان برخاسته او را بگرفت و دشنامش داد و او بنرمی سخن میگفت و میگفت ای فرزند تو معذوری بازاریان بر ایشان گرد آمدند و سبب منازعت باز پرسیدند آن جوان گفت ای قوم من ازین بازارگان مقنعه به پنجاه دینار خریدم و زن من آنرا ساعتی پوشیده در کنار آتش بنشست شری بمقنعه افتاده يك گوشه آن بسوخت او را باین عجز دادم که بکسی دهد که او را رفو نماید و بما رد کند از آنوقت تا کنون عجز را ندیده ام عجز گفت راست میگوید من مقنعه از او گرفته بخانهائی که مرا عادت بود رفتم و در یکی از آن خانهها مقنعه فراموش کرده بر جای گذاشتم و نمیدانم که در کجا گذاشته ام چون من فقیر و بی چیز بودم از بیم رسوائی خود را باین جوان ننمودم و نزد او رفتم عجز این مقالات همی گفت و آن بازارگانرا گوش بسخنان ایشان بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و دوم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت چون بازرگان از قصه که عجوز نیرنگ ساز
حیلت بازبان پسر تدبیر کرده بود آگاه شد سخن ایشان را راست پنداشته
در حال برخاسته و گفت سبحان الله چه خیال باطل کرده و گمان بد به
پاکدامنی زن خود برده بودم از گناه خود بخدایتعالی پناه میبرم و
طلب آمرزش ازو میکنم و لکن حمد خدای را که این سخن از دل من
برداشت و حقیقت کار بمن آشکار کرد آنگاه بازرگان روی بعجوز کرده
گفت آیا بخانه ما نیز آمده و شد داشتی عجوز گفت ایفرزند من از برای
نواب بهر جا آمد و شد میگردم بازرگان گفت سراغ مقنعه از خانه مانیز
گرفته یا نه عجوز گفت یاسیدی من بخانه شمارفته از خانگیان جو بیان
شدم گفتند سید ابوالفتح زن خود را طلاق گفته من باز گشتم و دیگر
پس از آن تا امروز از کسی نپرسیده ام آنگاه بازرگان روی بدان جوان
کرده باو گفت این عجوز رها کن که مقنعه تو در دست منست پس مقنعه
را از دکان بیرون آورده در پیش حاضران بر فو گرداد و بنزد زن خویش
رفته مالی بسیار باو داد و او را بخانه خود باز آورده اعتذار همی جست
و استغفار همی کرد و مکاری را که عجوز بکار برده بود نمیدانست ایملک
این از جمله مکرهای زنانست تو مکر ایشان بین و بر آنچه با مردان
میکنند نظر کن و گوش بسخنان این کنیز بی تمیز مدار و مکر زنانرا
بین و از کشتن پسر خود پرهیز کن ملک چون این حکایت از وزیر
بشنید از کشتن پسر باز گشت چون بامداد روز هشتم شد ملک بایوان
در آمد و بر سریرنشسته بود که حکیم سندباد دست ملکزاده را گرفته
در پیشگاه ملک حاضر شد ملکزاده زمین ببوسید و بازبان فصیح پدر
را مدحت گفت و شکر احسان و زرای پدر بجا آورد و در آن مجلس
عالمان و امیران و سرهنگان سپاه حاضر بودند از فصاحت و بلاغت ملکزاده

تعجب کردند و ملک نیز از لقای پسر فرحناک شد و جبین او را ببوسید
و از حکیم سندباد سبب خاموشی پسر را در آنهفتروز جویان شد حکیم
گفت ای ملک صلاح درین بود که اینمدت را خاموش نشیند و گرنه کشته
میشد و من روز ولادت او این حکم دانسته بودم اکنون منت خدا را
که از اقبال ملک همه بدیها از او بازگشت ملک از این سخن فرحناک
گشت و باوزرای خود گفت اگر من پسر خود میکشتم گناه از من بود
یا از کنیزک و یا از سندباد حکیم حاضران خاموش شدند و پاسخ
نگفتند آنگاه سندباد حکیم بملکزاده گفت ایفرزند جواب بازگو
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و سیم بر آمد



حکایت

گفت ای ملک جوانبخت ملکزاده گفت شنیده ام که مردی از بازار گانان
را مهمانان در رسید بازار گان کنیز خود را کاسه داده بی بازار فرستاد که
شیر از بهر مهمانان بیاورد کنیز بازار رفته شیر بخرد و همی خواست
که بنزد خواجه باز گردد ناگاه در میان راه پرنده بر او بگذشت که ماری

بچنگال داشت اورا همی فشرد و از آنمار قطرهٔ بچکیدو بر او آگاه نشد چون کنیز شیر بمنزل رسانید خواجه او را گرفته با مهمانان خود از آن شیر بخوردند هنوز شیر درشکم ایشان جای نگرفته بود که همگی هلاک شدند باز گوئید که در این حادثه گناه از کیست یکی از حاضران گفت گناه از مهمانان است که آن شیر بخوردند یکی دیگر گفت گناه از کنیز است که کاسه را نپوشیده بیاورد سند باد معلم گفت ایفرزندرای تودرین قضیه چیست ملکزاده گفت من میگویم که گناه نه از کنیز بود و نه از آنجماعت بلکه روزی ایشان نمانده و روزشان بسر رسیده بود و تقدیر چنین بوده است که مرگشان بدین سبب باشد چون حاضران پاسخ اورا بشنیدند بسیار تعجب کردند و بدعای ملکزاده زبان بگشودند و باو گفتند ای ملکزاده جوابی گفתי که کس نتواند گفت امروز تو بدانش از همه کس برتری ملکزاده چون این بشنید بایشان گفت من دانایتر نیستم شیخ نایینا و کودک سه ساله و کودک پنج ساله از من دانایترند حاضران گفتند حکایت ایشان باز گوی ملکزاده گفت

حکایت

شنیده ام که بازرگانی خداوند مال بشهرها سفر میکرد روزی بشهری سفر کرده از کسانیکه بر آنشهر آگاهی داشتند پرسید که کدام متاع در آنشهر سود بسیار دارد گفتند چوب صندل از همه بضاعتها گرانبهار است بازرگان تمامت مالرا چوب صندل خریده بآنشهر سفر کرد و هنگام غروب بدان شهر رسید عجزویرا دید که گوسپندان چند همبیرد عجزویرا چون بآن بازرگان نظر افتاد باو گفت ای مرد تو کیستی گفت مردی ام غریب و بازرگان عجزویرا گفت ای مرد از مردمان این شهر بر حذر باش که مکار و دزد هستند و غریبان بفریبند و مال ایشان بخورند مرا



بگریبی تو رحمت آمده پندی گفتمت والسلام پس چون بامداد شد مردی از اهل شهر بازار گانرا ملاقات کرده سلامش داد و باو گفت یاسیدی از کجا آمده بازار گان گفت از فلان شهر آمده ام پرسید چه آورده گفت چوب صندل آورده ام که شنیده ام او در این شهر قیمتی گران دارد آنمرد گفت هر کس اینرا بتو گفته خطا کرده است که در این شهر او را بجای هیزم بکار برند چون بازار گان سخن آنمرد شنید بندامت اندر گشته افسوس خورد پس از آن در یکی از کاروانسرا های شهر فرود آمده از چوبهای صندل در زیر دیگ همی سوخت همانمرد که نخست با او ملاقات کرده بود بکاروانسرا آمده بازار گانرا دید که چوبهای صندل همی سوزاند باو گفت این چوبها را بیک صاع از هر چه خواهی بمن فروش بازار گان گفت فروختم در حال آنمرد چوبها از منزل او بیرون برد و قصدش این بود که اگر بقیمت چوبها زر سرخ دهد زیانی نخواهد کرد و او را سود یک برده خواهد بود آنگاه بازار گان از کاروانسرا بدر آمده در میان شهر همی رفت که مردی ازرق چشم اعور با او ملاقات کرد و بروی بیاویخت و گفت که یک چشم مرا تو تلف کرده و من هرگز

تراها نکنم بازرگان انکار کردم خاصمیشان در گرفت مردمان برایشان گرد آمدند و از اعور یکر و زمهلت خواستند که بازرگان دیت چشم او را بدهد آنگاه اعور از بازرگان ضامن گرفته او را رها کرد چون بازرگان از چنگ اعور خلاص یافت بدر دکان پاره دوز رفته کفش بدو داده گفت این را باصلاح بیاور که ترا چیزی دهم که راضی شوی این بگفت و از ایشان در گذشت بجماعتی رسید که قمار میباختند از غایت اندوه در پهلوی ایشان بتفرج بنشست ایشان او را بیازی بخواندند او نیز مسألت ایشان پذیرفته با ایشان بیازی مشغول شد برو غلبه کردند و باو گفتند یکی ازدو کار کن یا دریا را بنوش و یا از همه مال خویشان بیرون شو بازرگان یکر و زمهلت خواسته برخاست و محزون و اندوهناک سراندر گریبان فکرت همیرفت که باعجوز ملاقات کرد عجوز چون اندوه و فکرت او بدید باو گفت گمان دارم مردمان این شهر ترا فریب داده اند و بتو چیره گشته اند که ترا اندوهناک همی بینم بازرگان تمامت ماجرای خویش بعجوز بیان کرد عجوز باو گفت کیست که صندل از تو بدینسان برده که در شهر ما صندل رطلی بده دینار است و لکن من ترا چیزی بیاموزم و امیدوارم که خلاص تو در آن باشد و آن اینست که بفلان خانه رو که در آنجا شیخی است نایبنا و او سالخورده و داناست و شناسانی تمام بکارها دارد و مردمان در نزد او حاضر گشته کارهای خویشان از او سؤال کنند او هر کس را بچیزیکه صلاح او در آن باشد اشارت کند از آنکه او همه فنون مکر و خدیعت را نیک داند و او سر عیارانست هر شب عیاران در نزد او جمع آیند تو بدانمکان رفته خود را از خصمان خود پوشیده دار چنانکه ترا نبینند و تو آوازی ایشان بشنوی که چون پیر نایبنا

صلاح از فساد بنماید و غالب و مغلوب را بگوید شاید تو از او سخنی بشنوی که ترا از خصمان تو خلاص کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوان بیخت بازرگان از نزد عجوز بازگشته بدان مکان که عجوز گفته بود روان شد و در آنجا بشیخ نایینا نزدیک تر نشسته خود را پوشیده داشت و ساعتی نرفته بود که جماعتی نزد شیخ آمده او را سلام دادند و در پهلوی او بنشستند بازرگان بدیشان نظر کرده چهارتن خصمهای خود را در میان آن جماعت بدید پس شیخ از برای ایشان خوردنی آورده بخوردند آن گاه حاضران روی بشیخ کرده يك يك ماجرای روز را بیان می کردند در آن حال مردی که صندل خریده بود پیش آمده بشیخ بنمود که صندلی را ارزان خریده ام و در میان ما بیع و شری بدینگونه گذشته که یکصاع از هر چیزیکه بایع بخوهد بستاند شیخ نایینا گفت که خصم تو بر تو غالبست آن مرد گفت چگونه مرا غلبه کند شیخ گفت اگر از تو یکصاع زروسیم بخوهد خواهی داد یانه آن مرد گفت میدهم و سودهم میبرم شیخ گفت اگر بگوید که یکصاع کیکهای نر و ماده از تو میخوام در جواب چه خواهی گفت آن مرد دانست که مغلوب خواهد شد آن گاه اعور پیش آمده گفت ایشیخ امروز مردی دیدم غریب باو در آویخته گفتم يك چشم مرا تو تلف کرده دست ازو برنداشتم تا اینکه ازو ضامن گرفتم که باز گردد و مرا راضی کند و دیت چشم من بدهد شیخ باو گفت اگر آن مرد غریب بخوهد هر آینه ترا غلبه کند آن مرد گفت ایها الشیخ چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت از باتوه میگوید چشم خویشتم بر کن و من نیز يك چشم خود برکنم و هر دو را بسنجیم اگر چشم من و چشم تو برابر آیند

دعوی تو راست است و گرنه دیت چشم من باید بدهی آنگاه هر دو چشم برابر نخواهد شد و آن مرد غریب دیت چشم خود را از تو بگیرد و تو از هر دو چشم نابینا شوی و او را يك چشم برجای خواهد ماند پس مرد اعور دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه پاره دوز پیمش آمده گفت ایشیخ امروز مردی غریب نزد من آمده کفش بمن داد و گفت اینرا اصلاح کن من مزد خواستم گفت چیزی دهم که راضی شوی و من تا همه مال او را نگیرم راضی نخواهم شد شیخ باو گفت اگر آن مرد غریب بخواد که کفش از تو بگیرد و هیچ چیز بتو ندهد میتواند گرفت پاره دوز گفت چگونه میتواند گرفت شیخ گفت بتو میگوید که دشمن سلطان شکست یافت و بدخواهانش بمحنت گرفتار گشتند و سپاه او منصور گردید آیا راضی شدی یا نه اگر گویی راضی شدم کفش خود را گرفته باز خواهد گشت و اگر بگویی راضی نشدم کفش را گرفته با آن بقفا و روی تو بزند پاره دوز چون این سخن بشنید دانست که مغلوب خواهد شد پس از آن مردیکه با بارزگان قمار باخته بود گفت ایشیخ کسی راه اوقات کرده باو گرو بسته ام و بدو چیره گشته ام و باو گفتم که یا آب دریا بنوش من از مال خود بیرون شوم و یا تو از همه مال خود بیرون شو شیخ گفت اگر بخواد ترا غلبه کند تواند کرد آن مرد گفت چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت بتو میگوید دهانه دریا را بدست گرفته بمن ده تا من از را بنوشم تو دهان دریانتوانی پدید آورد و ندانی گرفت آنگاه بتو غلبه خواهد کرد چون بازرگان این سخنان از شیخ نابینا بشنید دانست که بخصمهای خود چگونه غلبه کند آنگاه حاضران از نزد شیخ برخاستند و بازرگان نیز برخاسته بمکان خود بازگشت چون بامداد شد نخستین کسی که بنوشیدن دریا گرو بسته بود بیامد بازرگان باو گفت دهانه دریا را پدید

آورده بمن ده که بنوشم آن مرده هائے دریا نتوانست گرفت بازرگان اورا غلبه کرد و صد دینار ازو بگرفت پس از آن پاره دوزدوز در رسید و از بازرگان چیزی طلبید که اورا خشقود کند بازرگان گفت بدانکه پادشاه بدشمنان خود غلبه کرد و بدخواهانش هلاک شدند و فرزندانش بسیار گردیدند آیا راضی شدی یا نه پاره دوز گفت راضی شدم بازرگان کفش خود را بی مزد بگرفت پس از آن اعور درآمد و از بازرگان دیت چشم بخواست بازرگان باو گفت تو چشم خویش بر کن من نیز چشم خود بر کنم و آنها را بسنجیم اگر برابر آیند تو راست میگوئی دیت چشم خود از من بگیر و گرنه من دیت چشم خود از تو بستانم آنگاه اعور مهلت خواست بازرگان مهلت نداد تا اینکه یکصد دینار صلح کردند پس از آن مردی که صندل خریدار بود بیامد و بازرگان را گفت قیمت صندل بستان بازرگان گفت قیمت صندل چه خواهی داد آن مرد گفت با تو یکصاع اتفاق کرده ایم اگر بخواهی یکصاع زروسیم بستان بازرگان گفت من نستانم مگر یکصاع کیکهای نر و ماده آن مرد گفت من اینکه تو میخواهی نیارم داد پس بازرگان برو غلبه کرده صندلها ازو پس گرفته بهر قیمتی که میخواست صندلها بفروخت و از آن شهر بشهر خویشتن سفر کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجم برآمد

گفت ایملک جوان بخت پس از آن ملکزاده گفت اما حکایت کودک سه ساله اینست

حکایت

که مردی بدکار زنانرا دوست میداشت آوازه حسن زنی خداوند جمال را که در شهر دیگر بود بشنید از شهر خویش بهوای آن زن بدان شهر سفر کرد و هدیتها برای آن زن برده رقعۀ بدو نوشت و شوق و عشق



خود باو بنمود آنزن نیز اظهار شوق کرد بخانه آمدنش جواز داد چون عاشق منافق بخانه زن رفت زن بر پای خاسته با جبین گشاده او را ملاقات کرد و گرامیش بداشت و دست او را ببوسید و ضیافتی لایق از برای او ترتیب داد و آنزن کودکی داشت سه ساله او را در یکسو گذاشته بطبخ طعام پرداخت آنمرد بزن گفت بیما تابخوایم زن گفت پسرم نشسته نظاره میکند آنمرد گفت این کودک سه ساله چیزی نمیداند و سخن نمی تواند زن گفت اگر معرفت و دانش او بدانستی این سخن نمیگفتی پس چون کودک دانست که طعام پخته گردید بگریست مادرش گفت ای فرزند از بهر چه گریانی کودک گفت بر آن طعام پخته روغن بز و بنزد من آور در حال زن قدری طعام از دیگ گرفته روغن برورد و نزد کودک آورد کودک از آن خورده باز بگریست مادرش گفت ای فرزند از بهر چه گریانی کودک گفت ای مادرشکر هم باین طعام بریز آن مرد ازو درخشم شد و باو گفت ای کودک تو بسی کودک میشوم هستی فی الفور کودک بیاسخ گفت بخدا سوگند جز تو کسی میشوم نیست که با رنج و تعب از برای حرام از شهری بشهری سفر کرده و من گریه نمیکنم مگر از بهر چیزی

که در برابر چشم منست و اکنون که آنرا خوردم خاموش خواهم نشست
تو خود بگو که از من و تو کدام يك ميشوم هستيم چون مرد اين
سخن بشنيد شرمسار گشته پند كودك در و اثر كرد و بدان زن متعرض نگشته
بسوی شهر خود باز گشت و توبه كرد و پير هيز كارى بسر همى برد تا بمر دم لكزاده
چون اين حكایت تمام كرد گفت و اما سر گذشت كودك پنج ساله اينست كه



حكایت

چهارتن از بازار گانان در هزار دینار شريك بودند و زرها درهم
آمیخته در همیانی کردند و همی رفتند كه بضاعت بخرند در میان راه به
باغی رسیده بدره زر بزنی باغبان سپردند و باغبان در گشته همی گشتند تا
بلب جوی آبی رسیدند و در آنجا بنشستند و خوردنی كه با خود داشتند
بخوردند آنگاه یکی از ایشان گفت عطری با خود دارم بیاید
سر و روی خویشان از این آب روان بشوئیم و از آن عطر بكار بریم
یکی دیگر گفت شانه ضرور است دیگری گفت از باغبان باز پرسیم
شاید كه شانه داشته باشد پس در حال یکی از ایشان برخاسته بسوی
باغبان رفت و باو گفت بدره زر بمن ده باغبان گفت همه یاران خود حاضر

کن و با اینکه یاران تو مرا آواز دهند و بمن بگویند که بدره بتوردنمایم و یاران آنمرد در مکانی بودند که باغبان ایشانرا میدید و آوازشان می شنید آنمرد یاران خود را آواز داده گفت که این باغبان چیزی بمن نمیدهد ایشان باغبانرا آواز داده گفتند که هر چه میخواهد بده چون باغبان سخن ایشان بشنید بدره زر باو داد آنمرد بدره بگرفت و از باغ بدررفته بگریخت چون آمدن او بنزد یاران دیر شد ایشان بنزد باغبان رفته باو گفتند چرا شانه نمیدهی گفت رفیق شما از من جز بدره زر چیزی نخواست و من تا اجازت شما نشنیدم بدره ندادم و او بدره از من گرفته بیرون رفت چون بازرگانان سخن باغبان بشنیدند پانچه بر سر و روی خویش بزدند و باغبانرا گرفته باو گفتند که ما جز شانه از تو چیزی نخواستیم و رد کردن بدره را اجازت نداده ایم باغبان گفت رفیق شما هر گز نام شانه نبرد پس بازرگانان آنزرا گرفته بسوی قاضی بردند چون در نزد قاضی حاضر شدند و قصه بروی فرو خواندند قاضی حکم کرد که باغبان غرامت کشد آنگاه بازرگانان بر او آویخته بدره زر همی خواستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت باغبان حیران همی رفت و راه از پیراهه نمی شناخت کودک پنج ساله حیرت او را بدید باو گفت ای مادر از بهر چه حیرانی باغبان پاسخ داد و او را خورد سال و حقیر شمرد آن کودک همان سؤال مکرر کرد باغبان بآن کودک جماعتی بتفرج باغ درآمدند و بدره هزار دینار زر بمن سپردند و بامن شرط کردند که تا همگی حاضر نشوند من بدره ندهم پس از آن بیاغ اندر شده تفرج همی کردند که یکی از ایشان بیرون آمده بمن گفت بدره زر بده من گفتم تا همگی حاضر

نشوید نخواهم داد گفت از یاران خود اجازت دارم من سخن او را پذیرفتم و بدره ندادم او بانگ یاران خود زد که باغبان چیزی نمیدهد یاران او مرا آواز داده بمن گفتند هر چه میخواهد بده آنگاه من بدره بدو دادم چون بدره بستد از باغ بدر آمده از پی کار خویش رفت پس از ساعتی یاران او بسوی من آمده بمن گفتند از بهر چه شانه نمیدادی من گفتم او شانه از من نخواست و جز بدره سخنی دیگر بر زبان نیاورد من نیز بدره بدو دادم چون ایشان اینسخن از من بشنیدند مرا گرفته نزد قاضی بردند قاضی مرا بغرامت بدره امر کرد كودك گفت ای مادر یکدرم بمن ده که حلوا بگیرم و سخنی بگویم که خلاص تو در آن باشد باغبان یکدرم بآن كودك بداد و باو گفت آنسخن که مرا خلاص کند باز گو كودك گفت ای مادر بسوی قاضی باز گرد و باو بگو که شرط من بایشان این بود که بدره راندهم مگر وقتی که ایشان همگی حاضر شوند هر وقت که چهار تن باهم حاضر آیند من بدره باز پس دهم در حال باغبان بسوی قاضی باز گشت و آنچه از كودك آموخته بود بقاضی گفت قاضی از بازار گانان پرسید که این شرط در میان شما هست یا نه گفتند آری چنین شرط کرده ایم قاضی گفت چون شرط چنین است رفیق خودتانرا حاضر ساخته بدره بستانید آنگاه باغبان از دست ایشان خلاص یافته از پی کار خویش رفت

خاتمه حکایت

چون حاضران اینسخنان از ملك زاده شنیدند گفتند ایملک پسر تو از ابنای زمان برتر و داناتر است پس ملك پسر خود را بسینه گرفته جبین او را ببوسید و از قضیت کنیزك باز پرسید ملکزاده بخدا و رسول سوگند یاد کرد که کنیزك مرا بخویشتن دعوت میگرد ملك سخن او را باور کرده بملك زاده گفت داوری او را بتو دادم خواهی بکش و خواهی آزاد کن ملکزاده گفت از شهر بیرونش کنم پس ملکزاده

اورا از شهر بیرون کرده با پدر خود بکامرانی بسر میبردند تا اینکه لشکر
مرگ بدیشان بتاخت فسبحان من لایموت
حکایت جوذر



و نیز ایملک شنیده ام که بازرگانی عمر نام سه پسر داشت که نامشان سلیم
وسالم و جوذر بود بازرگان ایشان را تربیت همی کرد تا بزرگ شدند ولیکن
پدر جوذر را بیشتر دوست میداشت برادران بجوذر رشک می بردند و او
را ناخوش میداشتند چون بازرگان سالخورده بود بیم آن داشت که بمیرد
و جوذر از برادران برنج اندر افتد جماعتی از پیوندان خود با امنای
قاضی حاضر آورد و تمامت مال خود را جمع کرده بایشان گفت این مال
چهار بخش کنید ایشان مال را بخش کردند بازرگان بهر یکی بخشی از
آن بداد و بخشی را خود برداشته گفت من در حیات مال بایشان بخش
کردم که پس از من منازعت در میان نیفتد و این بخشی که من خود
برداشتم از برای معیشت خود و زن خود مخصوص است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت بازرگان مال بفرزندان خود بخش کرده بخشی خود برداشت

چند گاهی نرفت که بازرگان در گذشت فرزندان بقسمت پدر راضی نشدند بچوذر آویخته مال ازو همیخواستند و همی گفتند که مال پدر در نزد تست اورا پیش حکام بردند کسانی که هنگام قسمت حاضر بودند بگواهی بر آمدند چوذر بسی مال خسارت برد و برادرانش بسبب منازعه بسیار زیان کردند تا حاکم ایشانرا از یکدیگر بازداشت چون زمانی بگذشت باز منازعت از سر گرفتند و زبانها کردند و پیوسته آن دو برادر در آزار چوذر در میکوشیدند و اورا از حاکمی بحاکمی دیگر همی بردند تا همه مال خویشتن بحاکمان دادند و هر سه محتاج شدند آنگاه برادران چوذر نزد مادر آمده بروی او بخندیدند و مال اورا گرفته اورا برانند مادر نزد چوذر آمده اورا از کردار برادران آگاه کرد و گفت مرا بزدند و برانند و مال مرا بگرفتند اینسخنان میگفت و میگریست و برایشان نفرین همی کرد چوذر گفت ای مادر نفرین مکن که خدایتعالی پاداش کردار ایشان بخواهد داد چنانچه شاعر گفته

تو راستی بکن و کار باخدای انداز که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

پس از آن بمادر گفت تو در نزد من بنشین قرصه نانی که پدید آورم باتو بخورم تو نیز مرادعای خیر کن که خدایتعالی بمن و تو روزی فراخ گرداند آنگاه مادر از سخنان او خشنود گشته در نزد او بنشست و چوذر دامی پدید آورده بسوی دریا و بر که ها میرفت و همه روزده درم یا بیست درم و یاسی درم ماهی گرفته فروخته صرف مادر میکرد و همواره خوشوقت بودند ولی برادران او صنعتی و بیع و شرائی نداشتند و چیزی که از مادر گرفته بودند تلف کردند بسان دریوزگان شدند باتن عریان در بدر همیگشتند گاهی نزد مادر آمده اورا فروتنی میگردند و شکایت از گر سنگی مینمودند مادر را دل برایشان میسوخت و اگر طعامی از شب مانده بود

بایشان میداد و میگفت بسرعت بخورید و پیش از آنکه برادر شما بیاید بروید که او بودن شمارا در اینجا هموار نمیتواند کرد و بامن نامهربان خواهد شد پس ایشان بزودی طعام خورده بیرون میرفتند روزی ازروزها برادران جوذر نزد مادر آمدند مادر طعام از بهر ایشان بیاورد و همی خوردند که برادر ایشان جوذر در آمد مادر بشرم اندر شد و ترسید که جوذر براو خشم گیرد سر بزیر افکنده از پسر خجلت همببرد ثلی جوذر بروی ایشان بخندید و برایشان تحیت گفت و از آمدن ایشان منت پذیر گشته گفت عجب روز مبارکیست چگونه شد که امروز مرا بنواختید آنگاه ایشان را در آغوش گرفته مهر بانی کرد و گفت گمان من این نبود که از من دوری کنید و مهر از من بردارید و من و مادر را ننوازید گفتند ای برادر بخدا سوگند که ما بسی بتو مشتاق بودیم و لکن از آنچه در میان ما و تو گذشته شرم داشتیم و اکنون پشیمانیم و هر چه رفت از شیطان بود که مارا جز تو و مادر کسی نیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت جوذر چون بخانه آمد برادران را سلام داده بایشان گفت مارا جز شما بر کتی نیست مادرش گفت ای فرزند خدا ترا رو سفید کناد و ترا بر بکت دهاد جوذر با برادران گفت شما نیز در نزد من بمانید که خدایتعالی روزی دهنده است پس باهمدیگر صلح کردند و برادران آنشب را در نزد جوذر بسر بردند و روز دیگر چاشت خوردند جوذر دام بر داشته بصید ماهیان رفت و برادرانش نیز برفتند و تا ظهر غایب بودند هنگام ظهر نزد مادر آمده خوردنی خوردند و برفتند شامگاهان باز گشتند جوذر نیز باز گشت گوشت و نان حاضر آورد و تایگماه بدین

حالت بودند جوذر صید ماهیان کرده همی فروخت و قیمت آن صرف مادر و برادران میکرد اتفاقاً روزی از روزها جوذر دام برداشته بسوی دریا شد و دام بدریا انداخته پس از ساعتی دام بدر آورد و صیدی بدام درنیافت از آنجا بمکانی دیگر رفته دام بینداخت صیدی برنیامد با خود گفت گویا در این مکان ماهی نیست آنگاه بمکانی دیگر رفته دام بینداخت چون دام بیرون آورد صیدی در دام ندید بمکانی دیگر شتافت و پیوسته از مکانی بمکانی همی رفت تا هنگام شام شد و صیدی نکرد با خود گفت سبحان الله مگر دریا از ماهیان خالی گشته یاسبب چیست پس دام بدوش انداخته اندوهگین باز گشت و از برای مادر و برادران محزون و بفکر اندر بود که چه خواهند خورد و بدانسان همی آمد تا بدکه خباز رسیده جمعی را دید که از بهر نان برد که گرد آمده اند و خباز بایشان نگاه نمی کند پس جوذر دور از خلق بایستاد خباز را چون چشم به جوذر افتاد او را آواز داده مرحبائی زد و گفت ای جوذر مگر نان همی خواهی جوذر پاسخ نداد خباز گفت اگر ترا درمی نباشد سهل است هر قدر که می خواهی نان بگیر جوذر گفت ده درم نان همی خواهم خباز نان داده ده درم دیگر نقد بشمرد و گفت فردا بیست درم را از برای من ماهی بیاور جوذر نان برداشته نقد را گوشت بخرد و با خود گفت اگر امروز روزی من بسختی رسید انشاالله فردا خدایتعالی گشایش عطا کند پس نان و گوشت را بمنزل آورده مادرش گوشت پخته بخوردند و بخفتند بامداد برخاسته دام بگرفت مادرش گفت بنشین چاشت بخور گفت تو با برادران من چاشت بخورید که من بصید ماهیان همی روم آنگاه بسوی دریا رفته یکبار و دوبار و سه بار دام در دریا انداخت دام خالی برآمد و تا عصر از مکانی بمکانی همی رفت و دام همی انداخت

ولکن صید بدام اندر نمی افتاد محزون و اندوهگین دام برداشته باز گشت
وراه از پیش دکه خباز داشت چون بدانجا رسید خباز را چشم بروی
افتاد در حال ده درم نان و ده درم نقد باو بشمرد و گفت اگر امروز صید
نیاورده فردا خواهی آورد جوذر خواست معذرت گوید خباز گفت
برو حاجت بعذر خواهی نیست اگر صیدی کرده بودی با خود میاوردی
چون ترا تهی دست دیده دانستم که صید نکرده اگر فردا نیز صید نکنی
بیا نان و درم بستان و شرم مدار که ترا مهلت دهم چون روز سیم بر آمد
جوذر آن روز را ببر که رفته تا وقت عصر بکشید در آنجا چیزی نیافت
بسوی خباز باز گشته نان و درم ازو بستد و تا هفت روز حال بدین منوال
گذشت پس از آن با خود گفت امروز ببر که قارون شوم شاید چیزی
صید کنم آنگاه دام برداشته ببر که قارون شد و همی خواست که دام
ببر که اندازد که یکی مرد مغربی پدید شد که حله های فاخر پوشیده
براستری سوار بود که آن استر جل حریر زرین طراز داشت و خرچینی
زرین براستر نهاده بود آن مرد از استر فرود آمد و جوذر را سلام داده
باو گفت ای پسر عمر مرا بتو حاجتی است اگر آن حاجت روا کنی از
من سوده های گران ببری و مرا بنده خود گردانی جوذر گفت یا سیدی
حاجت باز گو که فرمان ترا ببرم و با تو مخالفت نکنم مغربی گفت ای
جوذر فاتحة الكتاب برخوان جوذر فاتحه بخواند آنگاه مغربی بندی
ابریسمین بدر آورده بجوذر گفت بازوان مرا باین بند استوار ببند و
مرا دربر که بیفکن و ساعتی صبر کن اگر دیدی که دست من بیرون
آمد دام انداخته مرا بسرعت بدر آور و اگر ببینی که پای من از آب
بیرون شد بدانکه من مرده ام مرا بحال خویشتن بگذار و استر و خرچین
برداشته بی بازار بازرگانان شو و در آنجا یهودی شمیعه نام را دریاب و

استر باو سپار که او یکصد دینار زر ترا بدهد زرها ازو بگیر و از پی کار خویشان رو ولی این راز پوشیده دار پس جوذر بازوان او را بیست و ببر که اش بینداخت مغربی در آب فروشد و جوذر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه دید که پاهای مغربی از آب بیرون آمد جوذر دانست که مغربی مرده است در حال استر گرفته مغربی را بآب اندر بگذاشت و ببازار بازرگانان در آمده یهودی را دید بکرسی نشسته چون یهودی را چشم بر استر افتاد گفت بیقین که آن مرد هلاک گشته و او را هلاک نکرد مگر حرص او پس استر از جوذر بستد و یکصد دینار باو بداد و پوشیدن راز بدو بسپرد جوذر زرها گرفته برفت و از خبازان خریده یک دینار باو داد خباز وام خود که در ذمت جوذر داشت حساب کرد و باو گفت نان دو روزه تو در نزد منست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و نهم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت پس از آن جوذر نزد قصاب رفته یکدینار بدو داده گوشت بخرد و تتمه دینار در نزد قصاب بگذاشت و نان و گوشت برداشته بخانه در آمد برادران خود را دید که از مادر خوردنی همی خواهند و او میگوید صبر کنید تا برادر شما باز آید در آن ساعت جوذر بخانه در آمد برادران را بدید و نان و گوشت بدیشان داد ایشان بسان غولان بخوردن بیفتادند آنگاه جوذر بقیه زرها بمادر داده گفت ای مادر این زرها بگیر هر وقت که برادران من بیایند از برایشان خوردنی شرا کن که تا آمدن من گرسنه نمانند پس جوذر شب را بروز آورده بامدادان دام برداشت و بسوی برکه قارون همی شتافت و همی خواست که دام بیندازد مردی مغربی پدید شد که بر استر سوار بود او را تهیه بیش از مغربی روز نخستین

بود بر پشت استر خورجینی داشت که در دو چشم خورجین او دو حقه بود پس جوذر را سلام داد جوذر گفت یا سیدی عليك السلام مغربی پرسید که دی مغربی جز من که بچنین استری سوار بود بدین مکان آمد یانه جوذر بیم کرده ماجری پوشیده داشت و گفت کس درین مکان ندیده ام مغربی گفت ای جوذر او برادر من بود که پیش از من بدین مکان آمد جوذر گفت مرا ازو خبری نیست مغربی گفت مگر نه تو بازوان او را بستى و ببر که اش بینداختى و او بتو گفت که اگر دستهای من از آب بیرون آید دام بر من انداخته بسرعت مرا از آب بدر آور و هر گاه پاهای من از آب بیرون آید مرا بگذار و استر گرفته بشمیعه یهودی ببر که او ترا صد دینار دهد چون تو او را ببر که انداختی پا های او از آب بیرون آمد و تو استر گرفته نزد یهودی بردی و او ترا یکصد دینار داد جوذر گفت اکنون که تو همه اینها میدانی سؤال از بهر چیست مغربی گفت قصد من اینست که آنچه با برادر من کرده با من نیز چنان کنی آنگاه بند ابریشمین بدر آورده بجوذر بداد و گفت بازوان مرا ببند و ببر که ام بیفکن اگر مرا نیز آن رود که برادر من رفت تو استر گرفته نزد یهودی شو که او یکصد دینار زرتورا بدهد جوذر چون این بشنید گفت پیش من آی مغربی پیش آمده جوذر بازوان او را استوار بست و ببر که اش بینداخت مغربی در آب فرورفت جوذر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه پاهای مغربی از آب بدر آمد جوذر گفت این هم سپری شد اگر خدا بخواهد هر روز یکی از مغربیان نزد من آید که من او را بازوان بسته ببر که درافکنم و او در بر که بمیرد و از هر مرده يك صد دینار عاید من شود آنگاه استر گرفته برفت چون شمیعه یهودی را بدید باو گفت یکی دیگر نیز بمرد یهودی گفت از مردن او باکی نیست تو

زنده بمان که پاداش خداوندان حرص و طمع همین است پس یهودی
استر گرفته صد دینار زربداد جوذر زرها بدامن کرده بسوی مادرشتافت
و زرها بوی داد مادر گفت این زرها از کجاست جوذر او را از واقعه
بیا گاهانید مادرش گفت دیگر بیر که قارون قدم منه که من از مغربیان
بر تو بیم دارم جوذر گفت ای مادر من ایشانرا بیر که در نیفکنم مگر
برضای ایشان چگونه من از این صنعت دست کشم که در اندک زمانی یکصد
دینار سود منست بخدا سوگند ازین کار بازنگردم و از برگه قارون پای
نکشم تا اینکه اثر مغربیان بریده شود و کس از ایشان بر جای نماند پس
روزسیم بیر که قارون رفته بایستاد ناگاه مغربی دیگر سوار استر پدید
شد ولکن اردو مغربی نخستین تهیه بیش داشت و آن مغربی روی بجوذر
کرده باو گفت السلام علیک ای جوذر وای پسر عمر جوذر باخود گفت
چونست که مغربیان جملگی مرا همی شناسند چون جوذر رد سلام کرد
مغربی گفت باز گو که از مغربیان کس از اینجا در گذشت یا نه جوذر
گفت آری دوتن از ایشان را دیدم مغربی گفت کجا شدند جوذر گفت
ایشان را بازوان بسته در این بر که افکندم و ایشان در اینجا غرق شدند
اکنون نوبت از آن تست مغربی از سخن او بخندید و از استر فرود
آمده بجوذر گفت با من چنان کن که بایشان کرده و بندی ابریشمین
بدر آورده بجوذر گفت پیش من آی و زودتر بازوان مرا ببند که وقت
همی گذرد جوذر پیش آمده بازوان او استوارتر از مغربیان نخستین
بسته در بر که اش بینداخت و خود بانتظار او ایستاده بود که دستهای
مغربی از آب بیرون شد و بجوذر گفت دام بر من بینداز جوذر دام بر
وی انداخته از آبش بدر آورد دید که مغربی دو ماهی سرخ بسان شاخه
مرجان در دو کف دارد و بجوذر گفت آندو حقه از خرچین بیاور و سر

آنها بگشا جوذر حقه‌ها پیش آورده سر آنها بگشود مغربی هر ماهی را بحقه گذاشت و سر حقه محکم بیست و جوذر را در آغوش گرفته جمین او را بوسه داد و باو گفت خدایتعالی ترا از هر سختی نجات دهد بخدا سو گند اگر تو دام بر من نمیانداختی و مرا بیرون نمیآوردی هر آینه من دست از این دو ماهی نمیداشتم تا اینکه در آب فرورفته غرق میشدم جوذر گفت یا سیدی ترا بخدا سو گند میدهم که مرا از کار دو مغربی که غرق شدند بیا گاهان و حقیقت این دو ماهی باز گو و از کار آن یهودی مرا خبر ده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و دهم بر آمد

گفت ایملک جوا نبخت جوذر چون قضیت مغربیان و حقیقت ماهیان باز پرسید مغربی گفت ای جوذر بدان که آن دو مغربی که نخست غرق شدند برادران من بودند یکی رانام عبدالسلام و دیگری عبدالاحد بود و مرانام عبدالصمد است و نام یهودی عبدالرحیم است او ما را برادر است یهودی نیست و او مسلمان مالکی مذهب است پدر ما حل رموز و فتح کنوز و علم کهنانت بما بیاموخت و ما را علم بیایه بود که جنیان و عفريتان ما را اطاعت میکردند و ما چهارتن برادر بودیم پدر ما عبدالودود نام داشت چون در گذشت مالی بسیار از برای ما بگذاشت ما همه مال را قیمت کردیم و کتابها نیز بخش نمودیم و از بهر کتابی در میان ما اختلاف پدید گشت استاد پدر ما که کهن الابطن نام داشت در مجلس مخاصمت حاضر گشته گفت آن کتاب بیاورید کتاب بیش بردیم آن کتاب را او را اساطیر الاولین میگفتند و او نظیر نداشت و هیچ قیمت با او برابری نمیکرد از اینکه نامهای تمامت گنجها و حل رموز و همه علوم کهنانت و ساحری در آن

کتاب بود پس خلاف در میان ما پدید گشت استاد گفت شما فرزندان پسر
منید من بهیچیک از شما ستم نکنم هر کس میخواید که این کتاب
از آن او باشد باید که گنج شمردل بگشاید دائرةالفلک و مکحله و خاتم
و سیف را که در آن گنج است بیاورد که آنخاتم عفریتی دارد که رعد
قاصفش گویند هر کس بآن خاتم مالک شود هیچ پادشاهی بر و غلبه نتواند
کرد و اگر بخواید همه روی زمین مسخر کند تواند کرد و اما سیف
اگر او را کسی از غلاف بر کشد و بسوی لشکری اشارت کرده بجنابند
در حال بلشکر شکست آید و اگر حامل آنسیف در وقت جنابیدن
بگوید که این لشگریان را بکش همان لحظه از سیف برق آتش بجهد و اما
دائرةالفلک را خاصیت اینست که هر کس برو مالک شود و بخواید که
جمیع شهرها از مشرق تا مغرب ببیند تواند و هر سوئی را که قصد
کند دایره بدان سوی کرده در دایره نظر کرده شهرهای آن سوی را با مردمان
شهرها ببیند و اگر بشهری خشم آورد دایره را بقرص آفتاب گرفته
قصد سوختن آن شهر کند در حال آن شهر بسوزد و اما هر کس از آن کحل
در چشم کشد گنجهای زیر زمین ببیند و لکن مرا بر شما شرطیست و آن
اینست که هر کس از گشودن این گنج عاجز ماند او را ازین کتاب
بهره نخواهد بود و هر کس که آن گنج بگشاید و این چهار چیز نزد من
آورد کتاب را او از من بستاند چون استاد پدر این سخن گفت و شرط
باز نمود ما بشرط راضی شدیم پس از آن گفت ای فرزندان بدانید که گنج
شمردل در زیر حکم فرزندان ملک احمر است و پدر شما در گشودن
این گنج بسیار کوشید ولی نتوانست گشود و فرزندان ملک احمر در
سرزمین مصر ببر که او را بر که قارون گویند برفتند و پدر شما را
عصیان کردند پدر شما بسوی آن بر که رفت برایشان دست نتوانست یافت

از آنکه بر که نارون طلسم گشته بود
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت کهن الابطن با فرزندان عبدالودود گفت که چون پدر
شما از گشودن گنج شمردل عاجز ماند حکایت پیش من آورده و من
از برای اوحسابی نوشته دیدم که این گنج گشوده نمیشود مگر بروی
پسری جوذر نام که اوسبب دست گیری فرزندان ملک احمر شود و آن
پسر صیاد است و با او در بر که قارون ملاقات شود و از آن بر که
طلسم گشوده نشود مگر اینکه جوذر بازوان طلب کننده آنها را ببندد
و در بر که ببندد و آن شخص با آنها محاربت کند اگر از گشودن گنج
شمردل بهره دارد فرزندان ملک احمر را بگیرد و اگر بهره نداشته باشد
هلاک شود و پا های او از آب بیرون آید و آنکس که سالم بماند دست
های او از آب بیرون آید و میباید که جوذر دام بر او انداخته او را از
بر که بیرون آورد چون کهن الابطن این سخنان باز گفت آن دو برادر
من گفتند ما میرویم و فرزندان ملک احمر را بگیریم من نیز بهمین
قصد بیرون آمدم ولیکن آن برادر ما که در هیئت یهودیست او گفت مرا
نه بکتاب حاجتی هست و نه از پی گشود گنج خواهم شد پس ما سه
تن برادر با او اتفاق کردیم که او در هیئت یهودی بازرگان بمصر در
آید اگر یکی از ما در بر که بمیرد خرجین و استر گرفته یکصد دینار
بدهد نخست که برادر من نزد تو آمد او را فرزندان ملک احمر بکشند
و برادر دیگر مرا نیز بکشند ولی بر من نتوانستند ظفر یافت من آنها
را بگرفتم جوذر گفت که جایند آنها که تو گرفتی مغربی گفت مگر ندیدی
که در آن دو حقه در زندان کردم جوذر گفت آنها ماهیان بودند

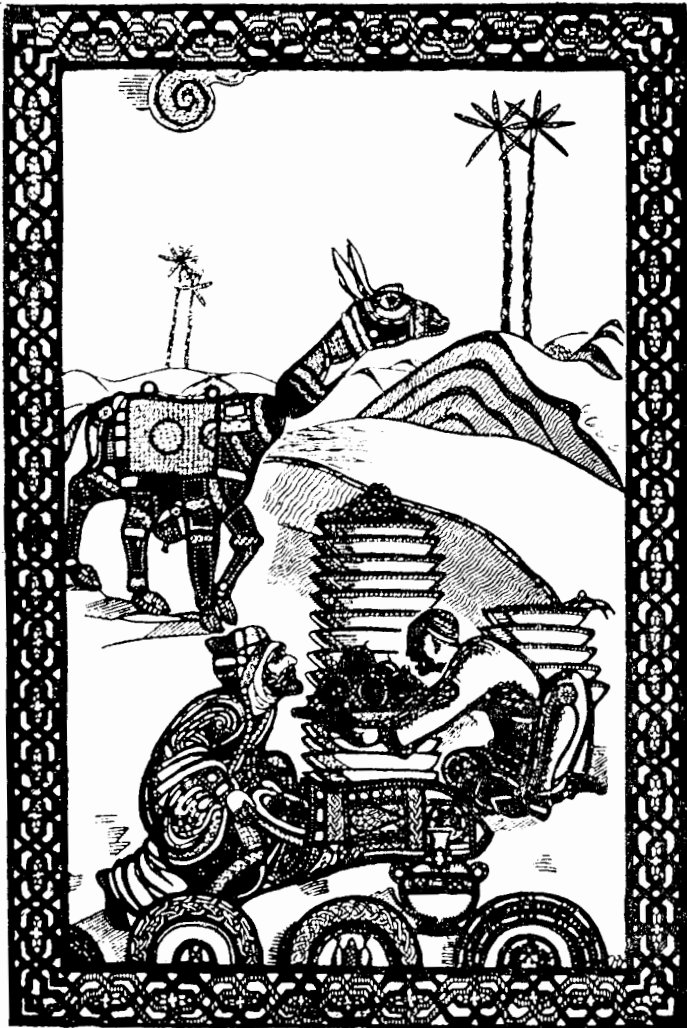
مغربی گفت آنها عفریتانند که بصورت ماهی هستند و لکن ای جوذر بدان که گنج شمردل را نتوان گشود مگر بروی تو آیا فرمان میبری و بامن بشهر فاس و مکناس میروی که گنج بگشائی تا من نیز ترا بی نیاز گردانم و بادل شاد گین بسوی پیوندان خود باز گردی جوذر گفت یاسیدی کفالت مادر و برادران در ذمت منست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوذر با مغربی گفت کفالت مادر و برادران در ذمت منست اگر من با تو بروم کس نیست که بدیشان نان دهد مغربی گفت این عذریست ناپذیرفته اگر این عذر از بهر معیشت ایشانست من بتو هزار دینار دهم تو آنها را بمادر بسیار که تا هنگام بازگشتن تو صرف کند و ذهاب و ایاب تو بیش از چهار ماه نخواهد بود چون جوذر نام هزار دینار بشنید گفت اینخواجه هزار دینار بیاور تا نزد مادرم برم مغربی هزار دینار از بهر جوذر بدر آورد جوذر زرها گرفته بسوی مادر شد و آنچه میانۀ او و مغربی گذشته بود بمادر بیان کرد و باو گفت این هزار دینار بستان و صرف خود و برادران من کن که من با مغربی بیلاد غرب سفر خواهم کرد و تمامت سفر من بیش از چهار ماه نخواهد شد و درین زمان قلیل سودی بسیار بمن خواهد رسید تو نیز ای مادر مرا دعا کن مادر جوذر گفت ای فرزند مرا بوحشت اندر مکن که من بر تو بیم دارم جوذر گفت کسی را که خدایتعالی نگاه دارد برو باکی نیست و مغربی هم مردیست نیکو کار مادرش گفت خدای مهربان کناد ای فرزند با او برو شاید که ترا چیزی دهد آنگاه جوذر مادر را وداع کرده نزد عبدالصمد مغربی رفت و عبدالصمد گفت بمادر مشورت کردی یا نه جوذر

گفت آری مرا وداع نمود پس مغربی باو گفت باستر سوار شو جوذر
با مغربی ردیف گشته از ظهر تا عصر همی رفتند جوذر گرسنه شد و
با مغربی چیزی از خوردنی نمیدید باو گفت یا سیدی گویا تو
فراموش کردی که توشه بیاوری مغربی گفت مگر گرسنه جوذر گفت
آری گرسنه‌ام در حال مغربی با جوذر از پشت استر فرود آمد و خرچین
زیر آورده با جوذر گفت ای برادر چه میخواهی جوذر گفت هر چه
دست دهد نیکوست مغربی گفت ترا بخدا سوگند میدهم که هر چه
خواهی بامن باز گوی جوذر گفت نان و پنیر همی خواهم مغربی گفت
ای مسکین نان و پنیر اکنون نه شایسته تست خوردنی نیکو بخواه جوذر
گفت اکنون در نزد من همه چیز نیکو و گوار است مغربی گفت ای
جوذر مرغ بریان گشته میخواهی جوذر گفت آری مغربی گفت برنج با
شکر آمیخته میخواهی جوذر گفت آری مغربی گفت فلان گونه خوردنی
میخواهی تا بیست و چهار گونه خوردنی بشمرد جوذر گفت مگر این
دیوانه است این همه خوردنی از کجا خواهد آورد که در نزد او نه مطبخ
و نه طبخ است و من هیچ چیز با او نمی بینم در حال مغربی دست
بخرچین گذاشته ظرفی زرین که دو مرغ بریان درو بود بدر آورد و باره
دست به خرچین برده ظرفی زرین که کباب در او بود بدر آورد و پیوسته
از خرچین ظرفی پس از ظرفی بیرون میآورد تا بیست و چهار لون
طعام را که گفته بود بدر آورد جوذر از دیدن اینحالت مبهوت شد مغربی
گفت ای مسکین بخور جوذر گفت اینخواجه مگر تو در این خرچین
مطبخ بنانهاده و طبخخان در اینجا هستند مغربی از سخن او بخندید و
باو گفت این خرچین طلسم است و او را خادمی هست که اگر یکساعت
هزار گونه طعام از او بخوای پدید آورد پس از آن ایشان طعام خوردند



و آنچه در ظرفها از خوردنی برجای ماند مغربی آنها را دور ریخته ظرفها
بخورجین باز گردانید و دست بخورجین برده ابریقی بیرون آورد آب ازو
بخوردند و وضو گرفته نماز عصر بجا آوردید و ابریق بخورجین باز گردانید

خرجین در پشت استر جای داد و بر استری سوار شده بجوذر گفت سوار شو آنگاه از جوذر پرسید که میدانی از مصر تا این مکان چه مقدار مسافت طی کرده ایم جوذر گفت لاوالله نمیدانم مغربی گفت یکماهه راه بریده ایم جوذر درعجب شد مغربی گفت ایجوذر عجب مدار و بدان که این استر از جنیان است در هر روز یکساله راه طی همی کند و لکن من بیاس خاطر تو آهسته اش براندم پس از آن روان شدند و تا هنگام شام همی رفتند آنگاه فرود آمدند از خوردنی چیزی بیرون آورده بخوردند و هنگام چاشت نیز خوردنی بدر آورده بخوردند و بیوسته حال بدینموال بود تا چهار روز که روزها تا نیمه شب میرفتند و از نیمه شب تا صبحگاهان میخفتند و آنچه که جوذر از مغربی تمنا میکرد مغربی در حال از خرجین بیرون میآورد چون روز پنجم شد بشهر فاس و مکناس رسیدند و بشهر اندر شدند و هر کس با مغربی ملاقات میکرد او را سلام داده دست او میبوسید تا اینکه بدری رسیده در بکوفت چون در گشوده شد دختری قمر منظر پدید گشت مغربی باو گفت ای رحمت ای دخترک در بگشای دخترک پیش افتاد و سرین همی جنبانید جوذرا از دیدن او عقل برفت و با خود گفت این از دختران ملوک است پس چون دخترک در قصر بگشود مغربی خرجین از پشت استر گرفته باو گفت باز گرد ناگاه زمین بشکافت و استر بزمین فرورفت و زمین بهوا در پیوست جوذر بهراس اندر شد مغربی گفت ای جوذر هراس مکن و بقصر اندر شو چون بقصر در آمدند جوذر از بسیاری فرشهای فاخر و تحفههای لایق و گوهرهای گران قیمت که در آنجا دید مدهوش گشت آنگاه مغربی با دختر گفت ای رحمت فلان بچه پیش من آورد دخترک بچه بیاورد مغربی حله را که هزار دینار قیمت داشت از بچه بدر آورد و با جوذر گفت این حله بیوش جوذر حله را

پوشید مانند یکی از ملوک مغرب شد پس از آن مغربی دست بخرچین برده گونه گونه خورده‌نیها در ظرف زرین بیرون آورد و در سفره فروچید تا اینکه چهل لون طعام فرو چید و با جوذر گفت بخور و بر ما مگیر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت مغربی گفت از هر طعام خواهی بخور و بر ما مگیر که ما نمیدانیم تو بکدام طعام مایلی و اگر طعام دیگر نیز میخواهی بگو تا حاضر آوریم جوذر گفت یا سیدی بخدا سوگند که من همه طعامها دوست میدارم و هیچ چیز ناخوش ندارم تو از من سؤال مکن و آنچه ترا بخاطر میرسد حاضر آور پس از آن جوذر بیست روز در نزد مغربی بسر برد هر روز حله بدو پوشانیده خورده‌نیهای گوناگون از خرچین بدر میآورد و چیزی نمیخزید و طعامی نمی پخت چون روز بیست و یکم بر آمد مغربی گفت ای جوذر برخیز که امروز روز موعود است تا گنج شمر دل بگشایم جوذر با مغربی برخاسته از شهر بیرون شدند جوذر به استری و مغربی باستری سوار گشتند و تا هنگام ظهر همی رفتند تا اینکه بنهر آبی روان برسیدند عبدالصمد مغربی از استر فرود آمده جوذر را گفت تو نیز فرود آی جوذر نیز بزیر آمد مغربی بدو غلامك اشارت کرد هر يك استری برداشته براهی شدند پس از زمانی یکی از آندو غلام خیمه آورده در آنجا بزد و دیگری فرش آورده و در خیمه بگسترده و وسادها در هر سوی خیمه فرو چید و یکی از آندو غلام رفته آندو حقه که دو ماهی در آنها بودند بیاورد و دیگری خرچین حاضر کرد مغربی برخاسته از خرچین ظرفهای طعام بیرون آورده چاشت بخوردند آنگاه مغربی حقه ها برداشته عزیمت می خواند تا اینکه حقهها بشکستند و پاره پاره

شدند و از میان آنها دو تن بازوان بسته پدید گشتند و میگفتند الامان یا کهن الدنيا قصد تو چیست و باما چه خواهی کرد مغربی گفت یا شما را بسوزانم یا اینکه از شما بگشودن گنج شمردل عهد بگیرم گفتند ما با تو عهد میکنیم که گنج شمردل بگشائیم بشرط آنکه جوذر صیاد را حاضر کنی که گنج گشوده نمیشود مگر بروی او و کسی جز جوذر بن عمر بگنج اندر نتواند شد مغربی به آنها گفت کسی را که شما میخواهید آورده ام و او در همین مکانست سخن شما را می شنود و شما را می بیند پس آنها عهد بستند که گنج شمردل بگشایند مغربی آنها را رها کرد پس از آن قصبه و لوحهائی از عقیق سرخ بدر آورد و لوحها بر آن قصبه آویخت و مجمری را حاضر کرده آتش درو بیفروخت و بخور نیز حاضر آورده با جوذر گفت من وقتیکه بعزیمت شروع کنم سخن نیارم گفت که عزیمت باطل گردد اکنون من ترا بیاموزم چه بایدت کرد که بمقصد برسیم جوذر گفت بیاموز مغربی گفت بدانکه چون من عزیمت بخوانم و بخور در آتش افکنم آب این نهر بخشکد و از برای تودری زرین بزرگی در شهر پدید شود که دو حلقه گوهرین بر آن دراست تو بنزد آن در رفته او را سه کرت از پی هم بکوب آنگاه آوازی خواهی شنید که می گوید کیست که در گنجها همی کوبد تو در جواب بگو که من جوذر صیاد پسر عمرم در حال در را بروی تو بگشاید و شخصی تیغ در کف بیرون آید و با تو بگوید اگر تو جوذری گردن خود بدار تا سرازنت جدا سازم تو بیم مدار و گردن پس مکش اگر او دست بلند کند که ترا بزند خود در پیش تو مرده بیفتد و ترا المی ازو نرسد و اگر مخالفت بکنی او ترا بکشد پس چون تو سحر او را باطل کنی از در بدرون شو و دری دیگر خواهی دید آن در نیز بکوب سوازی نیزه بردوش بیرون

آید و بتو بگوید از بهر چه بدین مکان آمده که از انسیان و جنیان کس بدین مکان نتواند آمد آنگاه نیزه بر تو حواله کند تو سینه خود بگشا چون او ترا بزند در حال خود مرده بیفتد ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس از آن از در بدرون شو یکی آدمیزاد تیر و کمانی در دست پدید شود و تیر بسوی تو اندازد و تو از بهر او سینه سپر کن چون ترا بزند در حال خود قالب بیجان شود ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس از آن از در بدرون شو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت مغربی بجوذر گفت از در بدرون شو و در چهارمین را بکوب چون در گشوده شود درنده بزرگ جثه بدر آید تو دست بدهان او ببر وقتی که دست ترا بخاید در حال خود مرده بیفتد و ترا از او آسیمی نرسد پس از آن بدر پنجمین رفته بگو ای عیسی بموسی بگو در بگشاید چون در گشوده شود در آنجا دو ازدها خواهی دید که دهان باز کرده بسوی تو خواهند شتافت تو از آنها بیم مدار و دستهای خویشان بدهان آنها ببر که چون دست تراندان گیرند خویشان بیجان شوند و اگر مخالفت کنی ترا بکشند پس از آن بدر هفتمین رفته در بکوب مادر تو بدر آید و بتو گوید مرحبا ای فرزند بنزدیک من آی تا ترا سلام دهم تو بگو از من دور شو و جامه خود بر کن او بتو گوید ای فرزند من مادر توام مرا بر توحق تربیت است چگونه مرا برهنه میکنی تو باو بگو اگر جامه بر نکنی ترا بکشم آنگاه بسوی دست راست نظاره کن تیغی از دیوار آویخته بینی آن تیغ گرفته بر کش و باو بگو جامه خود را بکن او بر تو لابه کند و با تو خدعه نماید تو بر و رحمت منم ای اگر او یک جامه بکند تو بگو باقی

رانیز بکن و او را بکشتن همی ترسان تا تمامت جامه خود بکنند آنگاه بیجان خواهد افتاد و توهمه سحرها باطل کرده از همه خطرها در امان خواهی شدن پس از آن بگنج اندر شوزر و سیم در آنجا بخروار ریخته بینی با آنها اعتنا مکن که در صدر گنج تختی است که پرده بر او آویخته پرده از آن فرو کش شمر دل ساحر بر آن تخت نشسته در سر او چیز بست مدور که چون ماه درخشانست آن دائرة الفلک است و در کمر شمگیری و انگشتری در انگشت دارد و بر گردن او سلسله است و مکحله در آن سلسله است این چهار چیز را بیاور و مبادا اینکه از اینها که با تو گفتم چیزی فراموش کنی که پشیمان شوی و بر تو بیم زوال باشد و مغربی وصیت اعادت همیکرد تا اینکه جوذر گفت همه را یاد گرفتم و لکن کرا طاقت دیدن این صورتهای هولناکست و چگونه برین خطرهای بزرگ صبر توان کرد مغربی گفت ای جوذر هیچ هراس مکن که همه اینها قالب بیجانند جوذر تو کل بخدا بتهالی کرده مغربی بخورد در آتش افکند و عزیمت همی خواند تا آب نهر بخشکید و در گنج پدید شد جوذر بر در آمده او را بکوفت آوازی شنید که میگفت کیست که حل رموز ندانسته و درهای گنج همی کوید جوذر گفت من جوذر بن عمرم در حال در بگشود و شخصی بدر آمده تیغ بجوذر بر کشید و باو گفت گردن خود بدار جوذر گردن دراز کرد چون آنمرد تیغ بگردن او زد خود بیجان یافتاد و همچنان بر دروم و سیم تاششمین چنان کرد که مغربی سپرده بود چون در هفتمین بگشاد مادرش بیرون آمده او را سلام داد و گفت مرحبای فرزند جوذر گفت تو کیستی آن صورت گفت من مادر توام مرا بر تو حق پستان و حق تربیتست ای فرزند نه ماه بتو آبستن شدم و رنجها بردم جوذر باو گفت جامعه بر کن او گفت تو فرزند منی چگونه مرا برهنه میسازی

جوذر دست برده تیغ بگیرفت و بر کشید و گفت جامه بر کن و گر نه ترا باین تیغ بکشم پس از گفتگوی بسیار عجز یکی از جامه‌های خود بر کند باز جوذر او را بترسانید تا اینکه در تن او یکجامه بیش نماند آنگاه گفت ای فرزند مگر دل از آهن و روی داری که مرا می‌خواهی رسوا کنی و عورت من بگشائی مگر ای فرزند این حرام نیست جوذر گفت راست گفتمی شلوار بر مکن چون این سخن بگفت عجز فریادزد و گفت جوذر خطا کرد او را بزیند پس خادمان گنج بر او جمع آمدند و ضربت از همه سوی مانند قطره باران بر او می‌ریخت تا اینکه بیخود گشت او را برداشته بیرون گنج بگذاشتند و درهای گنج بر بستند چون او را بدر انداختند مغربی او را برداشت و آب بدانسان که بود از نهر روان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خادمان کنوز جوذر را بزدند و بخارج در انداخته درهای گنج بر بستند و آب نهر بدانسان که بود روان گشت عبدالصمد مغربی بر خاسته عزایم خوانده جوذر را بخود آورد و باز گفت ای مسکین چه کردی جوذر گفت تمامت موانع برداشتم و همه ظلمتها بشکستم تا بامدم بر سیدم و در میان من و او سخن دراز کشید و او جامه‌های خود یک یک بدر آورد و در تن او جز شلوازی نماند پس بمن گفت مرا رسوا مکن که گشودن عورت حرام است من بدو رحمت آورده شلوار از او بر نكندم ناگاه او بانگ بر زد که جوذر بخطای اندر شد او را بزیند در حال جمعی بمن گرد آمدند که من ندانستم ایشان در کجا بودند مرا چندان بزدند که بمرگ نزدیک شدم و از خود بر فتم مغربی گفت نگفتمت که

وصیت مرا مخالفت مکن که اگر تو شلوار ازو برکنده بودی مقصود ما میآمد ولی اکنون که خطا کردی تا سال آینده از بهر چنین روزی در نزد من بمان آنگاه مغربی و جوذر باستران سوار گشته بشهر فاس باز گشتند جوذر در نزد مغربی بعیش و نوش بسر میبرد و هر روز حله فخر همی پوشید تا اینکه سال تمام شد و روز میعاد بر سید مغربی با جوذر گفت امروز روز موعود است بیا تا بگشودن گنج شمر دل برویم جوذر گفت ترا اطاعت کنم پس مغربی او را گرفته بخارج شهر برد در آنجا دو غلامك را دیدند که دو استر نگاه داشته اند در حال باستران نشسته برفتند تا بنزدیک نهر آب رسیدند غلامكان خیمه برپا کرده فرش بگستر دند و مغربی سفره از خرچین بدر آورده چاشت بخوردند پس از آن قصبه و لوحها بیرون آورد و آتش بیفروخت و بخور حاضر کرده با جوذر گفت بیا تا گفتنیها بگوئیم و سپردنیها بسپاریم جوذر گفت یا سیدی اگر دبو سها از خاطر رفته وصیتهای تو نیز از یاد من رفته است مغربی گفت جان خود نگاه دارو گمان مکن که آنعجوز مادر تست بلکه او بصورت مادر تو طلسمی است و قصد او اینست که ترا بخطا بیندازد اگر آن دفعه زنده برآمدی این بار اگر خطا کنی هلاک خواهی شد جوذر گفت اگر خطا کنم سزاوارم که مرا بسوزانند پس از آن مغربی بخور در آتش نهاده عزیمت همیخواند تا اینکه آب نهر بخشکید و در پدید شد جوذر بسوی در رفته در بکوفت در را گشوده طلسمهای هفتگانه را باطل کرد و بمادر خود بر سید مادر باو گفت مرحبا ای فرزند جوذر گفت کجا من فرزند توام ای پلیدك جامه بر کن عجوز او را خدعه میکرد و جامهای خود يك يك بر میکند تا اینکه جز شلواوری نماند جوذر گفت ای پلیدك شلوار نیز بکن پس او شلوار بکند و در حال قالب بیجان گشت جوذر بگنج اندر

شد زر و سیم مانند تل ریخته یافت اعتنان کرده از آنهار گذشت در صدر
گنج بغرفه در آمد شمردل ساحر را دید که شمشیر بر میان بسته و انگشتری
در انگشت کرده و مکحله از گردن آویخته و دائرةالفلک بر سر نهاده



است آنگاه جوذر پیش رفته شمشیر از میان او بکشود و انگشتی از انگشتش بدر آورد و مکحله و دائرة الفلك نیز برداشته بیرون آمد آواز طبلی شنید که همی کو بند و خادمان گنج میگویند ای جوذر مبارک باد ترا آنچه که بتو عطا کردند و طبل را همی کوفتند تا اینکه جوذر از گنج بدر آمد و بمغربی رسید آنگاه مغربی بخور و عزیمت یکسونهاده بر پای خاست و جوذر را در آغوش گرفت و جوذر چهار چیز را که از گنج بدر آورده بود بدو داد مغربی آنها را گرفته بانگ بر غلامان زد غلامکان خیمه برداشته برفتند و استران بیاوردند مغربی و جوذر باستران سوار گشته بشهر فارس باز گشتند مغربی دست بخرجین برده گونه گونه طعامها بیرون آورد تا اینکه همه خوردنی در سفره حاضر شد و با جوذر گفت ای برادر بخور جوذر بقدر کفایت طعام خورد آنگاه مغربی بقیه طعامها در ظرفی دیگر نهاده ظرفهای خالی بخرجین باز گردانید و با جوذر گفت ای برادر تو بخاطر من از شهر و پیوندان خویش دور گشتی و حاجت من روا کردی اکنون هر چه خواهی تمنا کن که تو بهر چه خواهی سزاواری جوذر گفت ای خواجه تمنای من از خداست و از تو این خرجین همی خواهم مغربی خرجین بدو داده گفت اگر چیزی بهتر از این می خواهستی مضایقت نمیکردم و لکن ای مسکین این خرجین بجز خوردن سودی نمی بخشد و تو بسیار رنج برده ای و من ترا وعده داده بودم که دلشاد بسوی پیوندان باز گردانم اکنون از این خوردنی بخور و ترا خرجین دیگر هم که پر از زر و گوهر باشد میدهم و چون بشهر خویش روی در آنجا بازرگانی کن و چگونگی آوردن خوردنیها از این خرجین چنانست که دست بر این خرجین دراز کرده میگوئی ای خادم خرجین ترا بنامهای بزرگی که در این خرجین است سوگندی

دهم که فلان گونه طعام بیار در حال او آنچه که خواسته‌ای بیاورد و اگر در روزی هزار گونه طعام بخوای سستی نکند پس از آن غلامکی را حاضر آورد که استری با او بود و خرجینی را پراز زر و گوهر کرده با جوذر گفت بر این استر سوار شو و غلامک در پیش تو روان خواهد بود و ترا براهی که بخانه تو برساند دلالت خواهد کرد پس چون بخانه برسی خرجین از استر برداشته استر بغلامک بسیار و هیچکس را از راز خود آگاه مکن و ترا بخدا سپارم جوذر گفت خدایتعالی ترا برکت دهد آنگاه جوذر خرجین بر استر نهاده خود نیز سوار شد و غلامک پیش پیش همی رفت تا اینکه آنروز را با تمامت شب برفتند فردا هنگام بامداد از دروازه مصر داخل شدند جوذر مادر خود را دید که بدر بوزگی نشسته از دیدن او عqlش برفت در حال از استر بزیر آمد و خویشتن را در پای مادر افکند مادر چون او را بشناخت بگریست آنگاه جوذر او را بر استر سوار کرده خود در رکاب او همی رفت تا بخانه رسیدند مادرش از استر فرود آمده جوذر خرجین از استر بگرفت و استر بغلامک سپرد غلامک استر برداشته نزد خواجه خود بازگشت و او و استر هر دو عفریت بودند و اما جوذر را در بوزگی مادر دشوار نمود و با او گفت ای مادر برادران من خوشوقت هستند یا نه گفت خوشوقتند پرسید از بهر چه سؤال میکردی گفت ای پسر از گرسنگی بود که سؤال میکردم جوذر گفت هزار و سیصد دینار زرت بود ادم مادر جوذر گفت ای فرزند برادرانت با من کید و مکر کردند و زرها از من بگرفتند و بمن گفتند قصد ما اینست که با او بضاعت خریده بازرگانی کنیم چون زرها از من بستند مرا براندند من از غایت گرسنگی بدر بوزگی بنشستم جوذر گفت ای مادر اکنون که من آمده‌ام ترا از دوهی نخواهد بود این خرجین که با من

است پر از زرو گوهر و جز با من این چیزهاست مادرش گفت ای فرزند تونیک
 بخت هستی خدا از تو راضی شود و بر جلال تو بیافزاید و الحال برخیز از برای من
 خوردنی پدید آور که دوش گرسنه خفته ام جوذر از سخن او بخندید و باو
 گفت ای مادر هر چه میخوری در خواست کن که همین ساعت از بهر تو حاضر
 آورم که نه حاجت بشرای آن دارم و نه حاجت بکسی که او را بیزد مادرش
 گفت ای فرزند من با تو چیزی نمی بینم جوذر گفت در این خرجین همه
 گونه خوردنی هست مادرش گفت ای فرزند هر چیزی که سد رمق کند
 مرا کافی است جوذر گفت ای مادر بچیز کم قناعت کردن خوبست زمانی که
 چیز دست ندهد اکنون که همه چیز با آسانی مهیا میشود نه جای قناعت
 خواهد بود بلکه هر چه گوارا تر است آن باید خورد و در نزد من تمامت
 خوردنیها مهیاست تو بهر کدام مایلی طالب کن مادرش گفت ای فرزند نانی
 گرم با پنیر همی خواهم جوذر گفت ای مادر مقام تونه اینست که بنان
 و پنیر قناعت کنی مادرش گفت ای فرزند تو مقام من همی شناسی آنچه که
 بر من سزاوار است همان بیاور جوذر گفت ای مادر مقام تو اینست که گوشت
 بریان و برنج شکر آمیخته و عسل نحل و بقلا و طعام مفلفل و مزعفر بخوری
 مادرش گمان کرد که جوذر باو مزاح میکند باو گفت مرا از این سخنان
 تو عجب آمد مگر خواب همی بینی و یا دیوانه گشته ای جوذر گفت چه
 کرده ام و چه گفتم که دیوانه ام همی خوانی مادرش گفت تو همه گونه
 طعامهای فاخر از برای من همی شمری که نه کس بقیمت آنها قادر
 است و نه کس آنها را تواند بخت جوذر جواب داد ای مادر بجان تو سو کند
 در همین ساعت همه آنچه بتو بیان کردم حاضر آورم مادرش گفت
 من چیزی با تو نمی بینم جوذر گفت خرجین بیاور مادرش خرجین

برداشته او را خالی یافت و بنزد جوذر آورد جوذر دست بخرجین برده ظرفهای پر از طعام بدر آورد تا اینکه تمامت آنچه بمادر گفته بود حاضر آورد مادرش گفت ای فرزند درین خرجین کوچک چیزی نبود تو این همه ظرفها از کجا بیرون آوردی جوذر گفت ای مادر این خرجین را مغربی بمن داده و او طلسم است و او را خادمی هست که اگر چیزی بخواهد نامها بر و تلاوت کند و بگوید ای خادم خرجین فلان لون طعام بیاور او در حال حاضر آورد مادرش گفت من نیز دست بخرجین برده طعام از او بخواهم یانه جوذر گفت دست ببر و طعام بیاور پس مادر جوذر دست بخرجین برده گفت ای خادم خرجین بنامهاییکه در خرجین نقش گشته سوگندت میدهم که فلان طعام از برای من بیاور در حال دید که ظرفی در خرجین پدید شد آنرا بدر آورد دید همان لونست که خواسته بود پس از آن طعام می طلبید و پدید همی گشت آنگاه جوذر بمادر گفت ای مادر پس از آنکه خوردن بانجام رسبد بقیه طعامها در ظرفی دیگر کن و این ظرفها را بخرجین بازگردان که این خرجین را شرط همین است و خرجین را نگاه دار و راز از همگان بیوش و بهر چیز که محتاج شوی از خرجین بدر آورده بخور و ببخش و صدقه ده و برادران مرا نیز از این خرجین طعام ده خواه من حاضر باشم و خواه غایب پس جوذر با مادر خود نشسته طعام همی خور دند که برادرانش از همسایگان خبر آمدن جوذر را شنیده از در درآمدند جوذر با کرام ایشان بر پای خاست و سلام داده بایشان گفت بنشینید و بخورید بنشستند و بخوردند و از رنج گرسنگی نزار گشته بودند و دیر گاهی طعام همی خوردند تا اینکه سیر شدند جوذر بایشان گفت هنگام شام بیش از این خوردنی از بهر شما حاضر خواهد شد پس برادران جوذر بقیه

طعامها را بیرون برده هر فقیری که بدیشان میگذشت بخشی باو میدادند تا اینکه در ظرفها چیزی بر جای نماند آنکاه ظرفها باز گردانند جوذر ظرفها گرفته بمادر بداد و باو گفت ای مادر ظرفها بخر جین بنه

چون قصه بدینجا رسید بماداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوذر بمادر گفت ظرفها در خر جین بنه چون هنگام شام شد جوذر بخانه باز گشت و از خر جین چهل لون طعام بدر آورد و خود بیرون آمده در میان مادر و برادران بنشست و بمادر گفت از بهر ما عشا بیاور چون مادرش بدانمکان که خر جین در آنجا بود رفت طرفها را پر از طعام یافت آنکاه سفره گسترده ظرفها را یک یک همی آورد تا چهل ظرف طعام بیاورد چون خوردنی بخوردند جوذر گفت طعامها را برداشته بنقیران و مسکینان دهید ایشان بقیه طعام برداشته بفقیران بخش کردند و پس از آن جوذر حلوا از برای ایشان از خورجین بدر آورد چون بخوردند گفت بقیه او را بهمسایگان دهید روز دیگر چاشت بهمین منوال گذشت و تا ده روز پیوسته چاشت و عشا بدانسان بود پس از آن سالم با سلیم گفت ای برادر سبب این کار چیست که برادر ما هر صبح و شام طعامهای گوناگون بیرون میآورد و حلوا چند آنکه خواهد فرو چیند و بقیه آنهارا بفقیران بخش کند و این کار بکار پادشاهان همی ماند نمیدانم این نیک بختی او را از کجا روی داده که نه چیزی شری میکند و نه آتشی میآورد و ز دونه مطبخ دارد و نه مطبخ سلیم بیاسخ گفت ای برادر بخدا سو گندمن نیز حیرانم و حقیقت اینحال را بجز مادر کسی بما نخواهد گفت پس در وقتیکه جوذر غایب بود سلیم و سالم بحیلتی نزد مادر شدند و باو گفتند گرسنه ایم مادر ایشانرا بنشانند و خود بمکان

خرجین رفت و از خادم خرچین طعام طلبید طعامهای گرم از بهر ایشان حاضر آورد گفتند ای مادر این طعامها گرم است و تو آتش نیفر و ختی و چیز نپختی مادر بایشان گفت این طعامها از خرچین طلسمست پس همه ما جرابایشان بگفت و ایشانرا از واقعه آگاه کرد و بایشان گفت راز پوشیده دارید گفتند ای مادر راز پوشیده داریم و لکن کیفیت خرچین بما بیاموز مادر کیفیت بایشان بیاموخت ایشان نیز دست بخرچین برده طعام آوردند و هر چه میخواستند در حال پدید میشد پس چون خاصیت خرچین بدانستند سالم با سلیم گفت ای برادر تا چند در نزد جوذر بصورت چاکران بسر بریم و صدقه او را بخوریم چرا نباید حیلتی بکار برده این خرچین بدر بریم سلیم گفت ای برادر چه حیلت باید کرد گفت جوذر را بر ریس دریا بفروشیم پس سالم و سلیم نزد رئیس شدند و با او گفتند ای رئیس با تو حاجتی داریم که ترا سبب مسرت است رئیس گفت کدام است گفتند ما دو برادریم و برادری دیگر هم داریم که بسی شریر است چون پدر ما بمرد مال بسیار بمیراث گذاشت مال را قسمت کردیم او نصیب خود را گرفته در فسق و فساد صرف کرد چون محتاج شد روی بما آورد و شکایت ما پیش حکام برد و گفت شما مال پدر را برده اید ما نیز با او بمخاصمت بر آمده مرا فعه کردیم و خسارتها بردیم مدتی دست از ما بازداشت با دیگر شکایت کرد تا اینکه ما را محتاج نموده و از ما دست بر نمیدارد و ما از او باضطراب و تشویش اندریم قصد ما اینست که او را از ما شری کنی رئیس بایشان گفت آیا میتوانید که حیلتی کرده او را نزد من آورید که من او را بسرعت بسوی کشتی فرستم گفتند ما نتوانیم او را نزد تو آوریم و لکن تو مهمان ما شو و با خود دو تن دیگر بیاور چون برادر ما بخصم ما پنج تن یار گشته او را بگریه و بند بردهان او بگذاریم آنگاه در

تاریکی شب تو او را از خانه بیرون کن و بهر جا که خواهی ببر و لکن توهنگام مغرب بفلان محلت بیا که یکی از ما را در سر آن محلت خواهی یافت که بانتظار ایستاده رئیس بایشان گفت بروید پس ایشان نزد جوذر شدند ساعتی بنشستند پس از آن سالم پیش آمده دست جوذر بیوسید جوذر گفت ای برادر چه روی داده گفت ای برادر ما را رفیقی است که چند بار ما را در خانه خود مهمان کرده و هزار نیکی بجای ما نموده امروز او را سلام دادم مرا بمهمانی دعوت کرد گفتم من نتوانم که از برادر خود جدا شوم گفت برادر را نیز با خود بیاور گفتم او بمهمانی کس نمیرود اگر تو با برادران خود مهمان ما شوید منت پذیر هستم مرا گمان این بود که او دعوت من اجابت نخواهد کرد و لکن دعوت مرا اجابت کرده گفت در سر محلت بانتظار من باش که من با برادران خود خواهم آمد اکنون بیم من از آنست که ایشان بیایند و شرم همی داریم که زحمت بتوزیادت کنیم آیا خاطر مرا بدست آورده ام شب ایشانرا ضیافت میدهی یا نه و اگر راضی خواهی شد اجازت ده که بخانه یکی از همسایگان برم جوذر گفت چرا بخانه همسایگان باید برد مگر خانه ما تنگست و یا اینکه در نزد ما چیزی نیست ترا عیبست که یا من مشورت کنی اگر خدای تعالی بخواهد چندان طعام و حلوا ترا دهم که اگر گروهی را مهمان بیاوری نیمه طعامها و حلواها باقی بماند و اگر من غایب باشم همه چیز از مادر بخواه که هر چه خواهی حاضر آورد اکنون برو مهمان خود بیاور آنگاه سالم دست او را بوسیده برفت و در سر محلت بنشست چون هنگام شام شد ایشان پدید گشتند سالم ایشانرا بخانه اندر آورد چون جوذر ایشان را دید مرحبا گفت و ایشان را بنشان و لی آنچه در غیب بود نمی دانست

آنگاه از مادر عشا طلبید مادرش از خرچین طعام بیرون میآورد و جوذر پی در پی میگفت که فلان لون طعام بیاور و فلان کباب بده تا اینکه چهل لون خوردنی فروچیدند چون طعام صرف شد سفره برچیدند و بحریان گمان میکردند که این ضیافت از آن سالم است پس چون سه پاس از شب بگذشت حلوا از بهرایشان بیاوردند و سالم ایستاده خدمت همی کرد و جوذر و سلیم نشسته بودند تا اینکه هنگام خواب رسید بخت آنگاه ایشان برخاسته بیاری یکدیگر بند بردهان جوذر بنهادند و بازوان او را بسته از خانه بدر آوردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت جوذر را گرفته از قصر بیرون بردند رئیس او را بخدمت بداشت جوذر را کار بدینجا رسید و اما برادران جوذر چون بامداد شد نزد ما در آمدند و باو گفتند ای مادر ما بخواب بودیم که جوذر با مهمانان رفته است ای مادر برادر ما بفریت عادت کرده و بگشودن گنجها رغبت نمود، و ما شنیدیم که او با مغربیان سخن میگفت و ایشان باو میگفتند که هنگام رفتن ترا با خود میبریم که گنجی بگشاییم مادر جوذر بایشان گفت مگر جوذر امشب با مغربیان بود گفتند مگر ندانستی که مغربیان در نزد ما مهمان بودند بیقین که جوذر با ایشان رفته است ولیکن خدا بیتیعالی او را براه راست دلالت کند که او نیک بخت است باز از برای ما بسی چیزها خواهد آورد و آنگاه مادر بجدائی جوذر بگریست برادران جوذر گفتند ای پلیدك جوذر را این همه دوست میداری اگر چنانچه ما غایب شویم محزون نمی گردی و اگر حاضر شویم شادگین نباشی مگر ما پسران تو نیستیم مادر جوذر گفت شما

نیز مانند جوذر پسران منید و لکن شما شقی هستید و شما را بر من احسانی نیست و از آن روز که پدر شما در گذشته هرگز از شما نکوئی ندیده‌ام و اما از جوذر بسی نیکیها دیده‌ام و بمن بسیار احسان کرده اکنون سزاست که من بجدائی او گریبان شوم که احسان او بمن و شما همیرسید چون برادران جوذر این سخن بشنیدند او را دشنام دادند و زدند و بخانه اندر آمده خرجین بگرفتند و خرجین طلسم نیز برداشتند و بامادر گفتند اینها مال پدر ماست پس برادران زرها قسمت کردند و در خرجین طلسم اختلاف میان ایشان پدید گشت سالم گفت این را من خواهم گرفت سلیم گفت من خواهمش برد کار ایشان بمخاصمت انجامید مادر گفت ای پسران ناخلف خرجین زرو گوهر بخش نمودید اکنون همی خواهید که این خرجین نیز بخش کنید این خرجین قسمت شدنی نیست و هیچ مال با این برابری نمیکند و اگر این را از میان ببرند طلسم او باطل خواهد شد و خاصیت ازو خواهد رفت این را نزد من بگذارید من از برای شما هر وقت خواسته باشید طعام بخورید طعام بدر آورم و من نیز بلقمه‌ای خوشنودم اگر جامه بمن بیوشانید آن هم از فضل و احسان شما خواهد بود شما پسران منید و من نیز مـادر شما هستم برای شما بسی رنج و محنت برده‌ام مرا بحال خود بگذارید بسا هست برادر شما جوذر بیاید شما در پیش او رسوا شوید ایشان سخن مادر نپذیرفتند و آن شب را بمخاصمت بسر بردند مردی از سپاهیان ملك در پهلوئی خانه جوذر مهمان بود بمخاصمت ایشان بشنید و واقعه بدانست چون بامداد شد آن مرد سپاهی نزد ملك در آمد و ملك را نام شمس الدوله و در آن عصر ملك مصر بود او را از واقعه آگاه کرد در حال ملك برادران را حاضر آورد و ایشانرا همی آزرده تا بخرجین

اعتراف کردند ملك خرچین از ایشان بستد ایشانرا بزندان اندر کرد
 واز برای مادر جوذر بقدر کفایت جیره معین نمود ایشانرا کار بدینجا
 رسید و اما جوذر يك سال بخدمت رئیس قیام کرد پس از يك سال که
 در کشتی بودند بادی تند برایشان بیاهد کشتی را بکوهی برزد و کشتی
 بشکست و هر کس در کشتی بود غرق شدند بجز جوذر که بساحل
 رسید و از آنجا سفر کرده بقبیله‌ای از عرب برسید ماجرای او باز رسیدند
 او ماجرای خود بایشان حدیث کرد و در آن قبیله از اهل جده مردی
 بود بازرگان بهالت جوذر رحمت آورد و باو گفت ای جوان مصری در
 نزد من بخدمتگذاری باش تا من ترا نان و جامه دهم و ترا جده برم
 جوذر بخدمت او قیام نمود و با او سفر کرد تا بجهه برسیدند بازرگان
 اورا بسی اکرام کرد چون موسم حج رسید بازرگان قصد زیارت کعبه
 کرد و جوذر را با خود بمکه برد جوذر از بهر طواف در حرم شد ناگاه
 رفیق مغربی خود عبدالصمد را دید که طواف میکنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هجدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوذر عبدالصمد را دید که طواف می کند مغربی
 چون اورا دید سلامش کرد و حالت باز پرسید جوذر بگریست و او را
 از ماجرای خود بیاگهانید مغربی اورا با خود بمنزل برد و گرامیش بداشت
 و حله بی نظیر بروی بپوشانید و او گفت خرسند باش که بدیها از تو
 دور گشت و تخنه رملی حاضر آورده رمل بزد آنچه بپرا دران جوذر روی
 داده بود بیان کرد و گفت اکنون ایشان در زندان ملک مصر هستند
 و توحج بجا آور که ترا جز خیر و خوبی روی نخواهد داد جوذر گفت
 یاسیدی من ناگزیرم از این که نزد بازرگان جده رفته اورا وداع گویم پس

از آن نزد تو آیم مغربی گفت برو و خاطر او بدست آورده باز گرد پس جوذر برفت و بیازرگان گفت برادر خود را در طواف بدیدم بازرگان گفت برو و او را باین منزل بیاور و از بهر او ضیافت کن جوذر گفت او خداوند مال و نعمت است و در نزد او بسی خادمانند حاجت بضيافت ندارد بازرگان بیست دینار بدو داده گفت ذمت من بری کن آنگاه جوذر او را وداع کرده از نزد او بیرون آمده در راه بمرد فقیری بر رسید بیست دینار بآن فقیر داده بسوی عبدالصمد مغربی روان شد چند روزی با او بود تا حج بجا آوردند آنگاه مغربی خاتمی را که از گنج شمر دل بیرون آورده بود بجوذر داد و باو گفت این خاتم بگیر که ترا بمقصود رساند از آنکه او را خادمی است رعد قاصف نام دارد هر وقت که تودست بر نقش خاتم نهی خادم نزد تو حاضر آید و هر چه فرمائی در حال بجای آورد پس مغربی در پیش چشم او دست بنقش خاتم نهاد در حال خادم بدید گشت و میگفت لبيك یاسیدی چه می خواهی که اکنون بجا آورم آیاشهری خراب رهمی خواهی آباد کنم و یاشهری آباد را خراب سازم و یا ملکی راهمی خواهی بکشم و سپاه او را بر شکنم مغربی گفت ای رعد قاصف این جوان خواهی توشد هر چه فرمان دهد اطاعت کن پس خادم باز گشت جوذر گفت ای خواهی آرزوی وطن دارم مغربی گفت خادم را بخواه چون حاضر آید بدوش او سوار شو و اگر بگوئی امروز مرا بشهر خود برسان او ترا مخالفت نکند آنگاه جوذر مغربی را وداع کرده دست بنقش خاتم بمالید در حال رعد قاصف حاضر آمد و گفت لبيك یاسیدی هر چه بفرمائی بجا آورم جوذر باو گفت امروز مرا بمصر برسان خادم او را بدوش گرفته بر هوا پیرید از آغاز ظهر تا نیمه شب همین پیرید تا اینکه او را در میان ساحت خانه خود فرود آورد آنگاه جوذر نزد مادر شد چون مادر او را بدید

برخاسته بگریست و آنچه از ملک برادران او رفته بود بجوذر گفت که چگونه ایشانرا بیازرد و خرجین طلسم و خرجین زر و گوهر از ایشان بستد جوذراین حکایت بخود هموار نکرده بمادر گفت برگزیده محزون مباح که اکنون بتو بنمایم که چه خواهم کرد و برادران خود را چگونه خواهم آورد آنگاه دست بخاتم بمالید خادم حاضر آمد و گفت لیلیک یا سیدی چه میخواهی جوذر گفت همی خواهم که برادران مرا از زندان ملک بدر آوری در حال خادم بزمین فرو رفت و از میان زندان بیرون آمد و سالم و سلیم در محنتی سخت و اندوهی بزرگ بودند و تمنای مرگ میکردند و بیکدیگر میگفتند رنج و محنت ما دیر کشید تا کی درین زندان خواهیم بود اکنون مرگ از برای ما راحت است ایشان درین گفت و شنود بودند که زمین بشکافت و رعد قاصف پدید شد و ایشانرا برداشته بزمین فرو رفت و ایشان از غایت بیم بیخود شدند چون بخود آمدند خویشان را در خانه مادر بنزد برادر خود جوذر دیدند جوذر بایشان مرحبا گفت ایشان سر بزیر افکنده بگریستند جوذر بایشان گفت گریه مکنید که شیطان و طمع شما را بر آن داشت که مرا فروختید و لکن من از یوسف علیه السلام تسلی میگیرم که برادران او باوی بیش از آن کردند که شما بامن کردید که او را بچاه در افکندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نوزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوذر با برادران خود گفت اکنون توبه کنید و از خدایتعالی طلب آمرزش نمائید که او بخشنده و رحیم است و من از شما در گذشتم شما را باکی نیست پس جوذر ایشانرا دلجوئی همی کرد تا خاطر ایشان بر آسود و جوذر در نهجهایی که از رئیس کشتی برده بود

بود همه را بیان کرد و جمع آمدن خود را با شیخ عبدالصمد مغربی باز گفت و ایشانرا از قضیهٔ خاتم آگاه کرد ایشان گفتند ای برادر این بار بر مامکیر اگر بار دیگر بکارهای بد خویشتن باز گردیم بهرهٔ عقوبت که ما را سزاوار دانی بکن جوذر گفت هراس مکنید و لکن از آنچه ملک با شما کرده مرا بیا گاهانید گفتند ما را بیازرد و خرجین از ما بستد آنگاه جوذر دست بخاتم بمالید در حال خادم حاضر آمد برادران جوذر چون او را بدیدند ازو بترسیدند و گمان کردند که خادم را بکشتن ایشان خواسته بسوی مادر بگریختند و گفتند ای مادر ما را در پناه خود جای ده و ما را شفاعت کن مادر گفت هراس مکنید که برادر بشما از من مهربان تر است آنگاه جوذر با خادم گفت آنچه که در خزانهٔ ملک است همه را نزد من آور و چیزی بر جا مگذار و خرجین طلسم و خرجین زر و گوهر نیز بیاور خادم در حال برفت و خرجین ها را با آنچه در خزانه بود بیاورد و گفت یا سیدی چیزی بخزیننه اندر نگذاشتم جوذر خرجین زر و گوهر بمادر سپرد و خورجین طلسم در برابر خود بنهاد و بخادم گفت همی خواهم که امشب قصری بلند بنا کنی و بآب زرنقشها در وی بنگاری و فرشهای حریر بر آن بگستری و تا روز نیامده این کارها بانجام رسانی خادم پذیره شد و بزمین فرورفت آنگاه جوذر طعاهها از خرجین بیرون آورده بخوردند و بخفتند و اما خادم اعوان خود را جمع آورده به بنا کردن قصر مشغول شدند بعضی از ایشان سنگ میآورد و بعضی بنا میکرد و بعضی سپید مینمود و پاره‌ای فرش میگسترد و هنوز روز بر نیامده بود که قصر بانجام رسید و خادم نزد جوذر آمده باو گفت یا سیدی قصر بانجام رسید اگر خواهی آن را تفرج کنی قدم رنجه دار آنگاه جوذر با مادر و برادران بقصر

اندر شدند قصری دیدند بس عالی و وسیع که از حسن نظام او عقول حیران
میشد جو ذفر حناک گشت و بمادر گفت این قصر از برای تو بنا کرده ام مادر
اورا دعا کرده در قصر ساکن شد آن گاه جو ذردست به خاتم نهاد خادم حاضر
آمد و باو گفت هزار تن کنیزکان سپید نکو روی و چهل تن کنیزکان



سیاه و چهل تن مملوک و چهل غلام حاضر آور در حال خادم با چهل تن از اعوان خود بیلاذ هند و عجم رفتند و هرجا دختری و پسری خوب روی می یافتند او را می ربودند تا اینکه کنیزکان و غلامگانی که جوذر گفته بود تمام شد و ایشان را بخانه آوردند و بجوذر بنمودند جوذر ایشان را پسندید و با خادم گفت از برای هر یکی از اینها حله فاجر بیاورید و از برای من و مادرم حلهها بیاورید خادم تمامت آنچه جوذر خواسته بود بیاورد و بکنیزکان پوشاند جوذر نیز حلههای دیبا دربر کرد و برادرانش را خلعت بداد آنگاه جوذر نشسته کنیزکان و غلامان از چپ و راست بایستادند جوذر پادشاهان و برادرانش بوزبران همی مانستند ایشانرا کار بدینجار سید و اما خازن ملک مصر چون بخزینه اندر شد چیزی در آنجا ندیدند بگشت بیپس و از بیم جان چنان پنداشتند که هست افعی بیچانش بر میان زنارند در حال صیغه زد و بیخود بیفتاد چون بخود آمد از خزانه بیرون شد و بنزد ملک در آمد و گفت ای ملک بدانکه خزانه را تهی کرده اند ملک گفت چگونه مال خزانه من توان برد خازن گفت بخدا سوگند دیر و در خزانه همه چیز بر جای بود امر و چون در خزانه شدم او را تهی یافتم ولی درها بسته بود و نقبی هم بخزانه ندیدم و دزدی بدانجا نیامده نمی دانم سبب این کار چیست ملک پرسید خرچین ها نیز از آنجا برده اند یا نه خازن گفت آری ملک را عقل از سر بپرید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک سراسیمه بر پای خاسته با خازن بخزانه اندر شدند چیزی در خزانه نیافتند ازین حادثه محزون گشت و گفت کیست که از سطوت من بیم نکرده خزانه من بغارت برده آنگاه در غضب شد

و بیرون آمد بدیوان بر نشست بزرگان لشکر بیامدند و از خشم ملك همی ترسیدند ملك گفت ای لشکریان دوش خزانه مرا بغارت برده اند نمیدانم کیست که از من هراس نکرده و خزانه من برده است لشکریان گفتند این کار چگونه تواند شد ملك گفت از خازن سؤال کنید لشکریان از خازن پرسیدند خازن گفت دوش خزانه را همه چیز بر جا بود امروز خزانه را تهی یافتیم و نقبی در آنجا ندیدم و او را قفل نشکسته بود لشکریان ازین سخن در عجب شدند و هیچیک جوابی نگفتند مگر همان مرد سپاهی که نماهی از سلیم و سالم کرده بود گفت ای ملك من تمامت شب بناها دیدم که قصر بنا میگردند چون روز بر آمد معموره ای یافتم که نظیر ندارد از خداوند او جوین شدم گفتند جوذر آمده و این قصر بنا کرده است و در نزد او کنیزکان و بندگان هستند و مالی بسیار از این سفر آورده و برادران خود را از زندان خلاص داده او را در خانه خویشتن سلطنتی است ملك گفت در زندان نظاره کنید چون نظاره کردند سلیم و سالم را در زندان نیافتند و ماجرا بملك حدیث کردند ملك گفت خصم من آشکار شد هر کس سلیم و سالم را از زندان بیرون کرده همانا او خزانه من بیغما برده وزیر پرسید یا سیدی آن کیست ملك گفت جوذر که برادران خود را با خرجین ها برده است و لکن ای وزیر امیر را با پنجاه تن از دایران بفرست که او را با برادران او بگیرند و مهر بر همه مال او بگذارند و ایشان را نزد من آورند تا عبرت مردمانش کنم وزیر گفت ای ملك درخشم مشو کسی که در يك شب قصری بنا کند در دنیا کس بر او برابری نتواند کرد و من میترسم که اگر امیری بفرستی امیر ترا محنتی روی دهد تو اکنون صابر باش تا من تدبیری کنم و حقیقت کار بدانم ملك گفت ای وزیر تدبیری کن وزیر گفت او را

بمهمانی بطلب و دوستی بروی آشکارکن و ازحالت او بازپرس اگر او را زورمند یافتی در گرفتن او حیلتی باید کرد و اگر ضعیف بینی در حال بگرفتن او فرمان ده ملک گفت امیری بفرست و او را بمهمانی دعوت کن پس وزیر امیری را که عثمان نام داشت و بسیار احمق و خود پسند و متکبر بود بسوی جوذر روانه کرد که او را بضيافت بخواند چون امیر عثمان بقصر جوذر برسید بر در قصر خواجه سرائی را دید که بکرسی نشسته خواجه سرای از بهر امیرعثمان برنخاست امیرعثمان با پنجاه تن دلیران که با او بودند پیش رفته باو گفت ای غلامك خواجه تو كجاست گفت بقصر اندر است و آن غلام سخن میگفت ولی تکیه زده بود راست نمی نشست امیرعثمان از آن حالت در خشم شد و باو گفت ای غلامك پلید مگر از من شرم نداری که من با تو سخن میگویم و تو چون زنان آبتن بيك پهلو افتاده ای غلام گفت سخن درازمکن و براه خود شو چون امیر عثمان اینسخن بشنید خشمگین گشته تیغ برکشید و خواست خواجه سرای را بزند و نمیدانست که او عفريتی است ازجنیان پس چون خواجه سرای تیغ برکشیدن او را بدید برخاسته تیغ از او بگرفت و با پشت تیغ چندبار او را بزد این کار بتابعان امیر دشوار شد که غلامکی خواجه ایشانرا بزند آنگاه تیغها برکشیدند غلام در حال دبوسی برداشته بهریکی از ایشان که دبوسی میزد در خون خود غرق میکرد پس ایشان همی گریختند و غلام ایشان را همی زد تا اینکه از قصر دور شدند و غلامك باز گشته بر کرسی نشست و از هیچکس باك نداشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خواجه سرا بازگشت و بر کرسی نشست و امیرعثمان

و تابعان باحالت زبون باز گشته در پیشگاه ملك شمس الدوله بایستادند و از آن چه روی داده بود ملك را بیا گها نیدند و امیر عثمان بملك گفت ای ملك جهان چون من بدر قصر بر رسیدم خواجه سرا را در کنار در به کرسی زرین نشسته یافتیم که بسیار متکبر بود چون مرا بدید بیک پهلو بیفتاد و مرا حقیر شمرد و از برای من درخواست من با او سخن می گفتم و او بیک پهلو افتاده مرا پاسخ میداد من در خشم شدم و دبوس بر کشیده قصد او کردم او دبوس از من بگرفت مرا و جماعت مرا بآن دبوس نزد جمعی را با خاک یکسان کرد مرا طاقت مقاومت نماند از پیش او بگریختم ملك را از این سخن خشم افزون گشته گفت صد تن از دلیران روی بروی گذارند در حال صد تن روی بسوی خواجه سرا کردند چون خواجه سرا را چشم بدیشان افتاد دبوس به کف گرفته بسوی ایشان برخاست و ایشان را همی زد تا اینکه از پیش او بگریختند و خادم باز گشته بر کرسی بنشست و اما صد تن دلیران که از خادم گریخته بودند بسوی ملك باز گشتند و او را از حادثه آگاه کردند و گریختن خویشان بملك باز گفتند ملك گفت دو بیست تن بروند دو بیست تن برفتند شكست خورده با خواری و مذلت باز گشتند ملك به وزیر گفت از تو همی خواهم که با پانصد تن رفته بسرعت او را نزد من آوری و خواجه او جوذر و برادران ویرا نیز گرفته نزد من آوری وزیر گفت ای ملك مرا حاجت بلشکر نیست من تنها بسوی او شوم ملك گفت برو و آنچه را که رای تست بکن پس وزیر سلاح دور انداخته جامه سپید در بر کرد و سبجه بدست گرفت و تنها همی رفت تا بقصر جوذر بر رسید خواجه سرا را دید که به کرسی نشسته پیش رفت و با ادب در پهلوئی او بنشست و او را سلام داد خواجه سرا رد سلام کرد و گفت ای آدمیزاد چه می خواهی چون وزیر

شنید که او وزیر را آدمیزاد خطاب کرد دانست که آنغلام از جنیانست از بیم او اندامش لرزیدن گرفت و باو گفت یاسیدی خواجه تو جوذر در اینجاست یانه گفت آری بقصر اندر است وزیر گفت یاسیدی نزد او رفته بگو که ملك شمس الدوله از برای او بزمی فرو چیده و او را بمهمانی طلبیده سلامش همیرساند و میگوید که منزل ما را شرف از قدوم تست خواجه سرا گفت تو در اینمکان بایست تا من با خواجه مشورت کنم وزیر در آنجا بایستاد خواجه سرای جن بقصر اندر آمد و بجوذر گفت ای خواجه بدان که ملك امیری را با پنجاه تن سوار بسوی تو فرستاد من او را بزدم و بشکستم پس از آن صدتن بفرستاد باز ایشان را گریزاندم آنگاه دو بیست مرد فرستاد ایشان را نیز بشکست دادم پس از آن وزیر را فرستاده ترا بمهمانی همیخواند ترا جواب چیست جوذر گفت وزیر را بدینجا بیاور خواجه سرا از قصر بدر آمد و وزیر را نزد جوذر برد وزیر جوذر را از ملك بزرگتر یافت و از حسن بنای قصر حیران شد و خود را نسبت بجوذر بسیار پست دانست آنگاه زمین بیوسید و او را دعا گفت جوذر گفت ای وزیر چه کار داری وزیر گفت یاسیدی ملك شمس الدوله دوستدار تست ترا سلام میرساند و بسی ترا مشتاقست بزمی فرو چیده قصد مهمانی تو دارد جوذر گفت چون دوستدار منست از من او را سلام برسان و بگو که او نزد من آید وزیر همیخواست که باز گردد جوذر خاتم بدر آورده دست برو بمالید و خادم را بخواست و باو گفت حله از بهترین حله ها از بهر من بیاور خادم حله فاخر بیاورد جوذر بوزیر گفت این حله بیوش وزیر حله بیوشید جوذر گفت اکنون برو و ملك را از آنچه گفتم آگاه کن وزیر بیرون آمد آنحله که مانند او را پوشیده بود در برداشت چون نزد ملك در آمد حالت جوذر

باو بازگفت و خوبی قصر و آنچه که در قصر بود بملك بنمود و گفت جوذر ترا مهمان همی خواند ملك با همه سپاه سوار گشته رو بسوی خانه جوذر گذاشتند و اما جوذر خادم خاتمرا فرمود که از اعوان خود گروهی را بصورت انسیان حاضر آورد که در ساحت خانه مانند لشکر صفها بر کشند تا ملك از ایشان هراس کند و بداند که سطوت من از سطوت او بیشتر است در حال خادم دو بیست تن از عفریتان بصورت لشکریان حاضر آورد که همگی تیغهای گران قیمت بر میان بسته بودند چون ملك بقصر جوذر رسید و آن قوم را بدید از ایشان بهراس اندر شد آنگاه بنزد جوذر رفته او را دید چون پادشاهان نشسته است او را سلام داد جوذر از برای او برخاسته و مقامی از بهر او نگذاشت و او را جواز نشستن نداد

چون قصه بدینجاری رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششم و بیست و دویم بر آمد

گفت ای ملك جوان بیخ چون ملك نزد جوذر شد او را نشستن فرمود

تا اینکه بیم بر ملك غالب شد نشستن نیارست و بیرون آمدن نتوانست و با خود گفت بسا هست که آزار منش اندر خاطر است از آنکه من برادران او را اذیت کرده ام پس از آن جوذر گفت ای ملك امثال تو نشاید که مردمان را ستم کند و مال ایشان بگیرد ملك گفت یاسیدی بر من مگیر که حرص و طمع مرا بر اینکار بداشت و اگر گناه نمی بود بخشایش نمی شد و ملك از گذشته معذرت همی خواست و این شعر همی خواند

بنده وار آمدم بزنیارت که ندارم سلاح پیکارت

و پیوسته فرو تنی می کرد تا اینکه جوذر گفت من بر تو بخشودم

آنگاه جواز نشستن داد ملك بنشست جوذر او را خلعت امان عطا

کرد و برادرانش را بگستردن سفره بفرمود چون طعام بخوردند خادمان و لشکریان را یکسره خلعت ببخشود و ایشان را گرامی بداشت و ملک را بیاز گشتن اشارت کرد ملک از خانه جوذر بدر آمد پس از آن همه دوزه بخانه جوذر میرفت و او را دیوان برپای نبود مگر دو خانه جوذر و در میان جوذر و ملک مودت افزون گشت و دیرگاهی بدینحالت بودند روزی ملک با وزیر خود خلوت کرد و باو گفت ای وزیر من همیترسم که جوذر مرا بکشد و مملکت از من بگیرد وزیر گفت ای ملک اگر از او بیم داری دختر خود بدو تزویج کن که ترا با او یگانگی پدید شود ملک گفت ای وزیر تو در میان من و او توسط کن وزیر گفت او را بمهمانی بطلب پس از آن دختر خود را بفرما که خویشتم را با زیور ها بیاراید و از برابر منظره بگذرد و خود را بدو نماید چون جوذر او را ببیند برو مایل شود آنگاه من او را با خیر کنم که آن دختر دختر ملک است و با او همه روزه سخن گویم چنانچه او نداند که تو ازین کار آگاهی تا اینکه او دختر تو را خواستکاری کند چون تو دختر بدو تزویج کنی در میان شما یگانگی نماید و تو از او ایمن باشی و اگر او بمیرد تو او را وارث شوی ملک گفت ای وزیر راست گفتی آنگاه ضیافتی ساخته جوذر را مهمان خواست جوذر بسرای سلطان در آمد و آن روز را بانس تمام بحديث بنشستند و ملک زن خود را سپرده بود که دختر را بیاراید و از در مجلس بگذرانند زن نیز چنان کرد که ملک سپرده بود چون جوذر را بروی نظر افتاد رگهای او سست شد و عشقش سخت گشت و رنکش پیرید وزیر گفت ای خواجه چونست که ترا دگرگون همی بینم جوذر گفت

ای وزیر

که میرود که چنین دل پذیر میآید

که بر گذشت که بوی عبیر میآید

ایوزیر این دخترک که بود که هوش از من ببرد و عقل از من بر بود
وزیر گفت این دختر شمس الدوله است اگر ترا پسند افتاد من بملك سخن
گویم تا او را بتو تزویج کند جوذر گفت ای وزیر بملك سخن
بگو بجان خودم سوگند که ترا هر چه خواهی بدهم و ملك نیز هر آنچه
در مهر دختر بخواهد مضایقت نکنم تا ما را دوستی و پیوند استوار گردد
وزیر باو گفت خاطر آسوده دار که مقصود دست دهد پس از آن وزیر
بملك حکایت بازگفت و او را آگاه کرد که در مهر دختر هر چه از جوذر
بخواهی مضایقت نکند ملك گفت مهر دختر بمن رسیده و دختر از
کنیز کان اوست من دختر را بدو تزویج میکنم اگر او پذیرد احسان بمن
کرده است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد دشرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و سییم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گفت اگر او پذیرد احسان کرده است پس آنشب
را بفرسندی بروز آوردند چون بامداد شد ملك شمس الدوله بدیوان
بنشست شیخ الاسلام و جوذر حاضر آمدند جوذر خواستگاری دختر کرد
ملك گفت مهر دختر بمن رسیده است کتاب تزویج بنوشتند جوذر به حاضر
آوردن خرچینی که زر و گوهر در آن بود بفرمود چون خرچین بیاوردند
او در مهر دختر بملك بداد پس طبل ها بکوفتند و مزمار ها بنواختند
و بزم عیش فروچیدند جوذر در نزد دختر ملك شد و ازو تمتع بر گرفت
و جوذر را با ملك یگانگی بدیدگشت و دیرگاهی با یکدیگر بعیش و
شادی سلطنت راندند پس از آن ملك سپری شد و سلطنت از جوذر
خواستند و او را ترغیب همی کردند تا اینکه راضی شد و سلطنت بنشست
و فرمود که بقعه بر خاک ملك شمس الدوله بنا کردند و از بهر او اوقاف

ترتیب داد و سرای جوذردر محلت یمانیه بود پس چون بسطنت بنشست تکایا و مساجد بنا کرد و آن محلت بنام او موسوم گشت و اورا جوذریه مینامیدند یکسال پادشاهی کرد و سلیم و سالم برادران او وزیر میمنه و میسره بودند چون سال باآخر رسید سالم بسلیم گفت ای برادر تا کی حال بدیتمنوال خواهد بود و تا جوذر زنده است ما را از بزرگی و سعادت بهره نخواهد بود سلیم گفت چه حیلت سازیم که او را بکشیم و خاتم و خرجین ازو بستانیم گفت تواز من داناتری سالم گفت اگر تدبیر کنم و او را بکشم آیا تو راضی خواهی شد که من سلطان شوم و ترا وزیر میمنه گردانم و خاتم از من و خرجین از آن تو باشد سلیم گفت من باین قسمت راضیم پس هر دو برادر از بهر حال دنیا و ریاست بکشتن جوذر اتفاق کردند و بجوذر از راه حیلت گفتند خاطر ما بدست آورده بخانه ما اندر آی و مهمان شو تا برسرهنگان افتخار کنیم جوذر گفت مضایقت نکنم ولی بخانه کدام يك از شما در آیم سالم گفت بخانه من اندر آی پس از ضیافت من بخانه برادرم سلیم شو جوذر گفت چنان کنم پس بخانه سلیم رفت و از بهر او خوردنی فرودیدند و زهر بر آن خوردنیها کردند چون جوذر طعام زهر آلود خورد در حال گوشت او پاشید و سالم خواست که خاتم از انگشت او در آورد نتوانست آنکاه با کار دانگشت او ببرید و دست بتقش خاتم بمالید در حال رعد قاصف حاضر آمد و باو گفت لبیک یا سیدی هر چه خواهی بطلب سالم گفت بر ارم سلیم را بکش و مسموم و مقتول را برداشته در پیش چشم لشگریان بینداز پس خادم خاتم سلیم را گرفته بکشت و هر دو را بیرون آورده پیش بزرگان لشگریان بینداخت چون ایشان جوذر و سلیم را کشته یافتند بهراس اندر شدند و بخادم گفتند با ملک و وزیر که این کار کرده خادم گفت برادر ایشان



سالم کرده است که ناگاه سالم روی بدیشان کرده گفت ای بزرگان اشکر
من خاتم از برادر خود جوذر گرفتم و اینکه در پیش شما ایستاده
عفریتی است که خادم خانم است و من او را بکشتن برادر خود سلیم
بفرمودم تا در ملک کسی با من منازعت نکند اکنون که پادشاه شما مقتول

گشته من سلطان شما هستم اگر بسلطنت من راضی نخواهید شد خادم خاتم را بفرمایم تاخرد و بزرگ شمارا بکشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سالم چون بلشکریان گفت خادم خاتم را بگویم تاخرد و بزرگ شمارا بکشد همگی بیک بار گفتند ما بسلطنت تو راضی هستیم پس از آن فرمان داد که برادرانش را بخواک سپارند گروهی باجنازه برفتند و گروهی بسا سالم بگاہ سلطنت روان شدند سالم بکرسی بنشست بزرگان دولت او را بیعت کردند آنگاه گفت همی خواهم که زن برادر را تزویج کنم گفتند باش تا مدت عدت بگذرد گفت من عدت نمیشناسم که امشب باید با او در آمیزم پس تزویج نامه بنوشتمند و دختر ملک شمس الدوله زن جوذر را از این قضیت آگاه کردند گفت بگذارید تا بنزد من آید چون شب برآمد سالم نزد زن برادر شد دختر شمس الدوله خرسندی بر او آشکار کرد و با جبین گشاده با او سخن گفت و زهر کارگر در آب کرده از او بکشت و خانم برداشته بشکست و خرچین طلسم را بریده دو نیمه کرد تا کس بر آنها مالک نشود پس از آن کسی نزد شیخ الاسلام فرستاد و او را از حادثه آگاه کرد تا کسی را بسلطنت بگزینند اینست آنچه از حکایت جوذر بما رسیده بود

حکایت عجیب و غریب

و نیز ای ملک بما رسیده است که در زمان گذشته ملکی بود بزرگوار که ملک گندم نام داشت و آن پادشاهی دلیر و کهن سال بود و در حالت پیری خدایتعالی او را پسری عطا فرمود و آن پسر را بسبب زیادتی حسن و جمال عجیب نام گذاشت و او را بدایگان بسپردند تا



اینکه نشو و نما کرد و بهفت سالگی برسید پدرش از برای او دانشمندی از اهل مملکت بگماشت دانشمند شریعت و آئین خویشتن در مدت سه سال بدو بیاموخت تا آنکه در آئین دین ماهر شد با عالمان مناظره میکرد و با حکیمان مجالست می نمود پس از آن فنون سواری با و بیاموخت تا اینکه سواری شد دلیر و او را سال ازده فزون نگشته بود که در همه کارها باهل زمان خود برتری یافت و فنون جنگ بشناخت و هرگاه که از بهر صید سوار میشد هزار سوار دلیر با خود میبرد قبیله ها غارت می کرد و راه قافله گان میزد و دختران ملوک را باسیری میآورد تا اینکه از هر سوی شکایت او را پیش پدر بردند پدرش پنج تن از غلامان فرمود که او را بگیرند غلامان بروگرد آمده او را بگرفتند و بازوان او را بسته بفرمان ملک در مکانی بزندانش کردند يك شبانروز در زندان بود آنگاه امیران نزد ملک شدند و زمین بوسه دادند و شفاعت عجیب کردند ملک او را رها کرد عجیب ده روز صبر کرد پس از آن شبی بر پدر داخل شد و او خفته بود تیغ برکشیده سر او را از تن جدا کرد چون روز بر آمد عجیب بکرسی بر نشست و مردان خود را فرمود که پولادپوش

گشته درپیش او بایستند و شمشیرهای برهنه در کف گیرند پس چون امیران در آمدند ملك را کشته یافتند و پسر او را دیدند که بر کرسی مملکت قرار گرفته عقوایشان حیران شد عجیب ایشان گفت ای قوم دیدید که سلطان شما را چه روی داده هر کس که مخالفت من کند با او چنان کنم که با ملك کرده ام امیران از او هراس کردند و با او گفتند تو پادشاه و پادشاهزاده مائی و در پیشگاه او زمین بوسه دادند و او را ثنا گفتند عجیب از اطاعت ایشان فرحناك شده فرمود درهای خزاین بگشودند و خواسته بی شمار و خلعتی فاخر بدیشان داد ایشان میان بطاعت بستند عجیب خلعت ها بمشایخ عرب فرستاد و بلاد را بتصرف آورد و عباد طاعت او واجب شمردند مدت پنجاهم بحکممرانی بنشست پس از آن خوابی دید که هراسان از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد چون بامداد شد بر گاه سلطنت قرار گرفت لشکریان باریافتند پس از آن ملك معبران و منجمان را بخواست و بایشان گفت دوش در خواب دیدم که پدرم پیش من ایستاده آلت مردی او نمایان است و چیزی مثل زنبور از سر او بیرون آمد و بزرگ همی شد تا بمقدار یکی از درندگان گردید و او را چنگالها بود مانند خنجر من ازو بیم کردم و مبهوت ماندم ناگاه روی بمن آورده چنگال بمن زد و شکم من بدید در حال من از خواب هراسان بیدار شدم خواب مرا تعبیر کنید معبران بیکدیگر نظاره کردند و در رد جواب بفکرت اندر ماندند و باو گفتند ای ملك این خواب دلالت میکند بر این که از پدر تو مولودی هست که آشکار خواهد شد و میان تو و او عداوت پدید خواهد آمد تو از او بر حذر باش عجیب چون سخن معبران بشنید گفت مرا برادری نیست که من از او هراس کنم این تعبیر خطای محض است معبران گفتند

نگفتیم ملك را جز آن که دانستیم پس ملك ایشان را بیازرد و از درگاه براند و خود برخاسته بقصر پدر آمد و همسران پدر را آزمون کرده کنیزی را آبتن یافت که هفت ماه برو گذشته بود در حال دوتن غلام از غلامان خود را خواسته بایشان گفت این کنیز را بگیرد و او را همیشه برده یا اوسر برید غلامکان کنیز را بگرفتند و روزی چند گرفتند تا از شهر دور شدند و او را همیشه ای که درختان بسیار در آنجا بود بردند و در آنجا یکدله شدند که حاجت خویشتن از کنیز روا کنند ولی هر يك از ایشان می گفت من بیش از تو با او در آمیزم پس بایکدیگر مخالفت کردند آنگاه گروهی از زنگیان پدید آمدند شمشیرها کشیده بر ایشان حمله کردند آندو غلام را بکشتند و کنیز در بیشه تنها ماند از میوه های آنجا می خورد و از چشمه های آنجا می آشامید تا اینکه پسری خوب روی بزاد و او را بسبب غربتش غریب نامید و ثاف او را ببرید و در جامه ای از جامه های خود فرو بیچید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست پنجم بر آمد

گفت ايلك جوانبخت کنیزك باخاطر ناشاد در بیشه بسر میبرد و پسر خود را شیر میداد که ناگاه سواری پدید شد که جمعی پیادگان با او او بودند و سگان شکاری و یوزها همراه داشتند چون ایشان ببیشه در آمدند کنیز کی را دیدند که پسری در کنار دارد با او گفتند از انسیانی یا از جنیان کنیز گفت ای بزرگان عرب از انسیانم پس ایشان امیر خویشتن را از کنیز آگاه کردند و نام او امیر مرداس بود و بزرگی بنی قحطان داشت با پانصد تن از شجاعان قبیله و عم زادگان بنو خجیر آمده بود که بکنیزك بر رسیدند کنیزك حکایت خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد امیر از

کار او درعجب شد و او را گرفته بازگشتند چون به بنی قحطان رسیدند امیر مرداس کنیزك را در مکانی جداگانه جای داد و پنج تن کنیزکان به خدمتگذاری او بگماشت و او را بسی دوست داشت شبی از شهبانزد او شد و با او در آمیخت همانشب کنیز آستن شد چون مدت آستنی بسر رسید پسر قمر منظری بزاد و او را سهیم اللیل نام نهاده بدایگان سپردند با برادر خود غریب تربیت یافته بزرگ شد امیر مرداس ایشان را بدانشمندی سپرد که علم و ادب به ایشان بیاموزد پس از آن بشجاعان عرب سپرد که فنون سواری بایشان بیاموزند هنوز پانزده ساله نبودند که همه کارها یاد گرفتند و بشجاعان قبیله ها برتری جستند و هر یکی به هزار سوار حمله میکرد و مرداس دشمنان بسیار داشت و در همسایگی او امیری بود حسان بن ثابت میگفتند که با مرداس صداقتی داشت و او را دختری بود که به یکی از بزرگان قبیله تزویج کرده امیر مرداس را بضيافت خوانده بود امیر دعوت او را اجابت کرده پانصد سوار با خود برد و چهارصد سوار دلیر از بهر پاس حریم خود بر جای گذاشت رفتند تا بحسان برسیدند حسان او را استقبال کرده به منزل برد و در برترین مقامی بنشانند و بزرگان و سواران قبایل نیز بیامدند امیر حسان از بهر ایشان ولیمه ها داد تا این که ایام عیش بنهایت رسید عربهای قبایل به حنزل های خویشان بازگشتند امیر مرداس چون بازگشت و بقبیله خود برسد دو تن کشته در آنجا یافت که پرندهکان برایشان گرد آمده بودند دلش لرزیدن گرفت چون داخل قبیله شد غریب را ملاقات کرد که با اسلحه وزره ایستاده بود امیر مرداس گفت ای غریب این چه حالتست غریب گفت حمل بن ماجد با پانصد دلیر از قوم خود بر ما هجوم آورد و سبب این بوده است که امیر مرداس دختری داشت مهدیه نام که هیچ

دیده نیکوتر از او ندیده حمل بن ماجد بزرگ بنی تیهان چون آوازه حسن او بشنید با پانصد دلیر سوار گشته بسوی مرداس آمد و دختر او را خواستگاری کرد مرداس او را نا امید بازگردانید و خواهش او پذیرفت و پیوسته حمل بن ماجد در کمین مرداس نشسته انتظار همی کشید تا این که مرداس بمهمانی حسان رفته از قبیله دور شد حمل بن ماجد فرصت یافته بامردان شجاع سوار گشته رو بینی قحطان گذاشت و جمعی از سواران قبیله را کشت و بقیه السیف بکوه ها بگریختند و غریب و برادرش سهیم اللیل با صد تن سوار شجاع بن خجیر گاه رفته بودند وقتی بازگشتند حمل بن ماجد را دیدند که بقبیله غالب گشته اند و دختران قبیله را گرفته اند و مهدیه دختر مرداس را نیز گرفته به اسیری همی بردند چون غریب اینحالت بدید از صواب دور شد و بانگ برادر خود سهیم اللیل زد و به او گفت ای تخمه ناپاک مگر نهی بینی که مال قبیله را غارت کرده دختران او را به اسیری میبرند در حال سهیم و غریب با صد تن سوار شجاع بدشمنان حمله کردند و غریب را هر لحظه خشم افزون می شد و سرهای دلیران از تن جدا می کرد و جام اجل بر ایشان همی نوشانید تا اینکه بحمل بن ماجد رسید دید که مهدیه را همی برد آنگاه برو حمله آورده نیزه ای برو گذاشته او را از زمین بگردانید چون سواران بنی تیهان اینحالت بدیدند بگریختند و غریب اسیران را خلاص کرده این ابیات همی خواند.

جهاندار پیروز یار منست	سراختر از در کنار منست
بمردی نیاید کسی مهرم	اگر جان ستانم و گرجان دهم
بدشمن نمایم همی هر چه هست	ز مردی و پیروزی و زور دست

وهنوز ابیات به انجام نرسیده بود که مرداس در رسید و از بدن آنحالت



مدهوش گشت غریب او را تسلی داد و سلامت او را تهنیت گفت و تمامت آن چه بقیله رفته با او بیان کرد مرداس کردار او را بیسندید و شکر نیکوئیهای او بجا آورده و گفت الحمدلله که تربیت من در تو ضایع نشد آن گاه مرداس در سر ادق خورد فرود آمد و مردان پیش او بایستادند

واهل قبیله بغریب ثنا گفتند و با مرداس گفتند ای امیر اگر غریب نمی بود کسی از قبیله سالم نمی ماند پس مرداس شکر نیکوئیهای غریب را بجا آورد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت اما غریب چون مهدیه دختر مرداس را از اسیری حمل بن ماجد خلاص داد و حمل را بکشت خود اسیر عشق مهدیه شد و تیرمژگان او بسینه اش کارگر آمد و در دام عشقش بیفتاد و هیچ گاهی خیال مهدیه از خاطر غریب بدر نمی رفت خواب و خور بر و حرام شد همه روزه سوار گشته بگوهها می رفت و اشعار می خواند تا اینکه آثار عشق درو پدید شد راز خود بیعضی از یاران آشکار کرد و خبر او در میان قبیله انتشار یافت تا این که حکایت بمرداس رسید مرداس خشمگین گشت و از غایت خشم برخاست و بنشست و ماه و خورشید را دشنام داد و گفت هر کس که تخمکان ناپاک پیرو پادشاه او همین است و لکن اگر من غریب را نکشم در زیر ننگ بخوام ماند پس از آن با مردی از خردمندان قبیله در کشتن غریب مشورت کرد و راز خود بر او آشکار نمود آن مرد دانا گفت ای امیر دو روز بیش نیست که غریب دختر ترا از اسیری خلاص کرده اگر از کشتن او ناگزیری چنان کن که در دست دیگری کشته شود تا کسی بر تو گمان نبرد مرداس رای او را پسندید و از شجاعان قبیله بکصد و پنجاه سوار برگزید و ایشان را بکشتن غریب ترغیب همی کرد تا این که غریب بنخجیر گاه شد مرداس سواران را برداشته در راه غریب بکمین نشستند از قضا در آن هنگام که مرداس با سواران خود در میان درختان کمین کرده بودند پانصد

سوارشجاع برایشان هجوم آوردند شصت تن ازایشان را کشته و نود تن اسیر کردند و بازوان امیر مرداس را نیز بیستند و سبب این بوده است که چون حمل بن ماجد با قوم خود کشته شدند بقیه بگریختند و برادر حمل بن ماجد را از حادثه آگاه کردند جهان در چشمش تارگشت سواران قبیله را جمع آورده پانصد تن شجاع ازایشان برگزیده و بخونخوازی برادران روان گشت و در آن مکان که امیر مرداس کمین کرده بود باو رسید جمعی را کشته و جمعی را با امیر مرداس اسیر کردند دو سه فرسنگی رفته درجائی از بهر راحت فرود آمد و با سواران خود میگفت ما را اصنام یاری کردند و خونخواهی را بما آسان نمودند اکنون از مرداس پاس دارید تا او را ببیدترین عقوبت بکشم پس قبیله حمل بن ماجد فرحناک بخفتند و مرداس با یاران خود گرفتار و از زندگانی نومید بودند برادر حمل بن ماجد را با مرداس کار بدینگونه شد و اما سهیم اللیل نزد خواهر خود مهدیه رفت و او مجروح بود مهدیه برپای خاسته دستهای او را ببوسید و گفت دستهای توشل مباد و بشمات دشمنان گرفتار نگردی که اگر تو و غریب نبودید ما از اسیری خلاص نمی یافتیم و لکن ای برادر بدان که پدرت با پانصد سوار بغریب کمین کرده و قصد کشتن او دارد تو میدانی که کشتن غریب زیانیست بزرگ که او عرض شما نگاه داشته و مال شما را خلاص کرده است سهیم چون این سخن بشنید خشمگین گشت و در حال اسلحه جنگ پوشیده سوار شد و بنخجیر گاهی که برادرش رفته بود برفت برادر را دید که نخجیر بسیار صید کرده پس سهیم پیش رفته برادر را سلام داد و باو گفت ای برادر عهد و وفای تو چنین نبود چرا مرا آگاه نکرده بنخجیر گاه در آمدی غریب گفت بخدا سوگند چون تو مجروح بودی من خواستم که براحت اندر باشی سهیم

گفت ای برادر از پدرم بر حذر باش که او با پانصد تن سوار بقصد کشتن تو بیرون آمده غریب گفت خدای تعالی او را گرفتار کید و مکر خویش خواهد کرد آنگاه غریب و سهیم بسوی شهر باز گشتند و در تاریکی شب همی راندند که بیادیه ای بر رسیدند که قبیله بن ماجد در آنجا بودند چون شیبه اسبان قبیله بگوش غریب و سهیم آمد سهیم گفت ای برادر گمان من اینست که پدرم با سواران خود در این مکان در کمین تو نشسته اند در حال غریب از اسب فرود آمد و لگام ببرادر سپرده گفت تو در همین جای قرار گیر تا من خبر باز آورم پس غریب پیاده برفت و بقبیله نزدیک شد دید که قبیله مرداس نیستند ولی از ایشان شنید که نام مرداس همی برند و میگویند او را در میان قبیله خود خواهیم کشت غریب از این سخن دانست که مرداس گرفتار گشته با خود گفت که بجان مهدیه سوگند تا مرداس را خلاص نکنم از این مکان نخواهم گذشت که مبادا خاطر مهدیه را هلالی رسد آنگاه بجستجوی مرداس همی گشت تا اینکه او را بسته کمند دشمنان یافت در پهلوئی او نشسته گفت ای عم مهربان این چه حالتست و از بهر چه گرفتاری مرداس چون غریب را بدید از فرحناکی برفت و باو گفت ای فرزند بآئین و کیش خودم سوگند که مهدیه از آن تست در حال غریب بند ازو برداشت و گفت بسوی سواران شو که بسرت سهیم المیل نیز در آنجاست مرداس بسوی سواران روان گشت و پسر خود سهیم المیل بر سید و غریب گرفتار از رایکی یکی همی گشود تا اینکه همه را گشود و ایشان را از میان دشمنان دور کرد و اسب و اسامحه از برای ایشان فراهم آورده بایشان گفت اکنون سوار گشته بگرد دشمنان پراکنده شو بدو بانگ برایشان بنزد ایشان بانگ برزدند که یا آل قحطان آواز ایشان بکو هپافرو پیچید دشمنان گمان کردند

که قوم مرداس برایشان هجوم آورده آنگاه اسلحه خویشان بگرفتند و
بیکدیگر بیفتادند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششم و بیست و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت اسلحه خویشان برداشته بیکدیگر را کشتند تا آفتاب بر

آمد در این حال غریب با سواران خود برایشان حمله کرده جمعی را
بکشت و بازماندگان بگریختند بنی قحطان غنیمت بسیار از اسب و اسلحه
بدست آورده باز گشتند تا بمیان قبیله برسیدند آنانکه مقیم بودند بملاقات
ایشان بیرون آمدند و بسلامت ایشان فرحناک شدند و هر کس در خیمه
خود قرار گرفت غریب نیز در خیمه خویش قرار گرفت و جوانان قبیله
برو جمع شدند و خرد و بزرگ برو تحیت میگفتند چون مرداس
غریب را دید که جوانان برو گرد آمده اند بیش از پیش با او دشمن
گشت و کینه او را در دل گرفت و روی بعشیرت خود کرده بایشان
گفت کینه غریب در دل من افزون گشت و از جمع آمدن این جوانان
برو اندوهگین شدم که فردا او بقهر و غلبه مهدیه را از من خواهد
گرفت مشیری باو گفت ای امیر از او چیزی بخواه که بدادن آن
قدرت نداشته باشد مرداس را تدبیر او پسند افتاد و آن شب فرحناک بخت
چون روز بر آمد در مرتبت خویشان بنشست و وجوه عرب برو گرد
آمدند و غریب نیز با جوانان بیامد در پیش او زمین بوسه داد و امیر
مرداس انبساط آشکار کرد و برپای خاسته او را در پهلوی خویش بنشانند
غریب گفت ای عم وعده خود را وفا کن امیر مرداس گفت مهدیه
جز تو کسی را نشاید و لکن تو بضاعتی نداری و ترا مال نیست غریب
گفت ای عم هر چه خواهی طلب کن تا ببزرگان قبایل و پادشاهان

شهرها غارت زنم و چندان مال از بهر تو بیاورم که در شمار ننگبند
امیر مرداس گفت ای فرزند من بجمیع اصنام موکند یاد کرده‌ام که
مهديه را ندهم مگر بکسی که انتقام از دشمنان من بکشد و ننگ
از من بردارد غریب گفت ای عم بگو که کدام پادشاه ترا دشمنست
تا تخت او بشکنم و او را اسیر کنم امیر مرداس گفت ای فرزند
مرا پسری بود دلیر بایکصدتن سوار گشته بنخجیر گاه شد و از آبادانی دور
گشته بوادی ازهار و قصر حام بن شیب بن شداد رسیدند در آن مکان
مردی بود سیاه که هفتاد ذراع بلندی او بود که درختان بزرگرا از
زمین بر می کند و با آن جنگ می نمود چون پسر م بآن وادی برسید
آن سیاه ستمکار او را و سواران او را هلاک کرد و جز سه تن سالم
نماند که باز گشته مرا از حادثه آگاه کردند دلیران جمع آورده بچنگ
او بشتافتم برودست نیافتم و چون پسر نتوانستم گرفت پس از آن عهد کردم
که دختر خود را تزویج نکنم مگر بکسی که خون پسر من از او بخواهد
و ننگ از من بر دارد چون غریب سخن امیر مرداس بشنید گفت ای
عم من بسوی او شوم و بیاری خدایتغالی خون پسر تو ازو بگیرم
مرداس گفت ای غریب اگر بروی ظفر یابی غنیمتی بی شمار بدست
خواهی آورد غریب گفت تو بتزویج دختر اعتراف کن و مشایخ قبیله
را گواه گیر تا خاطر من بر آساید و قوت من بیفزاید امیر مرداس اعتراف
کرد و بزرگان قبیله را گواه گرفت غریب فرحناک از نزد مرداس بیرون
آمد و بنزد مادر شد و او را از واقعه بیاگاهانید مادر غریب گفت ای
غریب مرداس بانو کینه دارد و ترا بر آن کوه خطرناک نمی فرستد مگر
اینکه ترا هلاک کند تو مرا با خویشتن برداز تا از دیار این ستم کار
دور شویم غریب گفت ای مادر از این دیار بدر نشوم تا بدشمن خود

چیره شوم و مقصود پدید آورم پس غریب آنشب را بروز آورد چون بامداد شد جوانان قبیله که دویست سوار دلیر بودند حاضر آمدند و همگی اسلحه جنگ پوشیده بودند باغریب گفتند ما را باخود ببر تا ترا یاری کنیم غریب از سخنان ایشان فرحناک شد و بایشان گفت خدای تعالی شما را پاداش نیکو دهد آنگاه غریب بایاران خود سوار گشته روان شدند و تا سه روز اسب همی راندند چون هنگام شام شد در دامنه کوهی بلند فرود آمدند غریب تنها بر آن کوه بر شد و در آن کوه همی گشت که بغاری برسید و در آن غار روشنائی پدید بود و در غار شیخی دید که سیصد و چهل سال داشت و ابروان و سبالتش از بس بیری بچشمان و لبانش فرو آویخته بود چون غریب را بر آن شیخ نظر افتاد مهابتی در دلش پدید گشت و آنشیخ را بزرگ شمرد آنگاه شیخ گفت ای فرزند تو از کافران بت پرستی و پروردگاری را که زمین و آسمان و مهر و ماه را آفریده ستایش نمی کنی غریب چون سخن شیخ بشنید اندامش بلرزید و باو گفت ای شیخ این خدائی که تو بر گفستی کجاست تا من او را ببینم و او را بپرستم شیخ گفت ای فرزند این خدای بزرگ را کس نتواند دید او میبیند و دیده نمیشود و او با آثار قدرت خود در هر مکان حاضر است و اوست که عالم بیافریده و انسیان و جنیان را جان داده و پیغمبران را از بهر راهنمونی بندگان فرستاده که هر کس که فرمان برد بپشتش فرستد و هر کس که عصیان و رزد در دوزخ افکند غریب گفت ای شیخ پرستنده این خدا که تو گفتی چه باید بگوید شیخ گفت ای فرزند من از قوم عاد هستم که طغیان کردند خدای تعالی پیغمبری هود نام بدیشان برانگیخت او را تکذیب کردند خدای تعالی ایشان را بریح عقیم هلاک کرد و من با جماعتی از قوم خود ایمان آورده بودیم بدانسبب

ما از عذاب رستیم پس از آن قوم نمود رادیدم و آنچه بایشان از پیغمبر خود صالح نام گذشت مشاهده کردم پس از آن پیغمبری ابراهیم خلیل نام بسوی نمرود بن کنعان برانگیخته شد و در میان ایشان رفت آنچه رفت و جماعتی که از قوم ن ایمان آورده بودند يك يك بمردند من در این غار پیرستش پروردگار مشغول شدم و خدایتعالی از جایی که گمان ندارم بمن روزی میدهد غریب گفت اکنون من چکویم که از پرستندگان این خدای بزرگ باشم شیخ گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله تا مسلمان شوی غریب اذدل و زبان مسلمان شد پس از آن شیخ پاره ای از فریاض و کلماتی چند از صحف بروی بیاهوخت و باو گفت نام تو چیست گفت نام من غریب است شیخ گفت قصد کجا داری غریب ماجرای خود را سر تا پایان کرد تا اینکه بحديث غول کوهی برسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت بحديث غول کوهی رسید شیخ باو گفت مگر تو دیوانه ای که تنها بسوی غول کوهی همی روی غریب گفت دو بیست سوار دلیر باهنست شیخ گفت ای غریب اگر ده هزار سوار با تو باشند براو چیره نتوانی شد که او غول است و گوشت آدمیان همی خورد و از اولاد حام است که معموره هند بنا نهاده و غول را نام سعدانست و ای فرزند این شیطان نیست ستمکار که خورش او گوشت آدمیانست و پدرش او را از این کار منع کرد او سخن نپذیرفت و روز بروز طغیان او بیفزود پدرش او را از پیش براند و پس از جنگها و رنجهای بسیار او را از بلاد هند بیرون کرد و بدین سرزمین آمده مسکن گرفت راه بکاروانیان میزد و به مسکن خود باز میگشت او را پنج تن فرزندان دلیر است که هر يك

بہزار سوار حملہ میکند و چندان مال و چارپایان جمع آورده کہ در شمار
نیاید و من بر تو ازو بیم دارم و از خدا همی خواهم کہ ببرکت کلمۃ
توحید ترا بروی نصرت دھد و ای ہر وقت کہ بکافران حملہ کنی بگو اللہ اکبر کہ



کافران را خوار میگرداند پس از آن شیخ عمودی از پولاد بغریب بداد که وزن آن یکصد رطل بود و آن عمودده حلقه زرین داشت که هر وقت او را می جنبانیدند از آن حلقه ها آوازی چون رعد بلند میشد و او را شمشیری درخشنده تر از برق بداد که طول آن سه ذرع و عرض آن سه وجب بود که اگر بسنگ سختش میزدند دو نیمه میگرد و زرهی و سپری و مصحفی نیز باو داد و باو گفت اکنون برو و اسلام بقوم عرضه کن در حال غریب از نزد شیخ بیرون آمد و از اسلام خود فرحناک بود و بسوی قوم خود همی رفت تا بدیشان برسید ایشان سبب دیر کردن او را پرسیدند غریب ماجرای خویش برایشان فروخواند و اسلام برایشان عرضه داشت همگی مسلمان شدند و آنشب را بخنند علی الصباح غریب سوار گشته از بهر وداع بنزد شیخ شداورا وداع کرده با سواران همی رفتند که ناگاه سواری که در آهن غرق بود بغریب حمله کرد و باو گفت ای بستترین اعراب جاهه های خود را بر کن و گرنه بخونت غلطان سازم و باخاکت یکسان کنم آنگاه غریب برو حمله کرد جنگی سخت در میان ایشان روی داد که جوانان از بیم آنجنگ پیر شدند و سنگها از هول بگداخت پس از آن سوار نقاب از رخ بر کشید و او سهیم الملیل برادر غریب پسر امیر مرداس بود و سبب آمدن او بدان مکان این بوده است که غریب در وقتیکه بسوی غول کوهی روان شد سهیم غایب بود چون باز گشت غریب را ندید نزد مادر رفته او را گریان یافت از سبب گریستن باز پرسید مادرش ماجری بیان کرد سهیم الملیل تاب نیاورده اسلحه جنگ در پوشید و سوار گشته از پی غریب همی راند تا برادر رسید و در میان ایشان رفت آنچه ذکر شد پس چون سهیم روی خود بگشود و غریب او را بشناخت با او گفت ای برادر از بهره خود را از من پوشیده داشتی و با من جنگ

کردی سهیم گفت تا مقنار خویشتن بر تو معلوم کنم پس از آن هر دو برادر با سواران روان گشتند و غریب اسلام بسهیم اللیل عرض کرد سهیم نیز مسلمان شد و شادمان همیرفتند تا بوادی که غول کوهی را منزل بود نزدیک شدند چون سعدان کرد سواران بدید گفت ای فرزندان سوار شوید و این غنیمت بیاورید هر پنج تن فرزندان او سوار شدند و بسوی کرد برفتند چون غریب ایشانرا بدید اسب برایشان برانگیخت و گفت شما از کدام جنس هستید و از ما چه میخواهید فلحون بزرگترین فرزندان سعدان پیش آمده با غریب گفت از اسبان خویشتن فرود آئید و بازوان یکدیگر ببندید تا شمارا بسوی پدر برانیم که پاره ای از شما را بریان کند و پاره ای را در دیک بیزد که دیر گاهی است گوشت آدمی نخورده غریب چون این بشنید بفلحون حمله کرده عمود بجنابانید از حلقه های عمود آواز رد بلند گشت فلحون بد هشت اندر شد غریب عمودی باو بزد عمود بر کتف فلحون بیامد فلحون مانند نخل بریده بیقتاد سهیم اللیل فرود آمده بازوان او را بیست ورسنی بگردنش افکنده مانند گاوش همیکشید چون برادران فلحون برادر بزرگرا اسیر دیدند بغریب حمله کردند غریب سه تن از ایشانرا نیز اسیر کرد و پنجمین ایشان بگریخت و بنزد پدر شد سعدان گفت ای فرزند ترا چه روی داده و برادرانت کجا شدند گفت ای پدر جوانی که چهل ذراع قامت اوست و هنوز خط بعدارش نرسته برادران من اسیر کرد چون غول کوهی از پسر خود ابن سخن شنید گفت آفتاب بر شما تقابد و آتش شما را برکت ندهد پس از دز فرود آمده درختی بزرگ از جای برکنده و پیاده روی بغریب گذاشت و پسرش نیز از پی او روان بود چون بغریب نزدیک شد سخنی بر زبان نراند بقوم غریب حمله

کرد و با درختی که در دست داشت ایشان را بزد پنج تن از ایشان را با خاک یکسان کرد پس از آن بسهیم اللیل حمله کرد سهیم بیکسورفت و درخت از دور گشته بزمین آمد غول غضبناک شد و درخت از دست بینداخت و روی بسهیم آورده او را بگرفت بدانسان که باز گنجشک بچنگال آورد چون غریب برادر خود را در دست غول دید بانگ الله اکبر بلند کرد و زبان بنام ابراهیم بگشود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت غریب بغول حمله کرده عمود بجنبانید آواز طنین از حلقه های عمود بلند گشت و عمود را پهلوی غول زد غول بیخود بر زمین افتاد سهیم اللیل از دست او بیرون جست و غول بخود نیامد مگر اینک که خود را بازوان بسته و بقید اندریافت چون پرسش حالت پدر بدید از میدان بگریخت غریب اسب بروی تاخت و عمود بر میان کتف او زد در حال پسر غول از اسب بیفتاد غریب بازوان او را بسته نزد پدر و برادرانش بیاورد و رسن در میان گردن ایشان همی کشیدند تا بدزبر رسیدند آنجا را پر از زروسیم و حله ها و گوهرها یافتند و در آنجا هزار دو بیست عجمی دیدند که در قید بودند آنگاه غریب بکرسی غول کوهی که اصلش ازصاص بن شیش بن شداد بن عاد بود بنشست سهیم در دست راست و سایر دلیران در دست چپ اربابستادند پس از آن غریب با غول کوهی گفت ای پلیدک خود را چگونه می بینی غول گفت یا سیدی خویشتن را با فرزندان خود باذلت و خواری بسته رسنها همی بینم غریب گفت میخواهیم بدین اسلام داخل شوی و به یکانگی آفریننده شب و روز و به پیغمبری ابراهیم علیه السلام اعتراف کنی سعدان غول با فرزندان اسلام قبول کردند غریب گفت بنده از ایشان برداشتند آنگاه غریب گفت ای سعدان این عجمها کیستند سعدان

گفت یا سیدی ایشان از بلاد عجم شکاره‌نند و ایشان تنها نیستند دختر شاپور پادشاه عجم که فخر تاج نام دارد با یکصد تن کنیزکان ماه روی نیز در قید هستند غریب گفت ای سعدان ایشانرا چگونه دستگیر کردی سعدان گفت یا سیدی من با پنج تن فرزند و پنج تن از غلامان خود میرفتیم و از بهر غنیهت همی گشتیم که گردی پدیدار شد غلامی از غلامکان را فرستادم که سبب گرد معلوم نماید غلامک ساعتی غایب شد پس از آن بازگشته گفت ای خواجه این ملکه فخر تاج دختر شاپور پادشاه عجم و ترك و دیلم است و با او دو هزار سوار است پس من و فرزندان من به عجمها حمله کردیم سیصد تن از ایشان بکشتیم و باقی را اسیر کردیم و دختر شاپور را با مالها و تحفه‌ها که با او بود غنیمت آوردیم چون غریب این سخن بشنید بسعدان گفت با ملکه فخر چه کرده‌ای سعدان گفت بدینی که باو داخل شده‌ام سوگند که بچشم خیانت او را ندیده‌ام غریب گفت خوب کاری کرده‌ای از آنکه پدر او شاپور پادشاه هفت اقلیم است ناچار از پی او لشکرها خواهد فرستاد و شهرها ویران خواهد کرد و اسیر کنندگان او را دستگیر خواهد کرد هر کس در عاقبت کار اندیشه نکند برنج ابدی گرفتار خواهد شد ای سعدان باز گو که آن دخترک در کجاست سعدان گفت او را با کنیزکان او در قصری جای داده‌ام غریب گفت مکان او بمن بنمای در حال سعدان غول برخاسته با غریب بسوی قصر ملکه روان شدند چون بقصر او رسید غریب در حسن دختر خیره مانده در کمال بیچون بحیرت اندر شد که چندان جمال چگونه در بشری آفریده شده است و ملکه فخر تاج را نیز نظر به غریب افتاد او را دلیری دید که شجاعت از جبین او آشکار است در حال ملکه از بهر او برپای خاسته دست او ببوسید و در پایش افتاده گفت

ای سرور دلیران من در پناه توام مرا از دست این غول برهان که
مرا بیم از آنست که بکارت از من بردارد و آن سهل است همی ترسم
که مرا بخورد و تو مرا بجای یکی از کنیزکان خود گیر غریب گفت
تو در امان منی تا وقتی که بیدر خود برسی بلکه او را دعا گفتم پس
غریب فرمود بند از عجمها برداشتند آنگاه روی بفخر تاج کرده باو
گفت که از بهر چه از قصر خود بکوه و هامون بیرون آمده بودی که
این غول راهزن ترا بگیرد فخر تاج گفت ای خواجه پدر من و اهل
مملکت او و بلاد ترک و دیلم مجوس اند و پرستش آتش میکنند و در
مملکت دیری هست که او را دیر النار گویند و در هر عید دختران مجوس
و پرستندگان آتش بدان دیر جمع آیند و یکماه در آنجا مقیم شوند پس از آن
بشهرهای خویشتن باز گردند من نیز بعبادت معبود با کنیزکان خود بسوی
دیر بیرون آمده و پدرم دو هزار سوار از بهر پاس من با من بفرستاد
که ناگاه این غول بر ما تاخت بعضی را بکشت و بعضی را اسیر کرد
و در این قلعه بزندن افکند و مرا ماجرا همین است غریب گفت بیم
مندان که من ترا بقصر خودت و بنزد پدرت میرسانم فخر تاج او را دعا
کرد و دست و پای او را ببوسید پس از آن غریب از نزد او بیرون شد
و آنشب را در منزل سعدان بسربرد بامدادان دست نماز گرفته دو گانه
بجای آورد و همچنان غول و قوم غریب یکسره با غریب نماز بجا آوردند
پس از آن غریب روی بسعدان کرده گفت مرا بتفرج وادی از هار ببر
در حال سعدان برخاسته با غریب و دلیران او و فخر تاج و سواران
او همگی بیرون آمدند سعدان غلامان بذبح کردن گوسفند و طبخ نمودن
چاشت بفرمود و او را صد و پنجاه کنیزک بود و هزار تن غلامان
داشت که اشتران و گوسفندان میچرانیدند پس غریب بسوی وادی از هار

روانشد و همه آنجماعت با او بودند چون بوادی ازهار رسیدند غریب را از حسن آنمکان عجب آمد و آنجا را چنان یافت که شاعر گفته

روضه ماء نهرها سلسال دوحه سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ وان پر از میوه‌های گوناگون

چون قصه بدینجاریسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی ام بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون غریب با آنجماعت بوادی ازهار شدند دیدند که مکانی است خرم و مرغان نغمه سنج هر یکی بر سر شاخی نغمه همی سرایند و درختان میوه دار از هر گونه میوه چندانست که در وصف سخنندان نیاید و شاعر این دو بیست را در وصف چنان مکان گفته است

کوهی که بوستان بهشتت در زمین رضوان بهاء و مشتری آکنده بوستان
مرجان عود سوز درو شاخ نسترن مینای مشک سای درو برک ضیمران

آن وادی غریب را پسند افتاد فرمود که سر اداق کسرویه فخر تاج را بزدند و خیمه ها در میان درختان نصب کردند و فرشهای فاخر در آنها بگسترده غریب بنشست و یارانرا جواز نشستن بداد آنگاه طعام حاضر آوردند چون طعام بخوردند غریب گفت ای سعدان در نزد تو از باده چیزی هست یا نه سعدان گفت آری ای امیر خمهای پر از شراب رنگین دارم غریب گفت

بیاد آن می که پنداری روان یا قوت نابستی و یا چون پر کشیده تیغ پیش آفتابستی
بیایکی کوئی اندر جام مانند کلابستی بخوبی کوئی اندر دیده بیخواب خوابستی

سعدان ده تن از غلامان را فرمود که چیزی بسیار از باده خوشگوار حاضر آوردند و باده نوشی بنشستند غریب را از اثر باده طرب افزون گشت و مهدیه را بخاطر آورده این دو بیت بر خواند

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده راروشنی از خاک درت حاصل بود
 دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
 القصه تا سه روز درباده نوشی و لهو و لعب و تفرج بسر بردند پس
 از آن بیدیر باز گشتند غریب برادر خود سپیم را بنزد خود خوانده باو
 گفت یکصد سوار برداشته بسوی پدر و مادر و قبیله خویشان شو و ایشان
 را بدین مکان بیاور تا بعیش و نوش بسر برند و من ملکه فخر تاج را
 بسوی پند او خواهم برد و ای سعدان تو با فرزندان خود در همین قلعه
 مقیم باش تا من بسوی تو بازگردم سعدان گفت از چه رهگذر مرا با خود
 نمیری گفت از آنکه تو دختر ملک شاپور را اسیر کرده ای اگر چشم او
 بر تو افتد گوشت تو بخورد و خون تو بنوشد چون غول کوهی این سخن
 بشنید بلند بخندید و گفت یا سیدی بزنگی تو سوگند که اگر تمامت
 عجم و دبلم بر من جمع آیند ساغر هلاکت بهمه ایشان بنوشانم غریب
 گفت تو بدینسان هستی که گفتمی و لکن تو در قلعه خویشان باش تا
 من بسوی تو بازگردم سعدان گفت سمعاً و طاعة پس سپیم اللیل بسوی
 قبیله بنی قحطان روان شد و غریب با قوم خود و سواران عجم فخر تاج
 را برداشته بسوی ملک عجم روان شدند ایشانرا کار بدینگونه شد و اما
 ملک شاپور بانتظار آمدن دختر خود از دیر النار بنشست تا اینکه میعاد
 بسر آمد و فخر تاج باز نگشت ملک شاپور چهل وزیر داشت بزرگترین
 ایشانرا به پیشگاه بخواست و باو گفت ای وزیر دانشمند دخترم باز نگشت
 و میعاد بگذشت تو اکنون رسولان بسوی دیر نار بفرست تا خبر او را
 تحقیق کرده بازگردند در حال وزیر سرهنگی را حاضر آورده بسوی دیر
 نار بفرستاد فرستاده بدیر برسید و از راهبان فخر تاج را جوین گشت
 راهبان گفتند امسال ما او را ندیده ایم فرستاده بسرعت بازگشت وزیر

را از آنچه شنیده بود بیاگاهانید وزیر به پیشگاه ملك بشتافت او را از
واقعہ آگاه کرد حالت ملك دگرگون شد و تاج از سرینداخت و دوی
خویش بکند و بیخود بیفتاد گلابش همی فشانند تا بخود آمد و با دل
محزون بگریست و گفت

من نوردیدگان زلقای تو داشتم يك سینه پر زهر و هوای تو داشتم
من جان و زندگی خود ای جان و زندگی گر دوست داشتم ز برای تو داشتم
با این دل شکسته و این جان ناشکیب کی طاققت فراق لقای تو داشتم

پس از آن ده تن از سرهنگان را بخواست و فرمود که ده هزار
لشکر سوار شوند و هر سرهنگی بکشوری رفته ملكة فخر تاج راجستجو
کنند و از خبر او آگاهی یابند در حال سرهنگان هر يك بسوی اقلیمی
سوار شدند ایشان را کار بدینجا رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملك شاپور لشکریان بجستجوی فخر تاج بفرستاد
و اما غریب ده روز راه همی سپرد روز یازدهم گردی بزرگ پدید شد
چون غریب آن گرد بدید امیر را از عجم فرمود که خبر آن گرد باز آورد
فرستاده اسب بسوی گرد رانده جوین شد گفتند ما از قبیله بنی هطال
هستم و امیر ما صمصام بن جراح است و پنج هزار سواریم و از بهر
غنیمت همی گردیم فرستاده باز گشت و خبر بغریب باز گفت غریب
بمردان بنی قحطان و سواران عجم بانگ بر زد که بجنگ آماده شوید
ایشان آماده گشتند و همی رفتند که اعراب برسیدند و الغنیمة الغنیمه
همی گفتند آنگاه غریب بانگ برایشان زد و گفت یا کلاب العرب خدای
تعالی شما را ذلیل و خوار خواهد کرد پس از آن برایشان حمله کرد

و نام خدای بزرگ بر زبان راند و از دین ابراهیم خلیل علیه السلام یاری جست پس در میان آندو گروه قتالی سخت و جنگی بزرگ واقع شد و تا هنگام شام یکدیگر را همی زدند و همی کشتند چون تاریکی جهانرا بگرفت دلیران از هم جدا گشتند غریب قوم خود را تفقد کرد پنج تن از بنی قحطان و هفتاد و سه تن از عجم کشته یافتند و از قوم صمصام بیش از پانصد تن هلاک شده بودند صمصام با خود گفت من در تمامت عمر قتالی چون قتال این جوان ندیده بودم که گاهی با شمشیر و گاهی با عمود مقاتله می کرد و لکن فردا من در میدان با او مبارزت کنم و این جدال از میان بردارم و اما غریب چون بمیان قوم خود بازگشت ملکه فخر تاج او را ملاقات کرد و از وقوع این حادثه محزون و گریان و هراسان بود پیش آمده رکاب غریب را ببوسید و باو گفت ای سر دلیران وای سرور شجاعان دستهای توشل مباد و دشمنانت روی خوشی مینماید منت خدای تعالی را که بسلامت از این ورطه باز آمدی و من بر تو بسی بیم داشتم چون غریب این سخن بشنید بخندید و او را دل داری بداد و باو گفت ای ملکه جهان هراس مکن که اگر این بادیه از دشمنان مالا مال شود همه را بیاری خدای بزرگ هلاک کنم فخر تاج او را سپاس گفت و بنصرت او دعا کرد و غریب از اسب فرود آمده گرد از رخسار پاک و دست از خون کافران بشست و پاسبانان بمو کب گماشته آنشب را بختند چون بامداد شد هر دو گروه سوار گشته بمیدان بر آمدند و نخستین کسیکه اسب در میدان راند غریب بود که بکفار نزدیک شد و فریاد اهل من مبارز بلند کرد از آنطرف دلیری از دلیران بمبارزت بدر آمد و بغریب حمله کرد و اود بوس آهین بیست منی در دست داشت دبوس بلند کرده خواست که غریب را بزند ازو میل کرده بزمین آمد و

یکذراع بزمین فرو شد و هنوز آن دلیر دبوس بلندنکرده بود که غریب عمودی بروی زد و جبهه او بشکافت و روانش بسوی دوزخ شتافت آنگاه غریب مبارز دیگر خواست دیگری بمبارزت قدم نهاده کشته شد تاده تن از کافران بمبارزت بر آمده کشته شدند چون کافران شجاعت غریب را نظر کردند طاقت نیاورده بگریختند امیر ایشان درخشم شد و خود بمبارزت بر آمد و در برابر غریب بایستاد و باو گفت یا کلب العرب ترا مقدار بدینجا رسید که مردان مرا همی کشی غریب گفت دهان فرو بند و دست بخون خواهی گشا در حال صمصام بغریب حمله کرد غریب نیز با دلی سخت تر از سنگ بمقاومت شتافت هر دو باهم دلیرانه جنگ کردند و بیش از هفتاد طعن در میان ایشان رد و بدل شد و هر دو گروه در مجادله ایشان حیران بودند که ناگاه عمودی از غریب برفرق وی آمد و او را با خاک یکسان کرد آنگاه قوم بغریب حمله آوردند غریب برایشان حمله کرد و باواز بلند همی گفت الله اکبر خذل من کفر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت غریب ایشان را همی کشت چون کافران نام خداوند سبحان شنیدند بایکدیگر گفتند که اینسخن چیست که دلهای ما را بلرزه در آورده و قوت بازوی ما را ببرد و در تمامت عمر این نام را نشنیده ایم پس از آن بایکدیگر گفتند رای اینست که دست از قتال بازداریم و ده تن پیش این جوان فرستاده از آن نامی که بر زبان راند جریان شویم پس ده تن از نامداران سپاه فرستادند فرستادگان بسوی غریب رفته در برابر او زمین ببوسیده و او را دعا گفتند غریب بایشان گفت شما از بهر چه از قتال باز گشتید گفتند ای امیر تو ما را از آن کلامه که بر گفتی بهراس اندر

افکنندی و دل‌های ما بیرب و غرب گفت شما را پرستش بکیست گفتند بیغوث و یه‌زق همی پرستیم غرب گفت ما را پرستش بخدای یگانه است که بر همه چیز قادر است که همه چیز را او آفریده و بندگان را هم اوروزی دهد و آسمانرا او برافراشته و زمین را او پهن گسترده چون آنقوم سخن غریب بشنیدند دل‌های آنان بکشود و بگفتن کلمه توحید رغبتی تمام پیدا کردند و گفتند پروردگار حق و خدای مطلق همین است آنگاه با غریب گفتند چکوئیم که مسلمان شویم غریب گفت بگوئید لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله پس از آن ده‌تن مسلمان شدند و غریب بایشان گفت اکنون بسوی قوم خویش بروید و اسلام بر ایشان عرضه دارید و راه حق و ایمان درست را برایشان شرح دهید در حال ایشان بسوی قوم خویش رفتند و اسلام بر ایشان عرضه کردند و راه حق بایشان نمودند ایشان از دل خالص مسلمان شدند و آستان بوسی غریب را پذیره گشتند و همی آمدند تا بنزد غریب برسیدند و او را بدوام عزت دعا گفتند پس از آن گفتند یاسیدی اکنون ما بندگان تو هستیم بهر چه خواهی ما را بفرمای که فرمان ترا بپذیریم و حکم ترا اطاعت کنیم و هرگز از تو جدا نخواهیم شد از آنکه خدایتعالی ترا سبب هدایت ما گردانید غریب ایشانرا بنواخت و گفت بمنزل های خویشان باز گردید زمال‌ها و فرزندان خویشان را برداشته بوادی ازهار روانشوید که من ملکه فخر تاج را بنزد پدرش شاپور رسانیده باز کردم ایشان گفتند سمعاً و طاعة پس از آن کوچ کرده بسوی قبیله خویش رفتند و از اسلام خودشان فرحناک بودند چون بقبیله رسیدند پیوندان خود را باسلام بخواندند ایشان نیز اسلام را قبول کردند آنگاه مال‌ها و خیمه‌های خود را برداشته بوادی ازهار روان شدند بدان‌مکان نزدیک شدند غول کوهی با

فرزندان خود باستقبال ایشان بر آمد و بایشان بخوشی ملاقات کرد و حالت ایشان پیرسید ایشان ماجرای خود بیان کردند سعدان غول از آمدن ایشان فرحناک شد و ایشانرا در جای نیکو فرود آورد و بایشان احسانهای بی اندازه کرد ایشان را ماجری بدین سان شد و اما غریب با ملکه فخرتاج از آن مکان کوچ کرده به سرستانی روانشد پنج روز همی رفتند در روز ششم که ملک شاپور بجستجوی ملکه فخرتاج فرستاد چون غریب از این واقعه آگاه شد قوم خود را فرمود که فرود آیند و خیمه ها برپا کنند دلیران بنی قحطان و سواران عجم فرود آمده و خیمه ها بزدند تا اینکه لشکر ملک شاپور برسیدند و مردان عجم که سواران ملکه فخرتاج بودند ایشان را استقبال کردند و سرهنگ ایشانرا از آمدن ملکه آگاه کردند و نیکوئینها که از امیر غریب مشاهده کرده بودند باز گفتند سرهنگ لشکر نزد ملک غریب آمد و زمین ببوسید و از حالت ملکه فخرتاج باز پرسید ملک غریب او را بخیمه ملکه بفرستاد سرهنگ بسوی سرادق ملکه برفت و آستانه ادرا ببوسید و آنچه از جدائی ملکه پیدر و مادر او رفته همه را باز گفت ملکه نیز ماجرای خود را که چگونه ملک غریب او را از غول خلاص کرده بود بیان کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوان بیخت ملکه گفت اگر فضل الهی و یاری غریب نمی بود غول مرا میخورد اکنون پدر من واجبست که نیمی از مملکت خود را باو دهد پس از آن سرهنگ برخاسته نزد غریب شد و دست و پای او را بوسیده شکر احسان او بجا آورد و گفت ای امیر میخوامم باجارت تو بشهر اسبانیر باز گشته ملک را بشارت گویم غریب گفت برو

مژدگانی از او بگیرد در حال سرهنگ روان شد پس از آن غریب نیز بکوچید
ولکن سرهنگ همی شتایید تا اینکه با سبانیان مداین برسید و بقصر ملک
در آمد و دستوری خواسته در پیشگاه ملک حاضر گشت و در پیش ملک
زمین بیوسید ملک گفت ای بشیر چه خبرداری سرهنگ گفت تا مژدگانی
نگیرم بشارت ندهم ملک گفت تو بشارت باز گوی که من ترا خشنود
خواهم کرد سرهنگ گفت ای ملک جهان چشم تو روشن باد که ملکه
فخر تاج در رسید چون شاپور نام دختر خود فخر تاج را بشنید بیخود
گشت کلابش بفشانند تا بخود آمد و بانگ بسرهنگ زد و او را نزدیک
خود خواند و حدیث باز پرسید سرهنگ شرح ماجرای ملکه فخر تاج
را با ملک باز گفت چون ملک این سخن بشنید دستهای خود بر یکدیگر
بسود و بحالت فخر تاج افسوس خورد پس از آن ده هزار دینار زر سرخ
بمژدگانی بداد و حکمرانی صفاهان و نواحی او را بسرهنگ وا گذاشت
پس از آن امیران و سرهنگان را فرمود که سوار گشته باستقبال ملکه
پذیره شوند و خواجه سرایان بنزد مادر ملکه رفتند و او را بشارت گفتند
مادر ملکه فرحناک گشته خلعتی گران قیمت با هزار دینار زر سرخ
مژده گوی را بمژدگانی داد چون اهل شهر مداین خبر بشنیدند بازارها
و محلهها بیازاستند و بطرب و نشاط در پیوستند و ملک شاپور سوار گشته
همی رفت تا اینکه غریب را بدید در حال پیاده گشت و گامی چند باستقبال
پیاده رفت غریب نیز پیاده گشته بسوی ملک بیامد چون یکدیگر برسیدند
هم آغوش گشتند و غریب خم گشته دست ملک بیوسید و ملک شکر
احسان او بجا آورد و خیمهها در برابر یکدیگر برافراشتند و ملک شاپور
بنزد دختر خویش رفته او را در آغوش گرفت و ملکه فخر تاج حکایت
خود بیدر حدیث کرد و خلاص دادن غریب او را از دست غول باز گفت

پدرش به او گفت ایسر خوبان وای شمسۀ نیکوان بجان تو سوگند که او را چندان چیز دهم و باو چنان احسان کنم که در وصف نیاید ملکه گفت ای پدر او را داماد خود گیر تا در هلاک دشمنان ترا یار شود که او بسی شجاع است و اینسخن را ملکه نگفت مگر اینکه شیفته حسن و شجاعت غریب گشته بود ملک گفت ایدختر مگر نمی دانی که پادشاه شیراز دیباها بگسترد و یکصد هزار زر ببخشد و او خدایند مملکت و لشکر بی پایانست ملکه گفت ای پدر آن کسی را که گفتم من او را نمی خواهم و اگر مرا بتزویج او مجبور کنی خود را بکشم آنگاه ملک از نزد فخر تاج بیرون آمده بخیمه غریب رفت غریب برپای خاست و ملک بنشست ولی چشم از روی غریب برنمیداشت و از دیدن او سیر نمی شد با خود گفت بخدا سوگند که دختر من در محبت این جوان معذور است پس از آن طعام حاضر آورده بخوردند و بخفتند چون بامداد شد سوار گشته بسوی شهر روان شدند چون بشهر رسیدند ملک شاپور و غریب باهم از دروازه شهر درون شدند و در آن روز شادمانی بزرگ داشتند و فخر تاج و کنیزکان او از لقای او شادمان شدند و نشاط و طرب آغاز کردند ملک شاپور بتخت سلطنت نشسته غریب را در پهلوی خود بنشانند و زرا و نواب و حجاب از چپ و راست صفها برکشیدند و ملک را به آمدن ملکه تهنیت گفتند ملک با بزرگان دولت گفت هر کس مرادوست میدارد غریب را خلعتی دهد پس خلعتها بسوی او مانند باران فرو میریخت و تا ده روز بزم ضیافت از بهر غریب فروچیدند پس از آن غریب قصد سفر کرد ملک او را خلعتی بخشوده او را بدین خود سوگند داد که سفر نکند مگر پس از یکماه غریب گفت ای ملک من دختری از دختران

عرب خواستگاری کرده ام همی خواهم که بآنجا رفته بزم عروسی فرو
چینم و آن دخترک را بیاورم ملک گفت نامزد تو بهتر است یا فخر تاج غریب
گفت ای ملک جهان جان پاک کجا و عالم خاک کجا کنیزک را با خاتون
چه نسبتست ملک شاپور گفت فخر تاج از کنیزکان تو شد که تو او را
از چنگال غول خلاص کرده و او را جز تو شوهری نیست در حال غریب
بر خاسته زمین ببوسید و گفت ای ملک تو پادشاهی و من از خیل گدایانم
بسا هست که تو از من مهری گران خواهی که مرا بدادن او مکننت
نباشد ملک گفت ای فرزند بدان که پادشاه شیراز فخر تاج را خواستگاری
کرد و از بهر او یکصد هزار دینار بداد و لکن من ترا بهمه مردان
برگزینم و ترا تیغ مملکت و سپر حادثات کردم پس از آن رو بیزرگان
دولت کرده گفت ای بزرگان مملکت من گواه باشید که من فخر تاج را
بغریب تزویج کردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت آنگاه غریب با ملک گفت مهری با من شرط
کن که از بهر تو بیاورم که مرا در قلعه صاص بن عاد بن شداد مال و
ذخایر بی شمار است شاپور گفت ای فرزند من از تو مال نمی خواهم و از
تو مهر نمی گیرم مگر سر جمرقان ملک دشت اهواز را غریب گفت ای ملک
جهان من نزد قوم خود رفته بزودی ایشان را بیاورم و بر سر دشمن
بتازم و مملکت او را ویران سازم ملک او را ثنا گفت و گمان ملک این
بود که اگر غریب بسوی جمرقان رود زنده باز نخواهد گشت پس چون
بامداد شد ملک سوار گشت و غریب را بسواری بفرمود و لشکریان نیز
سوار شدند و بمیدان درآمدند ملک دلیران را فرمود که نیزه بازی کنند شجاعان

عجم با یکدیگر بیزی مشغول شدند غریب گفت ای ملک قصد من اینست که بایلان عجم بازی کنم ولی مرا شرطی هست و آن شرط اینست که نیزه بی سنان بمن دهند و کهنه زعفران آلوده بر سر نیزه من بیندازند و هر شجاعی که ترا هست بمبارزت بر آید و نیزه با سنان بردارد و اگر او بر من غالب آید من خون خود بروی حلال کنم و اگر بدو چیره شوم در سینه او بازعفران علامتی بگذارم آنگاه ملک بانگ به نقیب لشکر زد که نامداران لشکر را جدا کند هزار و دو بیست تن از بزرگان لشکر برگزید و ملک بزبان مخصوص بایشان گفت هر کس این بدوی را بکشد آنچه تمنا دارد بجا آورم آنگاه دلیران پیش رفتند و بغریب حمله کردند غریب توکل بخدای یگانه کرده از ابراهیم خلیل یاری جست دلیری که بغریب حمله کرده بود طاقت جنگ نیاورد غریب علامتی با آن زعفران در سینه او بگذاشت وقتی که خواست از برابر غریب بگریزد غریب بانیزه از گردن او زد از اسبش بزیر انداخت غلامان او را از زمین برداشتند دلیری دیگر بمبارزت بر آمد علامتی بسینه او بگذاشت سیمین و چهارمین و پنجمین بمبارزت بر آمدند و پیوسته یلان یکی یکی همی آمدند و غریب بر همه ایشان علامتی می گذاشت تا اینکه بر همه نصرت یافت و از میدان بدر آمد و در ایوان بنشستند سفره طعام گسترده طعام بخوردند آنگاه ملک شراب بخواست و بیاده گساری مشغول شدند در آن هنگام غریب را خرد بزبان رفت و باتأثیر شراب از مجلس بدر شد و مستانه همی رفت تا بقصر ملکه فخر تاج در آمد ملکه چون او را بدید هوشش از تن پیرید بانگ بر کنیز کان زد که بمنزل های خوبشتمن روید کنیز کان در حال پراکنده شدند آنگاه ملکه برخاسته دست غریب را بوسه داد و باو گفت آفرین بخواجه ای که مرا از غول خلاص کرد و

من تاهستم کنیزك او خواهم بود پس او را بنخوابگاه خود بکشید و غریب را شهوت غالب آمده بکارت از او برداشت و در نزد او تا بامداد بخفت چون بامداد شد غریب نزد ملك شد ملك از بهر او بر پای خاست و او را در پهلوی خود بنشانند پس از آن بزرگان دولت در پیشگاه ملك حاضر آمدند و از چپ و راست بایستادند و در شجاعت غریب حدیث میگردند و می گفتند پاکست آن خدائی که چندین شجاعت درین خرد سالی بروی عطا فرموده و ایشان درین گفتگو بودند که ناگاه از منظر های قصر گردی دیدند که بسوی شهر همی آید ملك بانگ برزد و گفت خبر این گردییاورید سواری بسوی گرد بشتابید و از او آگاه گشته باز گشت و گفت ای ملك در زیر گرد یکصدتن سوارانند که امیر ایشان سپیم اللیل نام دارد چون غریب این سخن بشنید گفت ای ملك او برادر منست در حال غریب سوار گشته صد سوار از بنی قحطان و هزار سوار از دلیران عجم با او رفتند تا بسپیم اللیل رسیدند آنگاه هر دو پیاده گشته یکدیگر را در آغوش کشیدند پس از آن سوار گشتند غریب گفت ای برادر پیوندان خود را در قلعه صاص بن عاد و نزهتگاه وادی ازهار رسانیدی یا نه سپیم اللیل گفت ای برادر آنسگ غدار یعنی مرداس چون شنید که تو قلعه غول کوهی را مالک شدی بمالالتش بیفزود و از بیم آنکه تو دختر او مهدیه را بگیری پیوندان و نزدیکان خود را برداشته قصد سرزمین عراق کرد و از ملك عجیب حمایت جست و همی خواهد که دختر خود مهدیه را بملك عجیب تزویج کند چون غریب سخن سپیم اللیل بشنید نزدیک شد که از غایت غضب روانش از تن برود آنگاه گفت با براهیم خلیل سو گند که بزودی سوی عراق شوم و در آنجا جنگها برپا کنم پس داخل شهر گشته با برادر خود بقصر ملك درآمدند ملك از بهر غریب بر پای

خواست پس از آن غریب ملک را از ماجری آگاه کرد و از ملک اجازت خواسته کوچ نمود و همی رفت تا بقلعه صاص بن شداد بن عاد برسید غول کوهی با فرزندان خود بملاقات غریب بیرون آمدند و پیاده شدند و قدم‌های غریب بیوسیدند غریب ماجری بغول کوهی حکایت کرد سعدان غول گفت ای خواجه تو در قلعه بنشین تا من با فرزندان خود بسوی عراق شوم و آنجا را ویران کنم و همه لشکریان را دستگیر کرده به پیش تو آورم غریب گفت ای سعدان همه با هم روان شویم پس سعدان بسیج سفر دیده هزار سوار بیاسبانی قلعه بگماشت پس از آن همگی بقصد عراق روان شدند غریب را کار بدینجا رسید و امیر مرداس باقوم خود روان گشته بسرزمین عراق رسید و هدیتی نیکو ترتیب داده آن هدیت در کوفه بنزد عجیب حاضر کرد و زمین بیوسید و از پناه خواست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت چون مرداس از عجیب پناه خواست عجیب گفت ترا که ستم کرده تا من ستم او از تو بردارم اگر چه ملک شاپور پادشاه عجم و دیلم باشد مرداس گفت ایملک جهان مرا ستم نکرده مگر کودکی که من او را در کنار خود پرورده‌ام و او را در کنارم در خود دریا بانی یافتم و مادر او را تزویج کردم و آن زن از من پسری آورد که او را سهیم اللیل نام نهادم و پسر آن زن غریب نام داشت و آن پسر در کنار من نشو و نما کرد اکنون برقی است سوزنده و محنتی است بزرگ امیر حسان سید بنی تمیها را کشته و مردان را هلاک کرده بدلیران چیره شده و مرا دختر بست که جز تو کسی را سزاوار نیست غریب آن دختر را از من بخواست من سرغول کوهی بمهر دختر بطلبیدم آن پسر

بسوی غول کوهی رفته اورا اسیر کرد و اکنون غول کوهی نیز از جمله
 خادمان اوست و شنیده‌ام که آن پسر مسلمان گشته و مردمان را بدین خود
 همی خواند دختر ملك شاپور را از دست غول خلاص کرده و بقلمه
 صاص بن شیث بن شداد ن عاد مالك شده که در آنجا ذخیره‌های اولین
 و آخرین است و کنگه‌های پیشینیان در آنجا جمع است و آن پسر دختر
 ملك شاپور را بشهر پدر او برده و از آنجا باز نخواهد گشت مگر با
 مال‌های بسیار چون عجیب سخن مرداس بشنید گونه‌اش زرد شد و حالش
 دگرگون گشت و بهلاك خویشتن آماده شد آنگاه گفت ای مرداس مادر
 ابن جوان در نزد تست یا در نزد او است مرداس گفت اکنون
 درخیمه من است عجیب گفت نام او چیست مرداس ج و اب داد نام او
 نصرت است عجیب گفت او را حاضر کن چون او را حاضر آوردند عجیب
 بسوی او نظر کرده اورا بشناخت و گفت ای پلیدك که جاشدند آندو غلام
 که با تو فرستادم نصرت گفت از بهر من یکدیگر را کشتند در حال عجیب
 تیغ بر کشیده او را دو نیمه ساخت پس از آن و سواس اندر دلش گرفت و گفت
 ای مرداس دختر خود را بمن تزویج کن مرداس گفت او کنیز است از کنیزگان
 تو و من نیز از بندگان توام عجیب گفت قصد من اینست که آن تخمه ناپاك غریب
 را ببینم و گونه گونه رنجها بدو بچشانم و از آن پس اورا بکشم آنگاه سی
 هزار دینار مهر دختر مرداس را بوی بداد و یکصد شقه حریر زرین
 طرازش عطا کرد و مرداس آن مهر گران را برداشته بجهاز مهديه مشغول
 شد ایشانرا کار بدینجا رسید و اما غریب از قلمه غول کوهی روانگشته به
 جزیره که از بلاد عراق بود رسید و آنجا شهری بود بزرگ و استوار غریب
 سوارانرا فرمود که در آنجا فرود آیند چون مردمان شهر فرود آمدن لشکر
 بدیدند دروازه‌ها را فرو بستند و بر جها محکم کردند و ملك را از

حادثه آگاه نمودند ملك از منظر نظاره کرده لشکری دید انبوه گفت ای قوم این عجمها چه می خواهند گفتند نمی دانیم و آن ملك را ملك دامغ نام بود و در میدان سرهای دلیران می شکست و بشجاعان غلبه میکرد و از جمله خادمان او مردی عیار بود که سبع قفار نام داشت و او را رفتار بتند باد همی مانست ملك باو گفت در میان لشکر شو و خبر باز آور آن مرد عیار چون تند باد برفت و بخیمه های غریب رسید جماعتی برخاسته باو گفتند تو کیستی و چه می خواهی گفت از نزد خداوند این شهر بسوی امیر شما رسولم او را بنزد خرگاه غریب بردند و غریب را از آمدن او آگاه کردند غریب او را بخواست چون در پیشگاه غریب حاضر شد زمین ببوسید و او را دعا کرد غریب از حاجت او باز پرسید گفت من از نزد خداوند جزیره برادر ملك گندم رسولم چون غریب سخن رسول بشنید سرشك از دیده بیارید و برسول گفت نام تو چیست گفت نام من سبع قفار است غریب گفت بسوی ملك دامغ باز گشته باو بگو که خداوند این خیمه ها غریب بن ملك گندم است که از بهر خونخواهی پدر بسوی ملك ستمکار ملك عجیب آمده در حال رسول بیرون رفته بسوی ملك دامغ بشتابید چون نزد ملك دامغ شد شادان شادان زمین ببوسید ملك دامغ گفت ای سبع قفار چه خبر داری گفت ای ملك خداوند این لشکر پسر برادر تست پس هر چه از غریب شنیده بود بملك دامغ باز گفت ملك دامغ گمان کرد خواب همی بیند و بسبع قفار گفت ترا بخدا سو کند میدهم این که گفتی راست بود یانه سبع قفار گفت بزند کانی تو سو کند که بجز راستی نگفتم در آن هنگام ملك دامغ بزرگان قوم را بسواری فرمان داد بزرگان دولت سوار شدند و ملك نیز سوار گشته همی رفتند تا بخیمه ها برسیدند چون غریب از آمدن ملك دامغ آگاه گشت از بهر ملاقات او بیرون آمده او

را ملاقات کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند و بخیمه‌ها بازگشتند و به فرحناکی بنشستند پس از آن ملک دامغ روی به غریب کرده به او گفت مرا حسرت خون‌خواهی یدرت در دل بود ولی با برادرت یارای مقابله نداشتم از آن‌که لشکر بسیار داشت غریب گفت ای عم اینک من بخون خواهی بر آمده‌ام که ننگ از خویشتن بردارم ملک گفت ای پسر برادر تو را دوخون خواهی باید یکی خون خواهی پدر و یکی خون خواهی مادر غریب گفت به مادرم چه روی داده ملک گفت برادر تو عجیب او را نیز بکشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک دامغ ماجرای مادر باو حدیث کرد و گفت مرداس دختر خود بعجیب تزویج کرد و اکنون قصد عروسی دارد غریب چون سخن عم خود بشنید عقل از سرش برفت و بیخود بیفتاد و نزدیک بود که هلاک شود پس از ساعتی بخود آمد و بانگ بر لشکر زد و بایشان گفت سوار شوید ملک دامغ گفت ای پسر برادر صبر کن تا من نیز مهیا شوم و بامردان خود در کاب تو باشم غریب گفت ای عم نیکو خصال مرا مجال صبر نماند تو مهیا گشته در کوفه خود را بمن برسان پس غریب بشتاب هر چه تمامتر روان شد تا بشهر بابل رسید مردمان آن شهر از آمدن غریب هراس کردند و نام ملک آن شهر ملک جمک بود بیست هزار سوار دلیر در زیر حکم داشت غریب در داخل شهر بابل لشکران را بفرود آمدن بفرمود و کتابی بملک شهر بابل نوشته بفرستاد چون رسول یشهر در آمد بانگ بر زد که من رسول ملک غریبم در بانان او را بسوی ملک جمک بردند و ملک را از آمدن رسول بیاگاهانیدند ملک او را

بخواست چون رسول در نزد ملك حاضر شد زمین ببوسید و کتاب
 ملك غریب بوی بداد ملك کتاب گشوده بخواند و مضمون کتاب این
 بود که پس از ثنای پروردگار بدانکه ابن کتاب از نزد غریب بن ملك
 گندم خداوند عراق و پادشاه کوفه است بسوی ملك جمك که در
 ساعت رسیدن این کتاب بسوی تو ترا جوابی نباید بجز اینکه بت ها
 بشکنی و بخدای یگانه پرستش کنی و گرنه امروز را بر تو بدترین روزها کنم
 والسلام علی من اتبع الهدی چون ملك جمك کتاب بخواند چشمانش بگرید و
 گونه اش زرد گشت و بانگ بر رسول زد و باو گفت که بسوی امیر
 خود باز گرد و باو بگو که فردا هنگام با مداد من و ادا جدال است در
 حال رسول باز گشت و غریب را از ماجری آگاه کرد و غریب قوم خو در
 بتهیه قتال بفرمود پس از آن ملك جمك فرمود خیمه ها در برابر خیمه
 های ملك غریب بزدند و لشکر از شهر بسان دریای مواج بدر آمد و
 آن شب راهرو گروه باهنک جنگ بختند چون بامداد شد هر دو
 گروه سوار شدند و صفها بیاراستند و طبل های جنگ فرو کوفتند
 نخستین کسی که بمبارزت بدر آمد غول کوهی بود و درختی بردوش داشت
 در میان دو گروه بانگ بر زد که من سعدان غولم اگر کسی بمبارزت من
 خواهد آمد بزودی بر آید آنگاه سعدان غول بانگ بفرزندان خود زد
 و گفت هیزم و آتش آورید و بیفرزید که من بسی گرسنه ام هیزم جمع
 آورده در میان میدان آتش بیفرختند آنگاه دلیری از کافران بمبارزت
 غول بر آمد و عمودی آهنین چهل منی بردوش داشت بر سعدان حمله
 کرد و باو گفت ای سعدان مادرت بر تو بگیرد چون سعدان سخن او
 بشنید بر آشفست و درختی را که بردوش داشت بر هوا برده بر آن دلیر
 فرود آورد و درخت بعمود بر آمد و درخت و عمود هر دو بر سر دلیر

بر آمدند استخوانهای او را درهم شکستند و آن دلیر مانند نخل بریده
 بر زمین افتاد سعدان غول بانگ بغلامان زد که این گوساله فر به را بر آتش
 نهید و او را بریان کنید غلامان سعدان بزودی پوست از آن کافر برداشته
 او را در آتش بریان کردند و پیش سعدان غول بیاوردند سعدان او را پاك
 بخورد و استخوان او را بمکید چون کافران حال سعدان بدیدند اندامشان
 بلرزید و حالتشان دگرگون شد و گونه ایشان متغیر گشت بایکدیگر بگفتند
 هر کس که بمبارزت این غول رود غول او را بخواد بخورد و استخوانهای
 او بخواد مکید پس لشگریان کفار از قتال باز ایستادند و از سعدان
 غول و فرزندانش بهراس اندر شدند و بسوی شهر خویشتن
 گریختند آنگاه غریب بانگ بر قوم خود زد و بایشان گفت بگریختگان
 هجوم آورید سواران عرب و دلیران عجم روی بملك شهر بابل و لشگر
 او گذاشته تیغ برایشان بنهادند و بیست هزار تن از ایشان بکشتند و
 بشهر اندر شدند و بقصر ملك جمك هجوم آوردند سعدان غول با عمودی
 آهنین روی بقصر نهاد ملك جمك پیش آمد سعدان غول عمود بوی زد
 و او را بزمین انداخت و بهر کس که پیش میآمد عمودی بیش نمی زد در
 آن هنگام از مردمان آواز الامان الامان بلند شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت مردمان شهر امان خواستند سعدان بایشان
 گفت ملك جمك را بازوان ببستند و سعدان غول ایشان را چون گوسفند
 همی راند تا بنزد ملك غریب برسید و ایشانرا در پیش غریب بداشت
 چون ملك جمك بخود آمد خویشتن را بسته رسن یافت که سعدان
 غول بر سر او ایستاده می گفت که امشب از گوشت ملك جمك خواهم

خورد چون ملك جمك سخن غول بشنید روی بملك غریب کرده باو گفت ای ملك مرا در پناه خود جای ده ملك غریب جواب داد مسلمان شو تا از غول بسلامت برهی و از عذاب پروردگار نجات یابی در حال ملك جمك از دل و زبان مسلمان شد و ملك غریب بکشودن بازوان او فرمود و اسلام را بر قوم او عرضه داشت تمامت قوم او مسلمان شدند و بخدمت ملك غریب قیام کردند و ملك جمك بشهر خویش داخل شد و طعام و شراب از بهر ملك غریب و لشگریان او بیرون فرستاد و آانش را در آنمکان بسر بردند چون با مدد او شد غریب فرمان رحیل داد و همی رفتند تا بمیافارقین رسیدند و آنجا را از ساکنان خالی یافتند که ساکنان آنجا ماجرای بابل را شنیده بسوی کوفه گریخته و ملك عجیب را از ماجری آگاه کرده بودند ملك عجیب از شنیدن آن حکایت خشمگین گشته دلیران خود را جمع آورد و ایشان را از آمدن غریب آگاه کرد و فرمود مهبای قتال شوند و ملك عجیب سی هزار سواره و ده هزار پیاده داشت از نواحی کوفه نیز لشکر بخواست پنجاه هزار سواره و پیاده بر و جمع آمدند آنگاه بالشگری گران سوار گشته روان شد تا پنج روز همی رفت که بلشکر برادر خود غریب رسید که در موصل فرود آمده بودند عجیب نیز با لشگریان فرود آمدند و خیمه ها در برابر خیمه های غریب زدند آنگاه غریب کتابی نوشته روی بمردان کرد و گفت در میان شما کیست که این کتاب بعجیب رساند در حال سهیم اللیل بر پای خاسته و گفت ای ملك جهان من کتاب تو را بیرم و جواب بیاورم ملك غریب کتاب به او داد در حال سهیم اللیل روان شد تا بخیمه ملك عجیب رسید ملك عجیب را از آمدن او آگاه کردند ملك او را بخواست چون سهیم در نزد ملك حاضر آمد

ملک به او گفت از کجائی سہیم اللیل، گفت از نزد پادشاه عرب و عجم داماد ملک شاپور آمده ام و او کتاب بتو نوشته کتاب بخوان و جواب رد کن عجیب باو گفت کتاب او پیش من آور سہیم اللیل کتاب پیش بر دملک کتاب . گشوده بخواند دید کہ نوشته است بسم الله الرحمن الرحيم السلام على ابراهيم الخليل اما بعد در ساعتی کہ این کتاب بتو رسید پرستش اصنام ترك کن و یسکانگی ملک اعلام اعتراف کن اگر مسلمان شدی برادر منی و از جر می کہ از تو بر پدرم و مادرم رفته در گذرم و اگر آنچه گفتم بجا نیاوری تو را بکشم و شهر تو را ویران کنم و این پندی بود کہ با تو گفتم و السلام چون ملک کتاب غریب بخواند سخت غضبناک شد و کتاب بدرید این کار به . سہیم اللیل دشوار شد بانک بر ملک زد و به او گفت دستت بریده باد آنگاه ملک بقوم خود فرمود کہ این پلیدک را نگاه دارید در حال ایشان بسہیم هجوم کردند سہیم نیز شمشیر بر کشید و بر ایشان حمله کرد و بیش از پنجاه نفر دلیران از ایشان بکشت و از میان ایشان بگریخت تا بنزد برادر رسید و تن و جامه اش خون آلود بود غریب گفت ای سہیم این چه حالتست سہیم ماجری بروی فرو خواند ملک در خشم شد و آواز بالله اکبر بلند کرد و بکوبیدن طبل جنگ بفرمود و خود سوار گشته مردان صف کشیدند و دلیران جمع آمدند و آهن در پوشیدند و شمشیرها بر میان بسته نیزه ها بردوش گرفتند عجیب نیز با قوم خود سوار شدند و هر دو گروه بیکدیگر حمله آوردند .

چون قصبه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لبازداستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت هر دو گروه بیکدیگر حمله کردند آتش جنگ

بالا گرفت و خون از هر سوی چون سیل روان شد و پیوسته در قتال وجدال

بودند تا روز پایان رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفته هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و بخیمه‌های خویشان بازگشتند و آن شب رازنده همی داشتند تا بامداد شد آنگاه اساعه جنگ بیوشیدند و طبلمهای جنگ بکوفتند هر دو گروه بر اسبان پیلتن بنشستند چون دریای موج زن در برابر یکدیگر بایستادند نخستین کسی که بمیدان شد سهیم‌اللیل بود که گاهی با شمشیر و گاهی با نیزه و چندی با عمود جدال همی کرد نظار در شجاعت او خیره ماندند پس از آن دلیری از کافران بمبارزت او بر آمد سهیم‌اللیل او را مهلت نداده باطن نیزه او را نزد یارانش فرستاد پس از آن دلیری دیگر و دلیری دیگر تادویست تن از دلیران ایشان بمبارزت بر آمدند و همگی کشته شدند نیمی از روز برفت آنگاه عجیب بانگ بر قوم خود زد و ایشان را بهجوم آوردن بفرمود دلیران یکسره حمله آوردند ازینسوی نیز دلیران بر ایشان بتاختند جنگ در میان ایشان بزرگ شد خون بجای سیل روان گشت و سرهای دلیران لگد کوب اسبان گردید و پیوسته نایره جنگ شعله ور بود تا این که روز پایان رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفت هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و بانه خیمه‌های خویشان بازگشتند و آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد هر دو طایفه آماده جنگ بایستادند و مسلمانان در انتظار غریب بودند که بعاتد خویش سوار گشته در زیر علم سرخ در آید ساعتی برفت و از غریب اثری پدید نشد سهیم‌اللیل بسوی خرگاه برادر رفته برادر خود را در آنجا نیافت از خادمان سؤال کرد ایشان گفتند ما را برو آگاهی نیست سهیم‌اللیل سخت غمین و ملول شد بیرون آمده لشکر را از حادثه آگاه کرد لشکریان از جنگ باز ایستادند و گفتند اگر مملک غریب حاضر نباشد دشمنان او ما را هلاک کنند و غیبت غریب سببی داشت عجیب و آن

این بود که چون ملک عجیب از جنگ برادر بازگشت مردی از خادمان خود را که سیار نام داشت بخواست گفت ای سیار من تو را ذخیره نکرده‌ام مگر از بهر چنین روزی باید اکنون بلشکر گاه غریب شوی و او را بنزد من آوری و عیاری خود را بمن بنمایی سیار گفت فرمان برم و طاعت کنم آنگاه سیار روان شد و بخر گاه غریب برسید و در آن وقت هر کس در خوابگاه خود جای گرفته بود سیار در پشت خر گاه بانتظار فرصت بایستاد آنگاه ملک غریب تشنه شد و آب خواست در حال سیار کوزه آب برداشته داروی بیخودی بروی بیامیخت و کوزه بدست غریب داد غریب او را بنوشید و کوزه ازدست نهاده بود که بیخود بیفتاد سیار او را بردای خود فرو پیچید بلشکر گاه عجیب بازگشت و بخر گاه عجیب در آمد و غریب را در پیش روی ملک بینداخت عجیب گفت ای سیار این چیست گفت این برادر تو غریبست عجیب را غایت فرح و شادی روی داد و بسیار گفت اصنام تو را یاری کردند اکنون او را بگشای و به خویشتنش بیاور سیار سر که کهن بخر است و غریب را بخود آورد چون غریب چشم بگشود خویشتن را در خیمه‌ای جز خیمه خود بسته یافت گفت سبحان الله این چه حالتست



عجیب بانگ بر وی زد و باو گفت ای تخمه ناپاک همی خواستی مرا بکشی و خون پدر و مادرا من بگیری من اکنون تو را نزد ایشان بفرستم و دنیا را از شر تو آسوده کنم غریب گفت یا کلب الکفار زود خواهی دید که پروردگار یگانه چگونه انتقام خواهد کشید تو بیجان خویش رحمت آور و بازبان فصیح بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله چون عجیب اینسخن از غریب بشنید دریای غضبش موج زن شد جلاد بخواست و نطع بگسترد آنگاه وزیر عجیب که در باطن مسلمان بود برخاسته زمین بیوسید و گفت ای ملک شتاب مکن تا غالب از مغلوب بشناسیم کشتن این مرد بر ما آسانست و اگر مغلوب شویم شاید زندگی او سودی بما بیخشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب اذداستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آنگاه عجیب فرمود برادر خود را بادوزنجیر و دو غل محکم بیستند و هزار دلیر با سبانی او بگماشت چون قوم غریب شب را بروز آوردند و ملک را نیافتند مانند رهمه بی شبان بود و نمیدانستند که چکار کنند سعدان غول بانگ بر ایشان زد که ای قوم تو کل بخدای یگانه کنید که او همه بدیها از شما دور گرداند آنگاه عرب و عجم آهن پوش گشتند و با سبان پیل پیکر سوار شدند نخستین کسی که بمبارزت شتافت غول کوهی بود و عمود آهنین دو یست منی در دست داشت بانگ بر کافران زد که ای پرستندگان اصنام بمبارزت من بر آید که امروز روز هلاک شماست و هر کس مرا میشناسد خود را از شر من نگاه دارد و هر کس مرا نمیشناسد من خوبشتم برو بشناسانم که من سعدان غول کمین غلام ملک غریبم اگر مبارزی هست بدر آید در آن حال دلیری از

کافران بمبارزت بر آمد و بسعدان حمله کرد سعدان حمله او را رد نمود
و با عمود چنانش بکوفت که استخوانهای او درهم شکست پس از آن سعدان
بانگ بفرزندان خود زد و بایشان گفت که آتش بیفرزید و هر کدام از کافران
کشته شوند بریان کرده نزد منش آورید تا من او را بخورم فرزندان و خادمان



غول در میان میدان آتش بیفر و ختند و همان کشته را در آتش بریان کرده بنزد غولش آوردند سعدان غول گوشت او را بخورد و استخوان های او را بمکید کفار چون کار سعدان مشاهده کردند ازو سخت بهراس اندر شدند آنگاه عجیب بانگ بر قوم خود زد که برین غول حمله کنید در حال بیست هزار سوار بسعدان حمله کردند و او را تیر باران نمودند بیست و چهار زخم کاری بر تن او برسید در آن هنگام دلیران اسلام بمشركان حمله کردند و از پروردگار زمین و آسمان یاری جستند و پیوسته در جدال و قتال بودند تا روز پایان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و سعدان غول دست گیر گشت و از بسکه خون ازو رفته بود بمردگان همیمانست پس بازوان او را ببستند و در زندان نزد ملک غریب فرستادند چون غریب سعدان را دستگیر یافت باو گفت ای سعدان این چه حالتست سعدان گفت ای امیر همه کس را شدت و فرج و نشیب و فراز در پیش است غریب گفت ای سعدان راست گفتی و عجیب آنشبر اشادمان بود و با قوم خود می گفت چون فردا شود باشکر اسلام هجوم آورید و از ایشان یکتن زنده نگذارید ایشان گفتند سمعاً و طاعة و اما لشکریان اسلام ملول و اندوهگین بودند و از بهر ملک غریب و سعدان همی گریستند سهیم اللیل بایشان گفت ای قوم اند و هگین نباشید که فرج خدایتعالی بشما نزدیکست پس سهیم اللیل تا نیمه شب صبر کرد آنگاه روی بلشکر گاه عجیب آورد در میان خیمه ها همی گشت تا اینکه عجیب را بر تخت مملکت نشسته یافت که بزرگان دوات در گرد او بودند و سهیم بصورت فراشان پیش رفته گل شمع بگرفت و او را با بنک طیار روشن کرد و از خیر گاه بیرون آمد و ساعتی صبر کرد تا اینکه دود بنک بر مشام عجیب و حاضران پیچیده همگی مانند مردگان بیفتادند سهیم ایشانرا بحال خود

گذاشته بسوی زندان روان شد غریب و سعدانرا دید که هزار دلیر برایشان گماشته اند و خواب پاسبانان غلبه کرده سهیم بانگ پاسبانان زد و گفت وای بر شما بیدار شوید و مشعلها روشن کنید و سهیم خود مشعلی برداشته پراز بنک ساخت و او را روشن کرد و دو مشعل بمشام پاسبانان بر آمده مه آیشان از دود بنک چون مرد گان بیفتادند در جل بند خود سر که و کندر داشت غریب و سعدانرا بخود آورد و بند از ایشان برداشت چون ایشان سهیم را بدیدند فرحناک شدند و او را دعا کردند سهیم بایشان گفت اکنون بلشگر گاه خود روید و اما سهیم اللیل بنزد عجیب شد و او را در پرده فرو پیچیده و بردوش گرفته بلشگر گاه اسلامیان بشتافت چون بنزد غریب رسید پرده فرو پیچیده پیش غریب انداخت غریب پرده گشوده برادرش عجیب را بازوان بسته و بیخود افتاده دید سهیم اللیل را دعا کرد و باو گفت ای سهیم او را بخود آور سهیم پیش رفته سر که و کندر بمشام او بچکانید عجیب بخود آمد و چشم بگشود و خویشتن را بازوان بسته یافت و از غایت حزن و شرمساری سر بریز افکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهلم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت عجیب از غایت شرم و اندوه سر بریز افکند غریب باو گفت ای پلیدک سر از زمین بردار عجیب سر برداشته خود را در میان عرب و عجم یافت و برادرش غریب را دید که بر سریر عزت نشسته هیچ سخن نگفت غریب بانگ برزد و گفت این سگ را برهنه کنید پس او را برهنه کردند و تازیانه اش همی زدند تا اینکه تنش فکار گشت و بی خود بیفتاد چون غریب از آزدن او فارغ شد آواز تهلیل و تکبیر از طرف خیمه های کفار بشنیدند و سبب این بوده است که

ملك دامغ عم غریب پس از آنكه ملك غریب از نزد او بکوچید او ده روز در مكان خود اقامت کرده پس از آن با بیست هزار سوار بکوچید و شبانروز همی آمد تا بلشگر گاه نزدیک شد آنگاه عیاری را از بهر آگاهی بفرستاد و مرد عیار یکروز برفت و باز گشت و ملك دامغ را از ماجرا آگاه کرد ملك دامغ صبر کرد تا شب بر آمد آنگاه تکبیر گویان به لشگر کفار حمله کرده شمشیر برایشان بنهاد چون غریب آواز تکبیر شنید بانگ سپهیم اللیل زد که از خبر این لشگر و سبب تکبیر آگاه گشته بزودی مرا بیا گاهان در حال سپهیم اللیل بسوی لشگر گاه کافران رفت و از حادثه جویان شد او را خبر دادند که ملك دامغ عم ملك غریب با بیست هزار سوار بلشگر کفار حمله کرد سپهیم اللیل بسوی برادر باز گشت و ماجرای عم را باو حدیث کرد ملك غریب بانگ بر قوم خویش زد و بایشان گفت اسلحه خویشان بردارید و بیاری عم بشتابید لشکریان بسرعت سوار شدند و بکفار هجوم آوردند و شمشیرها برایشان نهادند و هنوز صبح نشده بود که از کفار پنجاه هزار تن کشته شد و سی هزار تن دستگیر گشت و باقی بگریختند و مسلمانان با ظفر و نصرت بازگشتند ملك غریب از بهر ملاقات عم خود ملك دامغ سوار گشت و او را ملاقات کرده شکر کردار او بجا آورد ملك دامغ گفت نمیدانم برین سگ ستمکار ازین جنگ چه رسید غریب گفت ای عم او در نزد من دستگیر است ملك دامغ را فرحی سخت روی داد آنگاه هر دو پیاده گشته بخر گاه غریب اندر شدند عجیب را در آنجا نیافتند غریب اندوهگین شد ملك دامغ گفت ای فرزند اندوهگین مباش که او بجائی نتواند رفت و سبب گریختن عجیب این بوده است که عیار او سیار در لشگر گاه غریب پنهان گشته بود در آن ساعت که غریب سوار گشت و از پاسبانان

نیز کسی برجای نماند او نزد عجیب شد و او را برداشته از لشکرگاه بیرون برد و آنشب تا روز دیگر او را همی برد تا اینکه بچشمه آبی برسیدند که در نزد آنچشمه درخت سیمی بود عجیب را از دوش بر زمین نهاد و روی او را بشست آنگاه عجیب چشم گشوده سیار را بر سر خود یافت گفت ای سیار مرا بسوی کوفه بیا تا لشکر خود جمع آورم و از دشمن خود انتقام کشم و ای سیار بدانکه من بسی گرسنه ام سیار به نیستانی که در آنجا بود اندر شد و بچه شتر مرغی صید کرده بنزد عجیب آورد و او را ذبح کرد و همیزم جمع آورده آتش بیفر وخت و او را بریان کرده پیش عجیب بگذاشت عجیب او را بخورد و از آب چشمه بنوشید روان رفته اش به تن باز آمد آنگاه سیار بسوی قبایل عرب که در آنجا بودند بشتافت و اسبی از ایشان دزدیده بیاورد و عجیب را سوار کرده بسوی کوفه برد نایب ملک عجیب از آمدن او آگاه گشته باستقبال او بیرون رفت و او را بسبب عذابی که برادرش کرده بود رنجور یافت و شهرش در آورده حکیمان را بخواست او بکوشیدند تا اینکه از رنجوری خلاص یافت پس از آن وزیر خود را فرمود که بهمه نایبان آن نواحی کتاب بنویسند وزیر بیست یک کتاب بنایبان بلاد نوشته بفرستاد ایشان نهیه لشکر دیده بشتاب هر چه تمام تر قصد کوفه کردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست .

چون شب ششصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون رسول عجیب کتاب بنایبان بلاد رسانید ایشان تهیه لشکر دیده قصد کوفه کردند و در نزد عجیب حاضر شدند و اما ملک غریب از گریختن عجیب محزون شد و هزار دلیر پدید

آوردن او بفرستاد سواران بهر سوی پراکنده شدند و یکشب و روز بگشتند و ازو خبری نیافته بسوی غریب باز گشتند ملك غریب برادر خود سهیم را بخواست و ازرا نیافت بروی بترسید و اندوهگین شد ناگاه سهیم پدید آمد و زمین ببوسید غریب را چون نظر بروی افتاد برپای خاست و گفت ای سهیم کجا بودی گفت ای ملك بسوی کوفه رفتم و آنسنگ را دیدم که بمحل عزت خود رسید بنایبان بلاد خود کتابها نوشت و ایشان بالشکرهای فزون از ستاره بیماری عجیب بر آمده اند آن گاه غریب لشکریان خود را فرمان رحیل داد در حال لشکریان بسوی کوفه روان شدند چون بکوفه برسیدند در خارج کوفه لشگری دیدند چون دریای عمان که ایشانرا آغاز و انجام پدید نبود پس غریب با لشکر خود در برابر لشکر کفار فرود آمدند و خیمهها بزدند و علمها بر پای کردند آنگاه ظلمت شب جهانرا فرو گرفت هر دو گروه آتشها بیفر و ختند و پاسبانها بگماشتند تا اینکه روز بر آمد غریب بر خاسته وضو گرفت و دو رکعت نماز بقانون ابراهیم علیه السلام بجا آورد و بکوفتن طبلهای جنگ بفرمود طبلهای جنگ بزدند و علم بیفراشتند و دلیران اسلحه جنگ در پوشیده سوار شدند و بمیدان جنگ بر آمدند نخستین کسی که قدم به میدان نهاد ملك دامغ عم ملك غریب بود که اسب در میدان زانده مبارز خواست دلیری از شجاعان کفار بمبارزت او بر آمد و سخن نا گفته بملك دامغ حمله کرد و هنوز او را دست در هوا بود که ملك دامغ نیزه برسینه او کوفت و بدوزخش بفرستاد شجاعی دیگر و شجاعی دیگر تا هفتاد مرد بمبارزت بر آمدند و همگی هلاک شدند در آن هنگام مردان کفار از مبارزت باز ایستادند عجیب بانگ برایشان زد که اگر همه شما يك يك بمبارزت او بدر روید همه شما را هلاک خواهد کرد شما بيك

دفعه برو حمله کنید و اثر او را از روی زمین بردارید در آن هنگام بیرق پیش بردند و هر دو گروه بیکدیگر بر آمیختند و خون مانند سیل روان شد و دلیران داد دلیری بدادند و بی دلان پشت بخصم کرده بگریختند و پیوسته آتش جنگ شعله ور بود تا اینکه شب بر آمد و طبل باز گشت بزدند ملک غریب راضی نگشته دوباره بمشرکان هجوم آورد و دلیران اسلامیان بر اثر اوروان شدند بسیار از گردنها بزدند و کمرها بشکستند و خیمه ها بتاراج بردند و بسی پیران و جوانان اسیر کردند و هنوز صبح ندمیده بود که کفار آهنگ گریز کردند و لشکریان اسلام تاهنگام صبح بر اثر ایشان روان بودند و بیش از بیست هزار تن اسیر کردند و غریب در دروازه کوفه فرود آمد و منادی را فرمود در شهر ندای امان در دهد و بگوید هر کس پرستش اصنام بگذارد و بیگانگی پروردگار اعتراف کند در امان ملک غریبست منادی در کوچه های شهر ندای امان داد و خرد و بزرگ شهر مسلمان شدند و همگی بیرون آمده اسلام خود بملک غریب عرضه نمودند ملک غریب را غایت فرح روی داد و خاطرش بگشود آن گاه از مرداس و دختر او مپدیه جویان گشت گفتند او پشت جبل احمر گریخته ملک غریب برادر خود سهیم را بخواست و باو گفت خبر پدر خود را از بهر من بیاور در حال سهیم سوار شد و نیزه خطی بکف گرفته بسوی جبل احمر روان شد از مرداس و قوم او در آن مکان اثری نیافت و شیخی کهن سال از عرب در آنجا دید مرداس را ازو باز پرسید آن شیخ گفت ای فرزند چون مرداس ظفر یافتن غریب بشنید دختر خود برداشته باقیله راه بیابان پیش گرفت نمی دانم که بکدام سوی رفت چون سهیم سخن شنید بسوی برادر باز گشته قصه بروی فرو خواند ملک غریب در مملکت پدر بر تخت بنشست و خزینه ها بگشود و مال بدلیران

ببخشود و جاسوسان از بهر عجیب بهرسوی بفرستاد و بزرگان دولت و سران شهر را بخواست و خلعتی فاخر بدیشان بداد و رعیت را بایشان بسپرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت غریب سوار گشته با یکصد تن از سواران بقصد نخجیر بیرون رفت تا بمرغزازی خرم برسد و آنروز در آن مکان رحل اقامت انداخت و شب را نیز در آنجا بروز آورد چون بامداد شد وضو گرفته دو گانه بگزارد و حمد خدایتعالی بجا آورد ناگاه از یکسوی مرغزار آواز فریاد بلند شد غریب بسپیم گفت خبر این حادثه از بهر من باز آور در حال سپیم روان شد مالها دید تاراج گشته و زنانی یافت اسیر شده از سبب آن حالت باز پرسید گفتند ایشان کسان مرداس بزرگ قبیله بنی قحطانند و این مال از قبیله اوست که دیروز جمرقان مرداس را کشته و مال او را تاخته و زنان او را اسیر کرده است و کار جمرقان پیوسته بریدن راه ها و تاختن قبایل بود و هیچ ملک برو دست نداشت و فرمان هیچ کس نمی برد چون سپیم کشته شدن پدر و اسیر کردن زنان او را بشنید بسوی ملک غریب بازگشته او را از حادثه آگاه کرد غریب ارگ حمیت بچنینید و از بهر خونخواهی و برداشتن ننگ سوار شد و همی رفت تا بآنقوم برسد و آواز بالله اکبر بلند کرد و در حمله نخستین بیست تن از ایشان بکشت پس از آن در میان میدان با دلی بی هراس بایستاد و گفت کجاست جمرقان که بمبارزت من بر آید تا جام اجل بر وی بچشانم و جهانرا از آن ناپاک پاک سازم هنوز غریب را سخن تمام نشده بود که جمرقان مانند کوه آهنین پدید شد و اودلیری بود بلند قامت

سخن نا گفته و سلام نا کرده بغریب حمله کرد و غریب نیز باو حمله کرد و جمرقانا را عمودی بود آهنین که اگر بکوهش میزد کوه را فرو



می کوفت آن عمود بلند کرده خواست که بر سر غریب بزند غریب خود را
بیکسو کشید عمود بر زمین آمد و یک ذراع فروشد پس از آن غریب

دبوس بگرفت و بر ساعد جمرقان زد جمرقانرا انگشتان سست شد و عمود از دست او بیفتاد در حال غریب از خانه زین خم شد و عمود را بر بود و بر پهلوی جمرقان زد جمرقان چون نخل بریده بزمین بیفتاد آنگاه سهیم اللیل او را گرفته بازوان بیست و رسن در گردن او کرده بکشید و سواران غریب با سواران جمرقان در آمیختند پنجاه تن از قوم جمرقان کشته شد و بقیه السیف بگریختند و بقبیله خویشان رسیدند و بانک برایشان زدند هر کس در میان قبیله بود سوار شد و خبر باز پرسیدند ایشانرا از ماجری آگاه کردند چون ایشان دستگیری جمرقان بشنیدند بیاری او بشتافتند ملک غریب چون جمرقانرا اسیر کرد و دلیران او را از هم پاشید از اسب فرود آمد و جمرقانرا حاضر آورد جمرقان فروتنی کرد و گفت ای دلیر زمان من در پناه توام غریب باو گفت یا کلب العرب چرا راه بندگان خدا بسته ای و از خداوند زمین و آسمان هراس نداری جمرقان گفت ای امیر خداوند زمین و آسمان کیست غریب گفت ای خدا نشناس ترا پرستش بکیست جمرقان گفت خدائی را که از روغن و عسل عجین شده همی پرستم و پاره ای اوقات او را میخورم و دیگری بجای او بسازم غریب بخندید و باو گفت ای نادان چرا بخدای یگانه پرستش نمی کنی که او بر همه چیز قادر است جمرقان گفت آن خدای بزرگ در کجاست تا من او را پرستش کنم غریب گفت ای کم خرد بدان که خدا را نام الله است و اوست که زمین و آسمان آفریده و درختان و گیاهان رویانیده و وحشیان و پرندگان را روزی میدهد و از دیده ها پنهانست همه چیز را می بیند ولی خود دیده نمی شود جمرقان چون سخن غریب بشنید روزنهای دلش گشوده شد و گفت ای ملک چه گویم تا مسلمان شوم غریب گفت بگو لا اله الا الله جمرقان زبان بشهادت بگشود

و شرف اسلام دریافت ملک غریب گفت بند از و برداشتند آنگاه جمرقان در پیش غریب زمین ببوسید در آنحال کردی برخاست که جهان تاریک شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و سیم برآمد

گفت ایملک جوانبخت در آنحال کردی برخاست غریب گفت ای سهیم خبر این کرد بمن آور سهیم چون پرندگان برفت و خیر باز آورده گفت ایملک زمان این گرد از قبیلۀ جمرقانست ملک غریب گفت ای جمرقان سوار شو و بایشان ملاقات کن و اسلام برایشان عرضه دار اگر ترا اطاعت کنند جان در خواهند برد و گرنه شمشیر برایشان بنهیم در حال جمرقان سوار گشت و قوم خود را ملاقات کرده بانگ برایشان زدایشان امیر خویشتن بشناختند و از اسبان فرود آمده پیاده استقبال کردند و سلامت او فرحناک شدند جمرقان گفت هر کس مرا اطاعت کند نجات یابد و هر کس مخالفت کند باین شمشیر دو نیمه اش کنم همه گفتند ای امیر بهره خواهی ما را بفرما که فرمان ترا مخالفت نکنیم جمرقان گفت بگوئید لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله ایشان گفتند ای امیر تو کجا و این سخن کجا جمرقان ماجرای خود را حدیث کرد و بایشان گفت ای قوم میدانید که من در میدان جنگ با همه شما برابرم ولی یکتن مرا دستگیر کرد چون قوم سخن او بشنیدند زبان بکلامۀ توحید بگشودند آنگاه جمرقان ایشان را بسوی غریب برد آنقوم اسلام خویشتن تازه کردند و غریب را بدوام عزت و نصرت دعا گفتند غریب بایشان گفت باز گردید و بیازماندگان اسلام عرض کنید جمرقان و قوم او گفتند ای ملک پس از این ما از تو جدا نخواهیم شد و لکن اکنون بسوی

قبیله رویم و بزودی نزد تو بازگردیم ملک غریب گفت روان شوید و اگر بنخواهید که بسوی من آئید مرا در کوفه خواهید یافت در حال جمرقان باقوم خود سوار گشته بر رفتند چون بقبیله رسیدند اسلام را بزنان و فرزندان عرضه داشتند زن و مرد و خورد و بزرگ قبیله یکسره مسلمان شدند و خیمه ها بیفکندند و اشتران و گوسپندان برداشته بسوی کوفه روان شدند و امام ملک غریب چون بشهر کوفه رسید بقصر اندر آمد و بر تخت پدر بنشست و سران و سروران از چپ و راست بایستادند آنگاه جاسوسان بر رسیدند و او را خبر دادند که برادرش عجیب بسر زمین یمن رفته و بجلمند بن کر کر خداوند شهر عمان پناه برده غریب بانگ بر قوم خود زد که تا سه روز ساز برگ سفر کنید و بدان سی هزار تن که در جنگ نخستین اسیر کرده بود اسلام عرضه داشت بیست هزار تن از ایشان مسلمان شدند و آن ده هزار که اسلام قبول نکردند به تیغ اسلامیان کشته شدند در آن حال نیز جمرقان باقوم خود بر رسیدند و آستان ملک را بوسه دادند ملک غریب خلعتی فاخر بهمۀ ایشان بداد و جمرقان را به پیش جنگی لشکر بنواخت و گفت ای جمرقان با بنی اعمام خود سوار شو و بیست هزار سوار برداشته پیشاپیش لشکر بسوی بلاد جلمند بن کر کر همی رو جمرقان فرمان بپذیرفت زنان و فرزندان خود را در کوفه گذاشته همان روز از کوفه روان شدند آنگاه ملک غریب بتفقد زنان مرداس بر آمد چشمش در میان زنان بمهدیه افتاد در حال بیخود شد گلاب بسروی همی فشانند تا بخود آمد و او را در آغوش گرفت و بمنزل خویشتن برد و پیک دامنی با او بخت چون بامداد شد دو گانه بجای آورده بیرون آمده بر تخت مملکت نشست و عم خود ملک دامغ را خلعت فاخر داد و او را در عراق نایب خود گردانید و مهدیه را باو بسپرد پس



از آن با بیست هزار سواره و ده هزار پیاده روان گشت و بشهر عمان
وسرزمین یمن روان شد و اما عجیب چون با شکست یافتگان قوم خود
بشهر عمان رسید جلند بن کر کر از آمدن عجیب بسرزمین او در عجب
شد و با قوم خود بملاقات او بیرون دوید قوم جلند بیرون رفته عجیبرا
ملاقات کردند عجیب گریان و محزون بنزد جلند در آمد و دختر عجیب
زن جلند بود و جلند از آن دختر فرزندان داشت چون جلند عجیبرا در
آنحالت بدید باو گفت حکایت خود با من بازگو عجیب حکایت خود را
از آغاز تا انجام بروی فروخواند و آنچه از غریب بروی رفته بود همه را
بازگفت و گفت ایملک برادرم غریب مزدمانرا پیرستش خدای آسمان
همی خواند و ایشان را از پرستیدن اصنام منع میسکند چون جلند این
سخن بشنید بر آشفت و بخروشید و گفت با آسمان سوگند که از قوم برادرت
در روی زمین کسی باقی نگذارم تو بازگو که ایشانرا در کجا گذاشتی
و ایشان چند هزارند عجیب گفت من ایشانرا در کوفه گذاشتم و ایشان پنجاه
هزار بودند آن گاه جلند وزیر خود جوانمرد را بخواست و باو گفت صد
هزار سوار دلیر باخویشتم بردار و بسوی مسلمانان شو و ایشان رازنده

دستگیر کرده نزد من آور تا بایشان گونه گونه عذاب کنم در حال جوانمرد
بالشگری فزون از ستاره سوار گشته بسوی کوفه روان شد روز هفتم بسر
زمینی که درختان بسیار و نهرهای روان داشت بر رسیدند و جوانمرد قوم
خود را بفرود آمدن بفرمود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جوانمرد چون بر آن سر زمین خرم بر رسید
لشکریان را بفرود آمدن بفرمود تا نیمه شب در آن مکان بودند پس از آن
جوانمرد فرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته در پیش روی ایشان همی
رفت هنگام سحر بمرغزاری رسیدند که شکوفه های آنجا تازه دمیده
مرغان نغمه سنج در شاخ درختان نغمه سرا بودند آنگاه جوانمرد در ارک
دلآوری بجنبش آمده رجز خوانی آغاز کرد و این ایات بر خواند

نخواهد ز من جنگ دیو سیاه سر و جادوان اندر آرم بچاه
همان پیل و بیرو پلنگ ز نهنک نجسته است از چنگ من روز جنگ
هزاران هزاران بکشتم به تیغ مبارز که شاهانش گفتی دریغ

و هنوز جرانمرد ایات بانجام نرسانیده بود که از میان درختان
سواری آهن پوش پدید شد و بانگ بر جوانمرد زد و گفت ای پستترین
اعراب جامه و اسلحه خویشتن بر کن و از اسب فرود آی تا از هلاک شدن
نجات یابی چون جوانمرد این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره شد
در حال تیغ بر آهیخت و بجمرقان حمله کرد و باو گفت ای پستترین
مردمان این توئی که راه بر من همی گیری که من پیش جنگ لشکر
جلندبن کر کردم و همی روم که غریب را با قوم او دست بسته بیاورم چون
جمرقان این سخن بشنید بجوانمرد حمله کرد و این ایات بر خواند

یکی نامداری ز ایران منم که خو کرده جنگ شیران منم
 بسی سر جدا کرده دارم زتن که جز خاک تیره نبودش کفن
 بسی شهر یاران که بستم بیند ز پیلان گرفتم بخم کمند
 و سبب آمدن جمرقان این بوده است که چون اوبا قبیله خود از
 کوفه بدر آمد ده روز کوه و صحرا همی نوردید که روزیازدهم درمنزلی
 فرود آمدند چون نیمه شب شد جمرقان قوم خود را فرمان رحیل داد و
 خود نیز سوار گشته درپیش روی قوم خود همی رفت که بدان مرغزار رسیده
 با جوان مرد ملاقات کرد و آن ایات بخواند و شمشیر به جوان مرد بر آهیخت
 و او را دو نیمه کرد و ساعتی در آن مکان بایستاد تا سواران او برسیدند ایشان
 را از ماجری، بیا گاهانید و بایشان گفت در اطراف این سرزمین پراکنده شوید
 و من بامردان بنی عامر در این مکان بایستم چون لشکریان دشمن برسند
 من برایشان حمله کنم و آواز الله اکبر بر آورم چون شما آواز من بشنوید
 از هر سوی تکبیر گویان حمله آورید لشکریان پراکنده شدند و در اطراف
 آن سرزمین همی گشتند که صبح بدهید آن گاه لشکر جوان مرد را دیدند که
 چون رمة گوسپندان بر آمدند و کوه و صحرا از ایشان مالا مال شد در آن
 هنگام جمرقان بامردان بنی عامر آواز بتکبیر بلند کردند و لشکریان اسلام
 از هر سوی بر آمدند کافران مدهوش ماندند و تیغ بر یکدیگر بنهادند و
 اسلامیان نیز از چهار سوی برایشان حمله آوردند نیمی از لشکریان کفار
 کشته شدند و نیمی دیگر راه گریز درپیش گرفتند مسلمانان بر اثر ایشان
 برفتند تا نیمه روز ایشان را کشتند و دستگیر کردند هنگام ظهر اسلامیان با
 هفت هزار اسیر بازگشتند و کافران جز بیست و شش هزار تن که بسیاری
 از ایشان مجروح بودند بازنگشتند جمرقان غنیمت هارا با هزار سوار

بسوی کوفه فرستاد

چون قصه بدینچاسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جمرقان اسلام باسیران عرضه داشت ایشان
 ازدل و زبان مسلمان شدند جمرقان ایشانرا از بند بگشود و يك شبانه
 روز در آن مکان بودند پس از آن فرمان رحیل داده بسوی عمان
 بکوچیدند و آن هزار سوار غنیمت را برداشته بسوی کوفه همی
 رفتند تا بکوفه برسیدند و ماجری بمملک غریب باز گفتند ملک غریب
 فرحناک شد و روی بسعدان غول کرده باو گفت با بیست هزار
 سوار خود را به جمرقان برساند سعدان غول با فرزندان خود و
 بیست هزار سوار بسوی عمان روان شدند و گریختگان کفار
 گریان و نالان بشهر عمان برسیدند جلند بن کر کر بد هشت اندر شد و
 بایشان گفت شما را چه روی داده ایشان ماجری باز گفتند ملک جلند
 شماره لشکر اسلام برسید گفتند ای ملک بیست بیرق داشتند و در زیر
 هر بیرقی هزار سوار بودند چون جلند این سخن بشنید گفت آفتاب
 شما را برکت ندهد چگونه بیست هزار تن بشما چیره شدند که شما
 هفتاد هزار بودید و جوانمرد در میدان باسه هزار دلیر برابری میکرد
 آنگاه از غایت خشم بحاضران گفت تیغ بر این گریختگان نهید حاضران
 تیغ بر کشیده گریختگان راهمه بکشند پس از آن ملک جلند بانگ بیسر
 خویش زد که با صد هزار دلیر بسوی عراق شو و عراق را یکسره ویران
 کن و پسر ملک جلند قورجان نام داشت و در میان لشکر ازو دلیر تر
 کس نبود و در میدان جنگ بسه هزار دلیر حمله میکرد در حال قورجان
 خیمه به بیرون شهر فرستاد و لشکر ازهر سوی گرد آمدند و در روز دوم

بگوچیدنند و قورجان در پیش روی لشکریان همیرفت و در ستایش خویش
این ایات همی خواهد

سواری چومن پای بر زین نگاشت کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
یکی ابر دارم بچنگ اندرون که هم رنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش همی مغز پیلان بساید سرش
پس ایشان دوازده روز بیابان همی نور دیدند که ناگاه گردی بزرگ
برخواست که آفاق بگرفت قورجان بانگ بر خادمان زد که خبر این گرد
از بهر من بیاورید خادمان برفتند پس از ساعتی باز گشتند و گفتند ای ملک
این گرد لشکریان اسلامست قورجان فرحناک شد و بایشان گفت بدین
خودم سو گند که از ایشان زنده ای نگذارم و تنها بر ایشان بتازم و سر
های ایشانرا لگد کوب اسب سازم و آنگرد از جمرقان بوده است چون
بلشکر کفار نظر کرد ایشانرا از ستاره افزون یافت آنکاه قوم خود را
فرمود که فرود آیند و خیمه ها زنند قوم اسلام فرود آمدند و علمها
بر پا کردند و نام خدای یگانه همی بردند و لشکریان کفار نیز فرود
آمدند و خیمه ها بزدند و قورجان بایشان گفت اسلحه از خویشان دور
نسازی و چون نیمه شب برود سوار گشته این جماعت قلیل را پاک بکشید
در آن ساعت که قورجان اینسخن میگفت جاسوس جمرقان ایستاده بود
جاسوس بسوی جمرقان باز گشته جمرقانرا از تدبیر کفار آگاه کرد
ایشان صبر کردند تا کافران در خواب شدند آنکاه جمرقان قوم خود را
بسواری بفرمود قوم جمرقان سوار گشته بخدای یگانه توکل کردند و
اشتران و چار پایانرا جرس آویخته بسوی کفار براندند صدای جرسها و
زنکها بلند شد و مسلمانان در دنبال ایشان تکبیر گویان روان بودند کوه
و صحرا از آوازشان و صدای جرسها پر شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لبازداستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت جمرقان درحالتی که لشکر کفار در خواب بودند بالشکریان و اسبان و اشتران خود برایشان هجوم کرد کفار از خواب بیدار شدند و با دهشت تمام تیغها بر کشیدند و یکدیگر راهمی زدند و همی کشتند تا بسیاری از ایشان کشته شد آنکاه نظر کرده از مسلمانان کشتهای درمیان خود نیافتند دانستند که اسلامیان بایشان حیلت کرده اند پس قورجان بانگ بیازماندگان قوم خود زد و گفت ای تخمگان ناپاک کاری که خواستیم بایشان کنیم با ما کردند اکنون به اسلامیان حمله آورید در آن حال گردی بر خاست و از زیر گرد زرها و مغفرها بدرخشید و دلیران پدید شدند که تیغهای هندی بر میان بسته داشتند و نیزه های خطی در کف داشتند چون کافران گرد دیدند از قتل باز ایستادند و آن گرد از غول کوهی بوده است چون غول بالشکر خود با اسلامیان در پیوست جمرقان با قوم خود بکفار حمله کردند و شمشیر بر ایشان نهادند از بسیاری گرد جهان تاریک شد و دلیران داد دلیری بدادند و خون در زمین موج زن گردید و پیوسته در جدال و قتال بودند که روز پایان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و درخیمه های خویشان فرود آمدند چون شب سبری شد و روز بر آمد مسلمانان دو گانه بجا آوردند و هر دو گروه سوار گشته تیغها بر کشیدند و صفها بیاراستند نخستین کسی که در جنگ بگشود قورجان بن جلند بود که بمیان میدان بر آمد و مبارز خواست و جمرقان و سعدان در زیر علمها ایستادند که سرهنگی از بنی عامر به مبارزت قورجان بشتافت و یکدیگر حمله کردند و دیر گاهی در زد و خورد بودند پس از آن قورجان برو هجوم کرده ساعد او بگرفت و از

خانه زین برداشته بزمین زد کافران بازوان او را بسته بسوی
 خیمه‌های خویشتم بردند پس از آن قورجان بچپ و راست جولان کرد
 و مبارزخواست سرهنگی دیگر بمبارزت او بشتافت اورانیز اسیر کرد تا
 هفت تن از سرهنگان اسلامیان اسیر کرد آنگاه جمرقان فریادی بلند
 بر آورد که میدان از آواز او پر شد و دل‌های هر دو گروه بلرزید و بقورجان
 حمله آورده این ایات بر خواند .

هر آنکه که جوشن بیر در کشم ستاره فرو ریزد از ترکشم
 چو سر پیش دارد سنانم بجننگ بگیرد زخونش دل سننگ رنگ
 چون قورجان رجز جمرقان بشنید بر آشفت و بخروشید و بماء دشنام داد
 و بجمرقان حمله کرده این ایات همی خواند .

کجا دیده‌ای جنک جنک آوران کجا دیده‌ای بار گرز گران
 هم اکنون بیرم بخواری سرت بسوزم دل مهربان مادرت
 چون جمرقان سخن او را بشنید با دلی سخت تر از سننگ پیش
 رفته دیر گاهی بشمشیر با یکدیگر حمله کردند پس از آن نیزه‌ها بکف
 گرفته و پیوسته در جنک بودند تا هنگام عصر شد آنگاه جمرقان بقورجان
 هجوم آورده برسینه او بزد مانند نخله او را بزمین انداخت در حال
 مسلمانان بروی گرد آمده بازوان او را بسته و رسن در گلوبش افکنده
 مانند اشتر بکشیدند چون لشگریان کفار امیر خویشتم را اسیر دیدند
 حمیت جاهلیت ایشان را گرفت از بهر خلاص او بجمرقان حمله کردند
 لشگریان اسلام بمقابله بشتافتند و خلقی انبوه از ایشان بکشتند بقیت السیف راه
 گریز پیش گرفتند و مسلمانان از عقب ایشان همی تاختند تا اینکه در کوه و
 صحرا پراکنده گردیدند و غنیمت بزرگ بدست آوردند آنگاه جمرقان
 اسلام بقورجان عرضه داشت و قورجان مسلمان نشد بند از بند او برید

و سر اورا به نیزه کرده از آن مکان بسوی شهر عمان بکوچیدبد و اما گریختگان کفار ملك جلند را از هلاك لشكر و پسر با خبر کردند ملك تاج بر زمین انداخت و طمانچه بر سر زد چنانکه خون از بینی او برفت و بیخود افتاد چون بخود آمد بانگ بر وزیر زد و گفت بهمه نواحی کتابها بنویس که هیچ شمشیر زن و نیزه بردار و خداوند تیر و کمان بر نماند و همگی بنزد من آیند وزیر کتابها نوشته رسولان بهر سوی فرستاد نایبان شهرها لشکر آماده کرده با لشکری فزون از شماره روان شدند و با صد و هشتاد هزار سوار نزد ملك جلند حاضر آمدند و همی خواستند که بسوی اسلامیان روان شوند ناگاه جمرقان و سعدان غول با چهل هزار سوار برسیدند چون جلند از آمدن لشکر اسلام آگاه شد خرسند گردید و گفت بآفتاب سوگند از ایشان جنبنده ای در روی زمین زنده نگذارم و خون پسر خود بگیرم آنگاه روی بعجیب کرده گفت با کلب العراق این حادثه را سبب توئی بآفتاب سوگند که اگر من از خصم انتقام نکشم ترا بیدترین عقوبت بکشم چون عجیب این سخن بشنید محزون شد و خویشتن را ملامت کرد ولی صبر نمود تا مسلمانان فرود آمدند و خیمه ها بر پا کردند چون ظلمت شب جهان را فرو گرفت عجیب بازماندگان عشیرت خود را گفت که من از مسلمانان هراس دارم و دانسته ام که جلند مرا از شر برادرم غریب نگاه نتواند داشت اکنون مرا رای اینست که چون سپاهیان بخوابند ما از این مکان کوچ کرده بمملکت یعرب بن قحطان پناه بریم که او را لشکری بسیار و سلطنتش قوی است عشیرت عجیب رای او را پسندیدند و گفتند راه خلاص همین است چون سه یک شب بگذشت عجیب با عشیرت خود راه گریز پیش گرفته برفتند چون بامداد شد ملك جلند با دو بیست و شصت هزار دلیر زره پوش سوار شدند و

طبل های جنگ فرو کوفتند و از آنسوی نیز جمرقان و سعدان با
 چهل هزار مرد شجاع سوار شدند هر دو گروه صفها بیاراستند نخستین
 کسیکه درجنگ بگشود سعدان غول بود که مانند کوه آهنین بمیدان
 شتافت دلیری از کافران بمبارزت او بر آمد سعدان غول او را بکشت
 و بانگ بفرزندان و غلامان خود زد که آتش بیفروزید و این کشته را
 بریان کرده پیش من آورید ایشان چنان کردند غول گوشت او را بخورد
 و استخوانهای او را بمکید کافران از دور ایستاده بروی می نگر بستند و
 می گفتند ای آفتاب ما را ازین دیو نجات ده آنگاه جلند بانگ بر قوم
 خود زد که این نابکار را بکشید سرهنگی از کافران بمبارزت بر آمد
 سعدان او را نیز بکشت و پیوسته کافران را يك يك همی کشت تا چهل تن
 از ایشان بدوزخ فرستاد کافران از قتال سعدان باز ایستادند و گفتند با
 غولان و جنیان مقاتله نتوان کرد جلند بانگ بر زد و گفت صد سوار برو
 حمله کنید و او را کشته یا دستگیر کرده پیش من آورید صد سوار از
 کافران بسعدان حمله کردند و سعدان با دلی سخت تر از آهن بدیشان
 حلاقات کرد و شمشیر برایشان بنهاد سرهای ایشان را گوی میدان کرده فتاد
 و چهارتن از ایشان بکشت و بقیه السیف بگریختند آنگاه جلند بانگ
 بده تن از سرهنگان زد که هر سرهنگ هزار دلیر در زیر حکم داشت و
 بایشان گفت اسب این ستمکار را با تیر بزنیید چون اسب او بیفتد او را
 گرفته نزد من آورید در حال ده هزار سوار بغول حمله آوردند چون
 جمرقان دید که چندین هزارتن بسعدان حمله آوردند بلشکریان اسلام
 فرمود که بسعدان یاری کنند آنگاه اسلامیان تکبیر گویان بکفار حمله
 آوردند و هنوز اسلامیان بسعدان نرسیده بودند که کافران اسب او را بکشتند
 و او را اسیر کردند در آن حال هر دو گروه بیکدیگر حمله کردند و شمشیر

بیکدیگر نهادند و مسلمانان در میان کافران بحلقه انگیختری همی مانستند
که در میان دریا باشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت اسلامیان در میان کافران بموئی سفید همی مانستند که

در تن کاو سیاه باشد و پیوسته ایشان در جدال و قتال بودند تا اینکه روز
پایان رسید و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و خلقی انبوه از کافران
هلاک گشت و جمرقان با قوم خود باز گشتند و بر سعدان غول محزون بودند
کشتگان قوم را تفقد کردند کمتر از یک هزار بود آنگاه جمرقان گفت ای
قوم فردا من خود بمیدان جنگ شوم و دلیرانرا بکشم و انتقام سعدان
بکشم آنگاه اسلامیان خوش دل و شادمان بخیمه های خویشان باز گشتند
و اما جلد بن کر کر بخر گاه اندر شد و بر تخت خویش بنشست و قوم او بر
وی گرد آمدند آنگاه سعدانرا بخواست و باو گفت ای پستترین عرب پسر
من قورجان را که کشت سعدان گفت جمرقان پیش جنگ ملک غریب او
را بکشت و من او را با آتش بریان کرده بخوردم ملک جلند در خشم شد و
بکشتن سعدان فرمان داد چون سیاف پیش آمد سعدان بتوانائی که داشت
زنجیر بگسلانید و شمشیر از دست سیاف بر بود و او را سر از تن جدا کرد پس
از آن قصد جلند کرد جلند خود را از تخت بزیر انداخته بگریخت سعدان روی
بعاضران گذاشته بیست تن از خاصان ملک را بکشت آنگاه روی بکفار
گذاشته همی زدو همی کشت تا از میان خیمه های ایشان بدر آمد و قصد لشکر
گاه مسلمانان کرد چون مسلمانان آواز کافران بشنیدند باخویشان گفتند شاید
گروهی بیاری ایشان بر آمده اند و ایشان مبهوت بودند که ناگاه سعدان در رسید

مسلمانان از آمدن او سخت فرحناك شدند و جمرقان را جان تازه در رسید
 و اورا سلام کرد و مسلمانان نیز تهنیت گفتند مسلمانان را کار بدینجا رسید
 و اما کافران باملك جلند بخر گاه باز گشتند ملك با ایشان گفت ای قوم بآفتاب
 سو گند که من گمان نداشتم از هلاك سالم بمانم اگر این غول مرا میگرفت
 هر آینه مرا میخورد ایشان گفتند ای ملك ما کس ندیدیم که مانند این غول
 دلیر باشد ملك گفت چون فردا شود اسلحه خویشان بر دارید و با سبان خود
 سوار شوید و مسلمانان را پایمال سم اسبان کنید و اما مسلمانان شاد مان
 شدند و در نزد جمرقان جمع آمدند جمرقان با ایشان گفت بخدا سو گند که
 فردا کافران را یکسر هلاك کنم و چنان تیغ برایشان بنهم که عقول حیران
 شوند القصه هر دو لشکر آنشب را بروز آوردند چون آفتاب بر آمد آندو
 گروه سوار شدند و صف هایبیاراستند نخستین کسی که در جنگ بگشود
 جمرقان بود که بمیدان بر آمد و مبارز طلید جلند خواست که با قوم خود
 بجمرقان حمله کند ناگاه گردی برخاست و جهان تاریك شد و از زیر گرد
 تیغ های هندی و نیزه های خطی بدرخشید و مردانی چون شیران گرسنه
 پدید شدند چون هر دو لشکر آنگرد بدیدند از قتال باز ایستادند و سواران
 بتحقیق خبر فرستادند فرستاده کافران پس از ساعتی باز گشت و ایشان را
 خبر داد که این لشکر اسلامست و بزرگ ایشان ملك غریبست و فرستاده
 مسلمانان نیز باز گشته بشارت آمدن ملك غریب بلشگریان بگفت ایشان
 فرحناك شدند و باستقبال شتافته برو نزدیک شدند آنگاه از اسبان فرود
 آمده زمین ببوسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوا نیت لشکر بان اسلام چون ملک غریب را بدیدند فرحناک شدند و زمین بیوسیدند و بلشکر گاه باز گشته خر گاه ملک غریب را بر پای نمودند ملک غریب بر تخت بنشست و بزرگان دولت از چپ و راست او بایستادند و تمامت ماجرای خویشتن با ملک باز گفتند و اما کافران جمع آمده عجیب را جستجو کردند او را در میان خودشان نیافتند جلند بن کر کرد از گریختن عجیب آگاه کردند جلند بر آشفت و انگشت ندامت بدندان گرفت و گفت بافتاب سو گند که آنسگ غدار با عشیرت خود به بیابانها گریخته و لکن عزیمت محکم کنید و دلها قوی دارید و از مسلمانان بر حذر باشید و اما ملک غریب با قوم خود گفت از خدای یگانه یاری جوئید مسلمانان گفتند ای ملک بزودی خواهی دید که در میدان جنگ چه خواهیم کرد القصه آن دو گروه شب را بروز آوردند علی الصباح غریب دو گانه بگذاشت آنگاه کتابی نوشته برادر خود سهیم داد و بسوی کفاز بفرستاد سهیم چون بنزد کفار شد گفتند چه می خواهی گفت پادشاه شما راهمی خواهیم ایشان گفتند باش تا اجازت گیریم سهیم بایستاد ایشان ملک جلند را از آمدن سهیم بیابانها نیدند ملک جلند سهیم را خواست و باو گفت ترا که فرستاده سهیم گفت من فرستاده ملک غریبم کتاب بگیر و جواب رد کن جلند کتاب بگرفت و مهر از کتاب برداشته بخواند دید که نوشته اند بسم الله الرحمن الرحیم والسلام علی ابراهیم اما بعد ای جلند پرستش را نشاید مگر خدای یگانه که زمین و آسمان بیافرید و پیغمبران بفرستاد و آسمان بر افراشت و درختان برویانید و او خدائی است که همه را می بیند و خود دیده نمی شود و ای جلند بدانکه دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست مسلمان شو تا از عذاب شمشیر و عذاب روز رستخیز خلاص شوی و اگر اسلام قبول نکنی هلاک را آماده شو و آنسگ ستمکار عجیب را بسوی

من بفرست تا خون پدر و مادر خویش را از او بگیرم جلند بسپیم گفت بازگرد و با ملك بگو که عجیب با عشیرت خود گریخته است و ما جلند از دین خود باز نخواهد گشت و فردا جنگ را آماده شود که آفتاب بما یاری خواهد کرد سپیم بسوی برادر بازگشت و ماجری فرو خواند چون باهداد شد مسلمانان اسلحه جنگ برداشته بر اسبان پیل بیکر بنشستند و طبل های جنگ فرو کوفتند و تکبیر گویان بمیدان بر آمدند نخستین کسی که در جنگ بگشود جمرقان بود که اسب در میدان راند و مبارز خواست و گفت منم کشنده قورجان بن جلند کیست که بمبارزت من بر آید و خون قورجان از من بخواهد چون جلند نام پسر بشنید بانگ بر قوم خود زد که این سوار نزد من آورید تا من گوشت او را بخورم و خون او را بنوشم در حال صدتن از دلیران بر و حمله کردند بسیاری از ایشان کشته شد و سرهنک ایشان بگریخت چون جلند کردار جمرقان بدید بانگ بر قوم خود زد و گفت یکسره بر او حمله کنید آنگاه کافران علم سرخ بر افراشتند و روی بمسلمانان گذاشته هر دو لشکر بیکدیگر بر آمیختند تو گفتمی که دودریا بیکدیگر ریختند سرهای سران پامال سم اسبان شد و دلیران داد دلاوری بدادند و پیوسته آتش جنگ شر را فروز بود تا اینکه روز پیاپی رسید آنگاه هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و بسوی خیمه های خویشان بازگشتند

چون قصه بدینجا رسید باهداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون روز پیاپی رسید هر دو لشکر از یکدیگر جدا گشته بلشکر گاه خویشان بازگشتند ملك غریب بر تخت سلطنت بنشست و بزرگان دولتش از چپ و راست بایستادند ملك غریب با قوم

خود گفت من از اندوه گریختن عجیب بهلاکت نزدیکم و نمیدانم که او
بکجا رفته اگر او را پدید نیآورم و خون پدر و مادر از او نگیرم از غصه
هلاک خواهم شد سهمی اللیل پیش رفته زمین بیوسید و گفت ای ملک
من بلشکر گاه کفار شوم و خبر آن پلیدک ستمکار از بهر تو باز آورم
غریب جواز داده در حال سهمی جامه کافران بیوشید و خویشتن را بصورت
کافران در آورد و قصد لشکر گاه ایشان کرد چون بلشکر گاه کافران
رسید ایشان را خفته یافت و در میان ایشان جز پاسبان کسی را بیستار
ندید آن گاه روی بخر گاه ملک جانند گذاشت او را نیز خفته یافت پیش
رفته بنگک طیار بمشام او برسانید و او را بمانند مردگان کرد آن گاه بیرون
آمده استری حاضر آورد ملک را بگلیمی فرو پیچیده بروی استر بنهاد
و استر همی راند تا بخر گاه ملک غریب برسید حاضران بتعجب بروی
بنگریستند و باو گفتند تو کیستی سهمی اللیل بخندید و روی خود بگشود
و خویشتن با ایشان بشناسانید ملک غریب گفت ای سهمی چه در بار داری
سهمی گفت ای ملک اینک جلندبن کر کر را آورده ام چون سهمی گلیم
بگشود ملک غریب او را بشناخت و گفت ای سهمی او را بخود آور سهمی
سر که و کندر بمشام او بچکانید و جانند بخود آمد و چشم بگشود و خویشتن
را در میان مسلمانان یافت گفت این خواب شوم چیست که من همی بینم در
حال چشم بر هم نهاد و بخفت سهمی اللیل پای بروی زد و گفت ای پلیدک
چشم بگشا جانند چشم بگشود و گفت این مکان که جاست سهمی گفت آستان
ملک غریبست چون جلند این سخن بشنید گفت ای ملک من در پناه تو ام
و مرا گناهی نیست برادر تو عجیب جنگ در میان من و تو بینداخت و خود
از میان بگریخت غریب گفت میدانم بکدام سوی گریخته جلند گفت
بآفتاب سو گند نمیدانم ملک غریب فرمود او را در بند کنند و نگاهش دارند

پس از آن هر کس بسوی خیمه خود بازگشت و جمرقان با قوم خود گفت قصد من اینست که امشب کاری کنم که سبب رؤسفیدی من شود گفتند هر چه خواهی بکن که ما در فرمان توایم جمرقان گفت اسلحه خویشان بردارید و نرم نرم روان شوید و بسوی خیمه های کفار پراکنده گردید هر وقت که آواز تکبیر من بشنوید شما نیز آواز تکبیر بلند کنید و از خیمه ها دور شوید در حال قوم جمرقان اسلحه بگرفتند و بسوی خیمه های کفار پراکنده شدند پس از ساعتی جمرقان آواز بتکبیر بلند کرد کوه و صحرا از آواز ایشان پر شد و کافران با وحشت و دهشت از خواب بیدار شدند و شمشیر بیکدیگر بنهادند مسلمانان از ایشان دور گشتند و قصد دروازه شهر کردند و دروازه بانرا بکشتند و بشهر اندر شدند و مال و زنان شهر را بدست آوردند جمرقان را کار بدین گونه شد و اما ملک غریب چون آواز تکبیر بشنید سوار شد و لشکریان نیز یکسره سوار شدند و سپه پیش افتاد بلشکر گاه کافران رسید دید که جمرقان و قبیله بنی عامر شیخون بکافران زده اند و ایشانرا بورطه هلاکت انداخته اند پس سپه بازگشت و ملک غریب را از حادثه آگاه کرد القاصه کافران تا هنگام بامداد شمشیر بیکدیگر زدند و کوشش فرونگذاشتند علی الصبح ملک غریب بانگ بر قوم خود زد و گفت ای پرستندگان خدای یگانه بکافران حمله کنید مسلمانان بکفار حمله کردند و ایشانرا طعمه شمشیرها و تیرها نمودند بقیه السیف خواستند که بشهر اندر شوند جمرقان بیرون آمد و خلقی انبوه از ایشان بکشت و بازماندگان در کوه و هامون پراکنده شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون لشکریان اسلام بکافران حمله کردند و ایشان را با شمشیرهای برنده از هم بدریدند بقیه السیف در کوه و هامون پراکنده شدند و لشکریان اسلام بسوی شهر عمان بازگشتند ملک غریب بقصر جلند داخل شد و بر تخت او بنشست و بزرگان دولت در چپ و راست او بایستادند آنگاه جلند را بخواست و اسلام بروی عرضه داشت و اسلام قبول نکرد ملک غریب فرمود بر دارش کردند و چندان تیرش بزدند که بخار پشت همی ماند پس از آن غریب خلعتی بجمرقان بخشود و شهر باو سپرد و گفت که این قلعه تو گشوده ای از آن تو باشد در حال جمرقان بر پای ملک بوسه داد و او را بدوام نصرت و عزت دعا نمود پس از آن خزینه های جلند بگشود و تاده روز زرو مال بسپاهیان همی داد پس از آن غریب شبی از شبها بخت و خوابی هولناک دیده با هر اسی تمام از خواب بیدار شد و برادر خود سهیم را بیدار کرد و باو گفت در خواب دیدم که من در بادیه ای هستم دو پرندۀ بزرگ بسوی من آمدند که ساقهای آنها مانند نیزه ها بود آن پرندگان بما هجوم کردند ما از ایشان بهراس اندر شدیم خوابی که دیده ام همین است سهیم اللیل چون خواب او بشنید گفت ای ملک این دشمنی است بزرگ ترا از او حذر باید . ملک غریب بقیه آنشب را بخت چون بامداد شد اسب بخواست سوار گشت سهیم گفت ای برادر بکجا میروی غریب گفت بسی تنگدم قصد من اینست که ده روز بگردم تا دل من بگشاید سهیم گفت هزار سوار دلیر باخویشتن بردار غریب گفت نخواهم رفت مگر با تو پس غریب و سهیم سواره قصد بیابانها و مرغزارها کردند و پیوسته از مکانی بمکانی و از مرغزاری به مرغزاری همی رفتند تا بمرغزاری برسیدند که درختان بسیار و چشمه های روان داشت ایشان را آن مرغزار پسند افتاد و از میوه های آنجا



بخوردند و از آب آنجا بنوشیدند و در زیر یکی از درختان بنشستند
 خواب ایشانرا غلبه کرد ناگاه دو عفریت برایشان فرود آمد و هریکی
 از عفریتان یکی از ایشان را بدوش گرفته بر هوا شدند آنگاه سهیم و
 غریب بیدار گشتند و خویشتن را در میان زمین و آسمان دیدند و حاملان
 خود را دیدند که دو عفریتند که یکی را سرمانند سرسک و سر دیگری
 مانند سر بوزینه است و موی تن ایشان بدمهای اسبان همی ماند و ایشانرا
 چنگال مانند درندگان است چون غریب و سهیم آن حالت بدیدند گفتند
 سبحان الله این چه بلیتی است که گرفتار آمدیم و سبب این حادثه آن بود
 که ملکی از ملوک جن را که مرعش نام داشت پسری بود ساق نام دختری
 از دختران جن را دوست میداشت که نام آن دختر نجمه بود و ساق و
 نجمه هر دو بصورت پرندگان در آن مرغزار بودند غریب و سهیم چون ایشان
 را بدیدند پرندگان گمان کردند تیر بدیشان انداختند تیر ساق بر آمد
 نجمه بروی محزون شد و او را ربوده پیرید و بدر قصر بدر ساق بینداخت
 دربانان او را برداشته بنزد بدر او بردند چون مرعش را نظر بر پسر افتاد و
 تیر اندر پهلوی او بدید فریاد و اولدا بر آورد و گفت ای پسر این کار

با تو که کرد که دمار از وی بر آورم ساعت چشم بگشود و گفت ای پدر در وادی عیون مردی از انسیان مرا هدف تیر ساخت هنوز ساعت راستخن تمام نگشته بود که روانش از تن بیرون شد پدرش طپانچه بر سر و روی خود زد و دو عفريت را گفت الحال بسوی وادی عیون شويد و هر کس که در آنجاست نزد من آوريد آن دو عفريت بسوی وادی عیون روان شدند غريب و سهيم را در آنجا خفته یافته ایشانرا بر بودند و همی آوردند تا بمرعش برسيد فود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون آندو عفريت غريب و سهيم را در نزد مرعش ملك جنیان حاضر آوردند غريب و سهيم دیدند که مرعش بسان کوه بزرگ بر تخت مملکت نشسته و او چهار سر دارد یکسر او چون شیر و سر دیگر چون پیل و سر سیمین چون پلنگ و سر چار مینش بسر خرس همی ماند آنگاه عفريتان گفتند ای ملک ما این دو تن را در وادی عیون خفته یافتیم مرعش بچشم خشم آلود بسوی ایشان نگریست و بر آشفته و بخروشید و شررا زدهان او فرو ریخت و گفت ای پستترین انسیان پسر مرا شما کشته اید و آتش در جگر من شما فروخته اید غريب گفت ای ملک بخدای بزرگ سوگند ما کسی را نکشته ایم چون مرعش سخن او بشنید و سوگند او را بخدای یگانه و ابراهیم خلیل بدید دانست که او مسلمانست و مرعش پرستش آتش میگرد بانگ بر قوم خود زد که خدای مرا بیاورید در حال تنور زرین بیاوردند و آتش اندرو بیفروختند و عقاقیر در وی بریختند آنگاه ازو شعله های سبز و زرد و سرخ بالاشد ملك مرعش و حاضران او را سجده کردند و لکن غريب و سهيم تکبیر

همی گفتند و به یگانگی پروردگار شهادت همی دادند که ملك مرعش سر بر کرد سہیم و غریب را دید که ایستاده اند و سجده نکرده اند گفت ای پلید کان شما از بهره سجده نکرده اید غریب گفت ای پلید سجده جز بخدای یگانه بجیزی نشاید چون مرعش این سخن بشنید چشمانش بگردید و بانگ بر قوم خود زد که این دو سگ را ببندید و بخدای من نزدیک آورید در حال ایشانرا بستند و خواستند که در تنور افکنند ناگاہ شرفه ای از شرفه های قصر بتنور افتاد تنور بشکست و آتش فرو نشست غریب آواز بتکبیر بلند کرد و مرعش گفت ای پستترین آدمیان تو ساحری و بخدای من سحر کردی که این حالت بروی روی داد . گفت ای همچون اگر خدای تو کرامت میداشت این ضرر از خویشتن منع میکرد مرعش چون این سخن بشنید بر آشت و بخروشید و او را دشنام داد و بغریب گفت بدین خودم سوگند که ترا نکشم مگر در آتش و فرمود که ایشانرا بزندان بردند و صد عفریت را بجمع آوردن هیزم بسیار بفرمود چون جمع آوردند گفت که آتش بروی بزندان آتش بدان هیزم زدند و تا بامدادان هیزم شعله ور بود پس از آن مرعش در تختی زرین و مرصع بر پیلی سوار شد و قبایل جن در چپ و راست او بودند آنکاه غریب و سہیم را حاضر آوردند چون ایشان شعله آتش بدیدند از پروردگاریگانه یاری جستند و پیوسته در تضرع و زاری بودند که ابری از سوی غرب بر آمد و مانند سیل باریدن گرفت و آتش بنشست ملك و لشکر او هراسان شدند و بقصر اندر آمدند پس از آن ملك روی بوزیر و بزرگان دولت کرد و بایشان گفت در کار این دو مرد چه میگوئید ایشان گفتند ای ملك اگر ایشان برحق نبودند این کارها بآتش نمی رفت ما را سخن اینست که ایشان برحق و راست گویند مرعش گفت حق بر من نیز آشکار گشت



که پرستش آتش بی حاصل است اگر او خدای برحق بودی این ضررها
از خود منع میکردمن بآفریننده آتش ایمان آوردم شما را سخن چیست
گفتند ای ملک ما نیز پیرو توایم پس از آن ملک غریب را بخواست چون
غریب حاضر آمد ملک پر پای خاست و او را در آغوش کشید و جبین

او را بوسه داد و جنیان بگریب و سهیم جمع آمدند و سر و دست ایشان بپوسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت مرعش ملک جنیان با قوم خود هدایت یافتند و غریب و سهیم را حاضر آورده برجین ایشان بوسه دادند پس از آن ملک بر تخت مملکت بنشست و غریب و سهیم را در چپ و راست بنشانند و گفت ای آدمی زاد چکوئیم تا مسلمان شویم غریب گفت بگوئید لااله الاالله ملک با قوم خود شهادتین بگفتند و از دل و زبان مسلمان شدند غریب ایشانرا آداب نماز بیاموخت پس از آن غریب را از قوم خود یاد آمد و آهی دردناک بر کشید ملک جنیان باو گفت اکنون که دور محنت و اندوه سپری شده و هنگام شادی و انبساط رسیده حزن ترا سبب چیست غریب گفت ایملک من دشمنان بسیار دارم و از ایشان بر قوم ترسانم و حکایت خود و عجیب را از آغاز تا انجام حدیث کرد ملک گفت ایملک آدمیان من کسی بفرستم که خبر از قوم تو باز آورد تو درین مکان توقف کن چندان که از دیدن تو سیر شوم آنگاه مرعش دو عفریت را بخواست که یکی را نام کلیجان و دیگری را نام قورجان بود چون عفریتان حاضر آمدند زمین بوسه دادند ملک بایشان گفت بسوی یمن روان شوید و از لشکر غریب و سهیم خبر آورید و عفریتان در حال روان شدند غریب و سهیم را کار بدینگونه شد و اما لشکر مسلمانان چون بامداد شد سوار گشته قصد قصر ملک غریب کردند خادمان بایشان گفتند که ملک با برادر خود سهیم محرگاهان سوار گشته از قصر بیرون رفتند سرهنگان لشکر چون بشنیدند بکوه و صحرا پراکنده شدند و ایشان را

جستجو همی کردند تا اینکه بوادی عیون برسیدند اسلحه غریب و سپهر را در آن مکان افتاده دیدند و اسبانشان یله یافتند دانستند که غریب و سپهر در آن مکان ناپدید شده اند پس از آن پراکنده گشته تا سه روز در کوه و هامون جستجو کردند اثری از ایشان نیافتند جاسوسان عجیب خبر ناپدید شدن غریب را بروی برسانیدند عجیب فرحناک شد و نزد ملک یعرب بن قحطان در آمد ملک او را دوست هزار دلیر بداد عجیب بالشگری انبوه روان شد تا بشهر عمان رسید جمرقان و سعدان بمقابله بر آمدند خلقی بسیار از مسلمانان کشته شدند و باز ماندگان بشهر باز گشته دروازه های شهر بیستند و بقلعه داری بنشستند در آن هنگام کایجان و قورجان برسیدند مسلما نا ارام محصور یافتند ساعتی صبر کردند تا شب در آمد آن گاه عفريتان باشمشیر های برنده که طول مریک دوازده ذراع بود بکفار حمله کردند و تکبیر همی گفتند کفار از خیمه ها بدر آمدند و صورتهای مهیب دیدند تن ایشان لرزیدن گرفت و عقولشان برفت پس از آن اسلحه خویشان گرفته بیکدیگر بیفتادند و عفريت آن آواز بلند کرده میگفتند که ما غلامان ملک غریب هستیم القصه تا نیمه شب شمشیر برایشان گذاشتند و کافران گمان کردند که کوه و صحرا پر از جنیان است آن گاه راه گریز پیش گرفتند و نخستین کسی که گریخت عجیب بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت کفار را گریز پیش گرفتند و نخستین کسی که گریخت عجیب

بود مسلمانان از این کار شگفت ماندند و آن دو عفريت از قفای کافران همی رفتند و ایشان را همی کشتند تا اینکه ایشان را در بیابانها پراکنده کردند و از ایشان جز پنجاه هزار تن سالم نماندند که ایشان نیز مجروح

و مخدول قصد بلاد خود کردند آنگاه بانگ بر لشکر اسلام زدند که ای لشکریان ملک شما ملک غریب با برادر خود سهیم اللیل در نزد ملک مرعش پادشاه جنیان مهمانند و شما را اسلام میرسانند و بزودی در نزد شما خواهند بود چون لشکریان خبر تندرستی غریب و سهیم بشنیدند فرحناک شدند پس از آن نزد ملک غریب باز گشته ماجری باز گفتند ملک غریب را خاطر از آسوده گشت ملک مرعش گفت ای برادر قصد من اینست که در سر زمین ما تفرج کنی و شهر یافت بن نوح علیه السلام بتو بنمایم ملک غریب گفت رای رای تست آنگاه مرعش دو اسب از اسبان خود بخواست و غریب و سهیم سوار شدند و مرعش با هزار تن از عفریتان سوار شدند و در کوه و صحرا را تفرج کنان همی رفتند تا بشهر یافت بن نوح علیه السلام برسیدند خرد و بزرگ شهر با استقبال بر آمدند و مرعش با ملک غریب با هوکب بزرگ بقصر یافت بن نوح علیه السلام درآمدند و در کرسی او بنشستند و آن کرسی از مرمر بود و پایه های زرین مرصع داشت و بلندی او ده ذراع بود فرشهای رنگارنگ بر او گسترده بودند چون اهل شهر در پیش مرعش بایستادند مرعش بایشان گفت ای ذریبت یافت پدران شما پرستش بکه میکردند ایشان گفتند ما خود را پرستنده آتش یافتیم و خود نیز پیروی ایشان کردیم مرعش گفت ای قوم من آتش را آفریده ای از آفریدگان خدای یگانه دانستم و بیرون گار زمین و آسمان ایمان آوردم شما نیز مسلمان شوید تا از سخط پرورگار خلاص و ابید در حال ایشان اذل و زبان مسلمان شدند و مرعش آستین غریب گرفته در قصر یافت او را میگردانید و عجایب آن قصر بروی همی نمود پس از آن او را بخانه اسلحه در آورد و سلاح یافت بن نوح بر روی بنمود غریب را بشمشیری نظر بیفتاد که از میخ زرین آویخته بودند

غریب گفت ایملک این شمشیر از کیست مرعش گفت این شمشیر یافت بن نوح است که باین شمشیر بانسیان و جنیان ظفر مییافت و این شمشیر را حکیم جردوم ساخته است و برو نامهای بزرگ نوشته است اگر این شمشیر را بر کوه بزنند کوه را دو نیمه کند و نام این شمشیر ماحق است غریب چون سخن او بشنید و فضایل آن شمشیر بدانست دست برده شمشیر بگرفت و او را بر کشید آن شمشیر مانند آفتاب بدرخشید و او را طول ده وجب و عرض سه وجب بود غریب خواست که آن را باخود بیاورد مرعش گفت اگر توانی او را بکاربری مضایقت نیست غریب گفت آری توانم بکاربرد پس از آن او را بدست گرفت و دردست او بعضای چوین همی مانست حاضرانرا عجب آمد گفتند آفرین بر تو ای امیر دلیران آن گاه مرعش بغریب گفت این ذخیره ها که پادشاهان روی زمین در حسرت او هستند از آن تست اکنون سوار شو تا تفرج کنیم غریب و مرعش سوار شدند و جنیان و انسیان در خدمت ایشان همی رفتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت ملک غریب و ملک مرعش در شهر همی گشتند و بخانهها و محلها تفرج می کردند پس از آن از شهر بدر آمده بتفرج باغها بگرائیدند و تاهنگام شام تفرج می کردند آنگاه بقصر یافت بن نوح باز گشته مآدمه از بهر ایشان بیاوردند ملک غریب و ملک مرعش و سهیم خوردنی بخوردند آنگاه غریب بملک جنیان گفت ایملک قصد من اینست که بسوی قوم خود روم چون مرعش سخن او بشنید گفت ای برادر بخدا سو کند که من از تو جدا نخواهم شد و تا یکماه ترا نخواهم گذاشت

که بروی غریب با او مخالفت نتوانست کرد یکماه در شهر یافث بن نوح بماندند و ملک مرعش هدیتها و تحفه‌های بزرگ که یکی از آنها در پیش پادشاهان انسیان یافت نمیشد بملک غریب بداد و از برای اوتاجی مکمل ببخشد که هیچ چیز با او برابری نمیکرد پس از آن همه این هدیتها در صندوقها کرده پانزده تن از عفریتان را بخواند و بایشان گفت آماده سفر شوید و ملک غریب و سهیم را ببلاد خودشان برسانید آن شب را بختند چون بامداد شد هفتاد هزار عفریت که بزرگ ایشان برقان نام داشت با طلبها و نفیرها بر آمدند و آمدن ایشان سببی داشت عجیب و آن این بود که برقان خداوند شهر عقیق و صاحب قصر زرین بود و به پنج قله حکمرانی میکرد و هر قله پانصد هزار عفریت بودند و او پسر عم مرعش بود از قوم مرعش عفریتی که در ظاهر مسلمان و در باطن کافر بود که از میان قوم خود گریخته بوادی عقیق شد و بقصر ملک برقان در آمد و در پیش او زمین بوسه داد و دعا کرده از مسلمان شدن مرعش او را بیاگاهانید و تمامت حکایت بروی فرمود خواند ملک برقان از شنیدن این سخن بجوشید و بخروشید و بماء و هور دشنام داد و گفت بدین خودم سوگند که پسر عم را با قوم او و با آن آدمی زادگان بکشم و از ایشان جنبنده‌ای در روی زمین نگذارم پس از آن بانگ برقبایل جنیان زد و هفتاد هزار عفریت از ایشان برگزیده روان شدند تا بشهر جابرسا برسیدند ملک برقان در خارج شهر فرود آمد و خیمه‌ها برپا کردند در حال ملک مرعش عفریتی بخواست و باو گفت بسوی این لشکر شو و بزودی خبر از آن بیاور عفریت بلشکر گاه برقان شد خادمان برقان باو گفتند تو کیستی گفت رسول ملک مرعش او را گرفته نزد ملک برقان بردند عفریت بملک برقان سجده کرد و گفت ای ملک مرا ملک

مرعش فرستاده که قصد شمارا بدانم ملك برقان گفت بسوی ملك مرعش بازگرد و باو بگو که پسرعم تو برقان ترا سلام میرساند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك برقان گفت بگو مالك برقان ترا سلام

میرساند در حال رسول بازگشت و خبر را بازگفت مرعش بغریب گفت تو بر تخت بنشین تا من بر پسرعم خود سلام کنم و بسوی تو بازگردم آنگاه ملك مرعش سوار گشته بسوی خیمه های ملك برقان روان شد و برقان حیلتی کرده بود که چون مرعش بیرون آید او را بگیرد پس عفریتان در پیش خود جمع آورده بایشان گفت هر وقت ببینید که من پسرعم خودم را در آغوش گرفتم او را بگیرد و بازوان او را ببندید چون ملك مرعش بخیمه پسرعم بر رسید پسرعم او بر پای خاسته و او را در آغوش گرفت عفریتان بر وی گرد آمدند و بازوان او را ببستند و قید بروی بنهادند مرعش ببرقان نظر کرده گفت ای پلیدك این چه حالتست برقان گفت ای پستترین جنیان آیا تو دین خود و دین پدران ترك میکنی مرعش گفت ای پسرعم من دین ابراهیم خلیل را برحق یافتم و ادیان دیگر را باطل دیدم برقان گفت ترا که از دین ابراهیم خبر کرده مرعش گفت ملك غریب پادشاه مملکت عراق مرا خبر داده و اکنون در نزد من است برقان گفت بنار و نور و ماه و هور سو گند که همه شمارا بکشم چون غلام مرعش حالت سید خود دید بسوی شهر گریخته قبایل ملك مرعش را از آنچه روی داده بود آگاه کرد ایشان در حال سوار گشتند ملك غریب گفت چه حادثه روی داده او را از ماجرا آگاه کردند غریب بانگ بر سپهر زد و باو گفت زین بر یکی از آندو اسب که ملك

مرعش بما داده بود بگذار سپهیم گفت ای برادر مگر می خواهی باجنیان
مقاتله کنی غریب گفت آری باشمشیر یافت بن نوح جنگ خواهم کرد و
خدای ابراهیم خلیل یار من است . در حال سپهیم زین بر اسبی از اسبان
جنیان نهاد ملك غریب اسلحه جنگ بگرفت و بر آن اسب سوار شد و
با قبایل جنیان بیرون رفت برقان نیز با قوم خود سوار شدند و هر دو
لشکر بمقاتله صف ها بیاراستند نخستین کسی که در جنگ گشود ملك
غریب بود که اسب درمیدان رانده شمشیر یافت بن نوح بر کشید چشم
ها از پرتو آن شمشیر خیره گشت و بیم اندر دل دشمنان پدید شد آن گاه
غریب اسب بجولان در آورد و آواز تکبیر بلند کرد و گفت من ملك غریب



پادشاه عراق دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست چون برقان سخن غریب
بشنید گفت این است که پسر عم مرا از دین بدر برده بدین خودم
سوگند که بر تخت ننشینم تا او را عبرت نظار گیان کنم و پسر عم
خود را با قوم او بدین اصلی باز گردانم آن گاه ملك برقان بر پیلی
بنشست و بانگ برپیل زد پیل نعره زنان بمیدان شتافت و بغریب نزدیک
شد برقان باو گفت ای پست ترین انسیان تو بزمین ما چگونه

آمدی و پسر عم مرا با قوم او چرا از دین بدر بردی بدانکه امروز پایان زندگی تست چون غریب این سخن بشنید گفت ای پلیدك لال شو در حال برقان حربۀ بگرفت و او را بجنیش آورده و خواست که غریب را بزند حربۀ از غریب خطا و بزمن آمد برقان حربۀ دیگر گرفته بسوی غریب انداخت غریب او را در هوا بگرفت و او را بجنیش آورده بسوی پیل بینداخت حربۀ بر پهلوی پیل بر آمد و از پهلوی دیگر بدر شد در حال پیل بیفتاد و برقان از روی پیل چون نخل بریده بر زمین غلطیده بیخود شد قوم مرعش بر و گرد آمده او را گرفته و بازوان او را بیستند قوم برقان ملك خود را بد انسان بدیدند از بهر خلاصی هجوم آوردند غریب با مؤمنان جنیان برایشان حمله کرد و با آن تیغ طلسم گشته هر کرامیزد و دو نیمه میکرد و در حال هر دو نیمه خاکستر میشدند و مؤمنان جنیان بکافران هجوم آوردند و بیکدیگر شهابهای آتشیین میانداختند دود ساحت میدان را فرو گرفت و ملك غریب بچپ و راست میدان جولان همی کرد تا اینکه جنیانرا پراکنده ساخت و خود را بخر گاه ملك برقان رسانید و کلیجان و قورجان در رکاب او بودند غریب بانگ برایشان زد و گفت ملك مرعش را از بند رها کنید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کلیجان و قورجان در حال قیدها بشکستند و بندها از مرعش برداشتند ملك مرعش بایشان گفت اسلحه مرا با اسب پرندۀ من بیاورید و ملك مرعش را دو اسب بود که در هوا مانند پرندگان می پریدند یکی را بغریب بخشیده و یکی در نزد خود او بود آن اسب را بیاوردند ملك مرعش سلاح جنگ بپوشید و بر اسب بنشست و غریب

نیز بر اسب پرندۀ خود سوار شد ملك مرعش با غریب در هوا
 همی رفتند و تکبیر همی گفتند پس از آنکه از کافران جنیان
 سی هزار عفریت بکشند بشهر یافت بن نوح بازگشتند و بر تخت عزت
 بنشستند و برقان را بطلبیدند و او را نیافتند و سبب این بوده است که
 ایشان پس از دستگیر کردن برقان بقتال پرداخته از برقان غفلت کرده
 بودند و عفریتی از خادمان برقان او را از بند گشوده بمیان قوم برده
 بود چون قوهر را دید که بعضی کشته و بعضی گریزانند در حال برقانرا
 بهوا برداشته بشهر عقیق و قصر زرین برده بود ملك برقان چون بر تخت
 خود بنشست بقیة السیف قوم او برسیدند و خلاصی او را تهنیت گفتند
 برقان گفت ای قوم چه جای تهنیت است که لشکر مرا بکشند و مرا اسیر
 کردند و آبرو من در میان قبایل جنیان بردند گفتند ای ملک همیشه
 پادشاهان را نشیب و فراز و شکست و نصرت در پیش است برقان گفت
 ناچار باید خونخواهی کنم و ننگ از خویشان بردارم پس از آن کتابها
 نوشته و بنزد قبایل جنیان فرستاد همگی فرمان ملك بشتافتند برقان ایشان را
 تفقد کرده سیصد و بیست هزار عفریت یافت گفتند ای ملک فرمان تو
 چیست برقان گفت تا سه روز ساز برگ سفر کنید ملك برقان را کار
 بدینگونه شد اما ملك مرعش چون بشهر یافت بن نوح بازگشت برقانرا
 بخواست و او را نیافت این کار برو دشوار شد و گفت اگر صد تن
 از عفریتان بدو گماشته بودیم گریختن نمی توانست و لکن از دست ما
 بجائی نتواند رفت پس از آن مرعش بغریب گفت ای برادر بدانکه برقان
 از خونخواهی باز نخواهد گشت و ناچار قبایل جنیان جمع آورده بسوی
 ما خواهد آمد اکنون قصد من اینست که تا او قوت نگرفته خویشان
 را بوی برسانیم غریب گفت رأی صواب همینست آنگاه مرعش بغریب

گفت ای برادر خوبست عفریتان تر ابرداشته بزمین یمن برسانند و جنگ کافران یمن بگذاری غریب گفت بخداوند یگانه سو گند که از این دیار بدرنروم تا همه کافران جنیان را نابود کنم و لکن سهیم را بسوی شهر عمان بفرستم که شاید ازرنجوری خلاص بابد و سهیم در آنروزهارنجور بود در حال مرعش بانگ بعفریتان زد و بایشان گفت سهیم را با این مالها و هدیتها برداشته بسوی شهر عمان شوند عفریتان سهیم را با هدیتها و تحفهها برداشته بسوی عمان شدند پس از آن مرعش کتابها برمه اطراف نوشت جنیانی که در حکم او بودند جمع آمدند شماره ایشان یکصد و شصت هزار بود آنگاه بسوی شهر عقیق روان شدند و در یکروز یکساله راه رفتند و بیادیه برسیدند از بهر راحت در آن مکان فرود آمدند و آنشب را در آنجا بروز آوردند بامداد همی خواستند بکوچند که طلیمه جنیان پدید گشت از دنبال ایشان عفریتان و جنیان مانند دریای موج زن بر آمدند و هر دو لشکر یکدیگر برسیدند قتالی بزرگ و جنگ سخت در میان ایشان پدید شد و غریب بهر سوی حمله میگرد سرهای دشمنان بر خاک همی غلطید تا اینکه هنگام شام شد و از کافران هفتاد هزار نفر کشته بودند آنگاه طبل باز گشت بزدند و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهر اودنیا زاد گفت ای خواهر چه خوش حدیث راندی و چه نیکو حکایت گفتی شهرزاد گفت ای خواهر اگر ملک مرا نکشد و زنده بمانم در شب آینده خوشتر از این حدیث خواهم گفت ملک گفت بخدا سو کند من این دختر نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم

چون شب شصت و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند مرعش

و غریب در خیمه‌های خویشتن فرود آمدند و شمشیرها از خون دشمنان پاک کردند پس از آن خوردنی بخوردند و از سلامت خویشتن فرحناک شدند و از لشکر ایشان بیش از ده هزار تن کشته شده بودند و اما برقان در خیمه خود فرود آمد و از هلاک لشکر خود اندوهگین بود با قوم خود گفت ای قوم اگر ما سه روز با این قوم جدال کنیم همه ما را هلاک کنند قوم گفتند ای ملک چکار کنیم ملک گفت ای قوم امشب در حالتی که ایشان خفته باشند بر ایشان شیبخون زنیم و از ایشان کسی نگذاریم که خبر باز برد اکنون اسلحه خویشتن بگیرید و بخیمه‌های ایشان هجوم آورید: در حال ایشان آماده شیبخون شدند در میان ایشان عفرتی بود جندل نام که دلش با اسلام مایل بود چون قصد کافران بدانست بسوی مرعش و غریب روان شد و ایشان را از تدبیر کافران آگاه کرد آنگاه مرعش روی به غریب کرده گفت ای برادر تدبیر چیست غریب گفت امشب بیاری پروردگاریگانه کافران را در این کوه و صحرا پراکنده کنم پس از آن سرهنگان جنیان را بخواست و بایشان گفت اسلحه خویشتن بردارید چون تاریکی شب جهان فرو گیرد از خیمه‌ها بدر شوید و در این کوه‌ها کمین کنید هر وقت که دشمنان بمیان خیمه‌ها در آمدند شما از چهار سوی بر ایشان حمله کنید و دل‌های خویشتن قوی دارید و از پروردگاریگانه یاری جوئید که ظفر باشما خواهد بود پس چون شب بر آمد کافران بخیمه‌ها هجوم آوردند و در میان خیمه‌ها شدند مؤمنان از هر سوی بدیشان حمله کردند و تکبیر گویان تیغ بر ایشان بنهادند و هنوز صبح ندمیده بود که بیشتر لشکر کفار تنهای بیجان بودند و بقیة السیف بکوه و هامون بگریختند و مرعش و غریب بظفر و نصرت باز گشتند و مال‌های کافران را بغارت بردند و آنشب رادر آن‌مکان

بروز آوردند بامدادان بسوی شهر عقیق و قصر زرین روان شدند و اها برقان را چون قوم کشته شد با بقیة السیف بگریخت تا بشهر خود برسید و بقصر خویش اندر شد و قبایل خود را جمع آورده و بایشان گفت هر کس را مالی هست بردارد و در کوه قاف نزد ملک ازرق خداوند قصر ابلق خود را بمن برساند که او انتقام من از خصم خواهد کشید پس ایشان زنان و فرزندان و مالهای خویشتم برداشته بکوه قاف روان شدند پس از آن مرعش و غریب بشهر عقیق و قصر زرین رسیدند دروازه ها گشوده یافتند و در شهر کسی را ندیدند مرعش و غریب بشهر عقیق تفرج کردند و بنیان آن شهر از زهرد و درهای او از عقیق سرخ بود که مسماهای سیمین وزرین بر آنها زده بودند و سقف خانهای ایشان از عود و صندل بود و ایشان روان بودند و در آن قصر چیزهای عجیب چندان بدیدند که عقول حیران می شد و در کنار حوض کرسی زرین مرصع با در و گوهر بدیدند آنگاه مرعش و غریب بر تخت برقان بنشستند و لشکریان جنیان در چپ و راست ایشان بایستادند و در آن قصر هو کبی بزرگ و لشگری انبوه جمع آمدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت سران جنیان در چپ و راست بایستادند پس از آن غریب بمرعش گفت ایملک رای تو چیست مرعش گفت ایملک انسیان صدسوار فرستاده ام که خبر برقان از بهرها بیاورند تا بر اثر او روان شویم . چون ایشان سه روز در قصر زرین بنشستند فرستادگان باز گشتند و خبر برقان بیاورند که او بکوه قاف رفته از ملک ازرق پناه بسته مرعش با غریب گفت ای برادر رای تو چیست غریب گفت اگر ما بر ایشان

نتازیم ایشان بسوی ما باز خواهند گشت آنگاه مرعش و غریب لشکر را فرمودند که تا سه روز آماده سفر شوند لشکریان بسمیج سفر دیدند و همی خواستند که بکوچند که ناگاه عفریتان که سهیم را برده بودند باز گشتند و در پیش غریب زمین ببوسیدند غریب از قوم خود جوین گشت گفتند برادر تو عجیب چون از جنگ بگریخته بسوی بلاد هند رفته و از پادشاه آنجا یاری خواستد است و او نیز عجیب را پناه داده و کتابها بنواهی هند نوشته است و لشگری بی پایان جمع آمده و اکنون قصد مملکت عراق دارند چون غریب سخن او بشنید گفت بزودی پروردگاری گانه مرا نصرت خواهد داد و ایشان را هلاک خواهم کرد پس از آن مرعش با غریب گفت ای ملک انسیان بنام بزرگ خدا سوگند که ناچار باتو بیایم و دشمنان ترا هلاک کنم و ترا بارزوی خویشان برسانم غریب او را ثنا گفت و آن شب را بنیت رحیل بختند چون بامداد شد کوچ کرده بسوی کوه قاف روان شدند آنروز را برفتند و در روز دوم بقصد قصر ابلق و شهر مرمر روان بودند و آن شهر را از سنگهای مرمر بارق بن فاتح بنا کرده بود و قصر ابلق نیز از بناهای او بود و آن قصر را قصر ابلق از آن میگفتند که او را خشتی از زر و خشتی از سیم بود و در روی زمین مانند او بنائی نبود پس چون بشهر مرمر نزدیک شدند در میان ایشان و شهر مرمر مسافت نصف روز بیش نماند آنگاه از بهر راحت فرود آمدند مرعش عفریتی بمعلوم کردن اخبار فرستاد چون فرستاده باز گشت گفت ای ملک در شهر مرمر از قبایل جنیان بیش از بر گهای درختان و قطره های باران هستند ملک مرعش با غریب گفت ای پادشاه انسیان تدبیر چیست غریب گفت ای ملک لشکر خود را چهار بخش کن چون نیمه شب شود هر بخش از یکسوی بکافران هجوم آورند و آوازاها بتکبیر بلند کنند و از ایشان دور

شوند آنگاه بین که برقبایل جنیان چه خواهد رفت در حال مرعش خود را حاضر کرد و چنان کرد که غریب گفته بود لشگریان اسلحه خویشتن بگرفتند و تا نیمه شب صبر کردند پس از آن از چهار سوی بلشگر کفار احاطت کردند و با آواز بلند تکبیر بگفتند کافران ترسان و هراسان از خواب بیدار شدند و اسلحه خویشتن بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند و تا دمیدن صبح بسیاری از ایشان کشته شدند آنگاه غریب با مؤمنان جنیان گفت که بیازماندگان کافران حمله کنید که خدای تعالی شما را نصرت خواهد داد در آن هنگام مرعش با قوم خود بکافران حمله کردند و غریب تیغ یافث بن نوح را کشید و صف ها از هم بدرید در آن میان ببرقان در رسید و او را بکشت و با ملك ازرق نیز بدانسان کردند و هنوز ظاهر نشده بود که از کافران تنی زنده نماند پس مرعش و غریب بقصر ابلق در آمدند و آنرا خشتی از زر و خشتی از سیم یافتند و در آنجا خواسته بی شمار دیدند پس از آن بحر م سرای اندر شدند ملك غریب در میان زنان ملك ازرق دختری دید قمر منظر حله در بر داشت که صد هزار دینار قیمت داشت و صد تن کنیز کان قمر منظر در گرد او بود غریب چون آن دختر ك بدید عقلش برفت و هوشش نماند بیکى از کنیز کان گفت که این دختر کیست کنیز کان گفتند این دختر کوکب الصبح دختر ملك ازرق است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت گفتند که این کوکب الصبح دختر ملك ازرق است

آنگاه غریب روی بمرعش کرده گفت ای ملک جنیان قصد من اینست که این دختر تزویج کنم ملك مرعش گفت ای ملک این قصر با آنچه



دروست مزد دست تست که اگر تو نبودی و این حیلت نمی ساختی برقان
و ملک ازرق قوم ما را هـ لاک می ساختند اکنون این مال تست
و این دختر کان کنیز کان تواند ملک غریب گفتار نیک اورا شکر گزاری
کرد و پیش دختر رفته بر وی بنگریست و او را سخت دوست داشت

وفخر تاج دختر ملك شاپور و مهديه دختر مرداس را فراموش كرد و مادر اين دختر ، دختر پادشاه چين بوده است كه ملك ازرق او را از قصر پدر ربوده با او در آميخته بود و او باين دختر حور نژاد آبتن گشته و از غايت نكو نى او را كو كب الصبح و سيدة الملاح نام نهاده بودند چون اين دختر چهل روزه شده بود مادرش مرده قابلكان و خادمان او را تربيت همى دادند تا بهفده سالگى رسيده بود چون پدر او نيز كشته شد غريب بروى عاشق گشت و همان شب با او در آميخت و او را با كره يافت و آن دختر پدر خود را ناخوش مي داشت و از كشته شدن او فرحناك بود آنگاه غريب به ويران كردن قصر ابلق بفرمود قصر را ويران كردند و خشته هاى زرين و سيمين او را بجنينان بخش كرد و زر و سيم و گوهرهاى بيشمار از آن قصر بيرون آوردند پس از آن بسوى قلعه مرعش روان شدند پنج روز در آنجا راحت يافتند پس از آن غريب تمنای رفتن شهر خویش کرد مرعش گفت ای ملك انسيان من نيز در ركاب تو خواهم بود تا تو را ببلاد تو رسانم غريب گفت بحق ابراهيم خليل كه نخواهم گذاشت تو در تعب شوى و از قوم تو جز كليجان و قور جان نخواهم برد مرعش گفت ای ملك ده هزار سوار از جنينان با خود ببر كه در خدمت تو باشند غريب گفت نخواهم برد مگر آنها را كه گفتم پس مرعش هزار عفریت را بفرمود كه غنيمة هاى غريب را برداشته بملك او رسانند و كليجان و قورجان را فرمود كه همواره فرمان غريب ببرند آنگاه غريب با عفریتان گفت شما اين مالها و كو كب الصبح را برداريد و بكوفه ببريد و غريب خواست كه براسب پرنده خود سوار شود مرعش گفت اين اسب جز در سرزمين مازندگانی نتواند كرد و لكن مرا اسبى است كه مانند او در همه آفاق نيست در حال آن اسب را حاضر آوردند غريب چون او

را بدید در حسن آن اسب خیره ماند پس از آن هر عرش غریب را در آغوش گرفت و بجدائی او بگریست و باو گفت ای برادر اگر ترا حادثه روی دهد که تو را طاقت دفع آن نباشد رسولی بسوی من بفرست که من لشگری انبوه از جنیان نزد تو آورم غریب شکر احسانهای او بجا آورد و او را وداع کرد و کلیجان و قورجان غریب را با اسب او برداشتند در دو روز و یکشب پنجاه ساله راه رفتند و بشهر عمان نزدیک شدند و در آنجا از بهر راحت فرود آمدند غریب روی بکلیجان کرده باو گفت بشهر عمان شو و خبر قوم را بمن آور کلیجان برفت و بیک چشم همزدن بازگشت و گفت ای ملک نزدیک شهر تو لشگر کفار بیش از ستارگان است و قوم تو با ایشان جدال همی کنند غریب چون این سخن بشنید گفت ای کلیجان زین بر اسب من نه و اسلحه مرا پیش آور کلیجان چنان کرد ملک غریب اسلحه بپوشید و شمشیر یافت بن نوح بر میان بست و بر اسب دریائی بنشست و قصد لشگر کافران کرد کلیجان و قورجان گفتند ای ملک تو بر آسای و مارا اجازت ده بسوی کفار شویم و ایشان را پراکنده کنیم و از ایشان جنبنده ای نگذاریم غریب گفت با براهیم خلیل که شما را نگذارم که با ایشان مقاتله کنید و من خود با ایشان جنگ خواهم کرد و آمدن آن لشگر را سببی بوده است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت و سبب آمدن آن لشگر این بوده است که چون عجیب لشگر یعرب بن قحطان را بمحاصره مسلمانان بیاورد جمرقان و سعدان بمقاتله بر آمدند و کلیجان و قورجان در رسیدند و لشگر کفار را بشکستند عجیب از آنجا بگریخت و با عشیرت خود گفت اگر بسوی

ی‌عرب بن قحطان باز گردید چون قوم خود را شکسته بیند بشما گویدای قوم اگر شما نبودید قبایل من کشته نمی‌شدند آنگاه همه شما را بکشد رأی من اینست که بی‌بلاد هند شویم و بملک طرکنان پناه بریم عشیرت عجیب گفتند رأی رأی تست پس شبانروز بر رفتند تا بی‌بلاد هند برسیدند و عجیب اجازت خواسته نزد ملک طرکنان شد و آستانه او بوسه داده او را دعا گفت و ازو پناه خواست ملک هند چون بسوی عجیب نظر کرد باو گفت تو کیستی و چه می‌خواهی گفت من عجیب پادشاه عراقم برادرم بمن جور کرده و پیرو دین اسلام گشته بلاد مرا تصرف کرده و مردمان را بفرمان خویش آورده و مرا از مکانی بمکانی و از سرزمینی بسرزمینی همی دواند و اینک من به پناه تو آمده ام ملک هند چون سخن عجیب بشنید بر آشفت و بخروشید و برخاست و بنشست و گفت بنار و نور سو گند که خونخواهی تو بکنم و جز پرستندگان آتش در روی زمین کسی نگذارم پس از آن فرزند خود را بخواست و باو گفت ای فرزند ساز برگ سفر کن و بسوی عراق شو و هر کس که در آنجاست هلاکش کن پس از آن هشتاد هزار سوار جنگجوی و هشتاد هزار دلیران پیل نشین بر گزید و با پسر خود روان کرد و پسر ملک دلیرترین اهل روزگار بود و رعید شاه نام داشت ایشان تا دو ماه کوه و صحرا همی نوزدیدند تا بشهر عمان برسیدند و آن شهر را احاطت کردند و عجیب از این کار فرحناک بود و گمان میکرد که ظفر خواهد یافت و جمرقان و سعدان باتمامت دلیران بیرون آمده مقاتله همی کردند که کیلجان ایشانرا بدید و خبر ایشان بملک غریب بیاورد و ملک غریب سوار گشته در میان لشکر کافران شد در آن هنگام سعدان بانتظار مبارزایستاده بود دلیری از دلیران هندی بمبارزت او برآمد سعدان عمودی بروی بزد

داستخوانهای او را درهم شکست مبارز دومین و سیمین بر آمدند سعدان ایشانرا نیز بکشت و همواره مبارزانرا يك يك همی کشت تا سی تن از دلیران کفار بکشت در آنهنگام دلیری، از هندیان که بطاش نام داشت و در میدان جنگ با پنج هزار سوار برابر بود بمبارزت بر آمد و او عم ملک طرکنان بود چون نزدیک سعدان رسید باو گفت ای پستترین عرب ترا رتبت بدانمقام رسید که دلیران پادشاه هند بکشی بدانکه امروز ترا آخر زندگی است چون سعدان این سخن بشنید در خشم شد و بر بطاش حمله کرد و با عمود خواست که او را بزند عمود از او خطا کرد سعدان با عمود بزمین آمد و هنوز از جای بر نخاسته بود که کافران بند برو بنهاده بسوی خیمه‌های خویشان بکشیدند چون جمرقان سعدانرا دستگیر دید مهمیز بر اسب زد و بر بطاش حمله کرد بطاش نیز بروی هجوم آورده از کمر گاه او برگرفت و از خانه زینش ر بوده بر زمین زد کافران او را نیز بستند و بخیمه‌های خویشان بکشیدند و همواره بطاش مبارزان اسلام را يك يك اسیر میکرد تا بیست و چهارتن سرهنگان ایشانرا دستگیر کرد چون مسلمانان این حالت بدیدند سخت اندوهگین شدند پس چون غریب حالت دلیران خود بدید عمود زرین بیست منی که عمود برقان ملک جنیان بود از زیر رکاب خود بر کشید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

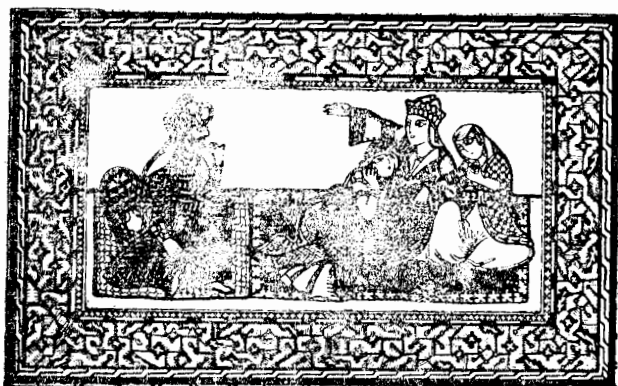
چون شب ششصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت غریب عمود بر کشید و مهمیز بر اسب دریامی زد

و تکبیر گویان بر بطاش حمله کرده عمودی بروی بزد در حال بطاش بر زمین بیفتاد غریب روی بمسلمانان کرده برادر خود سهم را بدید گفت بازوان این پلیدك به بند چون سهم آواز غریب بشنید بر بطاش هجوم

آورده بازوان او را بیست و لشکریان اسلام از آن سوار در عجب بودند و کافران با یکدیگر می گفتند که این سوار که بود که از میان ما بدر آمد و امیر ما را بیست و هر دو لشکر حیران بودند که غریب دو باره مبارز بخواست سرهنگی از هنود بمبارت بر آمد غریب عمودی بروی بزد در حال بر زمین بیفتاد کلیجان و قورجان بازوان او را بیستند و بسپیمش بسپردند و همواره غریب دلیران را اسیر میکرد تا پنجاه و دو تن از سرهنگان ایشان اسیر کرد و روز پیاپی رسید طبلهای بازگشت بزدند غریب از میدان بیرون آمده در میان لشکر مسلمانان شد نخستین کسی که او را دید برادرش سپیم بود که پای او را در رکاب ببوسید و باو گفت ای دلیر جهان ما را خبر ده که تو کیستی . در آن هنگام غریب برقع زره را از روی خود بیکسو کرد سپیم او را بشناخت و گفت ای قوم این پادشاه شما ملک غریبست که از سر زمین جنیان بازگشته چون مسلمانان نام غریب بشنیدند خویشان را از اسبها بزمین انداختند و بوسه بر رکاب های او دادند و بسلامت او فرحناك شدند و در رکاب او بشهر عمان درآمدند غریب بر تخت مملکت بنشست و قوم او در غایت شادی بروی گرد آمدند و طعام بخوردند پس از آن غریب تمامت آنچه در کوه قاف از قبایل جنیان بروی روی داده بود بازگفت ایشان از شنیدن آن حکایت شگفت ماندند آنگاه غریب قوم خود را فرمود که بمنزل خویشان بازگردند پس بسوی خانه های خویشان پراکنده شدند و در نزد ملک غریب جز کیلیجان و قورجان کس نماند غریب بابشان گفت آیا می توانید که مرا به سوی کوفه ببرید تا زن خود را سیر بینم و در آخر شب مرا بدین مکان بازگردانید ایشان گفتند ای ملک بر ما بسی آسانست و از کوفه تا عمان دو ماه

راه بود کیلیجان با قورجان گفت وقت رفتن منش میبرم وقت آمدن تو ییاورش پس کیلیجان او را برداشت و قورجان با او همی رفت تا اینکه بکوفه رسیدند و ساعتی نرفته بود که او را از در قصر داخل کردند ملک غریب نزد عم خود دامغ رفت ملک دامغ چون او را بدید بر پای خاست و او را سلام داد ملک غریب حالت زنان ازوی باز پرسید ملک دامغ گفت بعافیت اندرند آنگاه خادم بشارت آمدن ملک غریب نزد زنان برد ایشان فرحناک شدند و زروسیم ببشارت گویدادند آنگاه ملک غریب نزد زنان شد ایشان برخاستند و سلام دادند پس از آن بحدیت پیوستند و ملک دامغ نیز حاضر آمد ملک غریب ماجرای خود را از آغاز تا انجام فرو خواند حاضرانرا عجب آمد ملک غریب بقیت شب را



با کوکب الصباح بخت چون صبح نزدیک شد ملک غریب زنان را وداع کرد و عم خود ملک دامغ را نیز وداع کرده بدوش قورجان سوار شد هنوز صبح ندمیده بود که بشهر عمان برسید و اسلحه حرب بپوشید و قوم اونیز اسلحه جنگ بگرفتند غریب بگشودن دروازه ها بفرمود که ناگاه سواری از لشکر کفار برسید و جمـرقان و سعدانرا که اسیر شده بودند بیاورد که ایشانرا از بند رها کرده بود مسلمانان بسلامت

ایشان فرحناك شدند و طبلمهای جنگگ فرو کوفتند و بطعن و ضرب مهیا شدند و کافران نیز سوار گشتند و صفها بیاراستند
چون قصه بدینجاریسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فرو بست .

چون شب ششصد و شصت و دویم بر آمد

گفت ایلک جوانبخت چون اشگر مسلمانان سوار شدند نخستین کسی که در جنگ بگشودملك غریب بود که شمشیر یافت بن نوح را بر کشید و اسب دریائی را بمیان دو اشگر راند و ندا در داد که هر کس مرا می شناسد خود را از شرمن نگاه دارد و هر کس که مرا نمی شناسد بداند که من غریب پادشاه عراق و یمنم . رعد شاه ملك هند چون این سخن بشنید بانگ بسرهنگان زد و گفت عجیب را نزد من آورید چون عجیب را بیاوردند ملك باو گفت تو میدانی که سبب این فتنه توئی و این برادر تست که در میان میدان ایستاده مبارز همی خواهد اکنون تو بمبارزت او بیرون شو و او را دستگیر کرده نزد من آور تا من او را واژگونه باشتر سوار کنم و او را در بلاد هند بگردانم . عجیب گفت جز من دیگری را بفرست که من امروز رنجورم . رعد شاه چون این سخن بشنید بر آشفت و گفت بنار و نور سو گند که اگر بمبارزت نروی و برادر خود را بزودی بیاوری ترا بکشم و جهانرا از تو پاك گردانم عجیب ناچار بیرون رفت و اسب در میدان راند و برادر خود نزدیک شد و باو گفت یا کلب العرب با پادشاهان برابری میکنی بهلاکت آماده باش ملك غریب چون این سخن بشنید گفت تو کیستی گفت من برادر تو - عجیب و امروز روز آخرین تست . چون غریب دانست که او برادرش عجیبست بانگ بر روی زد و گفت خون پدر و مادر من بگردن تست . آنگاه شمشیر بکیلیجان سپرد و بروی حمله کرده دبوسی بر او زد که استخوانهای

پهلوی او در هم شکست آنگاه کمر گاه او بگرفت و از زینش ربوده
 بر زمین زد کیلجان و قورجان بازوان او بیستند و بمذات و خواری
 بکشیدند و غریب از دستگیر شدن او فرحناك شد و گفت منت خدای را
 که بر هفت کشور منم پادشا جهاندار و پیروز و فرمانروا
 ز هر جای کوتاه کنم دست دیو که من بود خواهم جهانرا خدیو
 بدانرا ز بد دست کوتاه کنم روان را سوی روشنی ره دهم
 چون رعد شاه حالت عجیب بدید اسب بخواست و اسلحه جنگ
 بگرفت و بمیدان بر آمد بملك غریب نزدیک شد و بانگ برو زده گفت
 ای پستترین عرب ترا رتبت بدین مقام رسیده که ملوک و دلیرانرا اسیر
 کنی از اسب خود فرود آی و پای مرا بوسه ده و دلیران مرا رها
 کن تا من از تو در گذرم و ترا شیخ قبیله کنم که در آنجا لقمه نانی
 خوری. غریب چون این سخن بشنید بختنید و گفت ای پلیدك زود
 خواهی دید که بر توجه ماجری رود پس از آن بانگ بر سپیم زد و باو
 گفت اسیران نزد من آور. سپیم اسیران بیاورد و غریب شمشیر بایشان
 بنهاد و ایشانرا پاك بکشت در آن هنگام رعد شاه بغریب حمله کرد و بقیت
 روز را با او در کرو فرورد و خورد بودند چون روز بیابان رسید طلبهای
 بازگشت بزدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فر و بست .

چون شب ششصد و شصت و سییم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون طبل بازگشت بزدند ایشان از یکدیگر
 جدا شدند و هر دو لشگر بمکان خویشتن باز گشتند مسلمانان با غریب گفتند
 ای ملك ترا عادت نبود که قتال تو دیر بکشد . ملك گفت ای قوم من
 با دلیران و جنیان بسیار مقاتله کرده ام مانند این دلیر کس ندیده بودم و اگر

میخواستم شمشیر یافت بن نوح را کشیده او را نابود می‌کردم ولیکن قصد من این بود که او را زنده دستگیر کنم شاید که او را از اسلام بهره باشد. ملک غریب را کار بدینگونه شد و اما رعد شاه چون بخر گاه اندر آمد و بر تخت بنشست بزرگان دولت بروی گرد آمدند و از خصم او جویان شدند رعد شاه پادشاهزاده هندگفت بنار و نور سو گند که من در تمام عمر چنان دلیر ندیده بودم و فردا او را دستگیر خواهم کرد. چون آنشب را بروز آوردند با مداد طب‌های جنگ بزدند و لشکریان بمیدان جنگ بشتافتند نخستین کسی که در جنگ بگشود شیر بیشه دلیری ملک غریب بود که در میدان جولان کرد و تکبیر گفت و مبارزخواست هنوز سخن او تمام نشده بود که رعدشاه بر پیلی سوار گشته بر آمد چون بملک غریب نزدیک شد اسب او از پیل بر میدملک غریب از اسب فرود آمد و اسب بکیلجان سپرد و شمشیر یافت بن نوح بر کشید و بسوی رعدشاه رفته در برابر پیل بایستاد و رعدشاه را عادت این بود که چون خویشتن را مغلوب میدید بر پیل سوار میگشت چیزی در هیئت دام با خود بر میداشت که پائین آن فراخ و بالای آن تنگ بود و در دامن او حلقه‌ها و بندی ابریشمین بر آن حلقها بود و آن چیز وهو نام داشت رعدشاه وهو را بسوی سوار می‌انداخت و سوار را در میان او جای می‌داد و بند ابریشمین گرفته می‌کشید و او را دستگیر می‌کرد و باین حیلت بر بسیاری از دلیران غلبه کرده بود پس چون غریب باو نزدیک شد رعدشاه دست وهو برده او را بغریب بگسترد و غریب را بنزد خود بکشید و بانگ بر پیل زد که به - لشکرگاه خویشتن باز گردد کیلجان و قودرجان که از غریب جدا نمی‌شدند چون این حالت بدیدند پیل را گرفته نگاه داشتند و اما



غریب خمیازه کشیده و هو را از هم بدرید کیلجان و قورجان برعد شاه
هجوم آوردند و او را گرفته بیستند آنگاه لشکریان چون دودریایک
دیگر ریختند و مانند دو کوه بر هم خوردند و همواره درجدال سخت
بودند تا روز پایان رسید و طلبهای بازگشت بزدند هر دولشکر از هم

دیگر جدا شدند خلقی بسیار از مسلمانان در آن روز کشته شدند و بسیاری هم مجروح بودند و جراحتهای ایشان از پیلان و وحشیان بود این کار بر غریب دشوار شد و بمعالجت زخم داران بفرمود آنگاه روی بزرگان قوم کرده بایشان گفت رای شما چیست ایشان گفتند ای ملک بیم ما از پیلان و وحشیانست اگر آنها نباشند ما بر خصم چیره خواهیم شد کیا جان و قورجان گفتند ما شمشیرها بر کشیم و پیلان و وحشیان بکشیم . آنگاه مردی از عمانیان که در نزد ملک جلند خداوند رای بود پیش آمد و گفت ای ملک اگر تو سخن من بپذیری من بدین لشکر ضامنم . غریب روی بسرهنکان کرد و گفت این معلم هر چه بشما بگوید او را اطاعت کنید گفتند سماعاً و طاعتاً

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آنگاه آن مرد ده تن از سران برگزید و پرسید چه قدر لشکر در زیر حکم دارید گفتند ده هزار سوار داریم آن مرد ایشان را برداشت و به بیت السلاح جلند در آمد پنجهزار تفنگ بایشان بداد و تفنگ اندازی بایشان بیاموخت چون بامداد شد لشکر کفار آماده شدند و پیلان و وحشیان بداشتند و غریب باد لیران خود سوار شدند و صفهای خویشتن بیاراستند سران کفار و وحشیان و پیلان پیش راندند آن مرد بانگ بتفنگ اندازان زد چون گلولهای تفنگ بر پای وحشیان آمد و وحشیان فریاد زنان بازگشته لشگریان خود را پایمال کردند و مسلمانان نیز بکفار حمله کردند و از چپ و راست برایشان گرد آمدند و پیلان ایشان را پایمال همی کردند تا اینکه در کوه و صحرا پراکنده شدند و مسلمانان از قفای ایشان بتاختند و از پیلان و وحشیان جز قلیلی زنده نماندند و ملک غریب با نصرت و ظفر خرسند و شادمان باز گشت چون بامداد شد غنیمتها بخش

کردند و پنج روز در آنمکان بنشینند پس از آن ملك غریب برادر خود عجیب را بخواسته و باو گفت ای پلیدك از بهره پادشاهان بر ما همی شورانی مگر نمیدانی که خداوند یگانه یار منست اکنون مسلمان شو تا سلامت برهی و از خون پدر و مادرم درگذرم و ترادرمملکتی بادشاه کنم . عجیب چون سخن غریب بشنید باو گفت من از دین خود هرگز بازنگردم غریب فرمود قید آهنین بروی بنهادند و صدتن از غلامان غلاظ و شداد برو بگماشت و خود روی برعدشاه کرده باو گفت در دین اسلام چه میگوئی . رعد شاه گفت ای ملك من بدین شما در آیم که اگر آن دین برحق نبود شما نمی توانستید که بما چیره شوید و اکنون من شهادت میدهم که خدائی جز خدای یگانه و پیغمبری جز ابراهیم خلیل نیست ملك غریب از اسلام رعد شاه فرحناك شد و باو گفت ای ملك آیا بشهر خویشان میروی یا نه . رعد شاه گفت ای ملك من اگر بشهر پدرم بازگردم پدرم مرا بخواد کشت که من از دین او بدر شده ام . ملك غریب گفت من با تو بیایم و تو را در آن سرزمین پادشاه گردانم . رعد شاه چون این سخن بشنید دست و پای او ببوسید غریب روی بکیلیجان و قورجان کرده بایشان گفت قصد من اینست که مرا بسوی بلاد هند بردارید و جمرقان و سعدان را با خویشان برداشت و قورجان جمرقان و سعدان را بدوش گرفت و کیلیجان غریب و رعد شاه را برداشت و بسوی هند روان شدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون عفریتان آنها را برداشتند و بیلا دهند روان شدند آنوقت هنگام غروب بود هنوز شب بیابان نرسیده بود که بکشیر

رسیدند عفریتان ایشان را در قصر فرود آوردند و از نردبانها بزیر رفتند و
طرکنان گریختن لشکر و ماجرای پسر را شنیده بود که خواب و خور بر او
حرام گشته و روز و شب بزندان اندر است ملک طرکنان در کار پسر ب فکر
اندر بود که جماعت در نزد او حاضر شدند چون ملک پسر خود را با آن جماعت
دید مبهوت شد و از عفریتان هراس کرد آنگاه پسرش رعد شاه روی
به پدر کرده باو گفت ای پرستنده آتش ترك پرستیدن آتش کن و
بخداوند یگانه ستایش آور . چون پدر رعد شاه این سخن بشنید دبوسی
که با خود داشت بسوی وی انداخت دبوس از او خطا کرده بر کن قصر
بر آمد و رکن قصر را از هم فرو ریخت و ملک طرکنان با پسر خود گفت
ای پلیدك لشگریان مرا هلاك كردی و دین خود از دست بدادی اکنون
آمده ای که مرا از دین خود بدر کنی . در حال غریب پیش رفته طپانچه از
بشت گردن او بزد و او را بزمین انداخت کیلجان و قورجان او را بیستند
پس از آن غریب بر تخت بنشست و به رعد شاه گفت پدر ترا مسلمان کن رعد
شاه روی بپدر کرده گفت ای پیر گمراه مسلمان شو تا سلامت برهی
طرکنان گفت نخواهم مرد مگر بر دین خود . در آن هنگام غریب تیغ
یافت بن نوح بر کشید و او را دو نیمه ساخت و فرمود که او را در قصر
بیاویزند پس او را در قصر بیاویختند ملک رعد شاه را فرمود که جامه
سلطنت بپوشد و بر تخت پدر بنشست ملک غریب در پهلوی او بنشست و
کیلجان و قورجان و جمرقان و سعدان در چپ و راست بایستادند غریب
بایشان گفت هر کس از سران و سروران بدین مکان در آیند او را بگیرد و
ببندید و سرهنگی را نگذارید که از دست شما بدر شود ایشان گفتند
سمعاً و طاعة پس از آن سرهنگان و بزرگان دولت قصد قصر ملک کردند
نخستین کسی که بر قصر رسید سرهنگ بزرگ بود که ملک طرکنان را

دید که از در قصر دو نیمه آویخته است بد هشت اندر شد و حیران ماند کیلجان پیش رفته کمر گاه او بگیرفت و بازوان او را بسته بقصر اندر آورد هنوز آفتاب بر نیامده بود که سیصد و پنجاه تن سرهنگان ملك طرفکنان را دست بسته در پیش غریب برداشتند غریب بایشان گفت ای قوم ملك را دیدید که بر در قصر آویخته گفتند آری ولی ندانستیم که با او اینکارها چه کس کرده غریب گفت من کرده ام هر کس مخالفت من کند او را نیز بدانسان کنم گفتند از ما چه میخواهی گفت من ملك غریب پادشاه عراقم که دلیران شمارا هلاک کردم و رعد شاه در دین اسلام داخل گشته و امروز شما را او پادشاهست مسلمان شوید تا سالم بمانید و اگر مخالفت کنید پشیمان خواهید شد. در حال ایشان شهادت بر زبان راندند غریب بایشان گفت آیا حلاوت ایمان دریافتید یا نه ایشان گفتند آری حلاوت ایمان در دل و زبان ما جای گرفت آنگاه ملك غریب فرمود بنداز ایشان برداشتند و ایشان را خلعت بداد و بایشان گفت بسوی قومهای خویش شوید و اسلام برایشان عرضه دارید هر که مسلمان نشود او را بکشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بیخت سرهنگان بسوی قوم باز گشته ماجری بایشان باز گفتند و اسلام برایشان عرضه داشتند قلیلی از ایشان مسلمان نکشته گشته گردیدند و باقی مسلمان شدند ملك غریب گفت منت خدای را که اینکار بی جنگ و جدال بر ما آسان کرد و غریب چهل روز در کشمیر بماند آتشخانهای ایشان را ویران کرد و مسجد ها بنام نمود و رعد شاه کشتی کشتی هدیهها از برای ملك غریب مهیا کرد پس از آن غریب بدوش کیلجان

سوار گشت و جمر فان و سعدان بدوش قورجان سوار گشتند و رعد شاه را وداع کرده روان شدند هنوز صبح ندهیده بود که بشهر عمان در آمدند و قوم را ملاقات کردند لشکریان از آمدن ایشان فرحناك شدند و از آنجا بسوی کوفه روان گشتند چون غریب بدروازه کوفه رسید برادر خود عجیب را بخواست و فرمود که او را بردار کنند و تیرها بر وی زنند او را بردار کرده چندان تیرش بزدند که مانند خارپشت گردید پس از آن غریب بکوفه در آمد و بقصر اندر شد و بر تخت نشسته حکمرانی همی کرد تا روز بیابان رسید آنگاه نزد زنان رفت کوکب الصباح بر پای خاسته او را در آغوش کشید و کنیزکان تهنیت گفتند و آنشب را نزد کوکب - الصباح بروز آورد چون بامداد شد بر خاسته غسل کرد و دو گانه بجا آورد و بر تخت ممالکت نشسته عیش مهديه بر پا نمود و سی هزار گوسپند و دو هزار گاو و پانصد اشتر و چهل هزار مرغ ذبح کردند و در اسلام چنان عیشی تا آنروز بر پا نشده بود پس از آن غریب بمهديه داخل شد و بکارت از او برداشت و ده روز در کوفه بماند پس از آن عم خود ملك دامغ را بعدالت وصیت کرد و زنان و پسران خود بر داشته همی رفت تا بکشتی های هدیهها برسیدند لشکریانرا بسکه مال بخش کرد همگی بی نیاز شدند و همواره روان بودند تا بشهر بابل برسیدند برادر خود سهیم اللیل را خلعت بخشوده سلطنت آنشهر بر وی سپرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب ششصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت غریب ده روز در بابل بماند پس از آن کوچ کرده همی رفت تا بقاعه سعدان غول رسیدند پنج روز از بهر راحت در آنجا بماندند پس از آن کیلیجان و قورجان را فرمود که بسوی اسبانیر مداین

شويد و از قصر كسرى خبر فخر تاج از بهر من بياوريد و مردى را از پيوندان ملك شاپور نزد من آوريد كه مرا از ماجرى آگاه كند در حال ايشان بسوى مدائن روان شدند و در هوا همى رفتند ناگاه لشگرىديدند فزون از شمار كيلجان بقورجان گفت فرود آى تا خبر اين لشگر بدانيم در حال فرود آمدند درميان لشگريان رفته از ايشان باز پرسيدند كه اين لشگريان كيستند و بكجا روانند گفتند كه بمقاتله ملك غريب همى رويم كه او را و لشگريان او را بكشيم چون كيلجان و قورجان اين سخن بشنيدند بسوى خيمه امير لشگر كه رستم نام داشت رفتند و در آنجا صبر كردند تا لشگريان عجم بخفتند و رستم نيز بهخت آنگاه رستم را با تخت او برداشتند و بسوى ملك غريب روان شدند و هنوز شب از نيمه درنگذشته بود كه به ملك غريب برسيدند و دستورى خواسته بخيمه اندر شدند و تخت رستم را در پيش ملك بر زمين نهادند ملك غريب گفت اين كيست گفتند اى ملك اين امير است از عجم كه با لشگرى انبوه بقصد كشتن تو و قوم تو همى آمدند و ما او را بسوى تو آورديم تا آنچه خواهى ترا خير دهد غريب گفت صد تن از دليران حاضر آوردند و با ايشان گفت تيغ ها بر كشيد و بر بالين اين عجم بايستيد ايشان چنان كردند كه ملك امر داد آنگاه دستور فرمود رستم را بيدار كردند چون رستم چشم بكشود و شمشيرهاى كشيده بديد چشم بر هم نهاد و گفت اين خواب شوم چيست كه همى بينم آنگاه كيلجان سرپائى بر و ز رستم راست بنشست و گفت اينجا كجاست كيلجان گفت در پيشگاه ملك غريب داماد ملك شاپور هستى تو بازگو كه نام تو چيست و قصد كجا دارى چون رستم نام غريب بشنيد بفكرت اندر ماند و با خود گفت آيا من خفته ام يا بيدار پس سهيم او را بزد و باو گفت چرا پاسخ نمى دهى رستم سر بر كرد و گفت مرا كه از خيمه بدر آورد

غریب گفت ترا این جنیان آوردند چون رستم بکیلیجان و قورجان نظر کرد بهر اسی سخت در افتاد آنگاه کیلیجان و قورجان تیغ ها بر کشیده روی بدو آوردند و گفتند چرا در پیش ملک زمین نمی بوسی رستم از ایشان بترسید و دانست که بیدار است در حال بر پای خاسته زمین بیوسید و گفت ای ملک آتش ترا یاری کند و عمر ترا دراز گرداند غریب گفت ای سگ پلید آتش پرستش را نشاید که او سود و زبان بکسی نتواند رسانید رستم گفت پروردگار بر حق کیست غریب گفت پروردگار آنست که زمین و آسمان بیافرید رستم گفت چه گویم که از پرستندگان آن پروردگار باشم غریب گفت بگو لا اله الا الله ابرهیم خلیل الله رستم شهادتین بر زبان راند و گفت ای ملک بدانکه ملک شاپور قصد کشتن تو دارد و مرا با صد هزار سوار از دلیران عجم بسوی تو فرستاده چون غریب این سخن بشنید گفت مگر پاداش من این بود که دختر او را خلاص داده و ننگ از او برداشتم خدای تعالی او را پاداش خواهد داد ولی تو باز گو که نام تو چیست گفت مرا نام رستم امیر لشکر ملک شاپورم غریب گفت اکنون امیر لشکر منی باز گو که حالت ملکه فخر تاج چونست رستم گفت ای ملک تو زنده بمان که او در گذشت ملک غریب گفت سبب مرگ او چه شد رستم گفت ای ملک چون بسوی برادر خود عجیب رفتی کنیز کی از کنیزکان ملک شاپور بیامد و بملک گفت ای ملک تو گفته ای که ملک غریب در نزد ملکه فخر تاج بخوابد ملک گفت بنار و نور سو گند من نگفته ام پس از آن شمشیر بر کشید و بنزد فخر تاج شد و باو گفت ای روسی چگونه این بدوی را بخود راه دادی که او ترانه مهر داده و نه از بهر تو عیشی بر پا کرده فخر تاج گفت ای پدر تو او را جواز دادی که در نزد من بخت ملک

گفت باز گو که بتونزد يك شد يانه فخر تاج خاموش شد و سر بزير افكند
ملك بانگ بقباله گان زد و بایشان گفت بازوان اين روسی ببندید و
او را تجربت كنید قابله گان او را ببستند و تجربتش کرده گفتند ای
ملك بکارت ازو برداشته اند در حال ملك بر وی حمله کرد و خواست
که او را بکشد مادر فخر تاج ملك را منع کرد و باو گفت ای ملك او
را مكش که بسرزنش گرفتار آئی و لکن او را بزندان کن تا در زندان
بمیرد ملك او را بزندان فرستاد چون شب درآمد دوتن از خاصان را
فرمود که او را از شهر دور کنند و در رود جیحون بیفکنند و کسی را از این ماجری
آگاه نکنند ایشان نیز چنان کردند که ملك بفرمود و نام فخر تاج از جهان گم شد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون غریب سخن او بشنید جهان در چشمش
تار شد و بر آشفته و گفت بحق خلیل الله که بسوی آن پلیدك شوم و او را
بكشم و مملکت او را ویران كنم پس از آن کتابها بجمرقان و امیر
شهر میارقین و خداوند شهر موصل بفرستاد و روی برستم کرده بـ او
گفت چند هزار لشکر با تو بودند رستم گفت صد هزار سوار از عجم با
من بودند غریب گفت ده هزار سوار برداشته بسوی ایشان روان شو و
با قوم خود بمجادله پرداز اینك من نیز بر اثر توهمی آیم در حال رستم
با ده هزار دلیر سوار شد و بسوی قوم خود روان گشت و گفت باید
کاری كنم که سبب روسفیدی من شود پس رستم هفت روز برفت تا بلشکر
عجم نزد يك شد و در میان او و عجمها نصف روزیش نماند آنگاه لشکر
خود را چهار بخش کرد و بایشان گفت بلشکر عجم گرد آید چون نیمه
شب شود شمشیر بر ایشان بگذارید لشکر یان سوار شدند و نیمه شب بود که

بلشگر عجم از چهار سوی گرد آمدند و بر ایشان هجوم کردند لشگریان عجم از خواب برخاسته شمشیر بیکدیگر نهادند و رستم نیز با ایشان آن میگرد که آتش سوزنده باهیزم خشک کند هنوز صبح ندهیده بود که بسیاری از لشگریان عجم کشته و مجروح شدند رقیقه السیف ایشان بگریختند و مسلمانان خیمها و مالهای ایشان بغنیمت آوردند و روز آنجا راحت کردند تا ملک غریب برسد و کردار رستم بدانست او را خلعت فاخر داده گفت ای رستم نخست لشگر عجم را تو شکست دادی تمامت غنیمت از آن تست رستم ملک را سپاس گفت و آنروز در آن مکان راحت یافتند پس از آن بسوی میدان روان شدند و گریختگان لشگر عجم بنزد ملک شاپور رفته او را از حادثه آگاه کردند ملک شاپور گفت بشما که هجوم آورد گفتند امیر لشگر تو رستم که در دست ملک غریب مسلمان گشته چون ملک اینرا بشنید تاج بر زمین انداخت و روی پیسر خود ورد شاه کرده گفت ایفرزند دفع این حادثه را جز تو کس نشاید ورد شاه گفت ایملک بزنگانی توسو گند که غریب را با قوم اورسن بسته بیاورم آنگاه ملک شاپور بشماره لشگر برسد ایشان را دویست و بیست هزار یافت شب را به نیت رحیل بخفتند علی الصبح همی خواستند که بکوچند ناگاه گردی برخاست که آفاق فرو گرفت ملک شاپور کس از بهر معلوم کردن خبر بفرستاد فرستاده برفت و باز آمد گفت ایملک اینک غریب با دلیران خود در رسید در آن هنگام ایشان عزم رحیل با قامت بدل کردند و قتال را صف کشیدند چون غریب بدیشان نزدیک شد و عجمها را دید که آهنگ جنگ دارند بیکدفعه برایشان حمله کرد عرب و عجم بیکدیگر بر آمیختند و خون بجای سیل روان شد و تا هنگام غروب بجدا اندر بودند آنگاه طبل بازگشت زدند و هر دو لشگر از یکدیگر جدا شدند ملک شاپور فرمود که خیمها بر پا

کردند و هر دو لشکر در خیمه ها فرود آمدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت دوا لشکر در خیمها فرود آمدند چون بامداد شد هر دو گروه سوار گشته بمیدان قتال بر آمدند نخستین کسی که در جنگ گشود رستم بود که تکبیر گوید اسب بمیدان راند و گفت من امیر دیران عرب و عجم رستم کیست که بمبارزت من بر آید دلیری از عجم بمبارزت بر آمد و بر رستم حمله کرد رستم نیز برو حمله آورد در میان ایشان حمله ها روی داد آنگاه رستم عمود هفتاد منی که با خود داشت بروی بزد سر او را تا سینه بشکست و کشته بر زمین افتاد ملک شاپور این کار بخویشتن هموار نکرد قوم خود را بحمله کردن بفرمود لشکریان عجم بمسلمانان حمله کردند و از نار و نور و ماه و هور یاری خواستند و مسلمانان از خدای یگانه یاری همی خواستند در آن هنگام غریب بانگ بر آورد و تیغ یافت بن نوح بر کشید و بلشگریان عجم حمله کرد و کیلیجان و قورجان در رکاب او بودند و همواره بآن شمشیر لشکریان را می کشت تا اینکه بعلامدار ایشان بر رسید او را با تیغ دو نیمه کرد چون عجم ها دیدند که علم بیفتاد بسوی شهر بگریختند مسلمانان از پی ایشان بتاختند و ایشان نتوانستند که دروازه ها فر و بندند آنگاه رستم و جمرقان و سعدان و سهیم و داهغ و کیلیجان و قورجان و تمامت دیران ملک غریب بلشگریان عجم هجوم آوردند و در کوچدهای شهر خون از هر سوی روان شد در آن هنگام عجمها امان خواستند اسلامیان شمشیر از ایشان برداشتند و ایشان را مانند گوسفندان بسوی خیمه ها بر اندند و ملک غریب بخرگاه خود باز گشته بر تخت نشست آنگاه ملک عجم را بخواست او را

حاضر آوردند و در برابر غریب بداشتند غریب باو گفت ترا چه بر آن داشت که بادختر خود بدانسان ستم کردی و از بهر چه مرا بشوهری اولایق ندیدی ملك گفت بر من مكیر كه اکنون پشیمانم و بقتال تو بیرون نیامدم مگر از بیم تو چون غریب این سخن بشنید فرمود كه اورا بزمین بیفكندند و چندان بزدند كه نفس او ببرد پس از آن بزندانش بفرستاد و لشگریان عجم را حاضر آورده اسلام برایشان عرضه داشت صدویست هزار مرد از ایشان مسلمان شدند و باقی كشته گشتند و هر كس كه در شهر بود مسلمان گشت پس از آن ملك غریب سوار گشته با سبائیر مداین در آمد و بر تخت پادشاهان عجم بنشست غنیمت بلشگریان عجم بخش كرد و ایشان ثنای ملك بجای آوردند پس از آن مادر فخر تاج از دختری یاد کرده عزای او بگرفت قصر از آواز و فریاد و فغان پر شد غریب بنزد ایشان در آمد و بایشان گفت از بهر چه گریانید مادر فخر تاج گفت ای ملك چون تو حاضر شدی از دختری خود یاد كردم كه اگر او زنده میبود از آمدن تو فرحناك می شد ملك غریب نیز گریان شد و بر تخت خود باز گشت و شاپور را بخواست او را با قیدهای گران بیاوردند غریب گفت دختر خود چكار كردی شاپور گفت اورا بفلان و فلان دادم كه در رود جیحون بیفكند ملك آن دو مرد را بخواست و بایشان گفت آیا آنچه شاپور میگوید راستست یا نه گفتند آری ای ملك راست میگوید ولیكن ما اورا در رود جیحون نیفكندیم و برو رحمت آورده در کنار جیحونش بگذاشتیم و باو گفتیم نجات خویشتن بطلب و بسوی شهر باز مگرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتادم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون آندو مرد قصهٔ فخر تاج با ملک غریب باز گفتند ملک غریب ستاره شناسان حاضر آورد و بایشان گفت تخت رمل بزیند و حالت فخر تاج ببینید که اوزنده است یا هلاک گشته ایشان تخت رمل بزیند و گفتند ایملک ملکه زنده است و فرزند نرینه‌ای زاده و اکنون هر دو در نزد پایفه‌ای از جنیانند و لکن بیست سال از تو دور خواهد ماند ملک غریب زمان دوری حساب کرده دید که هشت سال است از ملکه فخر تاج دور گشته آنگاه رسولان بقلعه‌ائی که در فرمان شاپور بودند بفرستاد همگی از راه فرمان برداری بیامدند تا اینکه روزی از روزها در قصر نشستند بود که گردی بزرگ پدید شد کیلچان و قورجانرا از بهر آگاهی بفرستاد ایشان پیریدند و سواری از سواران لشکر را ر بوده بنزد ملک غریب بیاوردند و گفتند ایملک این از لشکریان است خبر ایشان ازین باز پرس غریب گفت این لشکر از کیست گفت ایملک این ورد شاه پادشاه شیراز است که بمقاتلهٔ تو همی آید و سبب آمدن او این بوده است که چون جنگ در میان شاپور و غریب واقع شد و بشاپور رفت آنچه رفت پسر شاپور باقلیلی از لشکر بان پدر بسوی شیراز بگریخت و پناه بوردشاه برد و آنچه از غریب برایشان رفته بود با وردشاه حدیث کرد و ردشاه سخن او بشنید باو گفت بمن بگو که زن من تندرست است یا نه پسر شاپور گفت زن ترا غریب بگرفت در آنهنگام وردشاه گفت بزندگان خود سو گند که در روی زمین از بدویان و مسلمانان کس زنده نگذارم پس از آن کتابها بنایبان بلاد خود بنوشت ایشان پذیرفتند ملک شمارهٔ لشکر بدید هشتاد و پنج هزار بودند در حال خزاین بگشود و اسلحهٔ جنگ بمردان بخش کرد و روز دیگر روان گشت تا با سبانبهر مداین برسیدند و در خارج شهر فرود آمدند آنگاه

کیلجان و قورجان پیش آمده زانوی ملک غریب بیوسیدند گفتند ای ملک دل ما را بدست آور و جنگ این لشکر بما واگذار ملک گفت این لشکر و این شما هر چه داند بکنید در آن هنگام کیلجان و قور جان بر هوا شدند و بخرگاه و ردشاه فرود آمده دیدند که او بر تخت عزت نشسته و پسر شاپور بر دست راست او نشسته و سرهنگان از چپ و راست ایستاده در کشتن مسلمانان مشورت همی کنند آنگاه کیلجان پیش رفته پسر شاپور را بر بود و قورجان نیز ورد شاه را ربوده بنزد غریب بیاوردند غریب فرمود ایشانرا بزدان بزدند که از خویشتن برفتند پس از آن کیلجان و قورجان تیغها بر کشیدند و روی بکفار گذاشتند و ایشان را پاك بکشتند و بسوی غریب باز گشته دست او را بیوسیدند غریب کردار ایشان پسندید و غنیمت کفار بدیشان بخشود ایشان ملک را دعا گفتند و باز گشته مالهای کافران جمع آوردند غریب را کار بدینگونه شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک غریب کیلجان و قورجان را فرمود که مالهای کافران از بهر خود جمع آوردند و اما قلیلی از لشکر کفار که از تیغ کیلجان و قورجان رسته بودند بسوی شیراز بگریختند و بکشتگان عزا بگرفتند و ملک و ردشاه بر اداری داشت که سیران ساحرش میگفتند و در آن زمان ساحر تر از او کس نبود و لکن از برادر خود همیشه دور میریست و در قلعه از قلعه های جزایر منزل داشت و در میان او و شیراز يك نیمه روز راه بود گریختگان لشکر که بشیراز رسیدند گریه کنان و هوی کنای نزد سیران شدند ساحر سیران بایشان گفت از بهر چه گریانید ایشان ماجرا باز گفتند و ربودن جنیان برادر او ورد شاه را بیان کردند

چون سیران این سخن بشنید آفتاب در چشم او تار شد و گفت بدین خودم سوگند که غریب را با مردان او بکشم و از ایشان جنبنده در روی زمین نگذارم پس از آن عزایم خواندن گرفت و ملک احمر را بخواست ملک احمر حاضر آمد و باو گفت بسوی اسپانیر مداین شو و غریب را در حالتی که بر تخت نشسته باشد بازوان ببند ملک احمر در حال فرمان پذیر شد با لشکر خود بسوی اسپانیر رفت چون ملک غریب او را بدید تیغ یافت بن نوح را بر کشید و همچنان کیلیجان و قور جان قصد لشکر ملک احمر کردند بانصد وسی تن از ایشان بکشتند و ملک احمر را زخمی منکر زدند ملک احمر با قوم خود مجروح بگریختند و در قلعه فوا که بسیران ساحر برسیدند و باو گفتند ای حکیم زمان ملک غریب تیغی طلسم گشته دارد و دو تن از عفریتان کوه قاف با او است که ملک مرعش ایشانرا بدوداده و در کوه قاف ملک ازرق و ملک برقار را او کشته و گروهی از جنیان هلاک کرده چون سیران ساحر سخن ملک احمر بشنید باو گفت تو از پی کار خویش متن شو پس از آن سیران عزایم بخواند و عفریتی را که زعازع نام داشت حاضر آورد و مقدار یک درم بنگ طیار بدو داده گفت بسوی اسپانیر مداین شو و قصد قصر ملک غریب کن و خویشتن را بصورت عصفوری در آور و بانتظار بنشین تا غریب بخصب و از خادمان کسی در نزد او نماند آنگاه بنگ در مشام او بنه و او را نزد من آور زعازع بفرمان بشتافت تا با اسپانیر مداین رسید و قصد قصر ملک کرد و خود را بصورت عصفوری بر آورده بر طاق قصر بنشست و تا نیمه شب صبر کرد که همه امیران و سرهنگان از پیش ملک بازگشتند و ملک غریب بر تخت خود بخت آنگاه زعازع از طاق قصر فرود آمده بنگ در مشام ملک غریب پراکنید و در حال او را فرویچیده برداشت

و مانند تند باد روان شد و هنوز نیمی از شب نگذشته بود که بقلعه فواکه برسید و نزد سیران شد سیران کردار او را بیسندید و خواست که غریب را بکشد مردی از قوم خود او را از کشتن غریب بازداشت و گفت ای حکیم اگر تو او را بکشی گروه جنیان شهرهای ما ویران کنند و ملک مرعش بر ما حمله آورد سیران گفت ترا ای چیست آنمرد گفت او را در جیحون بیفکن که کس را از کار او آگاهی نباشد آنگاه سیران عفریتی را فرمود که غریب را برداشته در جیحون بیفکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و دویم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت غریب را برداشته بکنار رود جیحون شد و خواست که او را بجیحون افکند دلش بر این کار گواهی نداد و بغریب رحمت آورد و تختها گرفته بیکدیگر بیست و غریب را بر آن تخته ها گذاشته در جیحون افکند و موج غریب را گرفته همی برد غریب را کار بدینگونه شد و اما قوم غریب صبح برخاسته قصد خدمت غریب کردند و او را نیافتند و سبحة او را در روی تخت دیدند با انتظار بایستادند تا بدر آید چون بیرون نیامد حاجرا بخواستند و باو گفتند خبر ملک باز آور که او را عادت چنین نبود که تا این وقت غایب شود حاجب از خواجگان حرم پرسید گفتند ما از دوش تا حال او را ندیده ایم حاجب باز گشته ایشان را بدین کار آگاه کرد ایشان بحیرت درماندند و با یکدیگر گفتند باغها بینیم شاید بتفرج رفته باشد پس ایشان بسوی باغبانها آمده ملک را از ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند مامک را ندیده ایم پس ایشان ملول و اندوهگین شدند و هنگام شام بساز گشتند و کیانجان و قورجان همه شهرها بگشتند و از ملک اثری نیافتند آنگاه مردمان و

لشکریان شهر جامه سیاه پوشیدند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما ملك غریب تا پنج روز بر روی تخته ها افتاده آب او را همی برد پس از آن به بحر مالح بر رسید و از اثر بادها بنگ از مشام او پیرید غریب چشم بگشود و خود را در میان دریا دید با خود گفت سبحان الله این کار یا من که کرد پس در هنگامی که او حیران بود يك کشتی پدید شد غریب باستین خود بساکنان کشتی اشارت کرد در حال ایشان بیامدند و غریب را بگرفتند و باو گفتند تو کیستی و از کدام شهری غریب گفت اول مرا طعام دهید تا جان بتن من باز گردد و حکایت خویش با شما حدیث کنم آنگاه ساکنان کشتی طعام و شراب از برای غریب بیاوردند غریب چون خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید گفت ای قوم شما چه گروهید و دین شما چیست گفتند ما از شهر گرجیم و بضمنی که منقاش نام دارد پرستش کنیم غریب با ایشان گفت نفرین حق بر شما و مبعود شما باد ای پلیدگان پرستش نتوان کرد مگر خدائی را که همه چیز را آفریده در آنهنکام ایشان بغریب هجوم آوردند و خواستند که او را بگیرند او بهر کدام از ایشان مشتى همی زد و در حال او را همی کشت تا اینکه چهل تن از ایشان بکشت ایشان یکسره بروی هجوم آوردند و او را بازوان بیستند و گفتند ما اینرا نکشیم مگر در سرزمینی که ملك ما در آنجا است پس از آن کشتى همی راندند تا بشهر گرج بر رسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ساکنان کشتى بشهر گرج بر سیدند و آن شهر را یکی از سرهنگان دلیر بنا کرده بهر دروازه آن شخصی از مس بحکمت برگماشته بود اگر بیگانه میخواست که بشهر اندر آید آن شخص بوق میزد و هر کس

که در آن شهر بود آواز او می شنید در حال آن شخص بیگانه را می گرفتند اگر بدین ایشان در نمی آمد او را می کشتند پس چون غریب بشهر اندر آمد آن شخص مسین نفیر بر کشید بدانسان که دل ملک بهراس اندر شد برخاسته بخانه درآمد دید که از دهان بت آتش و دود بر می آید و شیطان بدرون آن بت فرو شده بود و با زبان آن بت سخن میگفت آنگاه آواز از بت برآمد که ای ملک کسی به شهر تو بر آمد که غریب نام دارد و او پادشاه عراقست و مرد مرا از دین خود باز میگردد و قتیکه او را نزد تو آرند تو او را بکش. در حال ملک از بتخانه بدر آمد و بر تخت بنشست ایشان غریب را بیاوردند و در پیش تخت ملک بداشتند و گفتند ای ملک ما این جوان را غریق یافتیم چون او را از غرقاب بدر آوردیم دیدیم که خدای ما را منکر است پس حکایت غریب بساز گفتند ملک گفت او را به خانه برید و در برابر بزرگ بتان او را ذبح کنید شاید که او از ما خشنود باشد وزیر گفت ای ملک ذبح کردن او نه خوبست که در همان ساعت هلاک شود بهتر اینست که او را در زندان کنیم و هیزم جمع آورده آتش بزرگ بیفروزیم و او را در آتش افکنیم پس خادمان هیزم جمع آورده آتش بروی زدند تا بامداد همی سوخت علی الصبح ملک بیرون آمد و مردمان شهر جمع آمدند و خادمان بحاضر آوردن غریب بشتافتند و او را در زندان نیافتند بازگشته ملک را از گریختن او آگاه کردند ملک گفت چگونه با آنهمه بندهای گران و درهای بسته گریخته است ملک را عجب آمد و گفت او با آسمان پیرید و یا بر زمین فرو رفت گفتند لایعلم الغیب الا الله پس از آن ملک گفت من بسوی خدای خود شوم و غریب را از او پیرسم که او مرا خبر دهد در حال ملک برخاسته به بتخانه درآمد که بت را سجده آورد بت را نیز در آنجا

نیافت چشمهای خویشتن بمالید و گفت اینکه می بینم در خوابست یا به بیداری. آنگاه روی بوزیر کرده گفت ای وزیر خدای من کجاست و اسیر چه شد. ای وزیر پندید اگر تو بسوزانند او اشارت نمی کردی من او را در حال کشته بودم و اوست که خدای مرا دزدیده و از زندان گریخته ناچار باید خون خدای خود بگیرم پس شمشیر بر کشید و وزیر را بکشت و گریختن غریب را سببی بوده است عجب و آن این بود که چون غریب را در پهلوی بتخانه در زندان کردند غریب بذکر پروردگار مشغول شد و شیطان آنی که بر تنها موکل بود و بازبان آنها سخن میگفت نام پروردگار بشنید دلش نرم شد و گفت زهی خجالت من از کسی که او مرا می بیند و من او را نمی بینم آنگاه برخاسته در پای غریب افتاد و گفت ایخواجه چگویم تا بدین تو در آیم غریب گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله آن شیطان شهادتین بر زبان راند و نام او ززال بن مززل و پدرش از بزرگان ملوک جان بود پس از آن غریب را از بند بگشود و او را با صنم برداشته بر هوا شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت پادشاه و وزیر را بکشت چون سپاه ملک ماجرای بدانستند پرستش صنم ناخوش داشته شمشیرها کشیده ملک را بکشتند و بیک دیگر حمله کردند و شمشیر بیکدیگر بنهادند تا سه روز بیکدیگر راه می کشند تا اینکه از ایشان جز دو مرد کسی زنده نماند یکی از آن دو دیگر را بکشت آنگاه کودکان بآن مرد حمله کردند و او را بکشتند و کودکان نیز بیکدیگر در افتادند تا همه ایشان هلاک شدند آنگاه زنان و دختران از شهر بیرون آمده هریکی بسوئی رفتند و شهر از ساکنان خالی ماند

و ایشانرا کار بدین گونه شد و اما ملک غریب چون زلزله بن منزل
اورا برداشت بقصد شهر خویش که جزایر کافور و قصر بلور بود روان شد
و در نزد ملک منزل گوساله بود که حلی و حلقه بر وی پوشانده بدو
ستایش میکرد روزی منزل با قوم خود بیرستش گوساله در آمدند اورا



هراسان یافتند ملك باو گفت ای خدای من از برای چه هراسانی
 شیطان از درون گوساله پاسخ داد و گفت ای مزلزل پسر تو بدین
 ابراهیم خلیل میل کرده و در دست غریب پادشاه عراق مسلمان شده
 پس تمامت حکایت با ملك باز گفت چون ملك سخن گوساله بشنید حیران
 شد و از بت خانه بدر شد و بر تخت مملکت بنشست و بزرگان دولت
 بخواست چون بزرگان دولت حاضر آمدند ملك آنچه از صنم شنیده بود
 بیان کرد ایشان در عجب شدند و گفتند ای ملك چكار كنیم ملك گفت
 چون پسر من در آید و شما ببینید كه من او را در آغوش گرفتم او را
 بگیرید و ببینید . چون دو روز از این واقعه بگذشت زلزله با غریب و
 صنم پادشاه گرج به شهر پدر برسید چون بقصر در آمد خادمان برو و
 غریب حمله کردند ایشان را گرفته و در پیشگاه ملك مزلزل بردند ملك بچشم
 غضب پسر خود نگاه كرد و گفت ای پلیدك از دین خود و دین پدران
 خود جدا گشته ای پسر گفت آری دینی حق بر گزیدم و تو نیز مسلمان شو تا
 از سخط پروردگار سالم بمانی ملك پسر خشم آورده باو گفت ای تخمه ناپاك
 ترا رتبت بدین مقام رسید كه با من اینگونه سخنان گوئی پس از آن فرمود
 كه او را در زندان كنند و روی بغریب آورده باو گفت ای پستترین
 انسیان چگونه عقل پسر مرا دزدیدی و او را از دین خود بدر بردی غریب گفت
 او را از ضلالت بسوی هدایت بردم ملك بانك بغفرتی زد كه سیار نام داشت
 و باو گفت این پلیدك را بگیر و در وادی آتش بگذار تا در آنجا
 هلاك شود و آنوادی از غایت گرمی قسمی بود كه هر كس در آنجا رود می آید در
 حال هلاك می شود و ساعتی زنده نمی ماند و بان وادی كوهی بلند احاطت کرده
 بود كه از آن كوه راه بدر نمی رفت سیار عفریت پیش آمده غریب را برداشت
 و بر هوا شد و بقصد آنوادی همیرفت تا اینکه در میان او آنوادی فرسنگی

بیش نماند و عفریت از برداشتن غریب آزرده گشته اورا در مرغزاری سبز و خرم که درختان بسیار و چشمه‌های روان داشت فرود آورد و پس از آن از تعبی که برده بود بخفت و غریب در گشودن قید های خود همی کوشید تا اینکه قید بگشود و سنگی گران بر گرفت و بر سر عفریت بینداخت در حال عفریت هلاک شد و غریب در آنوادی همی رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت غریب در آنوادی همی رفت تا در میان دریا بجزیره رسید که در آن جزیره از همه گونه میوه ها بود پس غریب از میوه های آن جزیره بخورد و از نهر های آنجا بنوشید و ماهیان دریا گرفته همی خورد و همواره در این حالت بسر میبرد تا هفت سال برو بگذشت روزی از روزها نشسته بود که از هوا دو عفریت فرود آمدند که با هر عفریت مردی بود چون بغریب نظر کردند گفتند تو کیستی و از کدام قبیله ای چون موهای سر غریب فرو آویخته بود اورا از جنیان انگاشتند غریب بایشان گفت من از جنیان نیستم پس حکایت خود را از آغاز تا انجام بایشان باز گفت ایشان برو محزون شدند یکی از آندو عفریت بغریب گفت در همین مکان بنشین تا ما این دو آدمیزاد را بملک برسانیم که ایشان را در چاشت و شام خود بخورد و نگاه بسوی تو باز گشته تو را بشهر خود برسانیم غریب ایشان را سپاس گفت و پناه بابراهیم خلیل برد و از خدای یگانه یاری جست پس از آن عفریتان بر هوا شدند و غریب بانتظار ایشان بنشست پس از دوروز عفریت باز آمد و جامه آورده بغریب بیوشانید و اورا برداشت و چندان بر هوا پیرید که آواز تسمیح فرشتگان بگوش غریب بیامد آنگاه شهابی از آتش بسوی عفریت آمد عفریت ازو بسوی زمین بگریخت و در میان

عفریت وزمین صد ذراع بیش نمانده بود که شهاب اورا بگرفت درحال
 خراکستر شد و غریب فرود آمد و بدریا اندر افتاد مقدار دو قِامت در
 آب فرو رفت پس از آن از آب بیرون آمده تا دوروز بر روی آب شنا
 میکرد تا اینکه بازوانش برنجید و هلاک را یقین کرد چون روز سیم
 برآمد کوهی بلند پدید شد غریب بسوی آنکوه برآمد و از گیاهان
 آنکوه بخورد یکشبانه روز در آنجا برآسود پس از آن بفرز کوه رفت و
 بدانسوی کوه فرود آمد و دوروز همی رفت تا بدروازه شهری بزرگ رسید
 در بانان برخاسته اورا بگرفتند و بنزد ملکه شهر بیاوردند و آنملکه جانشاه
 نامداشت و پانصدسال عمر کرده بود هر کس که بآن شهر درمیآمد ملکه او
 رایک شب پیش خود نگاه میداشت و اورا بدر آمیختن با خود دعوت میکرد
 پس از آنکه کار بانجام میرسید اورا میکشت و خلقی بسیار بدانسان کشته
 بود چون غریب را بنزد ملکه آوردند ملکه اورا پسندید و حسن اورا خوش
 داشت باو گفت نام تو چیست و از کدام شهری و در کدام ملت هستی گفت نام من
 غریب و پادشاه عراق و دین من اسلام است ملکه گفت از دین خود بدر شو و
 بدین من آی تا من ترا شوی خود گیرم و پادشاهی ترا دهم غریب خشم آورد
 بسوی او بنگریست و باو گفت نفرین حق بر تو بردین تو باد ملکه بانگ بر
 وی زد و باو گفت صنم مرا دشنام همی دهی که او از عقیق سرخ و بادرو گوهر
 مرصع است پس از آن ملکه با خادمان گفت که اینرا در بتخانه در زندان
 کنید شاید دلش نرم شود پس او را در بتخانه حبس کردند و دره ای
 بتخانه بیستند

چون شب ششصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت درها برو بستند غریب بصنمیکه از عقیق احمر بود بنگریست و در گردن او قلاد های در و گوهر بدید نزدیک رفته او را برداشت و بر زمین زد و درهم شکست و تا بامداد بخت چون بامداد شد ملکه بر تخت نشست و غریب را بخواست خادمان به بتخانه در آمده بتها در هم شکسته یافتند طپا نچه بر سر و روی خویشان زدند چندانکه خون از دهان و بینی ایشان روان شد پس از آن خواستند که غریب را بگیرند غریب یکی از ایشان را با مشتی بکشت و دیگری پیش رفت او نیز کشته شد تا بیست و پنج تن از ایشان کشته گشتند و باقی بسوی ملکه بگریختند و فریاد هم میزدند ملکه خبر ایشان باز پرسید گفتند ای ملکه آفاق اسیر صنم را شکسته و مردان ترا بکشت در حال ملکه تاج بر زمین انداخت و گفت دیگر اصنام را مقداری نماند پس از آن ملکه با هزار دلیر قصد صنم خانه کرد غریب را دید که از صنم خانه بدر آمده تیغی در کف دارد که دلیران همی کشند چون جانشاه شجاعت غریب بدید با خود گفت مرا بصنم حاجتی نیست و جز این جوان مقصودی ندارم که در بقیت عمر او را در آغوش بگیرم آنگاه ملکه عفریتر را گفت که از دور شوید و خود پیش رفته فسونی بروی بخواند ساعد غریب سست گشته شمشیر از دست او بیفتاد آنگاه او را گرفته بازوان او را بستند جانشاه باز گشته بر سر بر نشست و مکان را خلوت کرده و بغریب گفت ای پستترین عرب ترا رتبت بدین مقام رسیده که صنم مرا بشکنی و مردان مرا بکشتی غریب گفت ای پلیدک اگر آن صنم خدای برحق بودی ضرر از خویشان دفع کردی ملکه گفت تو با من در آمیز تا ترا بگذارم که هر چه خواهی بکنی و گرنه بدین خودم سوگند که بعد از این سخت ترا بیازارم پس از آن ملکه آبی گرفته فسونی بخواند و بروی بدهد و آب

برغریب پیاشید غریب بوزینه شد ملکه او را در مکانی حبس کرد و او را نان و آب میداد تا دو سال بزدان اندر بود پس از آن روزی از روزها او را حاضر آورد و باو گفت آیا سخن من می پذیری یا نه غریب باشارت گفت آری ملکه فرحناك شد و سحر ازو برداشت و خوردنی بخواست و با او خوردنی بخوردند و بملاعبت بنشستند چون شب برآمد ملکه بخفت و باو گفت برخیز و کار بانجام رسان غریب برخاسته برسینه او بنشست و حلقوم او گرفت و از سینه او برخواست تا اینکه ملکه هلاک شد پس از آن مخزنی را گشوده در آنجا شمشیری آویخته یافت آن شمشیر گرفته بر میان بست و تا بامداد صبر کرد عالی الصباح بیرون آمد بر در قصر بایستاد امیران بقصد خدمت ملکه در آمدند و خواستند که بقصر اندر شوند غریب را دیدند که جامه جنگ پوشیده و شمشیر بر میان بسته غریب بایشان گفت ای قوم پرستش اصنام ترك کنید و پروردگاریگانه پرستید چون کفران این سخن بشنیدند بر هجوم آوردند و غریب نیز بدیشان حمله کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت غریب خلقی از ایشان بکشت تا اینکه شب بر آمد

و ایشان یکسره برغریب هجوم آوردند و همی خواستند که او را بگیرند که ناگاه هزار عفريت با تیغ های برکشیده بکفران هجوم آوردند و بزرگ ایشان زلال بن مزلزل بود پس عفريتان تیغ برایشان بنهادند و از آن قوم کسی را زنده نگذاشتند پس از آن زلال برغریب سلام داد و به سلامت او تهنیت گفت غریب باو گفت ترا که از حالت من آگاه کرد زلال گفت ای ملك چون پدر من مرا در زندان کرد و ترا بوادی

آتش بفرستاد من دو سال در زندان بماندم پس از آن مرا رها کرد من سالی در نزد او بماندم و او را بکشتم لشگریان بمن اطاعت کردند و اکنون چند سال است که در میان لشکر حکمرانی میکنم شبی از شب ها بخفتم و تو در خاطر من بودی ترا خواب دیدم که با قوم جانشاه مقاتله میکنی در حال این هزار عفریت برداشته بسوی تو آمدم غریب را این کار عجب آمد پس از آن مالهای جانشاه جمع آورده حاکمی در آن شهر بگماشت و عفریت ها مالها با غریب برداشته روان شدند هنوز صبح ندمیده بود که در شهر زلزال فرود آمدند و تا شش ماه غریب در شهر زلزال مهمان بود آنگاه قصد رفتن کرد زلزال هدیت ها از بهر او ترتیب داد و سه هزار عفریت بخدمت گزاری او بگماشت و ایشانرا فرمود که هدیت و اموال بردارند و زلزال خود غریب را برداشته با سبانیر و مداین روان شدند هنوز نیمی از شب نرفته بود که با سبانیر برسیدند غریب به شهر مداین نظر کرده لشگری دید فزون از ستاره که بشهر احاطت کرده اند غریب بزلزال گفت ای برادر این محاصره را سبب چیست و این لشگر از کجاست پس غریب در بام قصر فرود آمد و ندا در داد که یا کوکب الصباح و یا مهدیه . ایشان از خواب بدهشت برخاستند و گفتند کیست که در این وقت ما را ندا در می دهد غریب گفت منم پادشاه جن وانس . چون کوکب الصباح و مهدیه سخن او را بشنیدند فرحناک شدند آنگاه ملک غریب فرود آمد کنیزکان پیای او در افتادند و آواز بنشاط و انبساط بلند کردند قصر از آوازیشان پر شد خادمان سبب باز پرسیدند کنیزکان گفتند بشارت باد شما را که ملک غریب در رسید امرا و سرهنگان فرحناک شدند آنگاه ملک بیرون آمده بر تخت بنشست و سرهنگان بخواست و از لشگری که به شهر احاطه کرده بودند جویان شد گفتند ای ملک سه روز

است که ایشان بخارج شهر فرود آمدند و بایشان جنیان و انسیان هستند نمی دانیم که قصد ایشان چیست و تا کنون در میان ما قتال روی نداده و سخنی نرفته غریب گفت فردا بسوی ایشان بفرستم تا قصد ایشان بدانم پس از آن گفتند که نام ملک ایشان مراد شاه است و صدهزار سوار و سیصد هزار پیاده و دو بیست تن از قبایل جن در زیر حکم دارد و آمدن آن لشکر سببی داشت عجیب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و هشتمین بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آمدن آن لشکر بشهر مداین سببی عجیب داشته است و آن این بود که چون ملک شاپور دختر خود فخر تاج را با دو تن از خادمان بفرستاد و بایشان گفت که این دختر را بجیحون در افکنید ایشان فخر تاج را بیرون برده باو گفتند که از پی کار خویش رو و خود را بپدرت آشکار مکن که ما را و ترا هلاک سازد. آنگاه فخر تاج حیران ماند نمی دانست که بکجا رود آهی دردناک بر آورده گفت ای غریب کجایی که حالت من بینمی. و همواره از جایی بجایی و از وادی بوادی همی رفت تا اینکه بیادیه ای رسید که در خرمنی بیابان بهشت میمانست و در میان او حصار بود بلند بنیان فخر تاج بدرین آن حصار رفت و فرشهای حریر در آنجا گسترده یافت و ظرفهای زرین و سیمین در آن مکان بسیار بود و صدتن کنیز کان خوب روی در آن حصار بودند چون کنیز کان فخر تاج بدیدند بسوی او برخاسته او را سلام دادند و ایشان را گمان این بود که فخر تاج از طایفه پریانست از حالت او پرسیدند فخر تاج به ایشان گفت من دختر پادشاه عجم و حکایت خویش بر ایشان فرو خواند چون کنیز کان اینسخن بشنیدند برو محزون شدند و تسلی دادند

و گفتند خاطرت شاد و چشمت روشن باد که تو هر چه بخوری و بنوشی همه مهیاست و ما همه کنیزکان توایم فخر تاج ایشان را دعا گفت آنگاه دخترکان طعام از بهر او حاضر آوردند فخر تاج طعام بخورد و با دخترکان گفت این قصر را خداوند کیست و شما در فرمان کیستید گفتند ما در زیر حکم ملک صلصال بن دال هستیم و او در هر ماهی يك شب در اینمکان آید و با اهدادان از بهر حمکرانی در میان قبایل جان برود فخر تاج پنج روز در نزد ایشان بماند و هنگام زادنش بر رسید پسری چون قمر بزاد ناف او بیریدند و سر مه در چشمانش کردند و او را مراد شاه نام نهادند مادرش او را تربیت میکرد چون روزی چند بگذشت ملک صلصال باز آمد و به پیلای سپید سوار بود و قبایل جان در یمین و یسار او بودند چون بقصر در آمد صد تن کنیزکان پیش رفته زمین ببوسیدند و فخر تاج نیز با ایشان بود چون ملک او را بدید با کنیزکان گفت این دخترک کیست گفتند دختر شاپور ملک عجم و دیلم است ملک گفت او را که بدین مکان آورد دخترکان ماجرای فخر تاج با ملک باز گفتند ملک گفت ملول مباش و صبر کن تا پسر تو بزرگ شود آنگاه ترا بیلاد عجم روان کنم و سر پدر ترا از تن جدا سازم و پسر ترا پیادشاهی عجم و دیلم بنشانم در حال فخر تاج برخاسته پای ملک ببوسید و او را دعا گفت و پیرورش فرزند خویش پرداخت تا اینکه پسر هفت ساله شد با فرزندان ملک سوار گشته بنخجیر گاه میشدند و درندگان صید میکردند و از گوشت آنها میخوردند تا اینکه مرادشاه را دل از سنگ سخت تر شد چون او را عمر بیانزده سال رسید با مادر خود گفت ای مادر پدر من کجاست فخر تاج گفت ای فرزند پدر تو ملک غریب ملک عراق است و من دختر ملک شاپورم پس از آن حکایت خود با پسر باز گفت

مراد شاه گفت آیا جدمن بکشتن تو و پدرم فرمان داد فخر تاج گفت
 آری مراد شاه گفت بتریت های تو سو گند که بسوی شهر ملک شاه پورشوم و
 سراو را ببرم و نزد تو آورم فخر تاج از سخن او فرحناك شد
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت مراد شاه بادویست تن از غفریتان سوار گشته
 راه ها همی زدند و غارت ها همی کردند تا اینکه بشهر شیراز رسیدند و
 بر آن شهر هجوم آوردند مراد بقصر ملک هجوم آورد او را بر تخت
 خود بکشت و از سپاه او خلقی بسیار هلاک شدند و بازمانگان امان
 خواستند و رکاب مراد شاه بیوسیدند ملک ایشانرا بشمرده هزار سوار
 بودند که در رکاب او سوار گشته بسوی بلخ روان شدند پادشاه آنجا را نیز
 بکشتند و سپاهیانرا هلاک کردند با هزار سوار بسوی نورین روان شدند
 و خداوند نورین بطاعت در آمده مالی بسیار بایشان داد و باسی هزار سوار
 بقصد شهر سمرقند روان شدند آنجا را نیز بگرفتند بسوی اخلاط رفتند آنجا
 را نیز بگرفتند پس از آن روان شدند و بهیچ شهر نمی رسیدند مگر این
 که آن شهر را همی گرفتند و بمراد شاه لشکری بی پایان جمع آمد و آنچه مال و
 تحف بدست او می آمد بلشگریان بخش میکرد لشگریان بسبب شجاعت
 و کرم او را دوست میداشتند تا اینکه با سبائیر مداین برسید بلشگریان
 گفت صبر کنید تا باقی لشکر حاضر آیند وجد خود را گرفته بسوی
 مادر برم و از کشتن او آتش دل مادر فرو نشانم و بدین سبب قتال در
 میان ایشان تاسه روز روی نداده بود چون ملک غریب بازالزال و چهل
 هزار نفر غفریتان که مالها و هدیتها برداشته بودند بمناین برسید از
 لشگری که شهر را احاطت کرده بودند جوینان شد گفتند نمیدانیم ایشان

کیستند سه روز است که درین مکان فرود آمده اند و مقاتله در میان ما و ایشان روی نداده و اما مراد شاه مادر خود فخر تاجا گفت تو در خیمه بنشین تا من پدر ترا از بهر تو بیاورم فخر تاج او را بنصرت و ظفر دعا گفت چون بامداد شد مراد شاه با دو یست تن از عفریتان و ملوک انسیان سوار گشت طبلها بزدند غریب آواز طبل شنیده سوار شد و قوم خود را بمقاتله بخواند لشکر جنیان از زمین و لشکر انسیان از یسار او بایستادند مراد شاه در اسلحه جنگ غوطه خورده از بهر مبارزت اسب در میدان راند و ندا در داد که ای قوم بمبارزت من بر نیاید مگر پادشاه شما اگر او بر من چیره شود پادشاهی هر دو لشکر با اوست و اگر من او را بکشم مثل دیگران است که تا کنون کشته ام چون غریب سخن مراد شاه بشنید گفت یا کلب العرب خاموش شو پس از آن بیکدیگر حمله آوردند چندانکه نیزه ها شکسته شد و شمشیرها از کار ماند و همواره در کر و فر بودند تا اینکه نیمی از روز بگذشت اسبهای ایشان از کار بماند هر دو بر زمین فرود آمدند و بیکدیگر را بگرفتند در آن هنگام مراد شاه بغریب هجوم آورده او را بر بود و بلند کرده می خواست که بر زمین زند غریب هر دو گوش مراد شاه بگرفت و آنها را سخت بمالید مراد شاه چنان دانست که آسمان بر سر او فرو ریخت آنگاه با آواز بلند بانگ بر کشید گفت ای دلیر زمان من در پناه تو ام پس ملک غریب بازوان او را بیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هشتادم بر آمد

گفت ای ملک جوان بیخت غریب بازوان او را بیست و عفریتانیکه بامراد شاه بودند خواستند که از بهر خلاصی مراد شاه هجوم آوردند در حال غریب با هزار تن از عفریتان حمله کرد ایشان امان خواستند و اسلحه

دورانداختند ملك غریب ایشان را امان داد و باز گشته در خرگاه بنشست و مراد شاه را بخواست او را در قید و زنجیر حاضر آوردند مراد شاه از شرم سر بزیر افکند غریب گفت ترا چه برین داشت که بملوک یاغی شدی گفت ای ملك مرا معذور دار غریب گفت عذر تو چیست مراد شاه گفت ای ملك قصد من خونخواهی پدر و مادر خویش از ملك شاپور بود که او قصد کشتن ایشان داشته ولی مادرم از او خلاص گشته پدرم را نمی دانم کشته است یا نه غریب گفت بخدا سوگند تو معذوری باز گو که پدر و مادر تو کیستند و نام ایشان چیست مراد شاه گفت نام پدرم غریب ملك عراق و نام مادرم فخر تاج دختر ملك شاپور پادشاه عجم است چون غریب سخن او را بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد گلابش همی فشاندند تا بخود آمد و بمراد شاه گفت تو پسر غریب و فخر تاج هستی گفت آری گفت تو فارس بن فارسی آنگاه بانگ بر زد که بنداز پسر من بردارید سهیم و کیلجان پیش رفته بنداز او برداشتند ملك غریب پسر را در آغوش کشید و در پهلوی خویش بنشانید و از مادرش باز پرسید مراد شاه گفت در خیمه منست ملك گفت بر خیز و او را نزد من آور مراد شاه بسوی خیمه خود روان شد اصحاب مراد شاه او را ملاقات کردند و بسلامت او فرحناك شدند و حالت او باز پرسیدند مراد شاه گفت هنگام پرسش نیست پس بنزد مادر آمد و ماجری بروی حدیث کرد فخر تاج فرحناك شد و بسوی ملك غریب بشتافت چون بیکدیگر رسیدند فخر تاج و ملك مراد شاه مسلمان شدند و اسلام بلمشکریان عرضه داشتند ایشان نیز از دل و زبان مسلمان شدند غریب از اسلام ایشان فرحناك شد پس از آن ملك شاپور را حاضر آوردند و او را سرزنش کرده اسلام بر عرضه داشتند او اسلام قبول نکرد او را در خارج شهر بردار کردند



و شهر را زیور بستند و مرد مان شهر نشاط و انبساط کردند و مراد شاه را تاج کسروی بر سر نهادند و او را پادشاه عجم و دیلم دانستند و ملک غریب عم خود دامغ را بیادشاهی عراق بگماشت و همواره در عیش و نوش روزگار همی سپردند تا اینکه سپری شدند فسیحان من لایموت

حکایت عبدالله بن معمر قیسی



و نیز حکایت کرده اند که عبدالله بن معمر قیسی گفته است که سالی بزیارت
بیت الحرام شدم چون مناسک حج بجا آوردم بزیارت قبر پیغمبر علیه
السلام بازگشتم شبی از شبها در روضه میان قبر و منبر نشسته بودیم که
نالۀ حزینی شنیدم که میگفت

نکارا وقت آن آمد که دل بامهر بیوندی که ما را بیش از این طاق نمانده است آرزومندی
تو خرسند و شکیبائی چنانست در خیال آید که ما را همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
نکفتی بی وفایا که از ما نکسلی هرگز مگر در دل چنین بودت که خود با ما نبیوندی

پس از آن آواز او بیرید و ندانستم که آن آواز از کجاست و حیران

بودم که دوباره آن آواز حزین بگوش من آمد که همی گفت

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی طریق وصل کشادی من آمدم تو بر رفتی
تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی
وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی چو خویشان بتو دادم تو میل باز گرفتی
هزار چاره بکردم که هم عنان تو کردم تو پهلو انتر از آنی که در کمندمن افتی

عبدالله گفته است چون خداوند آواز با بیات شروع کرد من بسوی آواز

برفتم و هنوز ایات بانجام نرسانده بود که بنزد او رسیدم پسری دیدم درغایت نکوئی که هنوز خط بعارضش نرسته و سرشک در دور رخسار او جای کرده بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت ایملک جوان بخت عبدالله گفته است که چون نزد آن پسر شدم و اورا سلام دادم گفت تو کیستی گفتم عبدالله بن معمر قیسی هستم گفت ترا با من حاجتی هست گفتم من در روضه نشسته بودم چون آواز حزین ترا شنیدم نزد تو آمدم آن پسر با من گفت بنشین من بنشستم گفت من عتبه بن جنان ابن هندرانصاری هستم بسوی مسجد احزاب رفته و در آنجا اعتکاف کرده بودم ناگاه زنانی قمر سیما بدیدم که در میان ایشان دختر کی بود بدیع الجمال که بنزد من بیامدند و آن دخترک با من گفت ای عتبه کسی که وصل ترا بخواهد تونیز وصل او بخواه پس از آن مرا گذاشته برفت و تا اکنون از او خبری نشنیده و بر اثر او آگاه نشده ام و از مکانی بمکانی حیران همی روم . این بگفت و فریادی بر آورده و میخورد بیفتاد پس از ساعتی بخود آمد گویا که گونه آواز زعفران رنگ گشته بود و این دو بیت را بر خواند

بخواری در رهش افتاده بودم سحر که آن قرار بی قراران

زمن بگذشت چون باد بهاری مرا بگذاشت چون ابر بهاران

من باو گفتم ای عتبه بسوی پروردگار باز گرد که ترا رسته خیز در پیش است عتبه گفت هیات که من شکبیا شوم پس من آن شب را با او بودم چون صبح بدیدم گفتم برخیز تا بمسجد شویم برخاسته بمسجد شدیم و در مسجد بنشستیم تا اینکه فریضه ظهر بجای آوردیم ناگهان همان

زنان باز آمدند و دخترک در میان ایشان نبود گفتند ای عتبه دختر کی که
 وصل تو همیخواست پدرش او را بسوی سماوه برد من از نام آن دخترک
 پرسیدم گفتند نام او ریا دختر غطریف سلیمی است آنگاه عتبه سر بر
 کرد و این دویتی بر خواند

از دوست بهر رهگذری میپرسم وز هر که ببینم خبری میپرسم
 تا دشمن بدسگال آگه نشود درد دل خود از دگری میپرسم
 من باه گفتم ای عتبه مرا مالی است بسیار همی خواهم که آن

مال در راه تو صرف کنم و در راه تو بکوشم تا تراز من خوشنود شوی برخیز
 تا بمجلس انصار شویم در حال برخاستیم و بمجلس انصار شدیم ایشان را
 سلام دادیم ایشان جوابی نیکو دادند پس از آن من گفتم ای قوم در عتبه و
 پدر او چه میگوئید گفتند او از سادات عربست گفتم بدانید که او بمصیبت
 عشق گرفتار آمده از شما همی خواهم که بسوی سماوه بامن یارشوید گفتند
 سمعاً و طاعة پس ما سوار گشتیم و قوم نیز با ما سوار شدند تا بمکان بنی سلیم
 رسیدیم غطریف رسیدن ما بدانست باستقبال ما بدر آمد و ما را تحیت گفت
 ما گفتیم مهمان توایم پس غطریف فرود آمد و بانگ بخادمان زد که فرود
 آید خادمان فرود آمدند و طعامها بگستر دند و چارپایان بکشتند ما گفتیم
 طعام تو نخواهیم چشید تا حاجت ما بر آری گفت حاجت شما چیست گفتیم
 دختر خود را بعقبه بن جبان بن منذر که از اکابر قوم است تزویج کن غطریف
 گفت ای برادران دختری که شما او را خواستگاری میکنید کار او با خود
 است من اکنون نزد او روم و او را آگاه کنم آنگاه خشمگین برخاسته بنزد
 ریا شد ریا گفت ای پدر چه حادثه روی داده که ترا خشمگین همی بینم
 غطریف گفت قومی از انصار بمن وارد شده اند و ترا از من خواستگاری

میکنند ربا گفت انصارات و عزیزند پیغمبر علیه السلام از بهر ایشان
 طلب آمرزش کرده بازگو که خواستگاری از بهر کدام يك از ایشان است
 غطریف گفت از برای جوانی است که عتبه بن جبان بن منذر نام دارد دختر
 گفت شنیده ام که همین جوان عتبه نام بوعده خود وفا کند و از پی
 هر کاریکه شود آنرا بیایان میرساند غطریف گفت سو کند خورده ام که
 ترا هرگز با تزویج نکنم زیرا که پاره حدیثهای تو با او بمن رسیده است ربا
 گفت چنین کار روی نداده و لکن من سو کند یاد کرده ام که جواب زشت
 بانصار ندهم تو نیز ایشان را بخوبی رد کن غطریف گفت ایشان را با چه
 چیز رد کنم ربا گفت مهر برایشان گران کن که ایشان از این تمنا
 باز گردند غطریف گفت نیکو گفתי آنگاه بسرعت بیرون آمده گفت دخترم
 دعوت شما را اجابت کرد و لکن مهر مثل خود همی خواهد باز گوئید
 که مهر بدمه کیست عبدالله گفت با منست غطریف گفت هزار دست بند
 از زر سرخ و پنجهزار درم از سکه پس از هجرت و صدحله از بردیمانی
 و پنج حقه عنبر در مهر او همی خواهم عبدالله گفت می اینها را قبول
 کردم آیا تو نیز دعوت ما اجابت کردی یا نه غطریف گفت اجابت کردم
 در حال عبدالله شخصی از انصار را بمدینه منوره فرستاد و همه آنچه را
 که ضمانت کرده بود باز آورد آنگاه چار پایان و گوسفندان بکشتند و مردمان
 بخوردن ولیمه گرد آمدند عبدالله گفته است که ما چهل روز بدین حال
 در آنجا بماندیم پس از آن غطریف گفت اگر بخواهید عروس را برداشته
 بروید پس ما عروس را در هودجی بگذاشتیم و غطریف سی شتر از تحفه های
 گران قیمت جهاز بست پس ما او را وداع کرده بسوی مدینه روان شدیم
 و همی آمدیم تا میانه ما و مدینه منزلی بیش نماند آنگاه گروهی از
 راهزنان بر ما بتاختند عتبه بن جبان برایشان حمله کرد مردانی چند از ایشان

کشته بازگشت و او را زخم منگری بود ما از ساکنان آن سرزمین یاری
خواستیم ایشان راهزنان از ما دور کردند ولی عتبه مرده بود ما فریاد
و اعتبار بلند کردیم دخترک چون این بشنید خود را از هودج بدر انداخت
و ناله سوزناک بر آورد و این دو بیت بر خواند

آزمودم من هزاران بار بیش بی توشیرین می نبینم عیش خویش
کشته و مرده به پیشت ای ممر به که شاه زندگان جای دگر

پس از آن فریادی بر کشیده در گذشت ما از بهر ایشان يك قبر
بگشتم و ایشانرا در یکجا بخاک سپردیم و من بسوی قوم خود باز گشتم
و هفت سال در میان قوم بماندم پس از آن قصد حجاز کردم و بمدینه
منوره در آمدم و با خود گفتم بخدا سو گند که بسوی قبر عتبه بیایم
شد آنگاه بسوی قبر عتبه بیامدم و در آنجا درختی بلند یافتم برگهای
سرخ و زرد و سبز داشت از ساکنان آنزمین پرسیدم که این درخت
چه نام دارد گفتند اینرا شجر العروسین گویند پس من یکشبان و روز
در آن مکان بماندم پس از آن باز گشتم و آن باز گشتن باز پسین من بود
حکایت هند دختر نهمان



و نیز حکایت کرده اند که هند دختر نعمان نیکو ترین زنان آن روزگار بود حجاج صفت حسن و جمال او بشنید او را خواستگاری کرد و مالی بسیار از بهر او فرستاده او را تزویج کرد و دو بیست هزار درم مهر او قرار داد و دیر گاهی با او بسر برد پس از آن روزی از روزها بنزد او در آمد دید که او در آئینه نظاره میکند و این دو بیت میخواند

من همی مانم بتازی مادبان خوش نژاد لیک باشد مر مرا مانند استر همسری
گر ز من مادینه آید از غزال آید غزال و ز نرینه زایم از استرچه زاید استری

چون حجاج این بشنید باز گشت و قصد طلاق او کرد و عبدالله بن طاهر را بسوی او فرستاد که او را طلاق گوید عبدالله بن طاهر نزد هند در آمد و با او گفت که حجاج همی خواهد ترا طلاق گوید و مرا در طلاق و کیل کرده و دو بیست هزار درم از مهر تو در ذمت اوست اینک حاضر است هند گفت ای عبدالله دیر گاهی بود که من با او بودم بخدا سو کند هرگز ازو فرحناک نشدم اگر اکنون از هم جدا شویم پشیمان نخواهم شد و این دو بیست هزار درم مرزد گانی تست که از آن پلیدک تقفی بخلاص من بشارت آوردی پس از آن خبر هند بعد الملک مروان رسید و حسن و جمال او بشنید بخواستگاری او فرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششمصد و هشتاد و دویم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عبدالملک بخواستگاری هند بفرستاد هند کتابی بخلیفه نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار و صلوات محمد علیه السلام این بود که بدان ایها الخلیفه ان الکلب ولغرفی الاناء یعنی ظرف راسک دم کشید چون خلیفه کتاب هند بخواند از سخن او بخندید و بر او نوشت که پیغمبر علیه السلام فرمود اذا ولغ الکلب فی اناء احدکم

فلیغسله سبعاً یعنی اگر ظرف یکی از شماها سگک دم شود او را هفت بار بشوئید چون هند کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد کتابی برو نوشت که در آن کتاب بعد از نهای پروردگار این بود ای خلیفه بدانکه من عقد جاری نخواهم کرد مگر باین شرط که حجاج پای برهنه و همان جامه‌های امارتش در بر محمل مرا تا بشهر تو بکشد چون عبدالملک کتاب بخواند بلند بخندید و رسول نزد حجاج فرستاد او را بآن کار فرمود چون حجاج کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد آنگاه کسی بسوی هند فرستاده او را بمهیاشدن بفرمود هند محملی ترتیب داد حجاج باخادمان خود بدرخانه هند بیامد چون هند بمحمل بنشست و کنیزکان و خادمان او از چپ و راست او سوار شدند حجاج پیاده گشت و کفش هابدر آورد و مهارشتر گرفته همی کشید و هند دختر نعمان او را مسخره میگرد و براو میخندید و کنیزکان نیز برو میخندیدند پس از آن هند کنیزکی را گفت که پرده محمل را بردار کنیزک پرده محمل برداشت و هند را چشم بر چشم حجاج افتاد بروی بخندید حجاج این دو بیت بخواند :

در عشق توام دل تعب ناکی نیست جان غمی و سینه صد چاکی نیست
بس شب که گذاشتم ترا من گریان امروز بخندی از بمن باکی نیست

هند او را باین دو بیت جواب گفت

هر چند که بر من از تو بیداد برفت بس محنت و غم بر دل ناشاد برفت
صدشکر که عیش آمد و شادی و نشاط وان محنت و غم یکسره از یاد برفت
و پیوسته هند برو میخندید و او را مسخره میکرد تا اینکه بشهر خلیفه برسیدند آنگاه هند دیناری بر زمین انداخت و بحجاج گفت ای شتربان از من درمی افتاد او را پدید آورده بمن ده حجاج بزمین نگاه کرد دیناری بر زمین دید باو گفت ای خاتون این دینار است هند گفت



لا والله او درم است حجاج گفت اينك دينار است هند گفت حمد خدا را
که درم مرا بدینار مبدل کرد حجاج از گفته او خجل شد و دینار بوی داد
و او را بقصر خلیفه رسانید و هند را در نزد خلیفه مقامی بلند بهم رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و سییم بر آمد

حکایت خزیمه



گفت ای ملک جوان بخت در عهد سلیمان بن عبدالملک از قبیله بنی اسد
 مردی بود خزیمه نام که از خداوندان مروت و احسان بود و پیوسنه در
 تنگی و سختی بسر میبرد تا اینکه پریشان روزگار گشت بکسانیکه
 احسان کرده بود محتاج شد ایشان با او مواسات نکردند خزیمه گره
 جبین ایشان بدید بسوی زن خود که دختر عمش بود برفت و باو گفت ای
 دختر عم از یاران خود وفا ندیدم و قصد کرده ام که در گوشه خانه خویش
 بنشینم تا مرگ در رسد آنگاه در خانه خویش تن بیست و بر آنچه داشت
 قناعت میگرد تا اینکه او را چیزی نماند و در کار خود حیران شد اگر مه
 فیاض ربعی او را می شناخت روزی در مجلس اگر مه سخنی از خزیمه بن
 بشر در میان آمد عکرمه از حالت او از حاضران پهر رسید گفتند حالتی دارد
 که نتوان گفت و اکنون در بر خویشتن بسته و بخانه اندر نشسته است
 عکرمه گفت این حالت از بسیاری کرم او بر وی روی داد پس چون

شب بر آمد عکر مه چهار هزار دینار زر در همیانی کرده فرمود که اسب او را زین کنند چون زین کردند سوار شد و همیان بغلامی از غلامان خود بداد و از همه کس پوشیده بیرون رفت تا بدر خزیمه برسید همیان از غلام گرفته و او را از خود دور کرد و خود تنها پیش رفته در بکوفت در حال خزیمه بدر آمد عکر مه همیان زر بدو داده گفت این زر ها بخویشتن صرف کن چون خزیمه همیان بگرفت او را سنگین دید همیان از دست بنهاد و لگام اسب بگرفت و باو گفت فدای تو شوم تو کیستی عکر مه گفت من تنها اینجا نیامدم مگر اینکه تو مرا شناسی خزیمه گفت تا خود را بمن شناسانی لگام اسب رها نکنم عکر مه گفت من جابر عثرات کرامم یعنی پیوند کننده شکستهای کریمانم خزیمه گفت بیان زیادت کن عکر مه بیش از آن سخنی نگفت و باز گشت و خزیمه همیان بر داشته نزد دختر عم شد و او را بگشایش بشارت داد و گفت اگر اینها همگی درم باشند بسیار باشد بر خیز و چراغ روشن کن زن خزیمه گفت راه بچراغ ندارم پس خزیمه دست بر آنها بسود و خشونت زرها بدانست ولی باور نداشت که آنها زر باشند و اما عکر مه بسوی منزل خود باز گشته دید که زن او را جستجو کرده و از سواری او آگاه شده و گمان بد باو برده چون زن او را بدید گفت والی جزیره پاسی از شب رفته تنها بیرون نخواهد رفت مگر بسوی زنی یا کنیز کی عکر مه باو گفت علم الله که من از بهر هیچ کدام از اینها که گمان کرده ای نرفته ام زن گفت مرا خبر ده که از بهر چه بیرون رفته ای عکر مه گفت من این وقت بیرون نرفتم مگر آنکه کسی از کار من آگاه نشود زن گفت باید مرا آگاه کنی عکر مه گفت اگر پوشیده داری بگویم زن گفت آری بیوشمش آنگاه عکر مه قصه بروی فروخواند و گفت اگر میخواهی سو گند یاد کنم زن گفت نی نی که مرا

دل آرام گرفت و بسخن تو اعتماد کردم و اما خزیمه چون بامداد شد و امها ادا کرد و خویشتن باصلاح آورد و بقصد زیارت سلیمان بن عبدالملک مهیا شد و در آن روز سلیمان در فلسطین بود چون بر در او بیامد از حاجب دستوری خواست حاجب درون رفته اجازت خواست سلیمان جواز داد چون خزیمه در پیشگاه خلیفه حاضر شد او را سلام داد سلیمان گفت ای خزیمه دیر است که از ما دور گشته‌ای باز گو که سبب چه بوده است خزیمه گفت سبب بد حالی و پریشانی روزگار من بود خلیفه گفت از بهر چه بسوی ما نیامدی و چه چیز ترا از آمدن بسوی ما منع کرد خزیمه گفت ایها الخلیفه ضعف من مرا از آمدن منع کرد سلیمان گفت اکنون چگونه آمدی خزیمه گفت ایها الخلیفه من پاسی از شب رفته در خانه خود بودم که مردی در بکوفت و همیان زرب من داد سلیمان گفت آیا آن مرد را میشناسی بانه خزیمه گفت لا والله ایها الخلیفه که او بس بزرگوار بود و از او جز این سخن نشنیدم که گفت که من جابر عثرات کرامم آنگاه سلیمان افسوس خورد و گفت اگر او را می‌شناختیم هر آینه پاداش مردت او را می‌دادیم پس از آن خلیفه لوای عاملی جزیره بخزیمه داد که جای عکرمه فیاض بنشیند خزیمه بقصد جزیره بیرون رفت چون بجزیره نزدیک شد عکرمه بیرون آمده با او ملاقات کرد و اهل جزیره نیز بملاقات او بیرون آمدند و بیکدیگر سلام دادند و همی رفتند تا بشهر اندر شدند خزیمه در دار الاماره فرود آمد و فرمود که از وزیر عکرمه حساب خواهند چون حساب دیدند مالی بسیار بدمت عکرمه یافتند خزیمه مطالبت کرد عکرمه گفت من بچیزی راه بردار نیستم گفت ناچار باید مال ادا کنی عکرمه گفت مرا مالی نیست هر چه خواهی کرد بکن آنگاه خزیمه فرمود که عکرمه را در

زندان کنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت چون عکرمه را در زندان کردند خزیمه کس بمطالبت مال نزد او فرستاد عکرمه جواب داد که من آنم که مال را سپر آبرو کنم هر چه خواهی کرد بکن خزیمه امر کرد که قید آهنین برو بگذارند پس عکرمه ماهی بلکه زیادت در زندان بماند تا اینکه رنجور گشت پس از آن خبر او بدختر عمش بر رسید دختر عمش از این حادثه محزون شد او را کنیزکی بود خداوند عقل او را بخواست و باو گفت همین ساعت بدر امیر خزیمه ابن بشر شو و بگو که در نزد من پندی هست اگر کسی آن پند از تو باز پرسد بگو که من او را نخواهم گفت مگر بامیر خزیمه آنگاه امیر ترا بخواهد ازو خلوت مسئلت کن چون با او خلوت کنی بگو که پاداش جابر عثرات کرام این نبود که او را در زندان کردی و قیدی آهنین برو بنهادی کنیزک چنان کرد که خاتون گفت چون خزیمه سخن او بشنید با آواز بلند فریاد زد و در حال فرمود زین براسب بنهادند و اکابر شهر را بخواست و با ایشان بسوی زندان شد و در زندان بگشود خزیمه با حاضران بزندان اندر شدند عکرمه که با حالتی دیگر گون نشسته و از رنج زندان نزار گشته بود چون عکرمه را چشم بر خزیمه افتاد خجل شد و سر بزیر انداخت آنگاه خزیمه پیش رفته سر او را ببوسید عکرمه سر بسوی او برداشت و باو گفت سبب این کارتو چیست، خزیمه گفت کردارهای خوب تو و پاداش دادن من با بدی عکرمه گفت خدایتعالی بر من و تو خواهد بخشید پس از آن خزیمه زندان بان را بگشودن قیدها بفرمود و گفت که قید درپای من

نهدید عکره گفت قصد تو چیست خزیمه گفت قصد من اینستکه با من
 آن کنی که من با تو کرده ام عکره گفت ترا بخدا سوگند می دهم که
 اینکار ممکن پس از آن همگی بیرون آمدند تا بخانه خزیمه رسیدند
 عکره خزیمه را وداع گفته قصد باز گشت کرد خزیمه او را منع کرد
 عکره گفت منع ترا سبب چیست خزیمه گفت همیخواهم که حالت ترا
 تغییر دهم از آنکه شرم من از دخترعم تو بیش از خجالتی است که از تو
 دارم آنگاه خزیمه بخلوت کردن گرمابه امر کرد و هر دو بگرمابه اندر
 شدند و خزیمه خود بخدمت اوقیام کرد چون بیرون آمدند خلعتی قاخر
 بر عکره داد و او را سوار کرده مالی بمیارا او برداشتند و خود نیز با
 اوبسوی خانه او روان شد و از دخترعم عکره معذرت خواست او نیز عذر
 خزیمه پذیرفت پس از آن خزیمه از عکره تمنا کرد که با اوبسوی سلیمان
 بن عبدالملک روان شود عکره دعوت او اجابت کرد و هر دو روان شدند
 تا بنزد سلیمان بن عبدالملک برسیدند حاجب خلیفه را از آمدن خزیمه
 آگاه کرد خلیفه گفت چونست که خزیمه والی جزیره بی فرمان من آمده
 این نخواهد بود مگر بسبب حادثه بزرگ پس او را جواز دخول داد
 چون خزیمه حاضر آمد پیش از آنکه سلام دهد خلیفه گفت ای خزیمه
 چه حادثه روی داده و سبب آمدنت چیست خزیمه گفت ایها الخلیفه
 نیامدم مگر بسبب اینکه جابر عنرات کرام را پدید آورده ام چون ترا
 دیده بودم که بشناختن او مایل و شوقمند دیدار او هستی خواستم ترا از
 دیدار او مسرور کنم خلیفه گفت او کیست خزیمه جواب داد عکره
 فیاض است خلیفه بحاضر آمدن او جواز داد عکره حاضر آمد خلیفه
 او را بناخت و نزدیک خود خواند و باو گفت ای عکره نکوئی تو
 خزیمه را وبال شد پس از آن سلیمان بن عبدالملک به عکره گفت

تمامت حاجتهای خویش بنویس عکرمه حاجتهای خود بنوشت خلیفه در حال حاجتهای او بجای آورد و ده هزار دینار زرسرخ و بیست تخت جامه زیاده بر آنچه نوشته بود بدوداد ولوای ولایت جزیره وارمانیه را بوی سپرد و باو گفت کار خزیمه باتست اگر خواهی معزول کن و اگر خواهی در شغل خود بر جای بگذار عکرمه گفت ایها الخلیفه او را بجای خویشتم باز گردانم آنکاه هر دو بسوی جزیره باز گشتند و در عهد خلافت سلیمان نایب او بودند

حکایت یونس کاتب



و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هشام بن عبدالملک مردی بود یونس کاتبش میگفتند بقصد سفر شام از خانه بیرون شد و کنیزکی بدیع الجمال با خود داشت که آن کنیزک را صد هزار درم جامه و زرینه در بر بود چون بشام نزدیک شد قافله در برکه آبسی فرود آمد و خوردنی که با خود داشت بامشکی از نیب بیرون آورد در آن هنگام جوانی نکو روی و سر وقامت که بر اسبی اشقر سوار بود بادو خادمک در آمد و او را سلام داد و باو گفت بمهمان مایلی

یانه یونس گفت آری. در حال آن جوان در نزد او فرود آمد و باو گفت از شراب خود بمن بییمای یونس ساغری نیبذ بروی بییمود و گفت از بهر مانغمه بسرای. در حال آن جوان این بیت برخواند

خیزای بت بهشتی آن جام می بیار کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار
یونس را طربی سخت روی داد و پی در پی ساغرش بداد تا اینکه سرمست شد آنکاه با یونس گفت کنیزك خود را بگو که آوازی برای ما بخواند
کنیزك این بیت بخواند

غلطان میان توده گل عاشقان مست از غم کناره کرده و معشوق در کنار آن جوان در طرب شد و باده همی کشیدند تا وقت نماز خفتن رسید پس از آن با یونس گفت از بهر چه بدین شهر آمده ای گفت از بهر آنکه وام خود ادا کنم و از پریشانی بدر آیم آن جوان گفت آیا این کنیزك بسی هزار درم میفروشی یانه گفت از فضل خدا نو میدانیم گفت آیا بچهل هزار درمش میفروشی یانه گفت چهل هزار درم بوام خواهان بایدم داد و خود تهی دست خواهم ماند گفت به پنجاه هزار درمش خریدم و نفقه و کسوه تونیز با منست یونس گفت کنیزك را بتو فرو ختم آن جوان گفت بر من اعتماد داری که کنیز ببرم و قیمت او را فردا بتو باز فرستم و یا کنیز در نزد تو باشد که قیمت فرستاده او را ببرم یونس را مستی و شرم و بیم بر آن داشت که گفت آری بر تو اعتماد دارم کنیز کرا ببر خدا او را بتو مبارک گرداند آنکاه جوان بیسکی از آن دو غلام گفت کنیزك را با سب خویش سوار کن و او را ببر و جوان خود نیز سوار گشته یونس را وداع کرد و باز گشت ساعتی نرفت که یونس بفکرت فرورفت و دانست که خطا کرده با خود گفت چه کار بود اینک که کردم و کنیزك را بکسی دادم که او را نمیشناسم و نمیدانم که بکجا رفت

تا هنگام صبح با حیرت و فکرت بنشست علی الصباح دو گانه بجا آورد و یاران او بدمشق اندر شدند و او حیران بنشست و نمیدانست که چکار کند القصه چندان نشست که آفتابش بسوزانید و از نشستن آزرده گشت خواست که بدمشق اندر شود با خود گفت اگر من بدمشق روم شاید قیمت کنیزك بیاورند و مرا در اینمکان نیابند و از رفتن بدمشق ستمی دیگر بخوبیستن خواهم کرد آنگاه برخاسته در سایه دیواری بنشست چون روز بیابان رسید یکی از آن دو خادم را که با آنجوان بودند دید که همی آید از دیدن خادمك خرسندگشت و با خود گفت تا اکنون از چیزی چنان خرسند نگشته بودم که از دیدن آنخادمك خرسند شدم پس چون خادم بر رسید گفت ایخواجه دیر کردیم آیا جوانی را که کنیزك از تو شری کرده می شناسی یا نه یونس گفت لا والله نمی شناسم خادم گفت اوولید ین سهل ولیعهد خلیفه است پس از آن گفت برخیز سوار شو و اسبی با خود آورده بود یونس را بر آن اسب سوار کرد همی رفتند تا بخانه ای رسیدند و بخانه اندر شدند چون کنیزك یونس را بدید بر پای خاسته او را سلام داد یونس باو گفت ترا کار با خواجه ات چگونه شد کنیزك گفت مرا درین حجره بنشانید و فرمود که بهر چیز محتاج باشم حاضر آورند پس یوقس ساعتی در نزد او بنشست ناگاه خادم در آمد و بیونس گفت برخیز یونس برخاسته با خادم بسوی خواجه او رفت دید مهمان دوشینه است که بر تخت نشسته بیونس گفت تو کیستی گفت من یونس کاتبم گفت هزاران آفرین بر تو بخدا سو کند که مشتاق دیدار تو بودم و نام ترا همی شنیدم باز گو که دوش بر تو چه گذشت یونس گفت فدای تو شوم بخوبی گذشت پس از آن گفت شاید تو از کرده خود پشیمان شدی و با خود گفتمی که من کنیز کرا بکسی دادم که نام او را نمیشناسم و شهر او

را نمیدانم یونس گفت معاذالله ایها الامیر که پشیمان شده باشم اگر من آن
کنیز بهدیت بامیر میدادم هر آینه هدیتی بود نالایق
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آنگاه ولید گفت بخدا سو کند در گرفتن
کنیز از تو پشیمان شدم و گفتم که او مردیست که مرا نمی شناسد من
گرفتن کنیز از او بد کردم اکنون ای یونس باز گو که آنچه در میان
من و تو بود یاد داری یا نه یونس گفت آری ولید گفت این کنیز را
بینجاه هزار درم می فروشی یا نه یونس گفت آری میفروشم ولید گفت
ای غلام قیمت کنیز بیاور غلام پنجاه هزار درم حاضر آورد ولید گفت
هزار و پانصد دینار دیگر نیز حاضر آور آنگاه ولید گفت ای یونس این
قیمت کنیز تست و این هزار دینار بجهت حسن ظنی است که بمن
کردی و این پانصد دینار زر نفقه راه تو و سوقاتی است که از بهر بیوندان
خود خواهی خرید آیا از من بخشنود شدی یا نه یونس جواب داد آری
خشنودم آنگاه دست ولید را ببوسید و گفت بخدا سو کند دست و چشم
و دل مرا پر و سیر کردی پس از آن ولید گفت بخدا سو کند من با آن
کنیز خلوت نکرده ام و از او سیر نگشته ام او را نزد من آورید کنیزك
را حاضر آوردند جواز نشستنش داد و به کنیزك گفت تغنی کن کنیزك این
شعر بخواند :

مویت رهام کن که چنین در هم افتد کاشوب حسن روی تو در عالم افتد
گردر خیال خلق پری وار بگذری فریاد در نهاد بنی آدم افتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر در پای عفا کنش که چنین دل کم افتد
ولید در طرب شد و شکر حسن تعلیم و تأدیب یونس مر آن

کنیزك را بجا آورد پس از آن گفت ای غلام اسبی را از بهر سواری یونس زین بنه واستری از برای حمل حوایج او بیاورد، آنگاه گفت ای یونس هر وقت بدانی که امر خلافت بمن رسیده نزد من آی که بخدا سو گند قدرترا بلند کنم و ترا بی نیاز گردانم یونس مال گرفته باز گشت یونس گفته است که چون دور خلافت بولید رسید من بسوی اورفتم بخدا سو گند هر چه با من وعده کرده بود همه را وفا کرد و با کرام من بیفزود و با اودرغایت خوشوقتی بسر میبردم تا اینکه مال من بسیار شد و حالت من نیکو گشت و پیوسته با من نیکوئی ها میکرد تا کشته شد.

حکایت هارون الرشید و دخترك



و نیز حکایت کرده اند که خلیفه هارون الرشید روزی از روزها با جعفر وزیر برمکی از جائی میگذشت دختر کانی چند بدیدند که آب ب مردم همی دهند خلیفه بسوی ایشان رفته آب خواست یکی از ایشان این دو بیت بر خواند :

ای منور بتو نجوم جمال
آسمانی است قدر تو ز جلال

ای مقرر بتو رسوم کمال
بوستانی است صدر تو ز نعیم

خلیفه را ملاحظ و فصاحت آندخترك پسند افتاد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه عجب آمدش و باو گفت یاابنةالکرام
این شعر نغز از طبع نوسرزد یا از دیگری خواندی دخترك گفت خود گفته ام
خلیفه گفت اگر سخن تو راستست شعریکه درو صنعت جناس باشد بر خوان
در حال دخترك این بیت بر خواند :

فغان من همه زان زلف و غمزگان که همی * بدان زره ببری و بدین زره ببری
خلیفه گفت این بیت نیز سرقت کرده ای دختر جواب داد نه من خود
گفته ام خلیفه پرسید اگر سخن تو راستست شعریکه و صنعت قلب باشد
بر خوان دخترك بر گفت :

بکنج اندرون ساخته ساخته بچنگ اندرون لشکر آراسته
خلیفه گفت این نیز مسروقست دخترك جواب داد نه من گفته ام
خلیفه گفت اگر تو گفته ای شعری بگو که و صنعت تضاد در آن باشد در حال
دخترك گفت :

از آبدار خنجر آتش فشان تو چون باد گشته دشمن ملک تو خاکسار
خلیفه پرسید ای دختر درین قبیله از کدامین طایفه ای دختر جواب داد
از آنانکه خیمه اندر میان خیمه ها دارند و ستون ایشان بلند تراست
دانست که او دختر بزرگ قبیله است پس از آن دخترك با خلیفه گفت
تو از کدام طایفه ای خلیفه جواب داد از آنانکه درختشان بلند تر و میوه
ایشان لذیذ تراست در حال دخترك زمین ببوسید و ثنا خوانده باز گشت
و با دختر کان عرب روان شدند آنکاه خلیفه با جعفر وزیر گفت ناچار
باید این دختر تزویج کنم جعفر وزیر بسوی پدر اورفت و باو گفت خلیفه

دختر ترا همی خواهد پدر دخترک گفت بجان منت پذیر هستم کنیڑ کی است که بحضرت خلیفه هدیت خواهم فرستاد پس از آن دختر را تجهیز کرده بسوی خلیفه برد خلیفه عقد خوانده با او در آمیخت و در نزد خلیفه از عزیزترین زنان او بود و خلیفه پدر او را مالی بی شمار داد پس از چند گاه پدر دخترک در گذشت خلیفه خیر وفات او بشنید ملول و محزون نزد دخترک آمد دخترک چون حزن او را بدید برخاسته بچهره درون رفت و جامه های فاخر بر کند و لباس ماتم بپوشید و بجزابنشست و سبب این حالت از او پرسیدند جواب داد پدرم در گذشته خلیفه را از کار او آگاه کردند خلیفه بسوی او آمد از او پرسید این خیر که گفته دخترک گفت ایها الخلیفه این خیر با من سیمای تو گفت خلیفه پرسید سیمای من ترا چگونه آگاه کرد دخترک جواب داد از وقتیکه من در حضرت تو منزلت یافته ام ترا جز این دفعه ندیده بودم که ملول و محزون نزد من آمی و مرا نیز کسی از پدر سال خورده تر نبود خلیفه را فطانت او پسند آمد و دیدگان پر از اشک کرده او را تسلی داد دخترک گفت زندگی خلیفه در از آباد پس از آن چندی از بهر پدر محزون زیست و با همان حزن سپری شد.

حکایت شعر سه دختر

و نیز حکایت کرده اند که خلیفه هرون الرشید را شبی از شب ها بی خوابی سخت روی داد و از خواب گاه برخاسته از قصری بقصری همی گشت تا بامداد شد آن گاه اصمعی را بخواست چون اصمعی را حاضر آوردند او را بنشانند و باو گفت ای اصمعی از تو همی خواهم که بهترین آنچه در زنان و اشعار ایشان شنیده ای با من حدیث کنی اصمعی گفت از زنان شعر بسیار شنیده ام و لکن جز سه بیت که از سه دختر شنیده ام هیچ کدام



را نپسندیده‌ام .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وهشتاد وهفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت اصمعی گفت جزسه بیت نپسندیده‌ام خلیفه گفت

حدیث دختران بامن بگو واصمعی گفت ایها الخلیفه من سالی در بصره بودم

گرمی هوا سخت شد من بطلب آرامگاهی همی گشتم که گذر گاهی را

دیدم رفته وآب زده‌اند ودر آنجا دکه‌ای دیدم از چوب که از آن دکه

منظرها بهر سوی گشوده بود و رایحهٔ مشک بر رویوزید من بنشاط اندر

شدم وبر دکه بشستم خواستم که بخسبم گفتاری شیرین از دخترکی

شنیدم که همی گفت ایخواهران ما امروز از بهر مؤانست نشسته ایم

بیایید سیصد دینار بگذاریم وهر یکی از ما شعری گوید شعر هر کدام نغز تر

وملیح تر باشد آن سیصد دینار از آن او باشد دختر کان دیگر سخن او بیذ برفتند

آنگاه بزرگترین دختر کان بیٹی گفت وآن ابن بود .

در خواب بدیدار من آمد بت مهروی ایگاتی به بیداری باز آیدم از در

ودختر خرد تر ازو بیٹی دیگر بگفت وآن اینست :

در خواب خیال بت من کرد ز من یاد هستم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر

ودختر خردسال ترا از ایشان یتیمی بگفت و آن این بود

جان باد فدای صنمی کز سر زلفش شب تا بسحر بستر من بود معطر
من با خود گفتم اگر این دختر کان با چنین کمال جمال نیز داشته باشند کار
بغایت نیکو است آنگاه از دکه بزیر آمدم و همی خواستم که باز گردم که در
گشوده شد و کنیز کی بیرون آمد و بمن گفت ای شیخ بنشین من دوباره
بفرز دکه شدم و بنشستم ورقه بمن داد من نظاره کردم در آن ورقه خطی
در نهایت خوبی دیدم و مضمون ورقه این بود که ایها الشیخ بدان که ماسه دختر
بایکدیگر خواهریم و از بهر مؤانست نشسته سیصد دینار گذاشته ایم و شرط
کرده ایم که هر یک از ما شعری نغز و ملیح بگوید آن سیصد دینار از آن او باشد
و ترا بدآوری خواسته ایم بهر چه می بینی حکم کن و السلام من کنیزک را گفتم
دوانی و کاغذی نزد من آور کنیزک اندکی غایب شد پس از آن دوانی سیمین
باقلمهای زرین بیاورد من این ابیات بنوشتم

دیدم بیکی منظره امروز سه دختر مهر روی و سمن بوی و دل آرا و سخنور
هر یک بر من خواند یکی شعر دلاویز کردند هر سه در این واقعه داور
این بیت فرو خواند نخستین بیرون آن دختر مهر روی که بود از همه مهتر
در خواب بیدار من آمد بت مهروی ای کاش به بیداری باز آیدم از در
زان پس دومین دختر پیش آمد و بر من بگشود بدین بیت یکی حقه گوهر
در خواب خیال بت من کرد ز من یاد هستم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر
و آنکه سیمین دختر این بیت سر آیدم کز خواندن آن کام شود معدن شکر
جان باد فدای صنمی کز سر زلفش شب تا بسحر بستر من بود معطر
القصه من این بیت پسندیدم از ایشان کز هجر بود وصل نکور و بیان خوشتر
اصمعی گفته است که چون ابیات نوشتم ورقه بکنیزک دادم کنیزک بقصر

باز گشت که ناگاه قصر از رقص و آواز خواندن پر از نشاط شد من با خود گفتم دیگر مرا اقامت نشاید در حال ازد که بزیر آمده قصد بازگشت کردم ناگاه کنیزك را دیدم که ندا در میدهد و همی گوید ای اصمعی بنشین من گفتم ترا که خبر داد از اینکه من اصمعی هستم گفت ای شیخا گر نام تو بر ما پوشیده باشد نظم تو بر ما پوشیده نیست پس من بنشستم در آن حال در گشوده شد و کنیزك نخستین طبقی از میوه و حلوا در دست گرفته بدر آمد من میوه و حلوا میخوردم و شکر احسان او بجا آوردم و خواستم که بازگردم ناگاه کنیزك ندا در داد و گفت ای اصمعی بنشین من چشم بسوی او بر داشتم کفی سرخ در آستین زرب دیدم گمان کردم که بدر از زیر ابر نمایان است و بدره ای که سیصد دینار زرد در آن بود بسوی من انداخت و بمن گفت این هدیتی است از من به سوی تو. خلیفه باصمعی گفت از بهر چه شعر دخترك خرد سال پسندیدی اصمعی جواب داد ایها الخلیفه خدای تعالی زندگانی ترا دراز کند. از آنکه دختر بزرگ گفته بود ای کاش به بیداری باز آیدم از در این تمنی و آرزو است گاه دست دهد و گاه دست نمی دهد و اما دخترك میانی را خیالی روی داده و اما دخترك خرد سال در شعر گفته است که او با معشوق بیك خواب گاه اندر شده و انفاس پاکیزه تر از مشک بمشام او رسیده و خود را به معشوق فدا کرده و کسی نفس خود را فدا نکند مگر بکسی که از جان عزیزتر باشد خلیفه گفت احسنت ای اصمعی. پس سیصد دینار باصمعی بداد

حکایت منادمت شیطان با ابراهیم موصلی.

و نیز حکایت کرده اند که ابو اسحق ابراهیم موصلی گفته است که من از هرون الرشید دستوری خواستم که روزی از روزها را بر من ببخشاید که بایوندان و برادران خلوت کنم خلیفه روز شنبه را جواز داد من

بمنزل خود باز آمدم و طعام و شراب و هر چه که حاجت بآن داشتم حاضر آوردم و با دربانان گفتم که درها ببندند و کس را نگذارند نزد من آید پس در آن هنگام که من نشسته و زنان بر من گرد آمده بودند شیخی خداوند هیبت و جمال که جامه‌های سفید دربر و طیلسان بر سر و عصائی که قبضه آن سیمین بود در دست دارد و رایحه طیب و گلاب از و همی آید آمد مرا از دیدن او خشمی بزرگ روی داد و نیت آزدن دربان کردم پس از آن شیخ مرا سلام داد من رد سلام کرده او را بنشستن دستوری دادم شیخ بنشست و با من احادیث عرب همی گفت و اشعار ایشان هم میخواند تا اینکه خشم من برفت و گمان کردم که چون غلامان من ادب و ظرافت او را دانسته‌اند بعمد او را بمجلس راه داده‌اند که عیش بر من تمام شود آنگاه بشیخ گفتم تو را در طعام میلی هست جواب داد من حاجت بطعام ندارم گفتم با شراب چگونه‌ای جواب داد آن را خود دانی پس من رطلی بنوشیدم و رطلی هم برو بیمودم پس از آن بمن گفت ای ابو اسحق آیا سر آن داری که تغنی کنی تا از حسن صنعت تو چیزی بشنوم من از سخن او در خشم شدم پس از آن سخن او را هموار کرده عود بگرفتم و بزدم و بخواندم گفت آفرین بر تو ای ابو اسحق. ابراهیم گفته است که مرا از این سخن خشم فرو نترشد که بی اجازت آمدن او بس نبود که مرا با نام خود مخاطب همی کند پس از آن با من گفت سر آن داری که باردیگر بخوانی که ما نیز ترا پاداش خواهیم داد من عود گرفته تغنی کردم و تمامت راهها از بهر او بزدم از آنکه گفته بود ترا پاداش خواهم داد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت تغنی کردم او در طرب شد و گفت آفرین بر تو . پس از آن گفت مرا دستوری میدهی تا تغنی کنم گفتم اختیار تر است ولی عقل او را ضعیف شمردم که در نزد من هم میخواهد تغنی کند پس عود گرفته تارهای آن محکم گرد بخدا سوگند گمان کردم که عود به زبان فصیح به سخن آمد و به آواز ملیح بخواند آنگاه شیخ تغنی کرده این ابیات بخواند

ساقی سیمتن چه خسبی خیز	آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه ای بر کنار ساغر نه	پس بگردان شراب شهد آمیز
شاهدان میکنند خانه زهد	مطربان میزنند راه حجیز

ابو اسحق گفته است که بخدا سوگند گمان کردم که درو دیوار از خواندن او برقص آمدند و از حسن آواز او مبهوت ماندم و یارای سخن گفتن نداشتم پس از آن این ابیات برخواند .

آن حیات منست خاک سر کوی دوست	گرد و جهان خرمیست ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار	فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار	مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

پس از آن راهی دیگر بزد و این ابیات بخواند

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا	که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت بیش در کمند آید	بدین صفت که تو داری کمان ابرورا
تو خود بجوشن و بر گستوان چه محتاجی	که روز معر که بر خود زره کنی مورا

آنگاه بمن گفت ای ابراهیم این آوازه که شنیدی برخوان و بکنیزان خود بیاموز من گفتم آوازه بمن اعادت کن گفت حاجت به اعادت نیست و از من غایب شد من شکفت ماندم و شمشیر گرفته بسوی در بشتافتم در را بسته یافتم و باکنیز کان گفتم چه شنیدید گفتند آوازه بهتر

از همه آوازاها بشنیدیم من حیران مانده بسوی در سرای بشتافتم آن در را نیز بسته یافتیم از دربانان شیخ را باز پرسیدم گفتند شیخ کدام است بخدا سوگند امروز کسی از در بدرون نیامده است من باز گشته در کار او بفکرت اندر شدم که ناگاه از یک سوی خانه آوازی بر آمد و گفت ای ابواسحق هراس مکن که من ابلیس بودم که امروز ندیدم تو گشتم آن گاه من سوار گشته بسوی خلیفه رفتم و حکایت باو فرو خواندم گفت ای ابواسحق آوازه را که از آموخته ای بر خوان. من عود گرفتم و بزدم و آوازه بر خواندم خلیفه در طرب شد و گفت آن شیخ یک روز خود ما را بنواخت چنانکه تو را نواخته است پس از آن صله از بهر من بداد من جایزه گرفته باز گشتم.

حکایت عاشق محروم



و نیز مسرور خادم حکایت کرده است که شبی هرون الرشید را بی خوابی سخت در گرفت و بمن گفت ای مسرور از شعر آیه که بر در است من بیرون آمده جمیل بن معمر عذری را در دهلیز یافتیم باو گفتم دعوت خلیفه را اجابت کن در حال با من بنزد خلیفه آمد خلیفه او را جواز

نشستن داد و باو گفت ای جمیل درپیش تو چیزی از احادیث عجیبه هست
بانه گفت ایها الخلیفه کدام يك دوست تر داری چیزی را که دیده‌ام یا
حکایتی که شنیده‌ام خلیفه گفت آن چه دیده‌ای باز گوی جمیل گفت
ایها الخلیفه من شیفته دختری بودم و او را درست میداشتم و بسوی او آمد
و شد میگردم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از سخن فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت . گفت بسوی او آمد و شد میگردم پس از آن پیوندان
دخترک او را برداشته بناحیه دیگر کوچیدند من دیر گاهی او را ندیدم
شوق او مرا مضطرب کرد و خاطر م برفتن سوی او هایل شد تا اینکه
شبى از شبها شوق مرا بسوی او بر انگیخت برخاسته بار بر اشتر بستم
و دستار بر سر نهادم و شمشیر بر میان بسته نیزه برداشتم و بر استر سوار
گشته بیرون آمدم و بسرعت همی رواندم تا شبى از شبهای تاریک که من
از نشیب و فراز کوه و هامون برنج اندر بودم و آواز شیران و گرگان و
وحشیان از هر سو بلند میشد و از غایت بیم عقل من رفته و پید و سسته نام
خدای تعالی مرا در زبان بود و با اینحال همی رفتم که خواب مراد در بود
و اشتر مرا به بیراهه کشید و من در جواب بودم که چیزی بر سر من
بخورد من هر اسناک بیدار شدم مرغزاری دیدم که درختان بسیار و نه‌رهای
روان داشت و درختان آن مرغزار بیکدیگر بافته بودند من از اشتر
بزیر آمدم و مهار اشتر بدست گرفته خلاصی همی جستم تا اینکه از
میان درختان بیادیه در آمدم بار بر اشتر محکم کرده سوار شدم و
نمیدانستم که بکدام سوی روم چشم بنواحی آن بادیه انداخته در سینه
صحرا آتشی دیدم اشتر بسوی آن براندم چون بآتش نزدیک شدم دیدم

که آتش درخیمه است و نیزه در پیش خیمه بر پاست و اسبی ایستاده و اشتری خفته است با خود گفتم این خیمه قصه بزرگ خواهد داشت از آنکه درین صحرا کسی نیست پس از آن بسوی خیمه رفته سلام دادم پسری نوزده ساله از خیمه بدر آمد که جیشش مانند بدر درخشان بود و شجاعت از سیمای او آشکار میشد رد سلام کرده گفت یا اخ العرب گمان من اینست که راه کم کرده ای گفتم آری مرا براه دلالت کن گفت یا اخ العرب این سرزمین خوابگاه شیرانست و امشب شبی است تاریک من از وحشیان بر تو ایمن نخواهم بود یک امشب در نزد من فرود آی چون فردا شود راه بر تو بنمایم من از اشتر فرود آمده زانوی اشتر بیستم و جامه سفر را برکندم و ساعتی بنشستم که آنجوان برخاسته گوسپندی را ذبح کرد و آتشی بی فروخت و بخیمه اندر آمد سیخهایی نظیف و نمکی سفید برداشته از آن گوشت پاره پاره همی برید و در آتش پخته بمن همی داد ولی ساعتی مینالید و ساعتی میگریست پس از آن فریاد بر آورده سخت بگریست و این ایات برخواند

شب دراز نخواهم دواج دیباز را که شب دراز بود خوابگاه تنهارا
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند که احتمال نمانده است ناشکیبارا
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب چو فرقدین که نگه میکند ثریارا

جمیل گفت ایها الخلیفه من دانستم که آن پسر عاشق است و عاشق را نمی شناسد مگر کسی که طعم عشق چشیده باشد من با خود گفتم که از کار او جویان شوم باز گفتم چگونه من در منزل او نشسته ام حالت او باز پرسم خیال از سر بیرون کرده بخوردن گوشت برداختم چون از خوردن فارغ شدم آنجوان بر ساخته طشتی نظیف و ابریقی نیکو و دستار چه حریر بیاورد چون دست بشستم گلاب حاضر آورد

خویشتن بگلاب معطر ساختم و ساعتی حدیث گفتم پس از آن جوان
برخاسته پرده‌ای از دیبا در میان خیمه بکشید و با من گفت یا اخ العرب
بخوابگاه اندر شو من در خوابگاه رفتم خوابگاهی از دیباج گسترده یافتم
جامه بر کنده بخوابگاه اندر شدم و چنان شبی در عمر خود ندیده بودم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نودم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جمیل گفته است در کار آن پسر بفکرت اندر
شدم تا سه پاس از شب گذشت ناگاه آوازی رقیق شنیدم که لطیف تراز
آن آوازی نشنیده بودم آنگاه برده را که در میان بود برداشتم دختر کی
دیدم که ازو نکو روی تر کس ندیده بودم و آن دختر در پهلوئی جوان
نشسته با یکدیگر شکایت همیکردند و همی گریستند من با خود گفتم
سبحان الله این دخترک کیست و قتیکه من بدینمکان آمدم جز این جوان
کس را ندیدم پس از آن با خود گفتم شك نیست که این دختر از دختران
جنیانست که این جوانرا دوست میدارد و درین مکان با او خلوت کرده
پس از آن چشم بدخترک بگماشتم دیدم که او از انسیان و از طایفه عربست
چون دانستم که آن دخترک معشوقه آن جوانست غیرت عاشقان بخاطر آورده
برده فرو انداختم و روی خود پوشیده بخفتم چون بامداد شد دو گانه بجا
آوردم و باو گفتم یا اخ العرب احسان بر من تمام کن و راه بر من بنمای او
بسوی من نگاه کرده گفت یا وجه العرب ضیافت سه روز است و من
تا سه روز ترا نخواهم گذاشت که ازین مکان بیرون روی جمیل گفته
است که من سه روز در نزد او بماندم چون روز چهارم شد بحدیث گفتن
بنشستم من نام و نسب او پرسیدم گفت من از قبیله بنی عنذر و نام من
فلان بن فلانست ایها لخلیفه من دیدم که او پسر عم منست و از اشراف

قبیله بنی عذره است آنگاه خود را باو بشناساندم و از او پرسیدم که ترا باینکاروا داشته و ازبهرچه درین بادیه تنهایی ایهاالخلیفه اواین سخن از من شنید دیدگانش پرازسرشك شد وبمن گفت ای پسرعم من دخترعم خود را دوست میداشتم وبروی شیفته بودم وطاقت جدایی اونداشتم او را ازعم خود خواستهگاری کردم عم من دعوتم را اجابت نکرده و او را درمیان قبیله بمردی ترویج کرد آنمرد او را بمحلتی که خود در آنجا بود برد چون آن دخترك ازمن دورگشت ومرا دیدار او میسر نشد شوق مرا بترك پیوندان وهفارت عشیرت بداشت درین بادیه تنهایی بگزیدم واز همه کس دوری کردم پس من گفتم خانه ایشان در کجاست گفت درسراین کوه است و بدین مکان نزدیک است و آن دخترك درهرشب چون نیمی ازشب بگذرد بوشیده ازمیان قبیله بدرشود ونزد من آید وبا یکدیگر ازحدیث گفتن تمتع برمیگیریم ومن بدینحالت نشسته در هرشبی بیک ساعت وصل او خشنودم تا اینکه جان از تنم برود و یا اینکه کار برغم حاسدان شود جمیل گفت ایهاالخلیفه چون آنجوان مرا از کار خود آگاه کرد از کار او غمین شدم و باو گفتم ای پسرعم میخواهی که ترا بحیلتی اشارت کنم که صلاح تودر آن باشد وبسبب آن اندوه تو برود آنجوان گفت ای پسرعم اشارت کن من باو گفتم که چون شب شود و آن کنیزك نزد تو آید او را بر اشتر من بیند از خود براسب خویشتن سوارشو ومن نیز بر یکی از اشتران سوارشوم وهمه شب اشتر همی رانم وهنوز صبح ندیده باشد که مسافتی دورودر ازطی کنیم وتو بمراد خویشتن برسی وجهان آفرین را جهان فراخ است ومن نیز بخدا سوگند نارنده ام باجان ومال وشمشیر ترا یاری خواهم کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد اب اذداستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت چون آن جوان سخن جمیل بشنید باو گفت
ای پسر عم باید با او مشورت کنم که او خردمند و از کار آگاه است جمیل
گفته است که چون شب تار بک گشت و هنگام آمدن او شد آن پسر بانظار
او بنشست دخترک از عادتى که داشت دیر کرد آنگاه جوان از خیمه بدر
شد و روی بسوی نسیمی که از جانب آن دختر میوزید کرده این دو بیت
بر خواند

ای باد بهاری خبر از یار چه داری پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری
زلفت من داشته ای دوش در آغوش نه نه تو هنوز آندل و آن زهره نداری

و باز بخیمه اندر شد و ساعتی بگریستن بنشست پس از آن با من
گفت ای پسر عم دختر عم مرا حادثه روی داده و گر نه تا این زمان دیر
نمی کرد تو در این مکان بنشین تا من خبر او از بهر تو باز آورم آنگاه شمشیر
و سپر بگرفت و ساعتی از من غایب شد چون باز آمد دیدم چیزی در دست
دارد و بانگ بر من همی زند من بسوی او بشتافتم گفت ای پسر عم عیدانی
چه حادثه روی داد گفتم لا والله نمی دانم گفت دختر عمم بسوی ما روان
گشته شیری سر راه بروی گرفته او را از هم دریده است و از وی چیزی
بر جا نگذاشته مگر همینکه می بینی پس آنچه در دست داشت بر زمین
نهاد دیدم که آن کیسوان و استخوانهای سردختر است پس آن جوان سخت
بگریست و بمن گفت از جای خود بر مخیز تا بسوی تو باز گردم ساعتی نیز
از من غایب شد چون باز آمد سر شیر را باز آورد او را بزمین افکند
و آب خواست من آب حاضر آوردم دهان شیر بنشست و او را همی بوسید
و همی گریست و این ایات همی خواند .

ای دریغا صبح ظلمت سوز من ای دریغا نور روز افروز من

کانچنان ماهی نهان شد زیر میخ
شیر هجر آشفته و خونریز شد

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
چون زخم دم کاتش دل تیز شد



پس از آن گفت ای پسر عم ترا بخدا و به قرابتی که میانۀ من و تست
که وصیت من بنیوش و پوشیده دار که من همین ساعت هلاک خواهم شد چون

من بمیرم مرا غسل ده و با این استخوانها کفن کن و در یک قبر بخاک بسپار
و این دو بیت بقبر ما بنویس

من آنکسبم که مرا هر که دید میگفتی سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب گرفته این تن مسکین من بگل مسکن
بس از آن سخت بگریست و بخیمه درون رفت و ساعتی از من غایب
شد چون بیرون آمد فریادی بر کشیده در گذشت من چون این حالت بدیدم
اندوه من زیادت شد و از غایت حزن از هلاکم چیزی نماند آنگاه پیش
رفته اورا در آغوش گرفتم و آنچه با من گفته بود چنان کردم و سه روز در سر
قبرایشان بسر برده پس از آن راه صحرا در پیش گرفتم و تا دو سال زیارت
ایشان ترک نمی کردم

حکایت اعرابی و مروان حکم



و نیز حکایت کرده اند که روزی معاویه در دمشق بر تخت خلافت نشسته بود
و از آن مکان منظره ها بهر چهارسوی داشت که نسیم از هر سوی بر وی میوزید و
آن روز روزی سخت گرم بود که ناگاه مردی را دید که پا برهنه همی آید و از
اثر گرما برنج اندر است معاویه با حاضران گفت آیا خدایتعالی بدبخت تراز

آن کسی آفریده که درین ساعت گرما به بیرون آمدن محتاج باشد چنانکه این مرد در این ساعت پا برهنه همی آید حاضران گفتند که شاید او بسوی خلیفه همی آید معویه گفت بخدا سوگند اگر او قصد من کرده باشد هر آینه او را مالی بسیار دهم و اگر ستمی بروی رسیده باشد او را یاری کنم ای غلام بردر بایست اگر این اعرابی اجازت خواهد داد را جواز ده و از آمدن او بسوی من منع مکن غلام بیرون آمده با اعرابی ملاقات کرده باو گفت چه میخواهی گفت خلیفه را هم میخواهم غلام گفت در پیشگاه خلیفه حاضر شو و بروی سلام کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و دویم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون خادم اعرابی را جواز داد اعرابی در مجلس معویه حاضر آمد او را سلام داد معویه باو گفت از کدام قبیله ای گفت از بنی تمیم گفت درین وقت از بهره چه آمده ای جواب داد بشکایت آمده ام و پناه بتو آورده ام گفت شکایت تو از کیست گفت از مروان بن حکم است پس از آن این ایات بر خواند

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیز کار
ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید
معویه چون ایات او بشنید و دید که از دهان او آتش همی ریزد

باو گفت یا اخ العرب قضیه خود فروخوان و مرا از قصد خود آگاه کن اعرابی گفت ایها الخلیفه مرا زنی بود که او را دوست میداشتم و او روشنی چشم من بود اشتران چند داشتم که با آنها معیشت همی گزاردم خشک سالی بما رسید که اشتران من هلاک شدند و من بی چیز ماندم چون مال من برفت و حالت من دگرگون گشت ذلیل و خوار شدم

و بکسانی که زیارت من رغبت داشتند گران گشتم چون پدر زن من بدحالی من بدانست آنزن از من بگرفت و مرا براند من نزد عامل تو مروان حکم آمدم و از او امید یاری داشتم چون پدر زن مرا حاضر آورد شکایت من باو گفت آنمرد گفت من هرگز او را نمی شناسم گفتم اصلح الله الامیر زنرا حاضر آور و حدیث از او باز پرس تا حق بر تو آشکار شود آنگاه زنرا حاضر آورد و چون زن در پیشگاه او جای گرفت حسن آنزن او را پسند افتاد او نیز با من خصم شد و بمن خشم آورده بسوی زندانم بفرستاد پس از آن با پدر آنزن گفت که آیا دختر من تزویج میکنی که من هزار دینار زر و ده هزار درم نقره بتو دهم و دختر را از این اعرابی خلاص کنم آنمرد در مال طمع کرده دعوت او را اجابت کرد آنگاه مروان مرا حاضر آورده خشمگین با من گفت ای اعرابی سعاد را طلاق گو من گفتم طلاقش نخواهم گفت جمعی از خادمان را بر من بگماشت با گونه گونه عذابها مرا بیازردند من ناگزیر مانده طلاقش گفتم دوباره مرا بسوی زندان بفرستاد در زندان بودم تا ایام عدت در گذشت آنگاه زن تزویج کرده مرا از زندان رها کرد و من بامید تو بر آمدم و پناه بتو آوردم پس این ابیات بر خواند

گر نیابم ز نزد تو من داد	در سحر نزد حق کنم فریاد
آخر از حشر یاد باید کرد	شاه را عدل و داد باید کرد
گر تو انصاف من نخواهی داد	روزی از ملک خود نباشی شاد

پس از آن اعرابی مضطرب شد و دندانها بیسکدیگر رسود و بیخود بیفتاد و مانند مار زخم خورده در هم پیچیده معاویه چون ابیات بشنید و آنحالت بدید گفت پسر حکم از تو دودین تجاوز نموده و بزنان مسلمانان جرات کرده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و سومیم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت پس از آن گفت ای اعرابی حدیثی گفتمی که
 من هر گز چنان حدیث نشنیده بودم آننگاه دوات و کاغذ بخواست و به
 مروان حکم بنوشت که ای مروان بمن رسیده است که تو بر رعیت خود
 ستم کرده ای و کسی سزاوار ولایتست که چشم خود از شهوتها فرو بندد و
 خویشتن را از لذتها باز دارد پس از آن سخنی دراز نوشت که من او را
 در ضمن این ابیات مختصر کردم .

این چه رسمی و چه ستم کاریست	این چه فرعونی و چه جباریست
آه مظلوم در سه بحر بییقین	بتر از تیر و ناوک زوین
ای بسا تیره های جباران	تار تار از دعای غمخواران
ای بسا نیزه های گنجوران	شاخ شاخ از دعای رنجوران

پس از آن کتاب فرو بیچیده کمیت و نصر ابن ذبیان را بخواند که
 ایشان امین او بودند پس ایشان کتاب گرفته بسوی مروان رفتند و کتاب
 بدو داده و او را از ماجری آگاه کردند مروان کتاب هم میخواند و همی
 کریست چون مخالفت نتوانست بسوی سعادت رفته او را از ماجری آگاه
 کرد و در محضر کمیت و نصر بن ذبیان طلاقش گفته و او را در صحبت آن
 دو امین بسوی معاویه فرستاد و کتابی بمعویه نوشته این ابیات درو
 بنگاشت .

یا ز ناموس مردم آرم یاد

گر بناموس خلق آرم چشم

این صنم را گرفته ام بزنی

حاشا لله که من کنم بیداد

بر من از کردگار بادا خشم

نیست ممکن ز ناز مثل منی

طاعتت را ز دست نهادم سوی درگاه تو فرستادم

و کتاب مهر کرده بآن دو رسول داد ایشان نیز نزد معاویه باز-
گشتند و کتاب بدو دادند معاویه کتاب بخواند و گفت فرمانبرداری نکو
کرده پس از آن به حاضر آوردن آن زن بفرمود آن زن را بسی نکوروی
یافت که در حسن و جمال مانند او ندیده بود بسا آن زن سخن گفت
زبان او را فصیح و بیانش را ملیح دید آن گاه اعرابی را بخواست اعرابی
حاضر آمد ولی از گردش روزگار هراسان بود معاویه گفت ای
اعرابی آیا میتوانی از این زن شکمیا شوی تا تو را کنیزگان ماه
روی دهم و با هر کنیزکی هزار دینار بسوی تو بفرستم و از بهر تو از
بیت المال چیزی که تو را بی نیاز گرداند قرار دهم اعرابی چون سخن
معاویه بشنید فریادی برکشیده ببخود بیفتاد معاویه گمان کرد که اعرابی
در گذشت چون اعرابی بخود آمد معاویه باو گفت ای اعرابی تو را چه
روی داد اعرابی گفت من از جور مروان بن حکم بتو پناه آورده بودم
اکنون از جور تو بسوی که پناه برم این بگفت و این آیات برخواند

ای بیاطل ز دیو برده سبق	سایه باطلی نه سایه حق
ز آب چشم من گدای بترس	ورنه از آتش خدای بترس
چند خواهی بدرد ما را سوخت	که نه ما را خدای بر تو فروخت

پس از آن گفت ایها الخلیفه اگر همه مال بمن دهی جز سعادت
چیزی نخواهم گرفت .

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود
معاویه گفت ای اعرابی تو خود اعتراف داری که او را طلاق گفته ای و مردان
نیز به طلاق او اعتراف دارند ما اکنون آن زن را مختار کنیم اگر
او جز تو کسی را اختیار کند باو تزویجش کنیم و گرنه بسوی

تو رد نمائیم اعرابی گفت اختیار از آن خلیفه است معویه با زن گفت ای سعاد چه میگوئی کداهیک دوست تر داری خلیفه را با این شرف و عزت و سلطنت یا مروان حکم را به آن ستم کاری و جفاکاری یا این اعرابی را با گرسنگی و پریشان روزگاری سعاد در این حال این دو بیت بر خواند .

من اندر خود نمیابم که روی از دوست برتابم بدارایخواجه دست از من که طاقت رفت و با تابم
 مرا از دنیی و عقبی همینم بس و دیگر نه که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
 پس از آن سعاد گفت ایها الخلیفه بخدا سوگند من او را از بهر حادثه روزگار خوار نخواهم داشت و صحبت و محبت او با من دیرین است با شیر اندرون شد و باجان بدر شود معاویه را از وفا و مودت و عقل او عجب آمد و او را ده هزار درم بداد و با اعرابی گفت زن خود بگیر و با خرمی بازگرد .

حکایت ضمره بن مغیره



و نیز حکایت کرده اند که شبی هرون الرشید را ییخوابی سخت بگرفت اصمعی را با حسین خلیعی حاضر آورد و بایشان گفت با من حدیث

گوئید و ای حسین تو بحديث گفتن ابتدا کن حسین گفت ایها الخلیفه سالی از سالها قصیده ای در مدح محمد بن سلیمان ربیعاً گفته بسوی بصره رفتم محمد بن سلیمان قصیده را تحسین کرده مرا باقامت بفرمود من روزی بیرون آمده از راه مهالیبه بسوی مرید روان شد گرمی هوا در من اثر کرد بدری بزرگ نزدیک شدم که آبی بنوشم ناگاه دخترکی دیدم چون سرو خرامان که توده عنبر بر ارغوان شکسته و از سنبل بر سمن پیرایه بسته زرگس از حسرت چشمانش بیخواب و سنبل از رشک زلفانش در تاب بود عارضی چون ماه دوهفته ورشته لؤلؤ در عقیق نهفته واله و حیران در دهلیز باین سوی و آن سوی همی رفت و همی آمد و او در نکوئی چنان بود که شاعر گفته .

تا سر زلف تو آنگونه بریشان باشد	هیچ دل نیست که ویرا سرو سامان باشد
راستی را ب و دندان ترا شاید گفت	اگر از لعل و ز گوهر لب و دندان باشد
روز رخسار و شب زلف تو هر کس که بدید	زانسب روز و شب او همه یکسان باشد

ایها الخلیفه! چون در بگشودم که آن آهو خرام را سلام کنم کوی و برزن از بوی همشک و عنبر پر شد پس او را سلام دادم باوازی خفیف ودلی حزین رد سلام کرد باوی گفتم ای خاتون شیخی هستم غریب تشنگی بر من غالب شده آیا بیک آب مرا می نوازی یا نه گفت ایشیخ از من دور شو که من از آب و نان بمحنت مشغولم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دخترک گفت من از آب و نان بمحنت مشغولم گفتم ای خاتون سبب چیست گفت از آنکه من بکسی عشق دارم که انصاف نمی کند و کسی را نمیخواهم که او مرا نمیخواهد گفتم ای خاتون آیا در روی

زمین کسی هست که تو او را بخوای و او ترا نخواهد گفت آری نخواستن او بسبب فزونی حسن و جمالی است که دارد گفتم درین دهلیز از بهر چه یستاده ای گفت راه او از اینجاست و این وقت هنگامی است که او از اینجا بگذرد من باو گفتم ای خاتون آیا هیچ وقتی در یکجا با یکدیگر حدیث کرده اید آهی بر کشیده سرشک از دیده روان ساخت و گفت دیر گاهی با هم بسر برده ایم گفتم ای خاتون ترا عشق بدین جوان بکدام پایه است گفت اگر گاهی من او را ناگهان ببینم خون و روح از تن من دور شوند يك هفته و دو هفته صورت بیجان باشم گفتم ای خاتون سبب جدائی در میان شما چه شد گفت گردش کردن روزگار ما را از هم جدا کرده و حدیث من و او طرفه حدیثی است و آن اینست که در روز عید نوروز تویی چند از دختران بصره را نزد خود بخواندم و در میان ایشان دخترکی بود بدیع الجمال که مرا بسی دوست میداشت چون بنزد من آمد مرا در آغوش گرفت و مرا ببوسید پس از آن خلوت کرده بیاده گساری بنشستم و او با من و من با او ملاعبت می کردیم گاهی او بر سینه من بود و گاهی من بر سینه او بودم در آنحال او را مستی بر آن داشت که دست ببند شلوار من بنهاد بند شلوارم گشوده شد ولی در میان ما جز پاکی چیزی نبود آنگاه شلوار من بپفتاد و در هنگامی که ما را آن حالت این بود معشوق من بی خبر از درد آمد و این حالت را از ما مشاهده کرد در خشم گذشته باز گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن دخترک گفت اکنون من از تو معذرت همی

خواهم ولی او بگوشه چشم بر من نگاه نمیکند و حرفی بمن نمی نویسد

و رسولی پیش من نمی فرستد گفتم ایخاتون این جوان که میگوئی از عربست یا از عجم گفت ای شیخ از جمله بزرگان بصره است باو گفتم آیا پیراست یا جوان خشمگین بسوی من نظر کرده گفت تو مگر کم خریدی او جوانی است ماهروی و هنوز خط بعارضش نرسته است و او را عیبی نیست بجز اینکه با من نامهربانست پس من باو گفتم نام او چیست گفت ترا با نام او چکار است گفتم همی خواهم که با او ملاقات کنم و در وصل شما بکوشم دخترک گفت نام او بشرطی گویم که رقعۀ از من بسوی او ببری گفتم چنین کنم گفت نام او ضمره بن مغیره است و کنیت او ابوالسختا و او را خانه در مرید است پس از آن دخترک دوات و کاغذ خواسته آستین از ساعد بلورین بر کرد و بعد از نام خدا بنوشت ایخواجه در آغاز رقعۀ ترک دعا کردم که اگر مرا دعا باجابت میرسید تو از من جدا نمیشدی و اکنون مرا از تو تمنائی جز این نیست که در وقت گذشتن ازین راه من از دهلیز بسوی تو نظری کنم که از آن نظر روان رفته بسوی من باز آید و از آن بزرگتر تمنای من اینست که بادست خود خطی بمن بنویسی که من آن خط را بدل شبهای وصل گیرم که آن شبها ترانیز بخاطر اندر است ایخواجه اگر چه من لایق دوستاری تو نیستم ولی اگر مسئلهتم را اجابت کنی شکر تو بجای آرم و خدا یتعالی را حمد گویم والسلام پس دخترک رقعۀ بمن داده بیرون رفتم و بدرخانه محمد بن سلیمان روان شدم در آنجا مجلسی دیدم که همه بزرگان در آنجا جمع آمده اند و در میان ایشان پسری دیدم که بزم ازو آراسته من نام آن پسر جوین گشتم او ضمره بن مغیره بود با خود گفتم حق بجانب آن دخترکست که در جدائی چنین ماه روی شکبیا نتوان شد پس از آن برخاسته قصد مرید کردم و بدر ضمره بن مغیره بایستادم تا اینکه او باغلامان و خادمان

انبوه بازگشت من برخاسته اورادعا گفتم ورقعه بدو دادم چون رقعه بخواند
 و مضمون بدانست گفت ای شیخ مادیکری بجای او گرفته ایم اگر سر آن
 داری که بدل او ببینی بدرون آی من بدرون رفتم آن جوان دختر کی را
 آواز داد چون دخترک بیامد دیدم دختری است آفتاب روی و سر وقامت
 ضمره بن مغیره رقعه بدو داد و باو گفت جواب این بازگوی چون آن دختر
 رقعه بخواند گونه اش زرد شد و بمن گفت ای شیخ از کردار استغفار کن
 ایها الخلیفه در حال من بیرون آمدم و لنگک لنگان همی رفتم تا بخانه دخترک
 رسیدم دستوری خواسته بنزد او شدم خبر باز پرسید گفتم جز نومیدی خبری
 ندارم دخترک گفت با کی نیست از قدرت خدای تعالی غافل آنگاه پانصد
 دینار زر بمن بداد من از خانه بدر آمدم چون روزی چند بگذشت من از
 آن مکان در میگذشتم که غلامان و سواران بر در آن خانه دیدم که از جانب
 ضمره بن مغیره آمده بودند و از آن دخترک تمنی می کردند که بسوی ضمره
 باز گردد و آن دختر قمر منظر میگفت لا والله که بروی او نگاه نخواهم کرد
 و من از بهر شماتت ضمره بن مغیره سجده شکر بجا آوردم و نزد دختر شدم
 آن ماه روی رقعه بمن داد که آن رقعه همه عجز و نیاز و عذر خواهی بود
 پس از آن دختر مشتری طلعت هدیهائی که ضمره بن مغیره بدو فرستاده
 بود بمن بنمود سی هزار دینار قیمت داشت پس از چندی همان دخترک را
 دیدم که بضمرة بن مغیره تزویج کرده بودند هر دو الرشید گفت اگر ضمره
 بر من سبقت نمی کرد من آن دخترک را تزویج میکردم

حکایت اسحق موصلی باشیطان

و نیز حکایت کرده اند که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که
 من شبی از شبهای زمستان در منزل خود بودم که در آن شب ابر جهان



را فرو گرفته و باران چون سیل میریخت و از گل و باران مردمان از رفتن و آمدن باز مانده بودند و نیز تنگدل بودم که نه کسی از یاران بسوی من میتوانست بیاید و نه من بسوی ایشان رفتن میتوانستم پس با غلامک خود گفتم چیزی بیاور که من با آن مشغول شوم طعام و شراب حاضر آورد من خواهی نخواهی طعام و شراب میخوردم و پیوسته از منظره چشم بر راه دوخته بودم که شاید کسی پدید آید و با من مؤانست کند تا اینکه شب در آمد من کنیز کی را که دوست میداشتم بخاطر آوردم که او تغنی و عودزدن نیک میدانست با خود گفت اگر او امشب در نزد من باشد عیش بر من تمامست و این فکرت واضطراب از من دور خواهد شد ناگاه دیدم کسی در بکوفت و گفت محبوبه که بر در ایستاده باز گردد یا در آید من با خود گفتم که شاید درخت آرزو بیار آمده در حال بسوی در بر خاستم دیدم که همان محبوبه است که در ای سبز بخود پیچیده و چیزی از دنیا بر سر نهاده بود که او را از باران باز دارد و تا زانوها در گل فرو رفته و جامهای او تر شده بود باو گفتم ای خاتون ترا در میان این گلها که بسوی من آورد گفت قاصد تو نزد

من آمد و وجدت و شوق ترا با من بازگفت مرا جز اجابت مجالی نماند
من ازین کار در عجب شدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زار لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت شکفت ماندم و نخواستم که باو بگویم من کس
نفرستادم گفتم منت خدایرا که پس از رنج دوری ترا بمن برساند اگر
ساعتی دیر آمده بودی من بسوی تو میآمدم که بسی مشتاق تو بودم پس
من بغلامت گفتم آب گرم حاضر آورد و خود پایهای آن زیبا روی بشستم
پس از آن جامه فاخر آورده بروی پیوشانیدم و با هم بنشستیم من طعام
خواستم از آوردن طعام منع کرد گفتم بیاده مایلی گفت آری پس من
قدحی چند برو بیمودم آنکاه گفت که تغنی خواهی کرد گفتم ای
خاتون من از بهر تو تغنی کنم گفت همیخواهم گفتم یکی از
کنیز کائرا تغنی بفرمایم گفت نمیخواهم گفتم تو خود تغنی کن گفت
من نیز تغنی نکنم گفتم کیست که از بهر تو تغنی کند گفت بیرون شو
و کسی را از بهر تغنی حاضر آور من بفرمانبرداری او بیرون رفتم ولی
نوهیدم و یقین داشتم که کسی نخواهم یافت و همیرفتم بشارع
رسیدم باغبانی را دیدم که عصا بر زمین همی کوبد و همی گوید که خدایتعالی
بکسانی که من در نزد ایشان بودم پاداش نیکو ندهاد که اگر من تغنی
کردم گوش بمن نداشتند و اگر خاموش بنشستم مرا مسخره کردند من
بآن نایینا گفتم مگر تو مغنی هستی گفت آری گفتم سر آن داری که
بقیمت شب نزد ما بسر بری گفت اگر هوانست من همی خواهی دست
من بگیر من دست او بگیرفتم و بسوی خانه آوردم و بمحبوبه گفتم ای
خاتون یکی مغنی نایینا آوردم که ما از تغنی اولدت بریم و او ما را نیند

دخترک گفت نزد منش آر من آن نایبنا بخانه اندر آورده طعام حاضر کردند اندکی طعام خورد و دست بشست آنگاه شراب حاضر آورد سه قدح شراب بنوشید و با من گفت تو کیستی گفتم اسحق بن ابراهیم گفت من نام ترا شنیده بودم و اکنون از منادمت تو فرحناک شدم من گفتم من نیز از خرسندی تو خرسند شدم پس از آن گفت ای اسحق تغنی کن من عود بگرفتم و تغنی کردم و آوازه بانجام رسانیدم با من گفت ای اسحق نزدیک است که مغنی شوی من از این سخن بر آشفتم و عود از دست بینداختم پس با من گفت نزد تو کسی هست که نیکو تغنی تواند کرد گفتم در نزد من دخترکی است او را بتغنی بفرمای آنگاه دخترک تغنی کرد آن نایبنا گفت در این صنعت کاری نکرده ای دخترک درخشم شد و عود بینداخت و گفت آنچه در نزد ما بود آشکار کردیم اگر ترا هنر بیش از این باشد بما بنما نایبنا گفت عودی نزد من آورید که دست باو نرسیده باشد من خادما را گفتم عودی جدید بیاورد شیخ نایبنا تارهای عود محکم کرد و راهی زد که من آنرا نمی دانستم آنگاه تغنی کرده این دو بیت بر خواند

آمد بر من آن صنم دل فریب هنگام آنکه شب ز حبش اشگر آورد
نشست و گفت رده مده ای دررقبیرا گرچه رسالت از پدر و مادر آورد
ابراهیم گفته است که آن دخترک بگوشه چشم من نظر کرد و گفت
در میان من و تو رازی بود ساعتی آنرا نهفتن نتوانستی و باین مرد
باز گفتمی من سوگند یاد کردم و معذرت گفتم و دست او را بوسه داده
پستان او بفشردم و لبان بمزیدم تا اینکه بخندید پس از آن روی
بآن نایبنا کرده و باو گفتم تغنی کن نایبنا عود بگرفت و باین دو بیت
تغنی کرد

زنخدانش گرفتم بادو انکشت ربودم از لبانش بوسه بسیار
 گهی سنبل چریدم زان دو کیسو گهی سوسن خریدم زان دورخسار
 من با دخترک گفتم ایخاتون از این حالت که ما داشتیم او را که
 آگاه کرد گفت راست گفتی آنگاه از آن نابینا پرهیز کردیم و او از بهر
 دفع پلیدی بر بای خاسته بیرون رفت و باز گشتن را دیر کرد ما بطلب او
 بیرون شدیم او را نیافتیم و درها بسته و کلیدها نزد کنیز کان بود و ندانستیم
 که او با آسمان بر شد و یا بز زمین فرو رفت آنگاه دانستیم که او ابلیس است
 گفته شاعر بخاطر آوردم که این دو بیت گفته بود

مانده در کار تو ای ابلیس حیرانم که چون با چنین طعن و شناعت زندگانی میکنی
 سجده بر آدم نکردی از تکبر ای شکفت بهر فرزندانش اینک قلتبانی میکنی
 حکایت اسحق موصلی و غلام



و نیز حکایت کرده اند که ابراهیم بن اسحق موصلی گفته است که
 من روزی در منزل خود نشسته بودم که در کوفته شد غلام من بیرون
 رفت و بازگشته بامن گفت بر در جوانی است نکو روی که دستوری
 همی خواهد من دستوری دادم جوان در آمد و بروی اثر بیماری بود

بمن گفت دیر گاهی است که ملاقات تو همی طلبم و مرا با تو احتیاجی است
گفتم حاجت تو چیست در حال سیصد دینار بیرون آورده در پیش من بگذاشت
و گفت همی خواهم که اینها از من قبول کنی و اجنی در آن دو بیت که گفته‌ام
بمن بیاموزی گفتم آن دو بیت کدام است

چون فسه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ابراهیم به آن جوان گفت دو بیت کدام است آن جوان

این دو بیت بر خواند

گر نگیرد روی و پشت اندر جوانی چین و خم این دو حال اندر جوانی من چرا دارم بهم
جمد لبندان مگر روی مراداده است چین زلف بت رویان مگر پشت مراداده است خم

من از برای این دو بیت لحنی چون لحن نوحه ساخته بخواندم
آن جوان بیخود شد گمان کردم که او بمرد چون بخود آمد بمن گفت
دو بیت دوباره بر خوان من او را بخدا سو گند دادم که نخوانم و گفتم
بیم آن دارم که تو بمیری گفت کاش بمیرم و پیوسته تضرع و زاری میکرد
تا مرا برو رحمت آمد و دو بیت دوباره بر خواندم فریادی سخت تر از
نخستین بر کشید و بی خود شد من مردن او را یقین کردم و گلاب برو
فشاندم تا بخود آمد و بنشست من بسلامت او شکر گویان شدم و زرها
او را در پیش او بنهادم و با او گفتم مال خود بگیر و از من باز کرد گفت
مرا حاجت بدین مال نیست و دو برابر او مال تو را بدهم اگر آن لحن
اعادت کنی ، مرا از وعده مال خاطر بگشود گفتم لحن اعادت کنم
ولکن بسه شرط یکی اینکه در نزد من بنشیننی و طعام بخوری تا تنت
قوی شود و شرط دیگر اینکه شراب بنوشی که حزن از تو دور کند و شرط
سیم اینکه حکایت خود با من باز گوئی پس هر سه شرط بجا آورد و گفت

من مردی هستم از مدینه بقصد تفرج بیرون آمدم و از راه عقیق روان شدم دخترکی در میان دختران دیدم که بدان خوبی صورتی ندیده بودم که آنروز را در آن نزهتگاه بسر بردند پس از آن باز گشتند مراد دل زخمی پدید آمد که به شدنی نبود پس من از زنان جستجو همی کردم کسی نیافتم که خبر ایشان با من بگوید من از غایت اندوه بیمار شدم و حکایت خود با یکی از خویشاوندان باز گفتم او گفت بر تو باکی نیست که این ایام ایام بهار است و در این زودی بارش بیارد آنگاه من با تو بیرون رویم و تو را بمقصود برسانم دل من از این سخن آرام گرفت تا این که باران بیاید مردم بتفرج عقیق بر آمدند من نیز با یاران و پیوندان بیرون رفتم و در همان مکانی که نخست نشسته بودم بنشستم ساعتی رفت که همان دختران پدید شدند من بدخترکی از پیوندان خود گفتم که بنزد این دخترك شو و با او بگو که این مرد میگوید که شاعر این بیت نکو گفته :

زدیدنت نتوانم که دیده بردوزم اگر معاینه بینم که تیر میآید
آن دخترك بسوی آن پری روی رفت آنچه من گفته بودم باو
گفت او در جواب گفت که بآن مرد بگو که شاعر باین بیت نیکو
جواب داده :

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق در روز تیر باران باید که سر نخارد
پس من از سخن گفتن خاموش نشستم و از رسوائی هراس کردم
و در حال برخاستم آن دخترك آفتاب روی از برخاستن من بر پای شد
من بر اثر او روان شدم و منزل او بشناختم پس از آن با یکدیگر
آمد و شد داشتیم تا این که خبر ما شایع شد و پدر او قضیت بدانست
آن گاه پیوندان من به خواستگاری دخترك بسوی پدر او رفتند پدر

او گفت اگر پیش از آن که رسوائی روی دهد بمن گفته بودید مضایقت نمی‌کردم ولیکن اکنون این کار شهرت یافته اگر من او را به پسر شما تزویج کنم سخنان مردمان راست خواهد شد. ابراهیم گفته است که من آوازه باو اعادت کردم و او منزل خود بمن بشناسانید و بازگشت روزی در نزد جعفر بن یحیی حاضر آمدم و شعر آن جوان بخواندم جعفر در طرب شد و قدحی چند بنوشید و بمن گفت که ای ابراهیم این شعر از کیست من حدیث آن جوان باو گفتم مرا بحاضر آوردن آن جوان بفرمود و بر آوردن حاجت او را وعده داد من بسوی آن جوان رفته او را حاضر آوردم جعفر حدیث دوباره پرسید آن جوان حدیث خود بازگفت جعفر گفت در ذمت منست که آن دختر بتو تزویج کنم پس آن جوان خوشوقت شد و با ما بنشست چون بامداد شد جعفر بسوی هرون الرشید خلیفه سوار گشت و حدیث شبانه با او بازگفت خلیفه همه ما را بخواست و باعادت همان آوازه بفرمود من آوازه بخواندم خلیفه در طرب شد پس از آن کتابی بعامل حجاز نوشته پدر دخترک را بخواست زمانی نرفت که پدر دختر با پیوندان خود حاضر آمدند خلیفه او را فرمود که دختر بآن جوان تزویج کند و صد دینار زر سرخ بروی عطا فرمود و پیوسته آن جوان از ندیمان جعفر بود تا اینکه حادثه جعفر روی داد آنگاه آن جوان بمدینه بازگشت والله اعلم.

حکایت وزیر ابی عامر

و نیز حکایت کرده اند که ابو عامر بن مروان را غلامی از نصاری به بدیت آورده بودند که هیچ دیده بنیکوئی او ندیده بود ملک ناصر را چشم بر آن غلام بیفتاد و بخواجه او گفت که این غلام از کجاست وزیر گفت او از نزد پروردگار است ملک ناصر گفت آیا مرا بستارگان همی ترسانی



و باقمرها اسیر میکنی وزیر معذرت خواست و هدیتی با آن غلام بسوی
ملك فرستاد و باو گفت تو نیز از جمله هدیتها هستی و اگر ضرورت
نمیبود من از جان در نمی گذشتم و این بیت باو نوشت

فرستادم یکی سروت به مجلس که جای سرو اندر بوستان به

ملك ناصر غلامك را خوش داشت و مالی بسیار بدو داد پس از

آن از برای وزیر دخترکی بهدیت بیاوردند و وزیر هدیتی بزرگتر از هدیت

نخستین باکنیزك بسوی ملك ناصر بفرستاد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر کنیزك بسوی ملك ناصر فرستاد و این

بیت بنوشت

یکی ماهت فرستادم بایوان که جای ماه اندر آسمان به

کنیزك را در نزر ملك جایگاه بلند شد و رتبت افزون گشت پس از آن

یکی از دشمنان ابوعامر وزیر در نزر ملك ناصر بدگویی کرد و گفت ابو

عامر را عشق بآن غلامك باقی است و هر وقت که شراب می نوشد

یاد غلام همی کند و از هدیه کردن او بشیمانست آنگاه ناصر کتابی از زبان غلام بدین مضمون بنوشت که ای خواجه من از آن تو بودم و پیوسته با تو عیش همی گذاردم و من اکنون اگر چه در نزد سلطان هستم و لکن دوست میدارم که باز با تو باشم ولی از سطوت ملک بیم دارم تو با حیلتی مرا از او بخواه پس ملک این کتاب بغلامکی خرد سال داده او را بسپرد که بوزیر بگوید که این کتاب از فلان غلام است غلامک برفت و نامه بداد چون ابو عامر از مضمون کتاب آگاه شد در پشت او این ابیات بنوشت .

منم نیک و بد دیده روزگار	نیاید ز من این چنین زشت کار
طمع کی کنم در تو من خیر خیر	که نخچیر نتوان گرفتن ز شیر
ترا هدیه دادم بایوان شاه	که در چرخ و بوستان سزد سرو و ماه
گرفتم که بودی تو خود جان من	چو جان رفت هر گز نیاید بتن

چون ناصر بر جواب آگاهی یافت از فطانت ابو عامر وزیر شکفت

ماند و سخنان بدگویان را پس از آن ننوشتید
حکایت احمد دنف و حسن شومان بادلیله محتاله و دخترش



و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هرون الرشید دومرد بودند یکی احمد دنف نام داشت و دیگری را حسن شومان می گفتند و هر دو خداوند مکر و حیلت بودند و کارهای عجیبه از ایشان سر میزد و بدان سبب خلیفه ایشانرا خلعت داده احمد را مقدم میمنه و حسن شومانرا مقدم میسره کرده بود و بهر یکی از ایشان در ماهی هزار دینار میداد و ایشان هر یکی چهل مرد در زیر حکم داشتند روزی احمد دنف با حسن شومان و هشتاد تن زیردستان ایشان سوار همی رفتند و منادی بحکم خلیفه ندا در میداد که جز احمد دنف مقدم میمنه کس نیست و بهز حسن شومان کسی بسرهنگی میسره نشاید و ایشان مسموع الکلمه و محفوظ الحرمه هستند . و در شهر بغداد عجزوی بود دلیله محتاله نام و دختر او را زینب نصابه میگفتند چون این ندا بشنیدند زینب بمادر خود گفت ای مادر بین که این احمد دنفست که از مصرش برانندند اکنون در بغداد بوسیت کید و حیلت از نزدیکان خلیفه و مقدم میمنه گردیده و اینک حسن شومان که پسری بود کل و اکنون مقدم میسره گردیده و ایشان را در هر صبح و شام سفره ای است نهاده و هر یکی از ایشان در هر ماهی هزار دینار از خلیفه بستانند و مادر اینخانه نشسته ایم نه رتبتی داریم و نه مقامی و هیچ کس نام ما نمیپرسد . و شوهر دلیله محتاله پیش از آن در بغداد مقدم میمنه بود چون او بمرد او را دو دختر برجای ماند یکی از آن دختران شوهر داشت و او را پسری بود احمد لقیط نام و دختر دیگرش شوهر نداشت و او را زینب نصابه می گفتند و همانا دلیله خود خداوند حیلت و خدیعت بود و با کید و مکر افعی از سوراخ بدر میآورد و ابلیس را مکر می آموخت و شوهر او در ماهی هزار دینار از خلیفه وظیفه داشت و کبوترانی که کتب و رسایل میبردند تربیت میکرد

و در نزد خلیفه هر برنده در وقت حاجت از فرزندان او عزیزتر بود پس زینب بامادر خود گفت برخیز و حیلتی برانگیز شاید که بدان سبب آوازه

مادر بغداد بلند شود و وظیفه پدر ما دهند

چون قصه بدینجاریسد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زینب نصابه بمادر گفت برخیز و حیلتی بساز که شاید بدان سبب نام مادر زبان ها بیفتد دلیله گفت ای دختر بجان تو سوگند امروز در بغداد حیلتهای بزرگتر از حیلت احمد دنف و حسن شومان پدید آورم در حال دلیله برخاسته نقابی بر رخ ییادویخت و جامعه فقرا و صوفیان در پوشید و جبه پشمین در بر کرد و منطقه عربض بر میان بست و ابریقی برداشته پر از آب کرد و سه دینار زر در دهان ابریق بگذاشت و دهان ابریق را بیست و سبحة هزاردانه از گردن آویخت و علمی را که کلاله های سرخ و زرد داشت گرفته بیرون آمد نام خدا بر زبان همی راند و تسبیح همی گفت و لکن در دل خیال حیلتی داشت و از کوئی بکوئی همی رفت تا اینکه بکوچه ای رسید که آنکوچه رافته و آب زده بودند و در آنجا دری دید بلند کریاس که عتبه او را رخام و مرمر گسترده اند و مردی مغربی دربان آن دراست و آنخانه خانه امیر حسن شرالطریق بود و او زنی نیکو روی داشت و در شب زفاف آنزن شوهر را سوگند داده بود که جز او زنی نگیرد و بجز خانه خود در خانه ای نخسبد روزی از روزها امیر حسن بدیوان بر آمد همراه امیر برادید که یک پسر یا دو پسر همراه دارد چون از دیوان بازگشت آینه خواسته در آینه نظر کرد سفیدی موی زنج را بسیاهی آن غالب دید خشمگین بنزد زن خود در آمد زن او را سلام داد امیر حسن گفت از من دور شو که من

از روزی که ترا دیده‌ام خوشی از من دور گشته زن گفت اینسخن از بهر چیست امیر حسن گفت در شب نخست مرا سو گند دادی که جز تو زنی نکیرم امروز مرا را دیدم که هریکی پسری همراه دارد مرگ را بخاطر آوردم و از اینکه مرا پسری و دختری نیست محزون شدم و هر کس که پسر ندارد نام او از صفحه روزگار سترده شود و سبب غم من اینست که تو عقیم هستی زن باو گفت جرم از من نیست که تو خود سترونی امیر حسن گفت چون از سفر بازگردم زنی خواهم گرفت این بگفت و از نزد زن بیرون شد در آن هنگام دایله محتاله بر آن در رسید و چشمش بر آن زن افتاد با خود گفت ای دلیل به از این نیست که این زنا از خانه بیرون بری و جامه‌ها و زرینه‌های او را بستانی پس در آنجا ایستاده نام خدا همی برد و تسبیح همی گفت که زن امیر حسن را چشم بر عجزی افتاد که جامه‌های پشمینه پوشیده بقبه نور همی ماند زن امیر حسن بگریست و با کنیزك خود گفت بیرون شو دست شیخ ابوعلی در بان را بوسه ده و باو بگو که این شیخه را بدرون خانه راه دهد که از دم و قدم او برکت یابم در حال کنیزك فرود آمد و بوسه بدست دربان داد و باو گفت خاتون فرمود که این شیخه را بدرون خانه راه ده تا از دم و قدمش متبرک شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدم برآمد

گفت ایلک جوانبخت چون کنیزك گفته خاتون با دربان بازگفت دربان پیش رفته خواست که دست عجز بپوسد عجز باو گفت از من دور شو که مپترسم بروضوی من شکست آید دربان بسیار پریشان روزگار بود و اجرت سه ماهه در ذمت امیر حسن داشت و نمیتوانست که اجرت

از امیر بستانند پس بعجوز گفت ایها الشیخه مرا از ابریق خود آبی ده که از متبرک شوم عجوز ابریق از دوش بگرفت و دهان ابریق بگشود و آن سه دینار که در ابریق گذاشته بود بر زمین افتاد دربان دینار ها برچیده بنزد عجوزك آورد و باو گفت ای مادر این سه دینار از ابریق تو بر زمین افتاد اینها را پس گیر عجوز گفت آنها را از من دور کن که من از دینار در گذشته ام تو آنها را در معیشت خود صرف کن و بدل گیر بآن که ترا در ذمت امیر است دربان گفت سبحان الله این شیخه از خداوندان مکاشفه و تصرف است که حالت من بدانست آنگاه کنیزك پیش آمده دست دلیله بیوسید و او را بقصر اندر برد چون دلیله نزد خاتون رفت خاتون برخاسته او را سلام داد و دست او را بیوسید و طعام حاضر آورد دلیله گفت ای دختر من جز طعام بهشت چیزی نمیخورم و همه سال روزه می دارم مگر پنج روز و لکن ای دختر ترا محزون همی بینم قصد من اینست که سبب حزن با من بازگویی زن امیر حسن گفت ای مادر من در شب نخستین شوهر خود را سوگند داده بودم که جز من دیگری تزویج نکند اکنون پسران مرد مرا دیده برایشان رشك برده است و با من میگوید که تو عقیم هستی من باو گفتم جرم از من نیست که تو سترونی و از من درخشم گشته بیرون رفت و گفت چون از سفر بازگردم زنی دیگر تزویج کنم ای مادریم من از آنست که مرا طلاق گوید و زن دیگر تزویج کند که او را مال و ضیاع و عقار بسیار است اگر او را پسری از زن دیگر بهم رسد مال از آن او خواهد بود دلیله گفت ای دختر مگر تو از برکت شیخ ابو الحاملات غافلگی که اگر مدیون او را زیارت کند دین او ادا شود و اگر عقیم او را زیارت کند آستن گردد زن امیر حسن گفت ای مادر من از روزی که این خانه آمده ام بتعزیت و تهنیت بیرون

نرفته ام دلیله گفت ای دختر من ترا با خود بیرم تا زیارت ابو الحملات
 کنی و از او آبتنی خواهی و از بهر او نذر گوئی که اگر شوهر تو از سفر آید
 و تو به پسر یا دختری آبتن شوی آن فرزند را بخدمت گذاری شیخ
 ابو الحملات دهی در حال زن امیر حسن برخاست و زربینهای خود آنچه در
 صندوق داشت پوشید و با کنیزك خود گفت خانه نگهدار تا من بازگردم
 آنگاه از قصر خود فرود آمد شیخ ابوعلی در بان پیش رفته گفت ای خاتون
 قصد کجا کرده ای گفت ای دربان زیارت ابو الحملات همی روم دربان گفت
 بخدا سوگند که این شیخه از او لیاست از آنکه سه دینار بمن بداد و من از او
 هستم نکرده بدانست که من محتاجم القصة عجوز زن امیر حسن شرالطریق
 را بیرون آورده باو گفت ای دختر چون شیخ ابو الحملات را زیارت کنی
 انشاء الله آبتن شوی و از برکت این شیخ شوهرت بر تو مهربان شود و از
 او سخنی که خاطر تو بر نهد نخواهی شنید . و عجوز با خود میگفت که من
 اینرا در کجا برهنه کنم که مردم در هر رهگذر گروه گروه هستند آنگاه
 با او گفت ای دختر چون من بروم تو از دنبال من بیا و از من چندان دور شو
 که مرا ببینی که خداوندان نذرو حاجت همی خواهند دست من بیوسند و
 حاجت از من بطلبند پس عجوز از پیش و آتزن دورتر همی رفتند تا در
 بازار بدکان بازرگان سید حسن نام برسیدند که آن پسر را خط بعارض نرسته
 بود و جمالی رشك قمر داشت آن پسر صدای خالغال آتزن بشنید و خرا میدن او
 بدید چشم بروی دوخته حیران همینگر است عجوز چون این حالت بدانست بآن
 زن اشارت کرد که در برابر این دکان بنشین تا من بسوی تو بازگردم زن امیر
 حسن در برابر دکان بازرگان زاده بنشست و بازرگان زاده به حیرت بسوی او همی
 نگر است که عجوز پیش رفته بازرگان زاده را سلام داد و باو گفت ترا

نام سید حسن و پسر خواجه محسن هستی آن پسر گفت آری مرا نام سید حسن است تو نام من از کجا دانستی عجوز گفت مرا اهل خیر بسوی تو دلالت کردند بدانکه این دخترک دختر من است و او پدری داشت توانگر چون پدر او بمرد مالی بسیار بمیراث بگذاشت و او اکنون بزرگ شده و خردمندان گفته اند که از بهر دختر خود شوهر بجوی و این دخترک در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده و اکنون همی خواهم که به باشا سرت خداوندان خیر او را بتو تزویج کنم و اگر سرمایه کم داشته باشی ترا سرمایه دهم و بجای یک دکان دو دکان از بهر تو بگشانم بازرگان زاده با خود گفت من از خدا یک چیز خواسته بودم و سه چیز بمن رسانید من زن از او خواسته بودم او زر و زن و خانه بمن رسانید پس از آن بعجوز گفت ای مادر مادرم دیر گاهی است همی خواست از بهر من تزویج کند ولی من راضی نمیشدم و باو میگفتم که من زن نخواهم گرفت مگر کسی را که به میان بینم آنگاه عجوز باو گفت چون چنین است بر خیز و بر اثر من بیا تا من دخترک را برهنه بتو بنمایم در حال بازرگان زاده برخاست و بدره ای که هزار دینار زر داشت با خود بگرفت و با خود گفت شاید که مرا حاجت بزرگم افتد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عجوز با سید حسن گفت کمی دورتر ازین دخترک بیا چنانکه او را ببینی پس از آن عجوز با خود گفت که بازرگان زاده را با این دخترک بکجا برم و ایشان را چگونه برهنه کنم القصه عجوز روان شد و زن امیر حسن بر اثر او و بازرگان زاده از پی آن زن همی رفتند تا اینکه عجوز بدکان صباغی بر رسید که حاج محمد نام داشت و آنصباغ

پسران و دختران دوست میداشت دید که عجوزی می‌آید و بر اثر او دختری و پسری همی آیند پس عجوز در نزد او بنشست و او را سلام داد و باو گفت حاجی محمد صباغ توئی گفت آری چه می‌خواهی عجوز گفت این دختر نکو روی با این پسر قمر منظر پسر و دختر من هستند من ایشان را تربیت کرده‌ام و مالی بسیار برایشان صرف نموده‌ام و مرا خانه‌ای هست بزرگ اکنون آن‌خانه شکست یافته‌مهندس با من گفته است که در جای دیگر بنشین و این خانه تعمیر کن من بجهتجوی خانه بیرون آمدم اهل خبر مرا بسوی تو دلالت کردند قصد من اینست که پسر و دختر مرا در خانه خود جای دهی صباغ با خود گفت زهی بخت سازگار که این هر دو نعمت را بمن راهنمایی کرد و بعجوزه گفت راست گفته‌اند مرا خانه‌ای هست ولكن آن‌خانه مرا در کار است عجوز گفت ای فرزند من بیش از یکماه در خانه تو نخواهم بود و اگر ترا مهمانی رسد من بضيافت ایشان قیام کنم در حال صباغ کلید خانه بدر آورده بعجوزه داد عجوزه کلید گرفته روان شد وزن امیر حسن با بازرگان زاده بر اثر او همی رفتند تا بکوچه برسیدند عجوز در خانه بگشود و خود بخانه اندر شد وزن امیر حسن نیز از بی او بخانه در آمد عجوز باو گفت ای دختر این خانه خانه شیخ ابوالحمالات و محل بر آمدن حاجات است و باو گفت بغرفه اندر شو و چادر بیک سو نه تا من بنزد تو آیم دختر بغرفه در آمد و بنشست آن‌گاه بازرگان زاده بر رسید عجوز پیش رفته باو گفت که در ساحت خانه بنشین تا دختر خود بیاورم و بتو بنمایم پسر در ساحت خانه بنشست و عجوز نزد دختر شد و باو گفت ای دخترک همی خواهم که شیخ ابوالحمالات را پیش از آنکه زائران هجوم آورند زیارت کنی و لکن ای دختر بر تو بیمی دارم زن امیر حسن گفت بیم تو بر من از بهر چیست عجوز گفت پسر من

مجدومست وزمستان از تابستان نشناسد و پیوسته عریان در اینجا ایستاده و او نقیب شیخ ابو الحملات است اگر دختری چون تو بزیرت شیخ ابو الحملات آید آن پسر او را بگیرد و از شوری که در سر دارد جامه های او پاره کند اکنون تو جامه بر کن و زربینه بیکسونه تا من از بهر تو نگاه دارم در حال آن زن جامه بر کند و زربینه ها بیرون آورده بعجوز بداد عجوز باو گفت من اینجامه ها در صندوق شیخ ابو الحملات بگذارم تا متبرک شود پس عجوز جامه و زربینه از او بگیرت و او را بایک پیراهن و شلوار گذاشته بیرون شد و بنزد بازرگان زاده آمد دید که در انتظار نشسته بعجوز گفت که جاست دختر تو که من او را بینم در حال عدو ز طیانچه بر سر و سینه خود زد بازرگان زاده باو گفت چه حادثه روی داده عجوز گفت همسایه بدمباد کس را که همسایگان من چون ترا با من بدیدند از من باز پرسیدند گفتم که دختر خود بدو تزویج خواهم کرد ایشان را بر تو رشک آمده با دختر من گفته اند مگر مادر تو از مؤنه تو برنج اندر است که ترا به کسی که مجدوم است تزویج میکنند من باو سوگند یاد کردم که ترا عریان بروی بنمایم تا بداند که تو از جذام بری هستی اکنون بیم مدار که چنانچه تو او را عریان خواهی دید ترا نیز عریان برو بنمایم بازرگان زاده جامه بر کند و بدره هزار دینار در میان جامه بگذاشت و با عجوز گفت دخترک را بیاور تا مرا عریان ببیند عجوز باو گفت جامه های خود را بمن بسپاز تا از بهر تو نگاه دارم بازرگان زاده جامه های خویش با بدره زر بعجوز داد عجوز آنها را گرفته بر روی جامه ها و زربینه های دخترک گذاشته از خانه بدر آمد و در بر ایشان بیست و از بی کار خویشتن شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

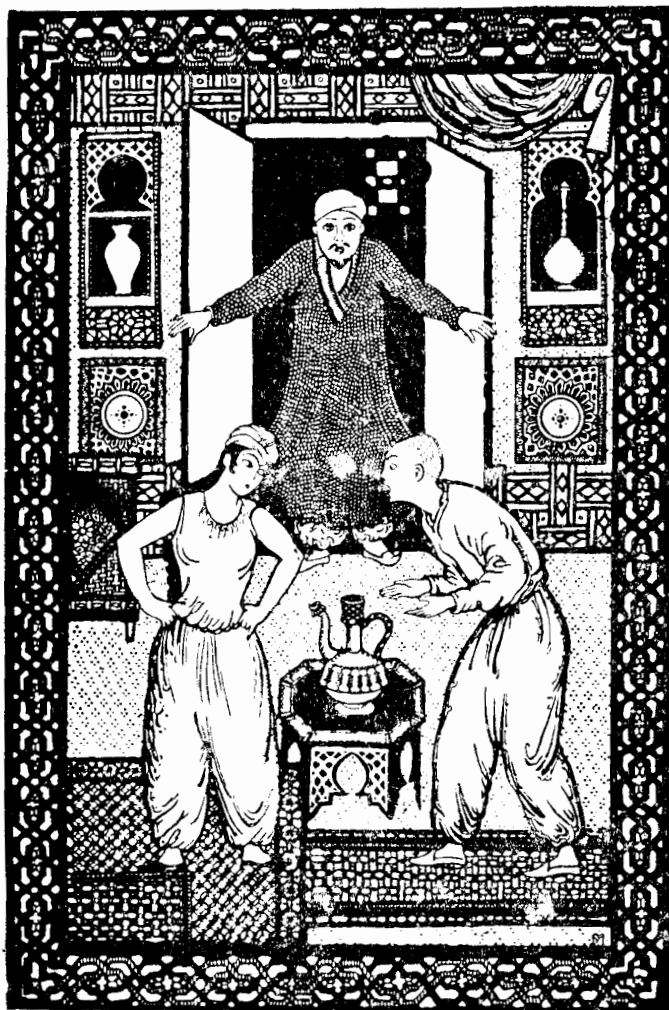
چون شب هفتصد و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون عجوز جامه و زرینه دخترک با جامه وزرهای بازرگان زاده بدر آورد آنها را در نزد مردی عطار بسپرد و خود بسوی صباغ رفت او را دید که در انتظار عجوز نشسته چون عجوز را دید یواگفت انشاء الله خانه شما را پسند افتاده عجوز گفت ترا خانه آباد باد که خانه با برکتی است و اکنون من میروم که حمال بیاورم تا چیزهای خانه خود در آنجا نقل کنم ولیکن فرزندان من آرزوی چاشت دارند تو این يك دینار از من بگیر و از بهر ایشان چاشت مهیا کن و خود نیز با ایشان چاشت همی خورتا من باز گردم صباغ گفت من دکان بکه سیارم عجوز گفت بشاگرد بسیار آنگاه صباغ دکان بشاگرد سپرده ظرفی برداشت و از بهر تهیه چاشت روان گشت صباغ را کار بدینجا رسید و اما عجوز چیزهایی که بعطار بودیعت سپرده بود بگرفت و بدکان صباغ درآمد و بشاگرد صباغ گفت تو از بی استاد رومن در همین مکان بانتظار شما نشسته ام چون شاگرد از بی استاد برفت عجوز همه آنچه در دکان بود جمع آورد ناگاه مردی هیزم فروش که درازگوشی در پیش داشت بر رسید عجوز باو گفت آیا تو صباغ را می شناسی یا نه هیزم فروش گفت می شناسم . عجوز گفت آن مسکین مفلس گشته و وامی بسیار دارد پیوسته او را در زندان کنند و من او را خلاص دهم اکنون قصد من اینست که بی چیزی او ثابت کنم و همی خواهم که متاعهای دکانرا بخداوندان آنها برسانم و از تو می خواهم که درازگوش بمن دهی تا متاعهای مردم بر آن بار کنم و تو این یک دینار کرایه درازگوش بستان و پس از رفتن من سنگ بدست گرفته آنچه خمره و طنار در دکان هست بشکن که اگر امنای قاضی از بهر تحقیق بر آیند در دکان چیزی نیابند هیزم فروش گفت صباغ را بر من بسی احسانست من

پیدایش احسانهای او اینکار بکنم آنگاه عجز متاعهای دکان گرفته بدراز گوش بار کرد و بسوی خانه خود روان شد چون بخانه برسید دختر او گفت ای مادر دلم در نزد تو بود باز گو که چه حیلت کرده ای عجز گفت بچهار تن چهار حیلت کرده ام زن امیر حسن و بازرگان زاده و صباغ و هیزم فروش را حیلت کرده همه چیزهای ایشان را بدراز گوش هیزم فروش بار کرده آورده ام زینب گفت ای مادر مگر درین شهر زندگانی نخواهی کرد که زن امیر حسن را برهنه کرده ای عجز گفت ای دختر من از هیچ کدام باک ندارم مگر از هیزم فروش که او مرا می شناسد دلیل را کارباینجا رسید و اما صباغ تهیه چاشت دید و بر سر خادم بگذاشت و بردگان بگذشت دید که هیزم فروش خمره و طغاره می شکند و دز آنجا از متاع مردم چیزی برجای نمانده بانگ بر هیزم فروش زد هیزم فروش را چون چشم بروی افتاد باو گفت ای استاد الحمد لله علی السلامة دلم در نزد تو بود صباغ گفت مرا چه روی داده که دل تو در نزد من بود هیزم فروش گفت تو بی چیز گشته ای می خواستند در بی چیزی تو حجتی بنویسند صباغ گفت این سخن با تو که گفت هیزم فروش گفت این سخن از مادر تو شنیدم و او مرا بشکستن خمره ها و طغاره ها بفرمود که مبادا امنای قاضی در دکان تو چیزی دریابند صباغ گفت ای مجنون چه می گوئی مادر من دیر گاهی است مرده پس طپانچه بر سر سینه خود زد و گفت ای تلف کننده مال من و مردم . آنگاه هیزم فروش نیز گریستن آغاز کرد و گفت ای تلف کننده دراز گوش من . پس از آن هیزم فروش بصباغ در آویخت که دراز گوش من بیار و صباغ برو آویخته مست بروی زد و باو گفت عجز حاضر آور مردمان برایشان گرد آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سییم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت صباغ و هیزم فروش بیکدیگر بیایو بختند مردمان بر ایشان گرد آمدند و حکایت از صباغ باز پرسیدند هیزم فروش گفت من حکایت از بهر شما حدیث کنم پس ماجری برایشان بیان کرده و گفت مرا گمان این بود که من بصباغ خوبی میکنم چون او مرا بدید طپانچه بر سر و سینه خود زدو بامن گفت مرا مادر دیر گاهی است که در گذشته من نیز دراز گوش از وهمی خواهم که دراز گوش من بسبب اوتلف گشته مردمان گفتند ای صباغ تو این عجوز را میشناسی از آنکه ازو ایمن گشته دکان بروی سپرده ای صباغ گفت لا والله من او را نمیشناسم و او امروز با پسر و دختر خود نزد من آمد و از من خانه کرایه کرد یکی از مردمان گفت که غرامت دراز گوش بعهده صباغ است از آنکه هیزم فروش اگر نمیدید که صباغ دکان بعجوز سپرده او نیز دراز گوش بوی نمی داد یکی دیگر گفت ای صباغ چون او در خانه تو منزل گرفته باید از غرامت دراز گوش برائی پس ایشان بسوی خانه صباغ روان شدند و تتمه سخن ایشان باز خواهیم گفت و اما بازرگانزاده بانتظار آمدن عجوز بایستاد عجوز نیامد و دختر را نیاورد و اما زن امیر حسن بانتظار عجوز بنشست و عجوز باز نکشت زن برخاست که بزیارت شیخ ابوالحملات رود بازرگان زاده چون او را بدید باو گفت کجاست مادرت که مرا آورد تا ترا بمن تزویج کند زن امیر حسن جواب داد مادر من مرده است تو مگر پسر عجوز و نقیب شیخ ابوالحملات نیستی بازرگان زاده جواب داد او مادر من نبود او عجوزی بود حیلت گر که دام بر من نهاده و جامه های مرا با هزار دینار برده است بازرگانزاده بازن گفت من جامه های خود را با هزار دینار از تو همی خواهم زن جواب داد من



جامه‌ها و زربینه‌های خود را جز تراز کسی نمیخواهم و ایشان بیکدیگر
 آویخته بودند که صباغ بخانه اندر شد و دختر و پسر آرا در خانه یافت
 و ایشان گفت مادر شما کجاست زن تمامت حکایت باو باز گفت و
 بازار گانزاده نیز ماجرا بیان کرد آنگاه صباغ فریاد بر آورد و گفت ای طلب

کننده مال من و مال مردم . وهیزم فروش بانگ بر صباغ زد که دراز گوش
من باز پس ده صباغ جواب داد این عجز حیلت گری بوده است اکنون از
خانه بدر آید تادر بیندم بازرگانزاده باو گفت بر تو عیب است که ما با
جامه بخانه تودر آئیم و برهنه از آنجا بدر شویم آنگاه صباغ جامه بر وی
پوشانید و جامه دیگر بزنی امیر حمن پوشانیده او را بخانه خویش فرستاد
و او را بعد از آمدن شوهر او حکایتی است که باز خواهیم گفت و اما صباغ در
خانه فرو بست و با بازرگانزاده گفت بیاتاجستجوی عجز رویم پس صباغ و
بازرگانزاده وهیزم فروش شکایت بوالی بردند والی بایشان گفت عجز
در شهر بسیار است و شما او را پدید آورید تا من مال شما از او بگیرم آنگاه
ایشان بجستوی عجز روان شدند و اما عجز با دختر خود زینب گفت همی
خواهم که حیلتی دیگر آغاز کنم زینب جواب داد ای مادر بر تو بیم دارم دلیله
محتاله جواب داد از آب و آتش برهن باکی نیست آنگاه برخاسته جامه
کنیزکان در پوشید و بقصد حیلت از خانه بیرون شد و همی رفت تا بمحلی
رسید که رفته و آبرده بودند و آواز دف و تغنی از خانه بلند بود کنیز کی
را دید که پسری بدوش گرفته که آن پسر جامه های زرین در بر و
تاجی مکمل بادر و گوهر بر سر دارد و طوقی زرین و مرصع از گردن
آویخته است و آن خانه خانه شاه بندر بازرگانان و آن پسر پسر او بوده
است و او دختری داشته است که آن زور عیش دختر بر پا کرده بودند و جمعی
از زنان مغنیان در نزد مادر دختر بودند هر وقت که مادر دختر بیرون
می رفت و درون می آمد آن کودک بروی همی آویخت بدان سبب کودک
را بکنیزک سپرده بودند که او را مشغول کند تا مجلس تمام شود
چون عجزک دلیله نام آن کودک را بر دوش کنیزک بدید با کنیزک
گفت امروز در نزد خاتون چه عیش بر پا است کنیزک گفت خاتون امروز

بعیش دختر خویش مشغول است و در نزد او مهمانان و مغنیان هستند
دلپله باخود گفت حیلتی به از این نیست که کودک از این کنیزك بگیرم



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنگاه دلپله از جیب خود برقه های زرد که
بدینار همی مانستند بدر آورد و بکنیزك گفت این دینارها بگیر و بنزد
خانوم شو و باو بگو ام الخیر ترا سلام میرساند و میگوید فردا بادختران
خود در بزم عیش حاضر خواهم بود کنیزك باو گفت ای مادر اگر این
کودك را بدرون برم و مادر خود را ببیند بدو بیاویزد دلپله گفت کودک
بمن سپار کنیزك برقه بگیرت و کودک بدلیله داده بخانه اندر شد و اما
عجوز کودک را برداشته بکوچه دیگر رفت و زرینه های او را بدر آورده
و باخود گفت ای دلپله حیلت آنست که این کودک را اگر گداز داشته هزار
دینار بگیری پس آن کودک را بی بازار گوهر فروشان برد یهودی
زرگر را دید قفسی پر از زرینه ها در پیش دارد باخود گفت به از آن
نیست که با این یهودی حیلت کنم و ازو زرینه ها گرفته این کودک در

نزد او بگذارم چون یهودی عجوز را بدید و کودک در آغوش او یافت کودک را بشناخت که پسر شاه بندر بارز گانا است ترسید که مبادا او از همسایگان چیزی شری کند پس روی بعجوز کرده گفت ای خاتون چه میخواهی عجوز گفت تو استاد عذره یهودی هستی یهودی گفت آری عجوز گفت خواهر این کودک دختر شاه بندر نامزد بود و امروز عیش بر پاست و بزربینه‌های مزصع محتاجند تو از برای من یکجفت دستبند و عقدی و گردن بند و خانمی گران قیمت بیاور پس عجوز هزار دینار زربینه از او بگرفت و باو گفت باید من اینها بخاتون بنمایم هر کدام بپسندد قیمت او از بهر تو باز آورم تو این کودک گرفته نگاه دار یهودی چنان کرد پس عجوز زربینها گرفته بخانه خود روان شد دختر او زینب گفت ای مادر چه حیات کردی عجوز گفت پسر شاه بندر را گرفته برهنه کردم و هزار دینار زربینه گرفته او را رهن گذاشتم زینب باو گفت ای مادر دیگر درین شهر راه نتوانی رفت و اما کنیزك شاه بندر چون نزد خاتون شد گفت ای خاتون ام‌الخیر ترا سلام میرساند و فردا با دختران خود در بزم عیش حاضر خواهند بود خاتون گفت ای کنیزك کودک در کجاست کنیز گفت او را در نزد ام‌الخیر بگذاشتم که مبادا بر تو بیاویزد و ام‌الخیر دیناری چند از بهر مغنیان شباش فرستاده چون دینار بمغنیان داد دیدند که هـ برقه ایست سیمین آن گاه خاتون باو گفت ای روسی بیرون شو و کودک را در یاب کنیز بیرون رفته از عجوز و کودک اثری نیافت فریاد بر آورد و بر زمین افتاد عیش ایشان بانده بدل شد در آن هنگام شاه بندر باز آمد و از ماجری آگاه شد غمگین و محزون در جستجوی پسر از خانه بدر شد و جستجو همی کرد تا اینکه پسر را در دکان یهودی برهنه یافت گفت ای عذره این فرزند منست یهودی گفت آری فرزند

تست آنگاه شاه بندر كودك را برداشت و از غایت فرحناکی از جامه او نپرسید و لکن یهودی دید که شاه بندر پسر خود را همی خواهد ببرد بروی پناه بجست شاه بندر گفت ای یهودی ترا چه روی داده یهودی گفت عجزی از من هزار دینار زرینه از بهر دختر تو گرفته این پسر در نزد من گروگان گذاشته و اگر پسر نمیبود هرگز بعجز چیز نمیدادم شاه بندر گفت دختر من حاجت بزرنه ندارد جامه های پسر من باز پس ده یهودی فریاد زد و گفت ای مسلمانان مرا در یابید و ایشان بکشاکش اندر بودند که هیزم فروش و صباغ و بازرگان زاده که در جستجوی عجز میگردیدند برسیدند و سبب منازعت بازرگان و یهودی باز پرسیدند ایشان حکایت فرخواندند صباغ و یاران او گفتند این عجز حیلت گریست که پیش از شما دام برمانهاده پس حکایتهای خوبشتن یهودی و بازرگان حدیث کردند شاه بندر گفت اکنون که من پسر یافته ام از جامه او در گذشتم اگر عجز را پدید آورم جامه ها باز پس خواهم گرفت پس شاه بندر پسر بسوی مادر برد مادرش از سلامت فرزند شادان گشت و اما یهودی از آن سه تن پرسید که شما بکجا خواهید رفت گفتند ما بجستجوی عجز روانیم یهودی گفت من او را می شناسم آنگاه یهودی بایشان گفت اگر همه با هم برویم او را نتوانیم یافت بهتر اینست که هر یکی براهی رویم و در دکان حاجی مسعود دلاک مغربی جمع آئیم پس هر یکی براهی شدند و عجز از بهر حیلتی دیگر بیرون آمده بود هیزم فروش او را بشناخت و بروی بیایبخت عجز گفت چه میخواهی هیزم فروش گفت دراز گوش خود همی خواهم عجز گفت دراز گوش ترا بدلاک مغربی سپرده ام تو در همین مکان بایست تا من نزد او رفته باو بگویم که دراز گوش تو باز پس دهد هیزم فروش در همان مکان بایستاد و عجز نزد مغربی رفته

دست اورا ببوسید و بگریست دلاک مغربی گفت گریستن از بهر چیست
عجوز گفت ای استاد این بسر منست که ایستاده او را عقل فاسد گشته
چون بر میخیزد میگوید که دراز گوش من بیار و اگر مینشیند میگوید
دراز گوش من بیار طبیعی بمن گفته است که عقل او فاسد گشته علاج
او اینست که دو دندان او را بکشند و بر دو جبین او داغ بنهند تو این
یک دینار بگیر و اورا نزد خود بخوان و با او بگودراز گوش تو نزد من
است مغربی گفت بخدا سوگند من اکنون دراز گوش او را در کف او
بنهم و آن دلاک دو خدمتکار تنومند داشت یکی از ایشان بگفت برو و در
مسمار آهنین در آتش سرخ کن دلاک خود هیزم فروش را ندا در داد
و با او گفت ای مسکین دراز گوش تو در نزد منست بیات او را
بتو رد کنم چون هیزم فروش پیش آمد دلاک مغربی او را گرفته بسر دابه
تاریک برد و مشتتی بروی زده او را اینداخت آنگاه دست و پای او را بستند
دلاک مغربی دو دندان او را بکشید و داغ بر دو جبین او بنهاد پس
از آن او را رها کرد هیزم فروش گفت ای مغربی اینکار با من از بهر چه
کردی مغربی گفت مادر تو با من گفت که عقل تو فاسد گشته هر وقت
که بر میخیزی دراز گوش خود همی خواهی و هر وقت که می نشینی
دراز گوش خود همی خواهی این دراز گوش تو بود که در کف تو بنهادم
هیزم فروش با او گفت این ستم که با من کردی بزودی خدای تعالی ترا
پاداش خواهد داد مغربی گفت من بگفته مادر تو اینکار کردم و آنچه
عجوز گفته بود با هیزم فروش باز گفت هیزم فروش گفت خدای تعالی
انتقام از آن عجوز بکشد آنگاه هیزم فروش و دلاک مغربی بایکدیگر
در آویختند و قتیکه مغربی بسوی دکان خود بازگشت در دکان خود
چیزی بر جای نیافت زیرا که عجوز مغربی را بهیزم فروش مشغول کرد

آنچه در دکان او بود همه را برده بود چون مغربی دکه خود را خالی یافت بهیزم فروش در آویخت و باو گفت مادر خود را حاضر کن هیزم فروش گفت او مادر من نیست حیلت گریست که دام بمردمان نهاده دراز گوش مرا نیز برده است ایشان درین گفتگو بودند که صباغ و یهودی و بازرگان زاده برسیدند مغربی را دیدند که بهیزم فروش در آویخته و هیزم فروش را جبینها داغ گشته بایشان گفتند این چه حالست هی-زم-فروش حکایت خود بایشان بازگفت و مغربی نیز قصه بر ایشان فروخواند ایشان گفتند این عجوز حیلت گری است که ما را در دام افکنده پس حکایت خویشتم با مغربی باز گفتند مغربی دکان فرو بست و با ایشان بسوی خانه والی رفت با والی گفتند ما غرامت مال خود از تو می خواهیم والی گفت در شهر عجوز کان بسیارند آیا کسی هست که آن عجوز بشناسد هیزم فروش گفت من او را میشناسم ولکن ده تن از خادمان خود بمن ده پس هیزم فروش باده تن از خادمان والی بدر آمد و یاران هیزم فروش نیز از پی ایشان روان بودند و در جستجوی عجوز همی گشتند که ناگاه عجوز پدید شد هیزم فروش با خادمان والی گرفته بسوی والی بردند و در پای دیوار والی بداشتند که تا والی بدر آید آنگاه خادمان والی را بسبب رنجی که برده بودند خواب در ربود و عجوز نیز خود را بخواب زد هیزم فروش نیز با یاران خود بخفتند عجوز چون همه را خفته یافت برخاسته نزد زن والی رفت دست او ببوسید و باو گفت والی کجاست زن جواب داد والی خفته است از او چه می خواهی عجوز گفت شوهر من بنده فروش است پنج تن از مملوکان بمن داد که من ایشانرا بفروشم و خود بسفر رفت چون والی مرا دیده آن بندگان از من بهزار دینار بخرید و دو سیست دینار نیز اجرت من قرار داد و بمن گفت ایشانرا

بسوی، خانه من بیاور اینک ایشانرا آورده ام
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجز از راه حیلت با زن والی آن سخنان بگفت اتفاقاً
والی هزار دینار زر بزن خود سپرده گفته بود که باین زرها بنده شری
خواهم کرد چون زن والی از عجز این سخن بشنید چنان دانست که
سخن شوهر راست بوده است آنگاه از عجز پرسید که مملوکان کجاست
عجز جواب داد در پای همین قصری که تو نشسته ای خفته اند زن والی سر
از منظر بیرون برده مغربی و هیزم فروش و بازار گانزاده و صباغ و یهودی
را بدید با خود گفت که این بندگان هر یکی هزار دینار بیشتر ارزش دارند
در حال صندوق بگشود و آن هزار دینار که والی سپرده بود بمعجز داد
وباو گفت برو چون والی بیدار شود دوست دینار تر نیز از وی بستانم عجز
گفت ای خاتون از آن دوست دینار یکصد دینار بکنیزکان بخش کن
و یکصد دینار دیگر را خود نگاه دار تا من باز آیم پس از آن گفت ای
خاتون مرا از در خلوت بیرون کن زن والی گفت او را از در خلوت بیرون
کردند بسوی دختر خود بشتافت دختر باوی گفت ای مادر چکار کردی
جواب داد حیلمتی بکار برده هزار دینار از زن والی بگرفتم و هیزم فروش
و یهودی و صباغ و بازار گانزاده و دلاک را بوی بفروختم و لکن ای دختر
جز هیزم فروش از هیچ کس باکی ندارم که او مرا میشناسد دخترش گفت
ای مادر بنشین اینکه کرده ای بر است فما کل مرّة تسلّم الجرة یعنی کوزه
پیوسته از آب سالم در نیاید . ایشانرا کار بدینجا رسید و اما والی چون از
خواب بیدار شد زن والی باو گفت این پنج مملوک که از عجز شری کرده ای

بتو مبارك باد والی پرسید کدام مملوك را خریده‌ام زن والی جواب داد چرا از من پوشیده میداری اگر خدا بخواهد همه ایشان چون تو خداوند منصب خواهند بود والی گفت بجان خودم سوگند که مملوك نخریده‌ام این سخن با تو که گفته زن جواب داد عجوز دلاله که قیمت بندگان با او بریده و وعده کرده بودی که هزار دینار قیمت بندگان بدهی و دو بیست دینار اجرت بروی عطا کنی والی پرسید مگر تو چیزی باوداده‌ای جواب داد آری هزار دینار که بمن سپرده بودی بدادم و به چشم خویش مملوکان را دیدم در حال والی از قصر بیرون شد پیودی و همیزم فروش و صباغ و بازارگانزاده و مغربی را بدید از خادمان پرسید آن پنج تن بندگان که ما از عجوز خریده‌ایم کجا هستند خادمان گفتند جز این پنج تن که عجوز را گرفته بودند کس در اینجا ندیده‌ایم و آن عجوز پس از آنکه ما خفته بودیم بحر مسرای رفته والی گفت بخدا سوگند نیرنگ بزرگ اینست که با من باخته است آن پنج تن گفتند ما چیزهای خود را جز تو از کسی نمی‌خواهیم والی گفت عجوز شمارا به هزار دینار بمن فروخته است ایشان گفتند ایها الوالی ما آزاد هستیم بیع و شری ما در شرع جایز نیست اکنون بیا که ما با تو بسوی خلیفه شویم والی جواب داد راه خانه من بعجوز جز شما کس نشان نداد من شما را به هزار دینار بفروشم و ایشان در گفتگو بودند که امیر حسن شرالطریق بازگشت وزن خود را برهنه یافت وزن امیر حکایت باو باز گفت امیر حسن گفت خصم من جز والی دیگری نیست در حال بر خاسته بسوی والی روان گشت چون چشمش بوالی بیفتاد باو گفت توئی که عجوزکان آموخته‌ای که در خانه‌های شهر بگردند و مردمان را در دام افکنده مال ایشان بگیرند بدانکه من زرینه‌های زن خود را جز تو از کسی نخواهم گرفت پس از آن روی بر آن پنج تن کرده بایشان گفت حدیث شما

چيست ايشان تمامت ماجرى حكايت كردند امير حسن بايشان گفت شما
مظلوم هستيد روى بوالى كرده باو گفت اين مظلومان از بهر چه گرفته‌اى
والى گفت عجزورا بخانه من جز اين پنج تن كس دلالت نكرده ايشان
با مير حسن گفتند اى امير در اين دعوى تو وكيل ما هستى آنگاه والى با مير
حسن گفت همه مال را من ضامنم ولكن باز گوئيد كه کدام يك از شما
عجز را ميشناسد همگى گفتند كه ما او را ميشناسيم والى ده تن از
خدامان بايشان بداد هيزم فروش بخادمان گفت شما بر اثر من بيايد كه
من او را از چشمهاى كبر و اوهمى شناسم پس ايشان روان گشتند و بنخستين
محلتي كه قدم گذاشتند عجز را در آنجا يافتند او را بگرفتند و بسوى
خانه والى بردند چون والى او را بديد مال مردم از او بخواست عجز گفت
من هيچكس را ندیده‌ام و مال از كسى نبرده‌ام والى بزندانان گفت كه
او را بزندان برتا فردا شود زندانبان گفت من او را در زندان نبرم كه با
من نيز حيلتي خواهد كرد در حال والى سوار گشته عجز را با آنجماعت
برداشت و بكنار دجله روان شد و بسياف گفت كه عجز را از كيسوان او
بردار كند سياف او را بردار كرد و ده تن پاسبانان بر او گماشت آنگاه
والى بخانه خود بازگشت چون شب بر آمد خواب بر پاسبانان چيره شد
از اتفاقات مردى بدوى از كسى شنيد كه با رفيق خود گفت كجا بودى آن مرد
گفت در بغداد بودم و در آنجا زلوييا و عسل خوردم بدوى چون مقاتل
ايشان بشنيد با خود گفت ناچار بايد ببغداد روم و زلوييا و عسل خورم
و آن بدوى در تمامت عمر ببغداد نرفته و زلوييا و عسل نخورده بود در
حال با سب خود سوار گشت و بسوى بغداد روان شد و با خود هميگفت كه
خوردن زلوييا بسيار خوبست و من عهد کرده‌ام كه جز زلوييا و عسل نخورم
چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بدوی این سخنان همی گفت و همی رفت تا
پای دار بر سید دلیمه محتاله مقالات او را بشنید دانست که او عریست



یابانی که نه بغداد را دیده و نه زلوییا خورده بانگ بروی زد که باشیخ
العرب من درپناه توام بدوی باو گفت خدایتعالی ترا پناه دهد بگو که
تو کیستی و سبب دار شدن تو چیست دلیلہ گفت مرا خصمی هست
که زلوییا همی پزد من از دکان او میگذشتم در آن حال آب دهن بینداختم
آب دهانم بدیک زلوییا در افتاد آن مرد شکایت بهاکم بردحا کم فرمود که مرا
بردار کنند و گفت اگر ده رطل زلوییا و عسل خورم مرا رها کنند
و اگر نخورم بردار آویخته بگذارند تا بمیرم و مرا از حلوا نفرتی است
تمام نمیدانم که عاقبت کار من چون خواهد شد بدوی گفت من از قبیله
خود بیرون نیامده ام مگر اینکه زلوییا و عسل بخورم تو بیم مدار که من
بجای تو زلوییا و عسل خواهم خورد دلیلہ گفت زلوییا و عسل کس
نتواند خورد مگر اینکه بجای من آویخته باشد پس حیلت عجوز دروی
بگرفت در حال بدوی او را گرفته خویشتم در جای او بیاویخت و عجوز
جامه های او را پوشیده دستاروی بر سر نهاد و اسب او را سوار گشته بنزد
دختر خود بازگشت دخترش باو گفت این چه حالت است مادرش تمامت
حکایت باو بیان کرد او را کار بدینجا برسید و اما پاسبانان چون از خواب
بیدار شدند دیدند که آفتاب بر آمده یکی از ایشان چشم بگشود و گفت
یادلیلہ . بدوی او را جواب داد و گفت بخدا سو گند من بلبلہ نخواهم
خورد آیا زلوییا و عسل آورده اید یا نه پاسبانان دیدند که مردی است
بدوی گفتند ای بدوی دنبلہ کجاست و او را که از دار رها کرد گفت من
او را از دار گشودم نفس او بزلوییا و عسل مایل نبود پاسبانان دانستند که بدوی
او را نشناخته و او بدوی را در دام افکنده است و با یکدیگر می گفتند
که آیا ما بگریزیم و یا بنشینیم و درین سخن بودند که والی با جماعتی حاضر
آمدند آن گاه والی بخادمان گفت برخیزید دلیلہ را بیاورید بدوی گفت

من بلیله نخواهم خورد آیا زلوبیا و عسل آورده اید یا نه والی چشم بردار کرده بدوی را در جای عجوز دید خادمان را فرمود که ابن کیست پاسبانان امان خواستند و حکایت با والی بیان کردند والی گفت شما در امان خدا هستید که این عجوز بسی حیلت گر است بدوی را از دار بکشوند بدوی بوالی در آویخت و گفت اسب و جامه و دستار من باز پس ده والی حکایت از او پرسید بدوی قصه بروی فرو خواند والی را عجب آمد و باو گفت تو چرا عجوز از دار بکشودی بدوی جواب داد من ندانستم که آن عجوز مکاره حیلت گراست آنگاه جماعتی که عجوز با ایشان حیله کرده بود بوالی در آویخته باو گفتند که عجوز بدست تو سپرده بودیم در میان ما و شما اکنون حکم از خلیفه باید و حسن شرالطریق در دیوان با انتظار والی نشسته بود که والی و بدوی با آن پنج تن در آمدند و از خلیفه داوری خواستند خلیفه گفت شما را که ستم کرده هر یکی از ایشان ماجرای خود بخلیفه بیان کرد والی گفت ایها الخلیفه او مرا در دام افکنده و این پنج تن را که از جمله آزادگانند بمن فروخته و هزار دینار از من گرفته است خلیفه گفت هر چه از شما برده اند من ضامنم و بوالی گفت باید عجوز را پدید آوری در حال والی شمشیر از میان بکشود و گفت من پس از آنکه او را بردار کرده ام و او با بدوی این گونه حیلت باخت من او را نتوانم پدید آورد خلیفه گفت من او را جز تو از که بخوام والی گفت او را از احمد دنف بخواه که در هر ماهی از خلیفه هزار دینار میگیرد و چهل و یک تن عیار در زیر حکم دارد که از بهر هر یکی از ایشان در هر ماهی صد دینار مقر راست آنگاه خلیفه امر کرد احمد دنف حاضر آمد خلیفه فرمود عجوز را از تو همی خواهم احمد دنف پدید آوردن عجوز را بذمت گرفت خلیفه بدوی را با آن پنج تن در نزد خود

نگاه داشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت احمد دنف چون حاضر آوردن عجز بدمت گرفت از نزد خلیفه بیرون شد و تابعان او و حسن شومان بروی گرد آمدند احمد ماجری بدیشان بگفت و بایشان فرمود در این شهر عجز بسیار است ما این عجز چگونه پدید آوریم یکی از زیردستان احمد که علی کتف الجمل نام داشت با احمد دنف گفت تو از بهر چه یا حسن شومان مشورت میکنی حسن شومان گفت ای علی چگونه مرا حقیر میشمی بنام بزرگ خدا سوگند که من درین کار با شما موافقت نکنم این بگفت و خشمگین برخاست احمد دنف روی بزیردستان کرده گفت هر ده تن از شما بکوئی رفته دلیله را جستجو کنید آنگاه علی کتف الجمل باده تن برفتند و پیش از آنکه پراکنده شوند با یکدیگر گفتند که در فلان محلت در یکجا جمع آئیم پس در شهر شایع شد که احمد پدید آوردن دلیله محتاله را بدمت گرفته آنگاه زینب با مادر خود گفت ای مادرا گر حیلت گرو عیاری باید حیلتی با احمد دنف بیازی دلیله گفت ای دختر من جز از حسن شومان از کسی نمیترسم زینب گفت بگیسوان خودم سوگند که جامه های چهل و یک تن عیار از بهر تو حاضر آورم در حال برخاسته جامه فاخر بپوشید و نقابی بر رخ بیاویخت و بنزد عطاری شد که آن عطاردار ای خانه ای بود دودری يك دینار بآن عطار داده باو گفت خانه خود را يك امر و زمین کرایه ده عطار کلیدهای خانه بدو سپرد زینب بخانه خویش بازگشته فرشها بدر از گوش همزم فروش نهاد و بدان خانه بیاورد و فروش در خانه گسترده سفره طعام و شراب بنهاد و خود رو گشاده بر در بایستاد که ناگاه علی کتف الجمل با

تابعان خود برسیدند زینب پیش رفته دست او را ببوسید علی کتف الجمل دید دختر کیست خوب روی مهرش بر و بجنبید و باو گفت چه میخواهی زینب گفت تو احمد دنف هستی علی گفت نه من از زیردستان اویم و نام من علی کتف الجمل است زینب گفت بکجا میروید علی گفت از بهر عجز حیات گر که مال مردم برده همی گردیم تو بگو که کیستی و از بهر چه درین مکان ایستاده ای زینب گفت پدر من در موصل باده فروش بود چون او بمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من از بیم حکام بدین شهر آمدم و از مردم پرسیدم کیست که درین شهر مرا حمایت تواند کرد گفتند جز احمد دنف کس ترا حمایت نتواند کرد علی گفت زیردستان او نیز ترا حمایت توانند کرد پس زینب بایشان گفت پاس خاطر من لقمه نان بخورید و جرعه آب بنوشید ایشان دعوت زینب را اجابت کردند و بخانه اندر شده خوردنی بخوردند و باده بنوشیدند زینب بنگک در ساغر شراب کرده ایشان را بیخود کرد و جامه های ایشان بر کند و با سایر زیردستان احمد نیز بدانسان کرد تا اینسکه دور با احمد دنف رسید که او دلیله را جستجو کرده نیافته و از تابعان خود نیز کسی را ندیده بود چون بنزد دخترک رسید زینب پیش رفته دست او را ببوسید او را مهر بزینب بجنبید زینب باو گفت تو کیستی گفت من احمد دنفم تو بازگو که کیستی زینب گفت من غریبی هستم از موصل و پدر من باده فروش بود چون او بمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من از بیم حاکمان بدین شهر آمده ام این میخانه بگشودم و الی خراج بر من نهاده قصد من اینست که در پناه تو باشم و چیزی که والی از من بگیرد تو سزاوارتری احمد دنف باو گفت بوالی چیزی مده که رعایت تو بر ما لازم است زینب گفت خاطر من بدست آورده و لقمه از طعام

من بخور احمد دنف بمی خانه اندر شد طعام خورده و شراب بنوشید و دخترک اورامدهوش ساخته جامه او بگرفت و همه آنها را باسب بدوی و دراز گوش هیزم فروش بار کرده علی کنف الجمل را بهوش آورد و خود روان گشت چون علی بخود آمد خویشتن را برهنه دید و احمد دنف و تابعان او را ببخود یافت ایشان را بخود آورد چون ایشان خویشتن را برهنه دیدند احمد دنف گفت ای جوانان این چه حالتست ما از بهر عجز و میگشتم که او را بدست آوریم اینک این روسی بما حیلت کرده و ما را در دام افکنده است ای کاش حسن شومان در میان ما می بود اکنون باید در این مکان صبر کنیم تا ظلمت شب بر آید و ما بسوی منزل توانیم رفت ایشان را کار بدینجا رسید و اما حسن شومان هنگام شام بخانه باز آمده یاران خود را در خانه نیافت و از دربان خود جویان بود که ناگاه ایشان برهنه در آمدند حسن بایشان گفت

هر که بی مشورت کند تدبیر غالبش بر هدف نیاید تیر
بیخ بی مشورت که بشناسی ندهد بر جز از پشیمانی

پس از آن بایشان گفت شمارا که برهنه ساخته گفتند ما پدید آوردن عجز را بذمت گرفتیم دختر کی ما را برهنه کرد حسن شومان گفت خوب کرد آنکه با شما اینکار کرد ایشان گفتند ای حسن مگر تو او را می شناسی حسن گفت او و عجز هر دو را میشناسم ایشان بحسن گفتند خلیفه را چه جواب گوئیم شومان گفت ای دنف تو در پیش خلیفه به عجز اعتراف کن و باو بگو که من عجز را نمیشناسم تو حسن شومان را بر این کار بگمار پس آن شب را بخفتند بامدادان بدیوان خلیفه بر آمدند و زمین بوسه دادند خلیفه گفت ای احمد عجز کجاست در حال احمد شمشیر از میان بکشود و گفت من عجز را نمیشناسم تو حسن شومان

را بر این کار بگمار که او عجز و دختر او همی شناسد و لکن عجزی که این حیلت ها کرده از بهر طمع مال نیست و او را قصد این بوده است که عیاری خود و دختر خود را بخلیفه آشکار کند تا اینکه خلیفه شغل شوهر او بوی سپارد پس شومان آوردن عجز را ضامن گشته از کشتن او شفاعت کرد خلیفه گفت بروح پدران پاکم سو گند که اگر آن عجز چیزهای مردم باز پس دهد او در امانست و شفاعت حسن را پذیرم آنگاه خلیفه دستارچه امان بحسن شومان بداد حسن شومان بسوی خانۀ دلیلۀ روان گشت و بانگ بردلیلۀ زد دختر دلیلۀ جواب داد حسن برسید مادرت کجاست بگو که چیزهای مردم باز آورد و با من در دستگاه خلیفه حاضر آید که از بهر او دستارچه امان آورده ام اگر بخواهد بدر نیاید جز خویشتن کسی را ملامت نکنند در حال دلیلۀ بیرون آمد و چیزهای مردم را بدر از گوش هیزم فروش و اسب بدوی بار کرد حسن شومان باو گفت چیزی که در نزد تو باقی ماند جامه های احمد دنف و زیر دستان اوست عجز گفت بنام بزرگ خدا سو گند که من ایشانرا برهنه نکرده ام حسن گفت راست میکوئی این حیلت ها از دختر تو زینب است پس حسن با دلیلۀ بسوی خلیفه روان شدند حسن پیش رفته چیزهای مردم را در پیشگاه خلیفه حاضر کرد چون خلیفه آنها را بدید فرمود که عجز را در زندان مغلد دارند دلیلۀ گفت ای شومان من در پناه تو ام حسن شومان آستان خلیفه بیوسید و گفت ای خلیفه تو او را امان داده ای بروی ببخشای خلیفه گفت او را بتو بخشیدم آنگاه خلیفه روی بعجز کرده نام او پرسید عجز گفت نام من دلیلۀ است خلیفه گفت تو محتماله ای بدین سبب دلیلۀ محتماله لقب او گشت پس از آن خلیفه پرسید این کارها از بهر چه کردی دلیلۀ جواب داد ای خلیفه من از این حیلتها قصد طمع نداشتم و لکن چون حیلتهای احمد دنف و

حسن شومان را شنیدم خواستم که هنر خویش آشکار کنم و حیلت گری خود ظاهر سازم. در آن هنگام هیزم فروش برخاسته داد خواهی کرد و با دلیله گفت گرفتن دراز گوش من بس نبوده که دلاک مغربی را برهن گماشتی که دندانهای من بدر آورد و جبینهای من داغ کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت چون هی-زم فروش داد خواهی کرد و ستمی که بروی رفته بود باز گفت خلیفه یکصد دینار زر دیت دندانها باوعطا کرد و یکصد دینار دیگر بصباغ داد که خمره و طغار گرفته دکه معمور سازد ایشان خلیفه را دعا کرده باز گشتند و بدوی جامه های خود گرفته براسب سوار شد و گفت زن بر من حرام باشد اگر پس از این بیغداد آیم و زلوبیا و عسل بخورم آنگاه خلیفه با دلیله گفت از من تمنائی بکن دلیله گفت ایها الخلیفه پدر من کبوتران نامه بر تربیت میداد و شوهر من در بغداد سرهنک بود تمنای من اینست که جای پدر من دهی و جای شوهر دختر من بکماری خلیفه تمنای ایشان بجای آورد پس از آن دلیله با خلیفه گفت تمنای دیگر اینست که در بانی کاروانسرا بمن بسیاری و خلیفه کاروانسرائی سه در ساخته بود که بازرگانان در آنجا می نشستند و چهل تن غلامان و چهل تن سگ شیر گیر با سبانی آنجا گماشته بودند و خلیفه آن سگان را از مملکت سلیمانیه آورده بود و آن سگان طوقهای زرین داشتند و در آن کاروانسرا غلامکی بود طباخ که از بهر پاسبانان و سگان طعام می پخت خلیفه گفت ای دلیله ضمانت کاروانسرا بخویشتن بنویس که اگر چیزی از آنجا تلف شود تو از عهده بدرائی دلیله گفت آری چنین کنم و لکن دخترم را در قصری که در کاروانسراست جای ده که در آنجا

کبوتران تربیت کند خلیفه تمنای او بجا آورد و عجز و دختر خود زینب را در قصر جای داد و چهل کبوتر نامه بر بروی سپرد و اما زینب جامه های چهل عیار با جامه های احمد دنف در قصر بنزد خود برد و خلیفه دلیلۀ محتاله را بآن چهل تن پاسبانان رئیس کرد و ایشان را بفرمانبرداری او بفرمود و دلیلۀ دردالان کاروانسرا مکانی از برای خود ترتیب داد در آنجا بنشست و همه روزه بدیوان خلیفه حاضر میشد و هنگام غروب باز میگشت و چهل تن غلامان بحراست کاروانسرا میگماشت و چون بر آمدی سگان نیز رها میکردند که کاروانسرا را حراست کنند دلیلۀ محتاله را کارد در بغداد بدینجا رسید

حکایت دلیلۀ محتاله و علی زبیق



و اما علی زبیق مصری در مصر از جمله عیاران بود و در آن عهد مردی که صلاح مصری نام داشت مقدم دیوان مصر بود و چهل تن در زیر حکم داشت و تابعان صلاح با علی زبیق حیلتها می باختند و دامها بوی می گسترده و چنان می بنداشتند که علی در دام خواهد افتاد ولی علی از آن دام میگریخت چنانچه زبیق هم میگریزد و بدین سبب او را زبیق

لقب کردند القصه روزی علی زبیق مصری با تابعان خود نشستند بود خاطرش بگرفت و دلش تنگ گشت یکی از حاضران باو گفت اگر تو دلگیر گشته ای از خانه بیرون رو و بتفرج مصر مشغول شو که اندوه از تو برود در حال علی زبیق برخاسته از بهر تفرج بیرون رفت و هر چه میگشت اندوهش فروتر میشد تا اینکه بمیخانه رسید با خود گفت درین میخانه شوم و باده بنوشم شاید اندوهم برود چون بمیخانه اندر شد مردمانرا دید که صاف نشسته اند بیاده فروش گفت من باید تنها نشینم باده فروش او را در طبقه جدا گانه جای داد و از بهر او شراب حاضر آورد او چندان شراب خورد که سرمست گشت و از میخانه بدرآمده در کوچهای بهشت همی گشت تا اینکه بدروازه احمر رسید و آنجا سقائی دید که آب بمردم همی دهد و همی گوید که شراب نباشد مگر از زبیب و وصال نیست مگر از حبیب و در صدر نشینند مگر امیب علی زبیق مصری باو گفت مرا آب ده سقا شربه پر از آب کرده بدو داد علی زبیق بشربه آب نگاه کرده او را بریخت سقا گفت مگر آب نمیخواهی . علی زبیق گفت شربه دیگر ده سقا شربه دیگر آب کرده باو داد علی زبیق شربه گرفته بریخت و بارسیم نیز چنان کرد سقا گفت اگر آب نخواهی نوشید من بروم علی زبیق گفت شربه دیگر ده سقا شربه آب کرده بدو داد علی زبیق آب گرفته بنوشید و دیناری زر بدو عطا کرد آنگاه سقا بسوی او نظر کرد و او را حقیر شمرد و باو گفت آفرین بر تو ای غلام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد اب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی زبیق چون دید که سقا با چشم حقارت برو بنگریست برجسته کمر سقا بگرفت و خنجر بر کشیده گفت ای شیخ

چرا خردمندانۀ سخن نمی گوئی اگر این مشک تو قیمت گران داشته باشد سه درهم خواهد بود و این شربه هائی که من بزمین فرو ریختم مقدار يك رطل از آب داشتند و من يك دینار زر بتو دادم تو از بهر چه مرا حقیر شمردی مگر از من شجاع تر و کریم تر دیده ای سقا گفت آری زنان پیوسته شجاعان و کریمان بزاینده علی زببق مصری گفت کرا از من شجاع تر و کریم تر دیده ای سقا گفت من طرفه حدیثی دارم و آن اینست که پدر من در مصر شیخ سقایان بود چون او در گذشت از برای من پنج اشتر و يك استر و دکه و خانه بمیراث گذاشت من با خود گفتم که بسوی حجاز شوم آنگاه برخاسته پانصد دینار وام گرفتم و اشتران برداشته روانه حجاز شدم چون بحجاز رسیدم زرها و شترها از من تلف شدند من با خود گفتم اگر بسوی مصر بازگردم وام خواهان مرا در زندان کنند آنگاه با حاجیان شام روان شدم تا بحلب برسدیم و از حلب بسوی بغداد رفتم و از شیخ سقایان جویان گشتم مرا بسوی او دلالت کردند من نزد او رفته فاتحه خواندم او از حالت من باز پرسید من ماجرای خود بوی باز گفتم که جدا گانه بمن بداد و مشک و سایر اسلحه سقائی بمن عطا کرد من آن روز در شهر بغداد بگشتم یکی را شربه آبی دادم گفت هنوز چیز نخورده ام که آب بنوشم و شربه دیگر پیش دیگری بردم او بمن گفت خدا بدهد من بدین حال تا هنگام ظهر بگشتم کسی چیزی بمن نداد من با خود گفتم کاش که بسوی بغداد نیامده بودم و در این خیال بودم که ناگاه گروهی دیدم که شتابان همی روند من از پی ایشان برفتم موکبی دیدم بزرگ از یکی پرسیدم که این موکب از کیست گفتند که این موکب از احمد دنف است من باو گفتم منصب احمد چیست گفت احمد در بغداد سرهنگ دیوان خلیفه است و در هر ماهی از خلیفه



هزار دینار از بهر او و صد دینار بهر یک از تابعان او مقرر است و بحسن
شومان نیز هزار دینار از خلیفه هم میرسد و اکنون ایشان از دیوان بازگشته
بسوی منزل روانند در آن هنگام احمد دنف مرا دیدید و به من گفت
شربه آبی بمن ده من شربه را آب کرده بدو دادم او شربه را دست

گرفته بریخت باردوم و با رسیم نیز بدانسان کرد و در دفعه چهارم مثل تو جرعه بنوشید و بمن گفت ای سقا از کجائی گفتم از مصر گفت خدا مصر را آباد و اهل مصر را زنده کناد باز گوی از بهر چه به این شهر آمده ای من قصه باو باز گفتم و او را آگاه کردم که من از وام خواهان گریخته ام آنگاه دست در جیب برده پنج دینار بمن بداد و تابعان خود را گفت بسقا احسان کنید ایشان نیز هر یکی يك دینار بمن بدادند آن گاه احمد دنف بمن گفت ای شیخ هر وقت که بما آب دهی همین مقدار زر ترا خواهیم داد پس من با ایشان آمد و شد میکردم و از مردمان دیگر نیز احسانی مییافتم چون روزی چند بگذشت من زرهای خود بشمردم دیدم که هزار دینار است با خود گفتم اکنون کسار صواب این است که بسوی شهر خویش روم آنگاه بخانه احمد دنف رفته دست او را ببوسیدم با من گفت چه میخواهی گفتم قصد سفر دارم و این دو بیت را بر خواندم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم بشهر خود روم و شهر یار خود باشم
آنگاه احمد اشتری با صد دینار زر بمن بداد و گفت ای شیخ باز گوی که تو اهل مصر میشناسی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و دهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت سقا گفت که احمد دنف از من پرسید تو اهل مصر را می شناسی یا نه گفتم آری می شناسم گفت این کتاب بگیر و بعلی زیبق مصری برسان و باو بگو احمد ترا سلام می رساند و او اکنون در نزد خلیفه است من کتاب ازو گرفته بسوی مصر آمدم و ام بر وام خواهان

رد کردم و شغل سقائی پیش گرفتم و تا اکنون کتاب نرسانده ام از آنکه خانه علی را نمی شناسم علی زیبق مصری باو گفت ای شیخ چشم تو روشن باد که من علی زیبق مصری هستم کتاب بدو دادم چون گشوده بخواند این دو بیت بر ورقه نبشته دید .

گر چه یادم نکنی هیچ فراموش نه ای که مرا با تو یار توفراوان کار است
روزگار تهمه خوش باد که بی دبدن تو روزگار و سر کار همه ناهموار است

پس از آن نوشته بود که احمد دنف ببزرگترین فرزندان خود علی زیبق مصری سلام میرساند که من با صلاح الدین مصری حیلها باختم و او را گم نام کردم وزیردستان او را بفرمان خویش در آوردم که از جمله ایشان علی کتف الجمل است و اکنون در دیوان خلیفه مقدم بوزرا هستم اگر در سر عهد و پیمان خود هستی بسوی من بیا که شاید تو نیز بوسیلت عیاری بخلیفه تقرب یابی و السلام چون علی زیبق کتاب بخواند او را بوسیده بر سر نهادوده دینار زر بسقا بداد و بسوی خانه بازگشت تابعان خود را از ماجری بیا گاهانید و بایشان گفت شما را بیکدیگر سپردم آنگاه جامه ای که در برداشت بر کند و جامه سفر در پوشید و همه گونه اسلحه با خویشان برداشت نقیب خانه گفت آیا سفر همی خواهی بکنی زیبق گفت آری سفر خواهم کرد نقیب گفت مرا در انبارها چیزی نمانده علی زیبق مصری گفت چون بشام رسم مؤنه از بهر شما بفرستم این بگفت و روان گشت بقافله رسید که همیخواستند سفر کنند و شاه بندر بازار کانانرا با چهل تن بازارگان قافله دیدند ولی بازارگانان بار بسته و بارهای شاه بندر بزمین بمانده بود و مقدم شاه بندر را دید که مردیست شامی و او بخادمان میگوید که یکی از شما بمن یاری کند خادمان او را دشنام همی دهند علی زیبق با خود گفت مرا سفر مبارک نخواهد بود مگر با این مقدم و

علی زیبق پسری بود نکوروی آنکاه نزد مقدم رفته اورا سلام دادمقدم باو گفت چه میخواهی علی زیبق گفت ای عم ترا میبینم تنها هستی وچهل بارداری ازبهرچه جمعی را باخودنیاورده ای که ترا یاری کنند مقدم گفت ای فرزند من دوپسراجیر گرفتم وایشانرا جامه دادم ودر جیب هر یکی ازایشان دوپست دینارزر بنهادم ایشان تا بیرون شهر با من همراهی کردند و از آنجا بگریختند علی زیبق ازو پرسید که بکجا خواهی رفت آنمرد گفت بسوی حلب روانم علی زیبق گفت من ترا تا حلب یاری کنم آنکاه با مقدم یار گشته حملها بار کردند و روان شدند و مردشامی از علی فرحناک شد و برومایل گشت تا اینکه شب بر آمد درجائی فرود آمدند و بخوردند و بنوشیدند چون وقت خواب رسید علی زیبق پهلو بر زمین گذاشته خود را بخواب زد مرد شامی نزدیکتر باو بخفت علی از آن مکان برخاسته در مکان دیگر خفت مردشامی در خوابگاه خود بغلطید وخواست که علی را در آغوش گیرد اورا برجای نیافت با خود گفت شاید بکسی دیگر وعده داده است و امشب در نزد اوخفته چون شب دیگر بر آید من اورا نزد خود نگاه دارم و اما علی زیبق تا نزدیک صبح در همان مکان بخفت آنکاه برخاسته در نزد مرد شامی خفت چون مردشامی بیدار شد علی زیبق را در پهلوی خود یافت با خود گفت اگر باو بگویم که دوش در کجا بودی، مرا نرک خواهد کرد بهتر اینست که باو چیزی نگویم و اما علی زیبق پیوسته باو خدعه میکرد تا بسرزمینی برسد که در آنجا بیشه ودر آن بیشه شیری بود که هر وقت قافله بدان مکان میرسد قرعه می انداختند قرعه بنام هر کس که برمی آمد اورا پیش شیر انداخته خلاص میشدند پس ایشان قرعه زدند بنام شاه بندر تجار بر آمد شاه بندر را اندوه سخت روی داد و بان مردشامی گفت

خدایتعالی سفر بر تو مبارك نکند که من از شومی تو در این ورطه افتادم
ولکن بتو وصیت میکنم که بارهای مرا پس از مرگ من بفرزندان من
برسان علی زیبق مصری گفت این حکایت را سبب چیست قصه بروی فرو
خواندند او گفت از بهر چه از گربه صحرایی هر اسانید من کشتن او را بدمت
خود میگیرم شاه بندر گفت اگر تو او را بکشی ترا هزار دینار دهم و بقیت
بازرگانان نیز هر یکی وعده کردند در حال علی زیبق برخاسته اسلحه بر
خود راست کرد و عودى از پولاد بدست گرفت و تنها در برابر شیر بايستاد
و بانگ بروی زد شیر بروی هجوم آورد علی مصری شمشیر بر کشید و او
را دو نیمه ساخت و آن مردشامی و بازرگانان نظاره همی کردند آنگاه
شاه بندر برخاسته او را در آغوش گرفت و جبین او را ببوسید و هزار دینار
زر بروی عطا کرد و هر یکی از بازرگانان بیست دینار زر بوی بدادند او همه
مال بشاه بندر سپرد و آن شب را بخفتند با مدادان بقصد بغداد روان شدند
بمکانی که زمین شیران و وادی سگان نام داشت برسیدند و در آنجا مردی
بود بدوی که راه بر او روان می برید و قبیله داشت انبوه آن بدوی سر راه بر قافله
گرفت و مردان قافله بگریختند و فریاد بر آوردند در آن هنگام علی زیبق مصری
روی بر اهزان کرده یکی از سواران حربه بینداخت و او را با خاک یکسان
کرد آنگاه اسب او را گرفته سوار شد و بابدوی گفت بمبارزت من بر آی
چون بدوی بمبارزت بر آمد علی زیبق مصری جرس هائی را که با خود داشت
بجنبانید اسب بدوی از جرسها بر مید و پشت بعلی مصری کرد علی زیبق
حربه از عقب بینداخت حربه بر قفای او آمد قوم بدوی چون ابن حالت بدیدند
بعلی زیبق جمع آمدند علی زیبق بر ایشان حمله کرد ایشان بگریختند آنگاه
علی زیبق سر بدوی را در تیزه کرده بسوی بازرگانان بیاورد بازرگانان

مالها باو بذل کردند و اورائنا گفتند و همی رفتند تا بیغداد برسیدند علی مصری مال از شاه بندر گرفته بآن مردشامی بداد و گفت چون بمصر شوی منزل من باز پرس و این مال بنقیب خانه من ده پس آن شب بخفتند بامدادان علی زبیق بشهر اندر شد و از بهر خانه دنف همی گشت پاره کودکان بدید که بازی می کردند و در میان ایشان کودکی بود احمد لقیط نام علی زبیق گفت خبر شهر از کودکان باید پرسید اتفاقاً در آنجا حلوا فروشی بود علی زبیق از او حلوا خریده بانک بکودکان زد احمد لقیط کودکان از او دور کرده خود پیش رفت و با علی زبیق گفت چه می خواهی علی جواب داد مرا پسری بود او بمرد و او را در خواب دیدم از من حلوا همی خواهد بدین سبب حلوا خریده ام که بهر کودکی پاره ای از آن بدهم آنگاه پاره ای از حلوا با احمد لقیط بداد احمد لقیط يك دينار بآن حلوا چسبیده یافت با علی زبیق گفت برو که در نزد من روسیایان نیستند که از بهر توقلتبانی کنم تو اگر سخنی داری از من سؤال کن علی زبیق گفت ای فرزند من از بهر خانه احمد دنف همی گردم تو این يك دينار از من بگیر و مرا بخانه او دلالت کن آن کودک گفت من از پیش و تواز دنبال میرویم تا اینکه من در برابر خانه احمد دنف بایستم و پهای خود ریگی برداشته بر در خانه بیندازم تو آن در بشناس پس کودک از جلو و علی زبیق از دنبال همی رفتند تا اینکه کودک بایستاد و ریگی پهای خود برداشته بر در خانه میانداخت علی زبیق خانه را بشناخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب هفتصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون علی زبیق در خانه بشناخت کودک را بگرفت و خواست که دینار از او بستاند نتوانست آنگاه باو گفت برو که عجب خر دهند

ودایر هستی هر وقت در نزد خلیفه سرهنگگ شوم ترا از زیردستان خود
کنم کودک برفت و علی زبیب در بکوفت احمد دنف گفت ای نقیب در
بگشای که علی مصریست نقیب در بگشود علی زبیب بخانه در آمد و
احمد دنف را سلام داد احمد دنف بر پای خاسته او را در آغوش گرفت
احمد دنف حله بروی بیوشانید و باو گفت وقتی که خلیفه مرا مقدم
خویش ساخت زبر دستان مرا خلعت ها بخشید و من خلعت از بهر تو
نگاهداشتم پس او را در صدر مجالس بنشانند و طعام و شراب حاضر
آوردند و بیاده گساری مشغول شدند و تا بامداد مست بودند آنگاه
احمد دنف با علی مصری گفت زینهار که از خانه بیرون آئی که بغداد
نه چون مصر است امروز بغداد محل خلافتست و در اینجا عیاران هستند
پس علی زبیب سه روز در خانه بنشست احمد دنف باو گفت همی خواهم
که ترا به پیشگاه خلیفه برم از بهر تو جیره و جامه بنویسند ولی انتظار
وقت همیکشم روزی احمد دنف او را در خانه گذاشته بیرون رفت
و علی مصری تنگدل گشته با خود گفت برخیز و در بغداد تفرج کن شاید
دلت بگشاید در حال برخاسته از کوچه بکوچه همیرفت تا اینکه در میان
سوق بد که برسید در آن ده که داخل شد و در آنجا چاشت خورده بیرون آمد
که دست بشوید ناگاه چهلتن غلامان پولادپوش را دید که همی روند و دلیله
محتاله از دنبال ایشان بر استری سوار است و مغفری ز راند و بر سر وزرهی
پولاد در بردارد و در آن وقت از دیوان خلیفه باز گشته بکاروانسرا همیرفت
چون دلیله را چشم بعلی مصری افتاد درو تأمل کرده دید جوانیست که
در درازی و پهنی با احمد دنف همی ماند و شجاعت از جبین او آشکار است
بسوی کاروانسرا رفت و در نزد دختر خود زینب فرود آمد در حال تخت رمل
بخواست از بهر آن جوان که دیده بود رمل بز دید که نام او علی مصریست و اقبال

او باقبال خود و دخترش زینب غالبست زینب گفت ای مادر از این تخت
 رمل بر توجه ظاهر شد دلیلش گفت ای دختر امروز جوانی دیدم که با حمد
 دنف همی مانست و مرا بیم از آنست که او بشنود که تو احمد دنف و
 زیردستان او را برهنه کرده ای آنگاه بکار و انسرا آمده با ما حیلتی کن
 گمان من اینست که او در خانه احمد دنف منزل دارد زینب گفت این
 سخنان چیست که میگوئی گمان من اینست که تو ازو بهراس اندر شده ای
 آنگاه زینب برخاسته جامه فاخر پیوشید و بیرون آمده در شهر همی گشت
 هر کس او را میدید مفتون طره پر شکن و کشته ناک مرد افکن او
 میشد و ادعاشقان را وعده میداد وای بوعده خود وفا نمیکرد و بکسی
 کام نمی بخشید و بهرسو همی گشت تا اینکه علی زبیق مصری را دید
 که همی آید دوشی بروی بزد و باو گفت خدای تعالی اهل نظر را پابنده
 بدارد و علی زبیق باو گفت چه نیکو منظری بازگویی که از آن کیستی
 زینب گفت چون تو احمقی را هستم علی زبیق باو گفت ترا شوهری
 هست یا نه زینب گفت آری شوهری دارم علی زبیق باو گفت تو نزد من
 خواهی آمد یا من نزد تو آیم زینب گفت من دختر بازرگانم و شوهر
 من نیز بازرگانست در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده بودم و سبب
 آمدن امروز این بود که طعام پخته بودم که تنها نتوانستم که آن طعام
 بخورم چون بیرون آمدم و ترا دیدم مهر تو اندر دلم جای گرفت آیا
 میتوانی که دل من بدست آورده لقمه از طعام من بخوری علی زبیق گفت
 هر کرا دعوت کنند بایندش اجابت کرد پس دخترک برفت و علی زبیق بر
 اثر او از کوچه بکوچه همی رفت آنگاه با خود گفت تو درین شهر
 غریبی شاید بورطه در افتی به از آن نیست که این دخترک را بحیلتی از
 خود دفع کنی پس دیناری بدر آورده با زینب گفت این یکدینار بگیر

وقتی دیگر قرارده زینب گفت بنام بزرگ خدا سو گند محالست که دست از تو بردارم باید همین ساعت با من بخانه در آئی علی زینب ناچار از پی او روان شد زینب بدر خانه بسته ای برسید باعلی زینب گفت این قفل بگشا علی زینب گفت کلید او کجاست زینب گفت کلید او گم گشته



علی زیبق گفت هر کس در بی کلید گشاید گناهکار خواهد بود و از حاکم آزار خواهد دید من بی کلید در نتوانم گشود آنگاه زینب چادر از روی خود بیسکوی کرد و روی خویشتن بروی بنمود و آتش حسرت در دل او بیفر وخت و گوشه چادر بر روی قفل انداخته نام مادر موسی بر قفل بخواند قفل گشوده شد زینب بدرون رفت علی زیبق نیز بر اثر او برفت دید که شمشیرها و اسلحه پولاد آویخته اند آنگاه زینب چادر بیسکوی نهاد و با او بنشست علی زیبق با خود گفت این روزی که خدایتعالی بتورسانیده بایدت خورد آنگاه سرپیش برد که بوسه ای از وی بر باید زینب دست بروی خود گذاشت و باو گفت تاشب بر نیاید ذوقی چندان نخواهد داشت پس برخاسته سفره شراب بگسترده بخوردند و بنوشیدند پس از آن ابریق از چاه آب کرده بدست علی زیبق هم ریخت و او دست همی شست که ناگاه زینب طپانچه بر سر و سینه خود زدن گرفت و گفت شوهر من انگشتی با قوت در پیش من داشت چون دلودر چاه فرو آویختم انگشتی بچاه اندر افتاد تو بیک سوی شوتا من برهنه شوم و بچاه اندر فرو رفته انگشتی پدید آورم علی زیبق گفت بر من عیب است که من در اینجا باشم و تو بچاه اندر فرو شوی در حال علی زیبق جامه ها بر کند و رسن بر میان بست و در چاه فرو شد زینب باو گفت این رسن کوتاه است رسن از خود بگشا و خود بچاه اندر رو علی زیبق رسن بگشود مقدار دو قامت در آب فروشد و اما زینب چادر بر سر کرده جامه های او بگرفت و بسوی مادر رفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بیخت زینب جامه های علی را گرفته بسوی مادر روان شد

و باو گفت علی مصری را برهنه کردم و در خانه امیر حسن او را بچاه

افکندم و هیبت که او خلاصی یابد و اما امیر حسن خداوند خانه در دیوان خلیفه بود چون بسوی خانه باز گشت و در خانه را گشوده یافت روی بخادم کرده گفت از بهر چه قفل نبسته ای گفت ای خواجه من خود قفل بسته بودم امیر حسن بخانه شد در خانه کسی نیافت و چیز های خانه بر جای دید بخادم گفت ابرق آب کن تا وضو سازم خادم سطل گرفته در چاه فرو آویخت چون سطل بر کشید گرانش یافت سردر چاه برده چیزی را در سطل نشسته دید رسن از دست در چاه بیفکند و گفت ای خواجه عفریتی بچاه اندر است امیر حسن گفت برو و چهار تن قاری بیاور که قرآن بر آن عفریت تلاوت کنند تا او از پی کار خویش رود چون قاریان حاضر آمدند امیر حسن بایشان گفت باین چاه گرد آید و بر این عفریت قرآن تلاوت کنید آنگاه خادمان دلو در چاه فرو آویخته و علی مصری خویشتن در دلو پنهان کرده صبر کرد تا بدیشان نزدیک شد آنگاه از دلو برجسته در میان فقیهان بنشست امیر حسن دید پسری است آدمیزاد باو گفت تو دزد هستی علی مصری گفت لا والله امیر حسن گفت بچه سبب در این چاه فرو رفته ای علی مصری گفت دوش بخفتم و محتمل گشتم آنگاه در دجله فرو رفتم که غسل کنم آب مرا از زیر زمین بکشید تا اینکه بدین چاه بر رسیدم امیر حسن گفت سخن بر راستی گوی علی مصری تمامت حکایت باو حدیث کرد آنگاه امیر حسن او را با جامه کهن از خانه بیرون کرد علی زبیق بسوی خانه احمد روان شد و حکایت خود با احمد دنف فرو خواند احمد دنف گفت نکفتمت که در بغداد ز نانی هستند که با مردان حیات کنند و ایشان را بفریبند و علی کتف الجمل گفت عجیبست که چگونه مقدم دیوان مصر را دختر کی برهنه کرده این سخن بعلی زبیق نا هموار شد و از کردار خود پشیمان گشت احمد دنف حله دیگری بروی بپوشانید پس از آن حسن شومان بعلی مصری

گفت آیا تو آن دخترک می شناسی علی مصری گفت لا والله نمی شناسم حسن گفت او زینب دختر دلیله محتاله است پس ای علی این دختر جامه بزرگ تر از جامه های زیردستان او را نیز برده است علی مصری گفت این بر شما ننگ است که دختری باو چنین کاری کند حسن شومان گفت مقصود چیست علی مصری گفت قصد من اینست که او را تزویج کنم حسن شومان گفت از این خیال در گذر محال است علی مصری گفت ای شومان من از تزویج او ناگزیرم تو باز گو که چه حیلت کنم شومان گفت اگر از دست من بنوشی و در زیر علم من بروی من ترا ازو مقصود برسانم علی مصری گفت آری چنین کنم آنگاه شومان باو گفت ای علی جامه خود بکن علی جامه بر کند و شومان دیگری را بر آتش نهاده چیزی مانند قیر در وی بجوشانید و او بر تن عالی بمالید علی مانند غلامکی شد و لبان و گونه های او را نیز سیاه کرد و سرمه در چشمش کشید و جامه سیاهان در وی پوشانید و در سفره کباب و شرابی باو داده گفت در کاروانسرا غلامکی است طبخ تو اکنون شبیه او شدی و او از بازار جز گوشت و سبزی به چیزی حاجت ندارد تو بسوی آن غلام شو و با او بنرمی مانند سیاهان سخن بگویی و باو بگویی دیر گاهی است که با تو در یکجا ننشسته ایم و بوزه نخورده ایم او بتو گوید مرا مشغله بسیار است و خرج چهل تن غلام در ذمت من است که باید از بهر ایشان در چاشت و شام طبخ کنم و سگارا نیز خورش دهم و سفره از بر ای زینب و دلیله مهیا کنم تو باو بگو بیا تا کباب بخوریم و بوزه بنوشیم و تو او را بخانه اندر کن و بوزه بروی بنوشان تا هست شود آنگاه از او پیرس که چه طبخ خواهید کرد و چند گونه طعام ضرور است و از او خورش و کلید مطبخ را سؤال کن که او در هستی اینها با تو بگوید پس از آن او را بیخود

کن و جامه‌های او را بپوش و کاردهای او بر میان بزن و لنگک برداشته بیازار شو و گوشت و سبزی خرید و بمطبخ باز گرد و خورشها طبخ کن و طعام برداشته نزد دلیده شو و بنگک در طعام بنه تا سگان و غلامان و دلیده و دختر او را ببخود کنی آنگاه بقصر فراز رفته همه جامه‌ها از قصر بیاور و اگر قصد تو اینست که زینب را تزویج کنی کبوتران نامه بر را نیز بتماعت بیاور . در حال علی زینب بسوی کاروانسرا شد و بغلامک طبخ سلام داد و باو گفت دیر گاهی است که با تو بوزه ننوشیده ایم غلامک گفت از بهر غلامان بطبخ خورش مشغولم علی مصری بسخنان نرم او را بخانه آورده مست کرد و از طعام و از گونه‌های او باز پرسید غلامک گفت هر روز پنج لون در چاشت و پنج لون در شام مهیا کنم و دیر روز لونی دیگر که او حب الرمان است از من خواسته اند علی مصری گفت نخست سفره از بهر که میبری طبخ گفت نخست سفره از بهر زینب بگسترم پس از آن سفره دلیده را ببرم چون ایشان طعام بخوردند غلامان را سفره بنهم و سگان را نیز طعمه دهم و هر سگی را یک رطل گوشت همی دهم علی مصری این سخنان از او باز پرسید و از قضا پرسش کلیدها فراموش کرد آنگاه او را ببخود ساخت و جامه‌های او بر کنده خود بپوشید و لنگک برداشته بیازار روان شد و گوشت و سبزی بگرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علی مصری گوشت و سبزی گرفت و پس از آن باز گشته از در کاروانسرا درون شد دلیده محتاله چون او را بدید بشناخت و باو گفت ای رئیس دزدان باز گرد آیا میخواهی که بامن حیلت کنی علی مصری در هیئت غلامک طبخ روی بدلیده کرده گفت ایختون

ابن سخنان چیست دلیله گفت باز گو که غلامک طبابخ را کشته ای و یا بیخود ساخته ای علی مصری پرسید طبابخ کدام است مگر در اینجا جز من غلام طبابخ هست دلیله گفت دروغ گفتی تو علی زببق مصری هستی علی مصری بزبان زنگیان باو گفت ایخاتون مصریان سپید هستند یا سیاه من دیر - گاهیست که خدمت توهمی کنم آنگاه غلامن با علی گفتند ای پسر عم چه میگوئی دلیله گفت این پسر عم شما نیست این علی زببق مصری است گویا پسر عم شما را بیخود کرده یا کشته است ایشان گفتند ایخاتون این پسر عم ماست دلیله گفت او علی زببق مصریست که تن خود را سیاه کرده علی زببق پرسید ایخاتون علی مصری کدام است من سعدالله طبابخم دلیله گفت در نزد من روغنی است که باو آزمایش کنند در حال روغنی حاضر آورده بساعد او بمالید سیاهی بر طرف نشد غلامان گفتند ایخاتون بگذار برود و از برای ما چاشت مهیا کند که او پسر عم ما سعدالله است دلیله بایشان گفت اگر او سعدالله طبابخ است خواهد دانست که شما دوش از او چه خواسته اید و خواهد دانست که در هر روز چند گونه طعام طببخ خواهد کرد پس ایشان از لونهای طعام باز پرسیدند او پنج لون طعام بشمرد و گفت دوش لون دیگر از من خواسته اید که حب الرمان است غلامان گفتند او راست میگوید دلیله گفت شما با او بروید اگر او مطبخ بشناسد او پسر عم شماست و گرنه او را بکشید اتفاقا گربه ای طبابخ داشت که هر وقت طبابخ درون میشد آن گربه بر در مطبخ بایستادی و بردوش طبابخ الا میرفت چون علی زببق درون رفت گربه او را بدید بدوش او بر شد علی زببق گربه از دوش بینداخت گربه در پیش روی علی زببق بسوی مطبخ بدوید و بر در مطبخ بایستاد علی زببق بدر مطبخ بیامد و کلیدها در آنجا دید کلید

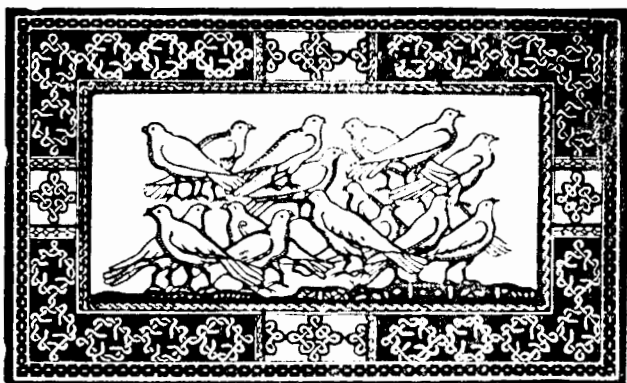
برداشته در مطبخ بگشود غلامان نزد گشتند و با دلیلہ گفتند
اگر این سیاه پسر عم ما نمیبود کلید نمی شناخت و مطبخ نمی یافت
همانا این پسر عم ما سعدالله است دلیلہ گفت بخدا سو گند که او مطبخ
را از گربه شناخت و کلید را از قرینه دانست القصه علی زببق بمطبخ اندر
شد و طعام طبخ کرده سفره از برای زینب بیرون برد و همه جامه هارا در
قصر زینب بدید آنگاه فرود آمده سفره از برای دلیلہ بنهاد و غلامان
را چاشت داده سگان را نیز طعمه بنهاد و در شام نیز بدینسان کرد و در
کاروانسرا گشوده نمی شد مگر هنگام غروب پس از آن علی زببق برخاسته
در کاروانسرا ندا در داد که ای ساکنان کاروانسرا غلامان بجز است
برخواستند و سگان را رها کردیم هر کس بیرون آید جز خویشتن دیگری
را ملامت نکند و علی زببق طعمه سگان را با خرا انداخته و طعمه آنها را
مسموم ساخته بود چون طعمه آنها بخورائید همگی بمردند و غلامان را
با دلیلہ و دختر او بیخود کرد آنگاه بقصر درآمد جامه هارا با کبوتران
نامه بر برداشته در کاروانسرا بگشود و بیرون آمده بسوی منزل روان گشت
چون حسن شومان او را بدید باو گفت چکار کردی علی زببق حکایت
باو حدیث کرد و شکر نیکوئیهای او بجا آورد آنگاه حسن شومان گیاهی
بجوشانید و تن علی را باو بشست سیاهیش برفت و چنان شد که بود
بسوی کاروانسرا رفته جامه غلامک طباخ را بپوشانید و او را بخود آورد
علی زببق را کار بدینجار سید و اما دلیلہ محتاله چون صبح بدمید بازرگانی
از ساکنان کاروانسرا بیرون آمد در کاروانسرا را گشوده دید و غلامان
را بیخود و سگان را کشته یافت بسوی دلیلہ رفته او را نیز بیخود
یافت و رقه ای را دید که از گردن او آویخته اند و در بالین او شیشه ای یافت
که در آن شیشه ضد بنگ بود بازرگان از آن شیشه بدماغ دلیلہ فروریخت

دلیله بخود آمده گفت من در کجا هستم بازرگان گفت چون بیرون آمدم ترا و غلامان را ببخود یافتم و سگان را کشته دیدم پس دلیله ورقه برداشته او را بخواند و در آن ورقه نوشته بودند که این کار کار علی مصری است. آنگاه دلیله غلامان و دختر خود زینب را بخود آورد و بایشان گفت من باشما نگفتم که این علی مصریست پس گفت اینکار پوشیده دارید و بدختر خود گفت چند بار با تو گفتم که با علی مصری بر میاویز که او انتقام خود از ما خواهد کشید اکنون اینکار را در عوض کار تو کرده و او میتواندست که با تو کار دیگر کند و ایکن احسان کرده و بهمین قدر اکتفا نموده و قصدش این بوده است که در میان ما دوستی باشد آنگاه دلیله لباس مردان بر کند و لباس زنان بپوشید و محرمة امان در گردن خود بست و قصد خانه احمد دنف کرد وقتی که علی زیبق بخانه آمده جامه هارا با کبوتران آورده بود حسن شومان قیمت چهل کبوتر به نقیب داده باو گفته بود که چهل کبوتر خریده طبخ کن چون دلیله در بکوفت احمد دنف گفت این در کوفتن دلیله است ای نقیب بر خیز و در بگشای نقیب برخاسته در بگشود دلیله بخانه در آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت نقیب چون در بگشود دلیله بخانه در آمد حسن شومان باو گفت ای عجوزك پلید از بهر چه بدین مکان آمدی دلیله گفت ای سرهنك اینك گردن من و اینك تیغ شما و لکن باز گو که کدام يك از شما با من این حیلت باخته احمد دنف گفت او سر زیر دستان منست دلیله با احمد گفت ترا بخدا سوگند میدهم تو باو بگو کبوتران نامه بر بیاورد و با من احسان کند حسن شومان گفت ای علی خدا

ترا پاداش نیکو دهد کبوتران از بهر چه ذبح کردی علی زبیق گفت من ندانستم که آنها کبوتران نامه بر هستند آنگاه احمد گفت ای نقیب از گوشت کبوتران از برای دلیله نمونه بیاور نقیب پاره‌ای از گوشت کبوترانی که خود طبخ کرده بود بدلیله داده و دلیله گوشت برده‌ان نهاده بجایید و گفت این گوشت کبوتران نامه بر نیست که من آنها را از حبة المسك دانه همیدادم حسن شومان بدلیله گفت اگر قصد تو اینست که کبوتران نامه بر بگیری حاجت علی مصری بر آور دلیله گفت حاجت او چیست حسن گفت دختر خوبشمن بدو تزویج کن دلیله گفت من باید با دختر مشورت کنم



آنگاه حسن شومان بعلی مصری گفت کبوتران بدو باز پس ده علی مصری کبوتران بداد دلیله کبوتران گرفته فرحناک شد حسن باو گفت بزودی جواب از بهر ما بفرست دلیله گفت اگر مقصود علی مصری اینست که زینب را تزویج کند این حیلست که باخته حیلست نیست عیاری آنست که زینب را از خالوی او زریق خواستگاری کند که زریق وکیل اوست چون ایشان این سخن را از دلیله بشنیدند باو گفتند ای روسبی این سخنان چیست مگر همی خواهی که برادر ما علی مصری را بکشتن

دهی پس از آن دلیله از نزد ایشان بدرآمده بکاروانسرا رفت و بدختر خود گفت علی مصری ترا ازمن خواستگاری کرد زینب افرحناك شد که بسبب پاکدامنی علی مصری برو مایل گشته بود زینب ماجری باز پرسید دلیله آنچه روی داده بود حکایت کرد و گفت با او شرط کردم که ترا از خالوی تو زریق خواستگاری کند و قصدم این بود که او را در ورطه هلاکت اندازم. و اما علی مصری روی بیاران خود کرده بایشان گفت زریق کیست و کار او چیست گفتند زریق رئیس جوانان عراق است و او میتواند که نه نقب بر کوه زند و ستاره از آسمان بزیر آورد و سر ره از چشم بیرون برد و او در عیاری مانند ندارد و لکن از این کار توبه کرده دکان ماهی فروشی گشوده و از آنکار دوهزار دینار جمع آورده و آنها را در همیانی کرده و بند ابریشمین بر آن همیان بسته و زنگهای مسین از آن بند آویخته و آن بند را بدرون دکان بمیخی فرو بسته است هر وقت دکان بگشاید آن همیان از پیش دکان بیایزد و ندا در دهد که ای عیاران مصر و ای جوانان عراق و ای دلیران عجم در کجا هستید که زریق سماك همیانی از پیش دکان آویخته هر کس که دعوی عیاری دارد این همیان را بحیلت ببرد که آن زرها را برو حلال کنم پس عیاران و جوانان بطمع آن زرها رفته همی خواهند که او را غافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین در پیش دارد و بآنش افر و ختن ماهی بریان کردن نشسته است چون خداوندان طمع خواهند که او را غافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین بروی بزند و او را بکشد ای علی اگر تو بزریق متعرض شوی در هلاک خویشتن شتاب خواهی کرد تو از مخاصمت زریق بگذر که ترا بتزویج زینب حاجتی نیست علی گفت ای باران این سخن از برای من عیبست و ناچار باید

که من آن همیان بگیرم و لکن از برای من جامهٔ زنان بیاورید در حال جامه‌ای حاضر آوردند علی مصری جامهٔ زنا نه در پوشید و نقابی بر رخ بیاویخت و بزغاله‌ای را بکشت و خون او در درو روده کرده سر روده‌ها گره زد و روده‌ها بران خود بیست و شلووار از روی آن پوشید و از برای خوب شدن دو چیز مانند دو پستان بساخت و آن‌ها را پر از شیر کرده و بر سینهٔ خود بیست آنگاه حمالی را دید که دراز گوشی دارد یکدینار بآن حمال بداد حمال او را بدراز گوش سوار کرده بسوی دکان زریق سماک برد علی مصری همیان را دید که از دکان فرو آویخته و زریق ماهی بریان همی کند علی ای مصری گفت ای حمال این رایحه چیست حمال گفت این رایحهٔ ماهیان زریق است علی مصری به حمال گفت من آبستم خود میدانی که رایحه بر من ضرر دارد پاره‌ای از گوشت ماهی از بهر من بیاور آن گاه حمال پیش زریق رفت و باو گفت ای زریق علی الصباح برخاسته بزنان آبستن بوی همی دهی اکنون زن امیر حسن شرالطریق با من است و او این رایحه شنیده همی ترسم که به حمل اوزبان رسد پاره‌ای از گوشت این ماهی بده تا بروی بچشام در حال زریق پاره‌ای از گوشت گرفته خواست که در آتش سرخ کند آتش فرو نشست زریق دور شد که آتش بیافروزد علی مصری بر در نشسته بر آن دو روده تکیه کرد روده‌ها پاره شد و خون از میان هر دو پایش برفت آنگاه فریاد بر آورد و اظهاری و اظهاری یعنی وای کمرم وای کمرم. حمال روی بدو کرده دید که خون از زیر او روان است باو گفت ای خاتون چه روی داده علی مصری در صورت زنان به او گفت بچه انداختم زریق سر پیش برده دید که از زیر او خون همی رود بهراس اندر گشته بدرون دکان بگریخت حمال گفت که ای زریق خدا از تو انتقام کشد که این زن بچه انداخته تو جواب شوهر او

توانی داد تو را چه شده است که صبحگاهان زایحه ماهی بر مشام کسان
 همی رسانی و من هر چه پاره گوشت از تو میخوام نمی دهی آنگاه حمال
 دراز گوشت برداشته از پی کار خود رفت و در هنگامیکه زریق بدرون
 دکان بگریخت علی مصری دست بسوی همیان دراز کرد که او را بگیرد
 آواز حلقه ها و جرس ها بلند شد زریق گفت ای زن آبستن ترا حیلت
 آشکار شد همی خواهی که با من در صورت زنان کید کنی اکنون آماده
 باش پس رغیف مسین برداشته بر وی بیانداخت رغیف از او خطا کرده
 بدیگری بر آمد مردم بزریق جمع آمدند و باو گفتند تو بازاری هستی
 و یا سپاهی اگر بازاری هستی این همیان از اینجا فرود آور و شر خود
 از مردم دور گردان زریق گفت چنین کنم و اما علی مصری به سوی
 یاران بازگشت شومان گفت چکار کردی علی مصری حکایت باز گفت
 و جامعه زنان بر کند و گفت ای شومان جامعه خادمان از بهر من بیاور
 شومان آنچه علی مصری خواسته بود حاضر آورد علی مصری جامعه
 خادمان پوشیده ظرفی با پنج درم برداشته بسوی زریق رفت و باو گفت
 چه می خواهی درمها بزریق بنمود زریق خواست آن ماهیان که در طبله داشت
 باو بدهد علی مصری در صورت خادمان گفت که من ماهی گرم میخوام
 زریق ماهی درتابه گذاشت و خواست که بریان کند آتش فرو نشست زریق
 درون رفت که آتش بیفزود علی مصری دست بسوی همیان برد آواز
 جرسها و حلقه ها بلند گشت زریق گفت حیلت تو بر من نمیگیرد اگر چه به
 صورت خادمان بیانی و من تو را از آن طرف و درمها که در دست داشتی شناختم
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آنگاه زریق رغیف مسین بسوی او بینداخت
 علی مصری خود را بیکسوی کشید رغیف بدیگی که بر از گوشت

پخته بود بر آمد دیگ بشکست و چربی او بدوش قاضی که از آنجا میگذشت بر رسید قاضی گفت کدام شقی با من اینکار کرد مردمان گفتند ایها القاضی شاید کودکی خرد سال سنگ انداخته بر دیگ آمده پس از آن نگاه کردند رغیف مسین بدیدند در حال رو بزریق کردند و باو گفتند ای زریق از خدا بترس و این همیان فرود آور زریق جواب داد انشاء الله فرود آورم و اما علی مصری بنزد یاران شد و از همیان باز پرسیدند حکایت برایشان فرو خواند و جامه های خود بر کند و جامه بازرگانی پوشیده بیرون آمد بمارگیری ملاقات کرد که او را انبانی بود و در آن انبان دو کلاغ بود و جلیندی داشت که متاع های او در آن بود علی مصری باو گفت قصد من اینست که فرزندان من کلاغ های تو تفرج کنند و من احسانی با تو بکنم پس او را بخانه آورده طعام بنگ آمیخته بروی داده بیخودش کرده جامه او را بپوشید و بسوی زریق سماک رفت چون بدکان او بر رسید نای برزد زریق باو گفت خدا بدهد آنگاه کلاغها از انبان بدر آورد و در پیش زریق بیانداخت از قضا زریق از کلاغ میترسید چون کلاغ بدید بدرون دکان بگریخت علی مصری کلاغ گرفته در انبان نهاد و دست بهمیان برد آواز جرس ها و حلقه ها بلند گشت زریق باو گفت پیوسته همی خواهی که با من حیلت کنی و خویشتن را هر دفعه بصورتی دیگر همی آوری آنگاه زریق رغیف مسین بسوی او انداخت از قضا یکی سپاهی با خادمك خود از آنجا درمی گذشت رغیف بخادم او بر آمد خادم را سر بشکست سپاهی گفت این سنگ که انداخت مردمان گفتند این سنگ از سقف فرود آمد چون سپاهی برفت مردمان نگاه کرده رغیف مسین در آنجا دیدند و بزریق گفتند کیسه فرود آور زریق جواب داد ان شاء الله فرود آورم القصه علی

زریق حیلت همی باخت تا اینکه هفت حیلت در یکر و زبکار برد و همیان
 نتوانست گرفت آن گاه علی زریق باز گشته جامه های مار گیر بدو باز پس داد
 و درمی چند بروی عطا کرد و بدکان زریق باز گشت شنید که زریق میگوید
 اگر من امشب همیان درد کان بگذارم نقب بردکان زده و همیانرا خواهند
 برد باید امشب همیان بخانه برم پس از آن زریق برخاسته همیان بگشود
 و دکان فرو بست و همیان برداشته بسوی خانه روان شد و علی زریق نیز
 از پی او برفت چون زریق بخانه نزدیک شد دید که خانه همسایه عیش
 برپاست با خود گفت بخانه روم و همیان بزن خود داده جامه های فاخر
 بپوشم و ببزم عیش بازگردم القصه او برفت و علی از پی او روان شد و
 زریق زنی داشت از کنیزکان زنگی که از آزاد کرده های جعفر وزیر بر مکی
 بود و زریق را از آن کنیزک پسری بود عبدالله نام و همواره زریق بآن
 کنیزک وعده میداد که از زرهای همیان عبدالله را ختنه خواهم کرد و از
 برای او عیش برپا خواهم نمود پس چون زریق با جبین درهم کشیده
 نزد زن خود رسید زن باو گفت سبب اندوه تو چیست زریق گفت امروز
 بعیاری دو چار گشتم که از بهر گرفتن هغیان هفت حیلت با من باخت ولی
 همیان نتوان گرفت و من همیان از دکان گشوده بیاوردم زن او گفت
 همیان بیاور تا من او را از برای عیش عبدالله نگاه دارم زریق همیان
 بدو داد و اما علی مصری در جائی پنهان بود و سخن ایشان می شنید
 و ایشان را میدید آن گاه زریق برخاسته جامه هایی که در برداشت بر کند
 و جامه فاخر بپوشید و با زن خود گفت ای مادر عبدالله همیان نگاهدار
 که من ببزم عیش همی روم زن باو گفت ساعتی بخسب پس از آن ببزم
 عیش همیرو زریق بخشید علی مصری برخاسته نرم نرم برفت و همیان
 بگرفت و روی ببزم عروسی آورده بتفرج بایستاد و اما زریق در خواب

دید که پرنده‌ای همیان بگرفت باهراسی تمام از خواب بیدار شد و بمادر عبدالله گفت برخیز همیان بیاور مادر عبدالله برخاسته همیان نیافت طپانچه بر سر و سینۀ خود زد زریق گفت ای مادر عبدالله همیان را همان عیار گرفته ناچار من بابد همیان باز آورم مادر عبدالله گفت اگر همیان باز نیآوری در بر تو نکشایم و بخانه ات راه ندهم پس زریق بسوی بزم عیش رفت علی مصری را دید که بتفرج ایستاده با خود گفت همیان را این برداشته ولكن او را منزل خانۀ احمد دنفست پس زریق بسوی خانۀ احمد دنف سبقت کرده بیام خانه فراز رفت و بساحت فرود آمده دید که ساکتان خانه خفته اند ناگاه علی مصری در بکوفت زریق گفت کیست که درهمی کو بد علی مصری گفت منم زریق گفت همیان آورده‌ای یا نه علی مصری گمان کرد که او حسن شومان است گفت آری همیان آورده‌ام در بکشای زریق گفت تا همیان نینم در نکشایم که من و احمد دنف گرو بسته ایم علی مصری گفت دست دراز کن زریق از پهلوی پاشنه در دست دراز کرده همیان بگرفت و از مکانی که فرود آمده بود فراز رفت و از بام بزیر آمده بسوی بزم روان گشت و اما علی مصری دیر گاهی بر در بایستاد کس از بهر او در نکشود آنگاه در را سخت بکوفت یاران او بیدار شدند و گفتند این در کوفتن علی مصری است پس نقیب در بگشود و بعلی گفت همیان آورده‌ای یا نه علی مصری گفت مزاح بس است من همیان از پاشنه در بتو دادم از آنکه تو گفتی من سوگند خورده‌ام که تا همیان نینم در نکشایم شومان گفت بخدا سوگند من همیان نکرفته‌ام و او زریق بوده است که همیان از تو گرفته علی مصری گفت ناچار باید همیان باز آورم آنگاه بسوی عیش روان شد در آنجا شنید که مغنیان می‌گویندای پدر عبدالله شباش ده که پس از این عیش پسر

تو بر پا خواهیم کرد علی مصری دانست که زریق در آنجاست خوشوقت گشته رو بسوی خانه زریق نهاده و از پشت در بفر از رفت و بساحت خانه فرود آمد کنیز کرا خفته یافت او را بیخود کرد و جامه‌های او را پوشید و کود کرا برداشته در دامن گذاشت و در میان خانه همی گشت که دستارچه‌ای را دید که نان عید درو فرو بسته اند آنگاه زریق بسوی خانه خود بیامد در بکوفت علی مصری خویشتن را مانند کنیز کان کرده او را جواب داد و گفت کیست که در همی کو بود زریق گفت ابو عبدالله علی مصری گفت من سو گند یاد کرده ام که تا همیان نیاوری در نگشایم زریق گفت همیان باز پس آورده ام علی مصری گفت پیش از آنکه در بکشایم همیان بمن ده زریق گفت دستارچه فرو آویز تا همیان در دستارچه نهم علی مصری دستارچه بیاویخت زریق همیان در دستارچه فرو بست علی مصری همیان گرفته کود کرا با داروی بیخودی بیخود کرد و کنیزک را بخود آورده از راه بام قصد خانه احمد دنف کرد چون بیاران برسید همیان را با کودک بدیشان بنمود و از نانهایی که از خانه زریق آورده بود بایشان بداد و بشومان گفت این پسر زریق است این را بگیر و نزد خود پنهان دار حسن کودک را گرفته پنهان کرد و بزغاله‌ای را ذبح کرده بنقیب گفت این را کفن کن و مانند مرد گانش بساز و اما زریق دیر گاهی بر در بام بایستاد پس از آن در را سخت بکوفت کنیزک باو گفت همیان آورده‌ای یا نه زریق باو گفت مگر تو نبودی که دستارچه فرو آویخته همیان بگرفتی کنیزک گفت من دستارچه نیاویخته ام و همیان نگرفته ام زریق گفت بخدا سو گند علی مصری بمن سبقت کرده آنگاه بخانه نظر کرد نانه‌ای عید را با کودک نا پدید دید در حال فریاد و ا ولدا بر کشید و کنیزک طپانچه بر سر و سینه خود زد و گفت در میان من و تو حکم از جعفر وزیر باید

که سبب کشته شدن پسر تو بوده‌ای زریق به او گفت پسر را من ضامنم
آنگاه بیرون آمده محرّمه در گردن افکند و بخانه احمد دنف روان شد
و در بکوفت تقیب در بگشود زریق بنزد ایشان در آمد شومان گفت ای زریق
از بهر چه آمده‌ای زریق گفت از علی مصری همیخواهم که فرزند مرا باز
پس دهد و من از همین در گذشتم شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش
دهد چرا ما را آگاه نکردی از این که کودک پسر زریق است زریق گفت
مگر چه روی داده شومان گفت ما او را کشمش همیخوراندیم که ناگاه
گلوگیر گشته بمرد و او اینست که کفن کرده ایم آنگاه زریق فریاد
واولدا بر آورد و برخاسته کفن بگشود بزغانه در کفن بدید گفت ای
علی مرا شاد کردی پس از آن پسر او را بیاوردند زریق پسر بگرفت و
احمد دنف باو گفت تو همین آویخته و همواره میگفتی که هر کس همین
بگیرد زرها مزد دست اوست و اکنون آن همین از آن علی مصری
است زریق گفت من زرها بعلی مصری حلال کردم علی زریق مصری



باو گفت تو این زرها از بهر کار دختر خواهرت زینب از من قبول کن
زریق زرها قبول کرد پس شومان گفت ما زینب را همیخواهیم که

بعلی مصری تزویج کنیم آیا قبول میکنی یانه زریق گفت اگر مهر اورا
تواند داد قبول کردم شومان گفت مهر او چیست زریق گفت او سو کند
یاد کرده که برسینه او نخواهد مگر کسی که جامه وزرینه های قمر دختر
عذره یهودی را از بهر او بیاورد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و شانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت علی مصری گفت همین امشب بیاورم والا
از تزویج او در گذشتم شومان گفت ای علی اگر باز حیلت کنی هلاک شوی
علی سبب هلاکت جویان شد گفتند که عذره یهودی ساحر است و جنیان
تسخیر کرده و او را در خارج شهر قصر بست که خشتی از زرو خشتی از
سیمست و آن یهودی تا در آن قصر نشسته آن قصر نمایانست و هر وقت
که از قصر بیرون می آید قصر ناپدید شود و اورا دختر بست قمر نام که جامه
اورا از گنجهای پادشاهان بیرون آورده و جامه او را در طبقی زرین
ببندد و درهای قصر بگشاید و ندا در دهند که ای عیاران مصر و جوانان
عراق و دلیران عجم هر کس که این طبق را با این جامه ها ببرد طبق و
جامه او را حلال باشد پاره ای از عیاران بطمع مال قصدا و کرده اند و لکن بروی
دست نیافته اند و آن یهودی ایشان را بجادو بوزینه گان و خران کرده علی
مصری گفت ناچار باید او را بیاورم که زینب در شب عروسی او را در
بر کند پس از آن علی مصری روی بدکان یهودی گذاشت دید که مردی
است زشت و بدخوی و زر و سیم و میزان در پیس دارد و استری در
نزد اوست آنگا، یهودی برخاسته دکان فرو بست زرو سیم را در دو چشم
خرچین کرده بر استر بنهاد و خود نیز سوار گشته همی رفت تا بخارج شهر
رسید و علی مصری از پی او روان گشت ولی او نمیدانست آنگاه یهودی کیسه

آورده خاکی از آن کیسه بگرفت و فسونی بر آن خاک خوانده بر هوا
 پراکنید در آن حال قصر نمایان گشت علی مصری قصری دید که مانند
 آن قصری ندیده بود آنگاه استر یهودی را از پله های قصر فراز برد و آن استر
 از جنیان بود که یهودی او را مسخر کرده بود چون یهودی خر جین از استر بگرفت
 استر ناپدید گشت و یهودی در قصر بنشست علی مصری بگردارهای او نظاره میکرد
 آنگاه یهودی جامه زرینه دختر را بطبقی زرین نهاده با زنجیر زرین
 در برابر منظره فرو آویخت و علی مصری از پشت در اورامی دید و
 یهودی ندا در داد که کجایند عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران
 عجم که هر کس این طبق با جامه ها بگیرد اینها برو حلال کنم پس از آن
 یهودی فسونی بر خواند سفره طعام نهاده شد یهودی طعام خورد سفره
 خود بخود بر چیده گشت و بار دیگر فسونی بر خواند سفره شراب گسترده
 شد یهودی شراب بنوشید علی مصری با خود گفت ای علی تو این طبق
 نتوانی گرفتن مگر در وقتیکه او مست باشد پس علی از پشت سراو نرم
 نرم بیامد و عمود پولاد در دست داشت یهودی او را بدید و فسونی بروی
 خواند و بدست او گفت در هوا بایست دست علی در هوا بایستاد آنگاه
 دست چپ دراز کرد دست چپ او نیز در هوا بایستاد و همچنین پای
 راست او در هوا بایستاد و علی مصری بربك پا ایستاده بود که یهودی
 طلسم از او برداشت و او بحالت نخستین باز گشت آنگاه یهودی تخت رمل
 بزد نام علی زینب مصری بیرون آمد یهودی روی بدو کرده گفت بیا و
 باز گو که تو کیستی و کار تو چیست علی مصری جواب داد من زینبم که
 دختر دلیله محتاله خراستگاری کرده ام و در مهر او جامه دختر ترا
 از من خواسته اند اگر تو سلامت همی خواهی جامه او بمن ده و خود

سالم بمان یهودی پرسید پس از مرگ تو جامعه او را بتو دهم که گروهی بسیار از بهر بردن این جامعه ها بامن حیلت کرده اند و نتوانسته اند که این جامعه از من بگیرند اگر تو بپند من بنیوشی جان خویشتن خلاص می دهی که ایشان این جامعه از تو نخواسته اند مگر این که خواسته اند ترا بوسطه هلاکت اندازند و اگر من در تخت رعل ندیده بودم که اقبال تو بر اقبال من غالب است هر آینه سر ترا از تن جدا می کردم علی مصری از این سخن فرحناک شد که یهودی اقبال او را بر اقبال خود غالب دانسته آنگاه بیهودی گفت ناچارم از این که جامعه از تو بگیرم یهودی جواب داد قصد تو بناچار همین است علی مصری گفت آری چیز این قصدی دیگر ندارم در حال یهودی طاسکی پر از آب کرده فسونی بروی بخواند و با علی مصری گفت از صورت آدمیت بصورت خریت در آی این بگفت و آب بروی پاشید در حال علی زیبق دراز گوشی گشته مانند خران عرعر همی کرد پس از آن خطی بگرد او بکشید آن خط بروی حصار شد و یهودی تابامداد بمی خوردن بنشست آنگاه باو گفت من امروز ترا سوار شوم و استر را آسوده بگذارم پس یهودی جامعه و طبق را در پستوئی بگذاشت و خود بیرون آمد و خرچین بردوش علی زیبق نهاد و خود نیز برو سوار گشت و قصر ناپدید شد یهودی سواره همی رفت تا بدکان فرود آمد و همیانهای زر و سیم در پیش نهاد و اما علی زیبق در صورت دراز گوش بسته رسن بود می شنید و میدانست ولی گفتن نمیتوانست ناگاه بازار گانزاده ای که روزگار پرورستم کرده بود و او صنعتی سبک جز سقائی نیافت دست بند زن خود گرفته بنزد یهودی آمد و باو گفت قیمت این دست بند بمن ده تا دراز گوشی بخرم یهودی گفت دراز گوش چه خواهی کرد گفت ای یهودی همی خواهم که بآن

دراز گوش مشك مشك آب ازدريا كشيده بمردمان بفروشم يهودی باو
گفت اين دراز گوش ازم نشري كن بازرگانزاده دست بند بفروخت و
بقيمة او آن دراز گوش بخريد وعلی زيبق رادرسورت دراز گوش برداشته
بسوی خانه خود بر دعلی مصري باخود گفت اگر اين مرد ده بار مشك بدوش
من گذاشته ازدريا بشهر آورد مرا زندگي نخواهد ماند به از آن نيست
كه حيلتي كنم در آن هنگام زن سقا از بهر او عليق بر دعلی زيبق بسا
دماغ خود آن زن را بر پشت افكند و خرزه از بهر او بياويخت زن فریاد
زده مسايگان او را در يافتند و دراز گوش رازده ازو دور كردند آنگاه
شوهر آن زن بخانه باز آمد زن باو گفت يامر اطلاق گوی يا اين دراز گوش
رد كن آن مرد گفت چه روی داده زن بسا او گفت اين شيطان است كه
بصورت دراز گوش بر آمده و او ميخواست كه بسا من در آيم زد اگر
همسايگان او را از من دور نكرده بودند هر آينه آنچه ميخواست کرده بود
در حال آن مرد دراز گوش گرفته بسوی يهودی برد يهودی گفت از بهر چه
او را باز پس آوردی آن مرد حكاييت بار گفت يهودی درمهای او رد كرد و
بعلی زيبق گفت ای ميشوم باز از در حيلت بر آمدي و باين مرد مكر كردی
كه او ترا بسوی من رد كرد

چون قصه بدینجا رسيد بامداد شد و شهر زاد اب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت يهودی گفت اکنون كه بدر از گوش بودن
راضی نگشتمی من باتو کاری كنم كه خرد و بزرگ بتفرج تو آيند آنگاه
او را سوار گشته بخارج شهر بر آمد و شناكستبر را گرفته افسون بوی بخواند
و او را بهوا بپرا كنيد در حال قصر نمايان شده يهودی بقصر در آمد و

خرجین ازدوش دراز گوش بگرفت و طبقی را که جامه در آن بود بیرون آورد و مانند روز نخستین ندا در داد که کیست این طبق با جامه بگیرد پس از آن عزیمت بر خوانده سفره گسترده شد خوردنی بخورد و عزیمت بر خوانده شراب حاضر آمد شراب خورده مست گشت و طاسکی را آب کرده عزیمت بروی بخواند و آن آب بعلی زیبق که بصورت دراز گوش بود بر فشاند و باو گفت ازین صورت بصورت نخستین در آی در حال علی مصری بصورت آدمی شد یهودی گفت ای علی پندمن بنیوش و از شر من دور شو و از تزویج زینب بگذر که گرفتن جامه دختر من دشوار است و گرنه ترا بجادومی بوزینه کنم یا عفریتی را بر تو بگمارم که ترا بر پشت کوه قاف براندازد علی مصری گفت ای عذره من بردن جامه را بذمت گرفته ام بناچار باید جامه دختر ترا ببرم یهودی گفت ای علی تو بگرد و همی مانی که تا نشکنند نتوان خورد آن گاه طاسک آبی گرفته عریمت بروی بخواند و آب باو بیاشید و باو گفت بصورت خرس در آی در حال علی زیبق بصورت خرس در آمد یهودی زنجیر بگردن او بنهاد و میخ آهنین از بهر او بکوفت و او را با آن میخ بست و بخوردن و شرب بنشست و گاهی لقمه ای بسوی او میانداخت تا اینکه با همداد شد یهودی طبق برداشته در پستو گذاشت و بدکان روان شد و علی زیبق بصورت خرس از بی او همی رفت تا بدکان رسیدند یهودی زنجیر خرس فرو بسته خود بدکان بنشت و علی مصری می شنید و میدانست ولی گفتن نمی توانست که ناگاه مرد بازرگانی نزد یهودی آمده باو گفت ای عذره این خرس بمن بفروش که مرا زنی است رنجور و طیب گفته است که او گوشت خرس بخورد و روغن او بخوشتن بمالد یهودی فرحناک شد و باو گفت این را از بهر ذبح بفروشم و آسوده شوم علی مصری با خود گفت این مرد همی خواهد که مرا ذبح

کند خلاصی من جز خدای تعالی از دیگری نیست یهودی بآن مرد گفت این خرس را بهدیت بتو دادم در حال بازرگان او را گرفته روان شد و بر قصاب بگذشت و باو گفت کارد برداشته با من بیا قصاب کارد برداشته از پی بازرگان رفت چون بخانه بازرگان رسیدند قصاب دست و پای او را بیست و کارد تیز همی کرد علی مصری از برابر او بگریخت و با آسمان همی پرید تا در قصر یهودی فرود آمد و سبب این بوده است که یهودی چون او را ببازرگان داد بقصر خویش رفت دخترش از علی مصری جویمان شد یهودی حکایت باو حدیث کرد دخترک گفت یکی از جنیان حاضر کن و از او پرس که مردی که او را بصورت خرس در آورده ای همان علی مصری است یا مردی دیگر است که با ما حیلت همی بازد یهودی عزیمت بر خواند عفرتی حاضر آمد یهودی از او پرسید که آیا این مرد که من او را بصورت خرس در آورده ام او علی مصریست یا مرد دیگر است که با ما حیلت همی کند در حال آن جن بسوی علی مصری آمده او را بر بود و در نزد یهودی آورد و باو گفت همین خرس علی مصریست که قصاب او را با رسن بسته و از بهر ذبح او کارد تیز میکرد که من او را ربوده پیش تو آوردم آنگاه یهودی طاسی آب خواسته عزیمت بر وی یخواند و بعلی مصری برفشاند و باو گفت بصورت نخستین باز کرد علی مصری بصورت آدمی بر آمد دختر یهودی او را دید که جوانیست بدیع الجمال مهرش بدو بچنبید و محبت دخترک نیز در دل علی مصری جای گرفت دختر یهودی باو گفت ای میشوم از بهر چه جامه‌های مرا میخواهی تا اینکه پدرم با تو اینکارها کند علی مصری جواب داد بدمت گرفته‌ام که جامه‌های ترا بزینب نصابه بیرم و او را تزویج کنم دخترک گفت دیگران قبل از تو با پدرم حیلتها کرده‌اند که جامه‌های من ببرند ولی نتوانستند تو این طمع ترک

کن علی گفت ناچار باید جامه‌های ترا ببرم تا پدر تو زنده بماند و گر نه اورا بکشم یهودی با دختر خود گفت ای دخترک این می‌شومرا بین که هلاک خودهمی جوید پس از آن یهودی گفت اکنون ترا بجادو سگگ کنم آنگاه طاسکی آب گرفته فسون بروی بخواند و از آب او بعلی مصری برفشاند و باو گفت بصورت سگگ در آی در حال علی مصری سگگ شد و یهودی با دختر خود بیاده گساری بنشستند چون بامداد شد یهودی برآستر سوار گشته فسونی بر سگگ خواند که اودر پی یهودی بیفتاد و سگان روی باو کرده عفف میگردند تا اینکه بدکان سقطی برسیدند سقطی برخاسته سگان از او دور کرد علی درپیش او بخفت پس از ساعتی یهودی نگاه کرده اورا در دنبال خود نیافت آنگاه سقطی دکان فرو چیده بخانه خود روان گشت و سگگ بر اثر او برفت تا بخانه سقطی داخل شد چون دختر سقطی اورا بدید روی خود پوشیده گفت ای پدر مرد بیگانه از بهر چه آورده ای سقطی جواب داد ای دختر اینکه سگگ است مرد بیگانه که جابود دختر سقطی جواب ای پدر این علی زیبق مصری است که یهودی اورا بجادو سگگ کرده سقطی رو بسگگ آورده گفت تو علی مصری هستی سگگ باشارت گفت آری آنگاه سقطی بدختر خود گفت یهودی از بهر چه این را جادو کرده دختر جواب داد بسبب جامه دخترش قمر او را سگگ کرده و من میتوانم که ازرا خلاص کنم سقطی گفت اگر احسانی باید اکنون وقتست دختر گفت اگر مرا تزویج کند من اورا خلاصی دهم علی زیبق با سر خود اشارت کرد که آری در حال دختر سقطی طاسکی را پراز آب کرد و عزیزت بر وی بخواند ناگاه فریادی بلند بر آمد که طاس از دست دخترک بیفتاد و دختر نگاه کرد و دید خداوند فریاد کنیز پدر اوست که بدختر گفت ای خاتون پیمان من و تو نه این بود

ساحری را جز من کسی بتو نیاموخته و تو با من پیمان بستنی که بی مشورت من کار نکنی و کسی که ترا تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی از تو و شبی از آن من باشد دختر سقطی گفت آری عهد ما چنین است چون سقطی این سخن بشنید با دختر گفت این کنیزك ساحری از که آموخته دختر گفت ای پدر من ساحری از تو آموختم از تو سؤال کن که ساحری از که آموخته سقطی از کنیزك سؤال کرد کنیزك گفت ای خواجه من در نزد عذره یهودی بودم هر وقت که او بدکان میرفت من کتابهای او گشوده میخواندم تا اینکه روحانیان مسخر کردم و همه گونه جادو بیاموختم روزی از روزها یهودی مست شد و مرا بخواب گاه خودخواست من او را تمکین ندادم گفتم تا مسلمان نشوی با تو در نیامیزم او مسلمان نشد من با او گفتم اکنون که مسلمان نمیشوی مرا بفروش او مرا بتو بفروخت تو مرا بمنزل خویشتن آوردی من ساحری بخاتون خود بیاموختم و با او شرط کردم که بی مشورت من کار نکنند و هر کس که او را تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی از تو و شبی از آن من باشد آن گاه کنیزك طاسك آب بگرفت و عزیمت بروی خوانده بسگ برفشاند و با او گفت بصورت آدمیان باز گرد در حال سگ آدمی شد سقطی او را اسلام داد و از سبب آن حالت باز رسید علی مصری تمامت ماجری با سقطی باز گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هجدهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت علی مصری تمامت حکایت باز گفت سقطی گفت

آیا دختر من و کنیز ترا بس است یا نه علی مصری گفت از تزویج زینب ناگزیرم ناگاه در کوفته شد کنیزك گفت بر در کیست قمر دختر یهودی گفت آیا علی مصری در نزد شماست دختر سقطی گفت ای یهودی

زاده اگر در نزد ما باشد با او چه خواهی کرد دختر سقطنی گفت
ایکنیزك در بگشای کنیزك در بگشود قمر بیخانه آن در آمد علی مصری او را
بدید از او پرسید که از بهر چه بدین مکان آمدی قمر گفت من گواهی میدهم
که خدایتعالی شریك ندارد و محمد علیه السلام او را پیغمبر است و بعلی
مصری گفت آیدر دین اسلام مهر بامر دانست یا بازنان عالی مصری گفت
مردان زنانرا مهر میدهند دختر یهودی گفت من مهر خود را آورده‌ام
و آن جامه‌های من و دماغ پدر منست آنگاه دماغ پدر خود را پیش
علی مصری بینداخت و گفت اینك دشمن تو و دشمن خدا را کشته‌ام و
سبب کشتن او پدر را این بود که چون یهودی علی را بجادوئی سگ
کرد دختر در خواب دید که کسی باو گفت مسلمان شو دختر مسلمان
شد چون از خواب بیدار شد اسلام بر پدر عرض کرد مسلمان نشد
دختر او را بیخود کرد و او را بکشت و جامه‌های خود گرفته با دم‌آ
پدر نزد علی مصری در آمد آنگاه علی مصری باسقطنی گفت فردا وعده گاه
ما دیوان خلیفه است که دختر ترا با کنیزك تو تزویج کنم پس علی
جامه‌های دختر یهودی را برداشته شادان بمنزل احمد دنف روان شد
ناگاه مرد حلوائی را بدید که دست بردست میساید و افسوس میخورد
و میگوید سبحان الله مردمانرا کسب حرام گشته و متاع مغشوش همی
فروشند پس روی بعلی مصری کرده باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم
که این حلوا بچش علی مصری پاره‌ای از آن حلوا گرفته بخورد و داروی
بیخودی در آن حلوا بوده است علی مصری بیخود بیفتاد مرد حلوائی جامه
های دختر یهودی را برداشته در صندوق حلوا بگذاشت و صندوق برداشته
همیرفت که ناگاه یکی قاضی بانگ بر رو زد گفت ای حلوائی نزد
من آی حلوائی پیش رفته صندوق بر زمین نهاده و طبق بر روی او گذاشت



و بقاضی گفت چه میخواهی قاضی گفت حلوا همی خواهم حلوائی
 پاره‌ای حلوا بدست گرفت قاضی گفت اینحلوا مغشوش است و
 خود پاره‌ای حلوا از جیب بر آورد بطلوائی داد و باو گفت این
 حلوا بین اگر باین خوبی حلوا داری بمن بفروش حلوائی از آن

حلوا بخورد در حال بیخود افتاد قاضی صندوق حلوائی را برداشت و حلوائی نیز در صندوق بنهاد و بسوی خانه احمد دنف روان شد و آن قاضی حسن شومان بوده است و سبب این بود که چون علی مصری آوردن جامه دختر یهودی بذمت گرفته برفت ازو خبری نشنیدند احمد دنف گفت ای عیاران بجهتجوی برادر خود علی مصری بدر شوید عیاران بیرون آمده بجهتجوی علی مصری همی گشتند حسن شومان در هیئت قاضی بدر آمد حلوائی را بدید و اورا بشناخت که احمد لقیط است او را بیخود کرده با جامه های یهودی اورا بخانه احمد دنف باز آورد و نما چهل تن زیردستان احمد در جستجوی علی مصری در شهر بغداد میگشتند که ناگاه علی کتف الجمل بایاران خود گروهی را دید که در یکجا جمع آمده اند نزد ایشان رفت علی مصری را در میان ایشان بیخود یافت اورا بخود آورد علی مصری گفت من در کجا هستم علی کتف الجمل گفت من ترا در اینجا یافتم و ندانستم ترا که بیخود کرده علی مصری گفت يك حلوائی را بیخود کرد و جامه های دختر یهودی از من ببرد نمیدانم که بکجا رفت کتف الجمل گفت من کسی را در این مکان ندیدم اکنون بیا تا بنزد احمد دنف شویم پس ایشان بسوی خانه احمد دنف روان شدند احمد دنف چون ایشان را بدید برایشان سلام داد و گفت ایعلی جامه های دختر یهودی را آوردی یانه علی مصری گفت جامه های دختر یهودی را با سر یهودی آورده بودم یکی حلوائی مرا بیخود کرده آنها از من بگرفت آنگاه شومان از پستو بدر آمده گفت ایعلی جامه های دختر یهودی آوردی یا نه علی مصری ماجری بگفت و از حسن شومان پرسید تو مکان آن حلوائی می شناسی یانه حسن شومان گفت می شناسم آنگاه برخاسته علی مصری را به پستو اندر برد علی مصری حلوائی را بیخود

یافت و او را بخود آورد چون حلوائی چشم بگشود خود را در برابر احمد دنف و علی مصری و چهل تن عیاران بدید بدهشت اندرشد و گفت من کیجا هستم و مرا که بیخود کرده حسن شومان گفت ترا من گرفته‌ام علی مصری گفت ای ناپاک توئی که اینکار با من کردی پس خواست که او را بکشد حسن شومان گفت مکش که او اکنون از خویشاوندان تست علی مصری گفت چگونه خویشاوند منست حسن گفت او احمد لقیط پسر خواهر زینب نصابه است علی مصری باو گفت ای لقیط اینکار از بهر چه کردی احمد لقیط گفت جدۀ من دلیلۀ محتماله مرا بدین کار فرموده بود سبب او نیز این بود که زریق سماک با جدۀ من گفت که علی مصری در عیاری تمام است او ناچار یهودی را بکشد و جامه‌های دختر او بیاورد آنگاه جدۀ من مرا بخواست و بمن گفت ای احمد علی مصری رامی‌شناسی یانه من گفتم آری می‌شناسم من او را بخانه احمد دنف دلالت کرده‌ام بمن گفت برو دامی بنه اگر او جامه‌های دختر یهودی بیاورد او را در دام افکنده جامه‌ها از او بگیر من در خیال حیلتی بودم که یکی حلوائی بدیدم ده دینار بدو داده جامها و حلوا و صندوق و طبق او را بگرفتم و مرا باتو رفت آنچه رفت پس از آن علی مصری با احمد لقیط گفت اکنون بسوی جدۀ خویش و بسوی زریق سماک شو و ایشان را بیاگاهان که من جامه‌های دختر یهودی و سر یهودی را آورده‌ام و بایشان بگو که فردا در دیوان خلیفه حاضر شوند و مهر زینب از من بستانند چون بامداد شد احمد دنف و علی مصری را برداشته و جامه‌های دختر یهودی را در طبق زرین نهاده سر یهودی را در نیزه کرد و بدیوان خلیفه بر آمد در پیش خلیفه زمین بوسه داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

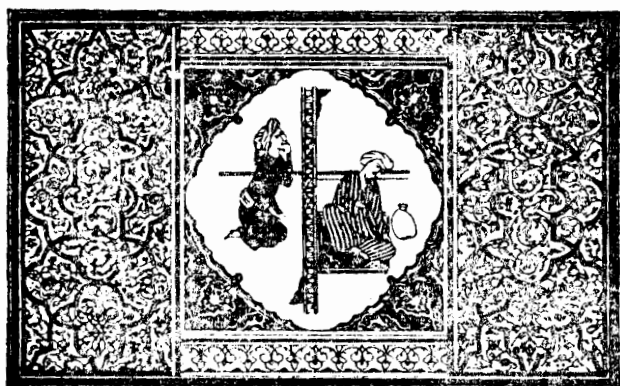
چون شب هفتصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علی مصری چون با احمد دنف در پیشگاه خلیفه حاضر شد زمین بیوسید خلیفه جوانی دید که شجاعت از جبین او آشکار است از احمد دنف آن جوان را جوینان شد احمد دنف گفت ایها الخلیفه این علی مصریست خلیفه او را دوست داشت، آنگاه علی زببق دماغ یهودی را پیش خلیفه انداخت و باو گفت ای خلیفه این دشمن تست خلیفه پرسید این کیست علی زببق جواب داد این عذره یهودیست خلیفه از کشنده او باز پرسید علی زببق ماجری از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه گفت من گمان نمی کردم که او را تو کشته باشی که او ساحری بی بدل بود علی مصری گفت ایها الخلیفه خدای تعالی مرا برو غالب کرد آنگاه خلیفه والی را بقصر یهودی بفرستاد تن یهودی را بی سر در آنجا یافت تابوت او را در نزد خلیفه حاضر آورد خلیفه بسوزاندن او بفرمود آنگاه قمر دختر یهودی پیش آمده زمین بیوسید و خلیفه را آگاه کرد که او دختر یهودی است و مسلمان گشته و از خلیفه تمنا کرد که او را بعلی زببق مصری تزویج کند خلیفه او را بعلی مصری تزویج کرد و قصر یهودی را با همه مال او بعلی مصری موهبت فرمود و بعلی مصری گفت از من تمنا کن علی مصری گفت تمنای من اینست که مرا در پیشگاه خود بار دهی خلیفه گفت ای علی بفرست زبردستان خود را از مصر بیاور پس از آن گفت ای علی ترا در شهر بغداد خانه ای هست یا نه علی جواب داد نه بخدا مرا خانه ای نیست حسن شومان گفت من خانه خود را با آنچه در دست بعلی مصری بخشیدم خلیفه فرمود حسن خانه تو ترا باشد و خازن را فرمود که ده هزار دینار بمعماران دهد که از بهر علی زببق خانه بسازند پس از آن خلیفه پرسید ای علی دیگر ترا احتیاجی هست تا بر آورم علی زببق جواب داد

داد ایها الخلیفه دلیلۀ محتماله را بفرما تا دختر خود زینب بمن تزویج کند و جامه‌های دختر یهودی در مهر او ازمن بستاند خلیفه دلیله را بر آن کار بفرمود دلیله فرمان خلیفه را پذیرفته زینب را بعلی تزویج کرد و دختر سقطی را نیز باکنیز او بعلی زیبق تزویج کردند علی زیبق بعیش پرداخت تا سی روز هنگامه عیش برپا بود پس از آن علی زیبق رسولی بمصر فرستاد کتابی بزیر دستان خود بنوشت و آنچه از خلیفه بر وی روی داده بود بدیشان بیان کرد و ایشان را بخواست پس از اندک زمانی حاضر آمدند علی زیبق ایشان را در قصری که ساخته بودند جای داد پس از آن ایشان را بخلیفه عرضه داشت خلیفه ایشان را يك بيك خلعت ببخشد پس از آن علی زیبق از زینب دختر محتماله تمتع بر گرفت اورا دری یافت ناسفته و غنچه‌ای دید نشکفته پس از آن از سه دختر دیگر تمتع بر گرفت اتفاقاً شبی از شبها علی زیبق در حضرت خلیفه بود فرمود همی خواهم که ماجرای خود از آغاز تا انجام با من حدیث کنی علی زیبق تمامت ماجرای خود بازگفت خلیفه فرمود که آن حکایت بنویسند و درخزانه نگاهدارند پس تمامت حکایت بنوشتند و بیادگار بگذاشتند

حکایت اردشیر و حیات النفوس

و از جمله حکایت‌ها اینست که در شهر شیراز پادشاهی بود بزرگوار که سیف اعظم شاه نام داشت و او را سال بر پیری رسیده ولی از فرزند بهره‌ای نداشت حکیمان و طبیبان را حاضر آورده بایشان گفت مرا عمر پایان رسیده و از بسری بهره‌مند نگشته‌ام که پس ازمن مملکت و رعیت نگاهدارد گفتند ای ملک ما از بهر تو معجون بسازیم که او ترا سودمند افتد پس ایشان معجون بساختند ملک او را بکار برد و با زن خویشان



پخفت بقدرت خدا بتمالی زن ملك آباستن شد چون زمان آباستنی پبیان
 رسید پسری قمر منظر بزاد و او را اردشیر نام نهاد او را تربیت همی
 دادند تا اینکه بزرگ شد و علم و ادب بیاموخت و پانزده ساله گشت
 و در عراق پادشاهی بود عبدالقادر نام و دختری داشت پری روی که او
 را حیات النفوس میگفتند و آن دختر مردان ناخوش میداشت و کسی
 در نزد او نام مردان نمیتوانست برد بسیاری از ملوک اکسره او را
 خواستگاری کردند پدرش با او بسخن درآمد او گفت هرگز این کار
 نخواهم کرد اگر تو مرا در این کار مقهور کنی خویشتن بکشم چون
 اردشیر پسر سیف اعظم شاه نام حیات النفوس بشنید پدر خود را بر او
 آگاه کرد پدر بحالت او بنگریست و برو رحمت آورد و او را
 تزویج حیات النفوس وعده داد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری
 او بفرستاد پدر حیات النفوس دعوت او را اجابت نکرد وزیر نوهمید
 باز گشته ملك را از ماجری آگاه کرد سیف اعظم شاه درخشم شد و گفت
 چگونه چون من پادشاهی حاجتی بخوام که دعوت مرا اجابت نکنند
 آنگاه منادی را فرمود که در لشکر ندا دهد که خیمهها بیرون برند و در

کار جنگ بکوشند و گفت از عراق بازنگردم تا اینکه مردان عبدالقادر را بکشم و مملکت او را ویران کنم چون این خبر پسر او اردشیر برسید از بستر برخاسته نزد پدر شد و در پیش او زمین بوسه داد و باو گفت ای مملک خویشتن بتعب در میفکن .



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از سخن فرو بست

چون شب هفتصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت اردشیر گفت خود را در تب میفکن و مال صرف کرده لشکر بدانسوی بر مکش از آنکه ترا قوت از ملک عبدالقادر بیش است چون تو لشکر بسوی او ببری مردان او خواهی کشت و بلاد او ویران خواهی کرد و او خود نیز کشته خواهد شد چون دختر او این حادثه ببیند او خویشان را بکشد و من نیز بسبب او هلاک خواهم شد ملک گفت ای فرزند رای تو چیست ملک زاده گفت من خود جامه بازرگانان پوشیده از بی حاجت خود شوم ملک گفت ای فرزند رای رای تست آنگاه ملک وزیر را نزد خود خوانده باو گفت با پسر من سفر کن و در کار او بکوش که تو در نزد او بجای منی گفت سمعا و طاعة آنگاه ملک سیصد هزار دینار زر با گوهرهای گران قیمت به پسر خود بداد پس از آن ملک زاده نزد مادر رفته دست او را ببوسید و از دستوری خواست مادر او را دعا کرد و صد هزار دینار از زرینه ها و قلاده های قیمتی که از پادشاهان گذشته میراث مانده بود بوی داد پس از آن ملک زاده جامه بازرگانان پوشیده ملک را وداع کرده با وزیر و خادمان و غلامان روان شدند و شبانروز همی رفتند چون سفر ایشان بطول انجامید ملک زاده این دو بیت بخواند :

میروم بیدل و بی یار یقین میدانم که من بیدل و بی یار نه مرد سفرم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم
چون ایات بانجام رسانید بیخود افتاد و زیر گلاب بر وی همی فشاند
تا بخود آمد آنگاه وزیر باو گفت ای ملک زاده صبر کن که صبر کلید
همه گشایشهاست اکنون تو بسوی مقصود روانی بزودی بمقصود خواهی

رسید القصه وزیر او را تسلی همیداد تا اینکه اندوه او برفت و بسوی مقصود بشتابید چون سفر ملک زاده دراز کشید محبوبه خود را بخاطر آورده این دو بیت بخواند

زمجران بر لب آمد جان غمگین دلفکار پرا
گرفتم زنده ماندم چند روزی در فراق او
رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را
بسر کی میتوان بردن بهجران روزگار پرا

پس از آن سخت بگریست و زیر او را تسلی داد و اندک زمانی برفتند تا بشهر بیضا نزدیک شدند وزیر ملک زاده را بشارت داد و گفت اینک شهر بیضاست که تو او را همی طلبی ملک زاده را فرحی سخت روی داد و این ابیات بخواند

از آن پس که بد اخترم درو بهالی
ازین گونه کشته است پرگار گردون
سعادت به دوداد پری و بهالی
چنین حکم کرده است ایزد تعالی
که آید پی هر فرازی نشیمی
که باشد پی هر فراقی و صالی
چون بشهر اندر شدند در کاروانسرائی فرود آمده دوسه روزی در آنجا

بر آسودند آنگاه وزیر برخاست که در کار ملک زاده تدبیری کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر و ملک زاده چون در کاروان سرافرود آمدند و از رنج راه بر آسودند وزیر برخاست که در کار ملک زاده تدبیری کند آنگاه بملک زاده گفت مرا چیزی بخاطر گذشت گمان دارم که صلاح تو در آن باشد ملک زاده گفت ای وزیر ترا چه بخاطر گذشت وزیر گفت میخواهم که در سوق بزازان دهکای از بهر تو بکشایم که خاص و عام بر آن سوق حاجت دارند مرا گمان اینست که چون درد که بنشیند و مردم ترا ببینند بر تو هایل شوند و بدین سبب بمقصود راه یابی ملک

زاده گفت ای وزیر رای رای تست . در حال وزیر با ملکزاده برخاسته
جامه فاخر پوشیدند و هزار دینار زر در جیب کرده بیرون آمدند و
در شهر همی رفتند و مردمان شهر چون بدیشان نظر کردند در حسن
ملکزاده خیره ماندند و میگفتند که این پسر از نسل بشر نیست بلکه
از فرشتگان است و مردم از هر سوی در پی او بیفتادند تا بسوق بزازان
رسیدند در آنجا بایستادند شیخی باوقار پیش آمده ایشان را سلام داد
ایشان رد سلام کردند شیخ گفت ای خواجهگان اگر شما را حاجتی
هست باز گوئید وزیر گفت ای شیخ بدانکه این جوان پسر منست و می
خواهم که در این سوق از برای اود که ای بسازم که بیع و شری بیاموزد
شیخ در حال کلید دکه ای نزد ایشان حاضر آورد و دلان را فرمود که دکه
را بر بند دلان دکه بروفتند وزیر خادمان بفرستاد فرش های حریر زرین
طراز بهر حجره حاضر آوردند و از متهای گران قیمت چندان که
بایست حاضر آوردند چون روز دیگر شد غلام دکان بگشود و ملکزاده
در دکان بنشست و دو مملوک دببایش در پیش او بایستادند و در دکان
دو خادمک حبشی از بهر خدمت بایستادند وزیر ملکزاده را پوشیده
داشتن راز خود وصیت کرد و او را سپرد که هر چه از برای او روی می
دهد روز بروز وزیر را آگاه کند پس ملکزاده در دکان بنشست مردمان
آوازه حسن او را شنیده از هر سوی در سوق حاضر میشدند و بحسن
او نظاره میکردند و از بسیاری تماشاچیان آن سوق بر گذریان تنگ گشته
بود و ملکزاده بچپ و راست نگاه کرده از هجوم مردمان حیران
بود و همی خواست که او را صحبتی از نزدیکان حضرت پادشاه اتفاق افتد
شاید که سخنی از دختر ملک در میان آید پیوسته در این آرزو بود ولی
بآرزوی خود راه نمی یافت و بدین سبب تنگ دل بود و وزیر همه روزه

او را برسیدن مقصود وعده می داد و دیرگاهی حال بدین منوال بود تا اینکه روزی از روزها ملکزاده دردکان نشسته بود که ناگاه عجزوی برسید که جامه های پرهیزکاران در بر داشت و دو کینزک ماه روی در دنبال او بودند چون بر آن دکه رسید درحسین ملکزاده تأمل کرد و گفت منزله است آن خدائی که چنین طلعت آفریده پس از آن او را سلام داد ملکزاده رد سلام کرده و او را درپهلوی خویشتن بنشاند عجزوباو گفت ای خوب روی از کد امین شهری ملکزاده گفت ای مادر من از نواحی هندم و از بهر تفرج در این شهر آمده ام عجزو گفت از متاع های خود چیزی بمن بنمای که شایسته ملوک باشد چون ملکزاده سخن او بشنید بگفت در نزد من همه گونه متاع هست تو بازگویی که از بهر که میخواهی عجزو گفت ای فرزند من میخواهم که گران قیمت و خوب شکل باشد ملکزاده گفت ناچار باید مرا آگاه کنی که متاع از بهر که میخواهی تا من متاع شایسته او بیاورم عجزو گفت ای فرزند راست میگوئی من متاع از بهر خاتون خود حیات النفوس دختر ملک عبدالقادر همی خواهم چون ملکزاده سخن او بشنید از غایت فرح عقلش پیرید دست برده بدره ای که یکصد دینار درو بود بدر آورده به عجزو بداد و گفت این زرها قیمت صابو نیست که جامه های خویشتن بشوئی . پس از آن دست بسوی بغچه ای برده حله ای که بده هزار دینار ارزش داشت از بغچه بدر آورد و به عجزو بداد و گفت این از جمله چیزهاست که من باین سرزمین آورده ام چون عجزو او را بدید در عجب شد و بملکزاده گفت ای نکوروی این حله را قیمت چند است ملکزاده گفت ای متاع مختصر قیمت ندارد عجزو سخن اعادت کرد ملکزاده گفت بخدا سوگند من این حله را قیمت نخواهم گرفت اگر ملکه او را قبول نکند بتوبخشیدم منت خدای را که

مرا با تو شناسا کرد که اگر مرا حاجتی روی دهد تو بمن یاری خواهی
 کرد عجز از سخن گفتن نغز و بسیاری کرم و ادب او خیره مانده باو
 گفت ای خواجه نام تو چیست ملکزاده گفت نام من اردشیر است عجز
 گفت بخدا سو کند این نامی است عجب که این نام بفرزندان ملوک
 نهند و ترا می بینم جامه بازرگانان داری ملک زاده گفت پدرم با من
 محبت داشت این نام برهن بنهاد از نام پی بنسبت نتوان بر عجز گفت ای
 فرزند قیمت متاع خود بگیر ملک زاده سو کند یاد کرد که چیزی نگیرد
 آن گاه عجز گفت ای فرزند بدان که راستی بهترین چیزهاست و این کرم
 که تو با من میکنی بی غرضی نیست تو مرا از کار خود بیا گاهان شاید
 ترا حاجتی باشد که من در قضای آن ترا یاری کنم . در آن هنگام ملکزاده
 دست عجز بدست گرفته و با او پیوشیده داشتن راز پیمان بست و حکایت
 خود باو حدیث کرد و محبت خود را با دختر ملک بزوی بنمود عجز سر
 بجنبانید و بملکزاده گفت سخن راست همیست و لکن ای فرزند تو
 امروز از بازرگانان شمرده می شوی اگر کلید های گنج روی
 زمین با تو باشد ترا بازرگان همی گویند اگر بخواهی که مقامی
 از رتبت خویشتن بر تر جوئی باید دختر قاضی را بخواهی و یا
 دختر امیر خواستگاری کنی ای فرزند چون است که تو جز دختر پادشاه
 دیگری نمیخواهی که دختر بست خرد سال و بکارهای دنیا آگاهی ندارد
 و در تمامت عمر از قصر خویشتن بیرون نیامده و او با چنان خرد سالی خرد مند
 و دانا و نکو کار است و پدرش جرا و فرزندى ندارد و او در نزد پدر از
 جان عزیز تر است و ای فرزند گمان مکن که کسی این سخن باو تواند
 گفت مرا نیز بگفتن این ماجرا جرئت نیست و لکن ای فرزند من
 ترا چیزی بیاموزم که شاید ترا سودمند افتد و من نیز جان و مال خود

در راه تو بگذارم تا ترا بمقصور رسانم ملك زاده گفت ای مادر آن چیست عجز جو جوابداد ای فرزند تو دختر وزیر را از من خواستنگاری کن که من دعوت ترا اجابت کنم از آن که کس نتواند بیک جستن از زمین با آسمان رود ملکزاده گفت ای مادر تو زنی هستی خردهمند همه کارها نیک میدانی آیا کسی را دیده‌ای که اگر سراو بدرد آید مرهم بدست خویش نهد عجز گفت لاوالله ای فرزند . ملکزاده گفت کار من بدینسان است مرا دل بدیگری مایل نیست مرا نمی کشد مگر عشق او بخدا سوگند اگر مرا یاری نکنی من هلاک خواهم شد ای مادر تو بغربت من رحمت آور .

چون قصه بدینجاریسد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هفتصد و بیست و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده گفت بغربت من رحمت آور عجز گفت ای فرزند بخدا سوگند دل من ازین سخنان تو پاره پاره می شود و لکن حیلتی در این کار ندارم ملکزاده گفت تمنای من از تو اینست که ورقه‌ای از من بسوی او برسانی و بجای من دست او را ببوسی عجز را دل پر وی بسوخت باو گفت هر چه می خواهی بنویس تا من ورقه بوی برسانم چون ملکزاده این سخن بشنید از فرح پریدن گرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت

ایدل شده مبتلای عشقت	تا چند کشم بلای عشقت
جان و دل و عقل و دین بیکبار	در باختم از برای عشقت
در عشق تو دل ز دست دادم	بر خویش در بلا گشادم (۱)

(۱) ابیات شیرینی که در این حکایت نقل شده همه از کتاب روضه-
المحبین (ده نامه ابن عماد) است که در مقام خود از تعریف مستغنی و شیرین
ترین منظومه عشقی است که بزبان فارسی سروده شده

چون از نوشتن کتاب فارغ شد کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و دست بصندوق برده بدره دیگر که یکصد دینار زر در او بود بدر آورد بعجوز داد و باو گفت این زرها بکنیز کان بخش کن عجوز بدره نگرفت و گفت ای فرزند میل من از بهر زر و مال نیست ملکزاده گفت ناچار باید بدره بگیری آنگاه عجوز بدره بگرفت و دست او را بوسیده بازگشت و بنزد ملکه در آمد و به او گفت ای خاتون متاعی آورده‌ام که در شهر چنان متاع یافت نشود و آن متاع از جوانی است نکوروی که در روی زمین از او نکوتر کسی نیست دختر ملک پرسید ای دایه این جوان از کجاست عجوز جواب داد از نواحی هند است این حله زرین طراز مرصع از نزد او آورده‌ام چون حله بگشود قصر از پرتو آن حله روشن شد و هر که بقصر اندر بود از حسن صنعت آن حله و از آن کوه‌رهایی که در آن حله بکار برده بودند خیره ماندند و دختر ملک در آن حله تأمل کرد قیمت او را بیش از یکساله خراج پدر یافت از عجوز پرسید آیا این حله از آن جوانست یا از دیگری عجوز جواب داد این حله از نزد آن جوان بدیع الجمال آورده‌ام دختر ملک پرسید ای دایه این بازرگان ازین شهرست یا غریبست عجوز جواب داد ای خاتون غریبست یکچندیست بدین شهر آمده و ای خاتون بخدا سوگند او جوانیست ماهروی و سر و قامت و بهشتی خوی که من از او نکوتر کسی ندیده‌ام مگر ترا. دختر ملک جواب داد این کاریست عجب این حله که قیمت ندارد چگونه مال یکی از بازرگانان خواهد بود ایدایه بازگو که قیمت این حله چند گفته عجوز گفت ای خاتون بخدا سوگند او قیمت حله بمن نگفت و بمن گفت من از بهر این متاع مختصر قیمت نگیرم و این از من بدختر ملک هدیتی است که این حله جز او کسی را نشاید و زرهایی که تو با من فرستاده بودی نگرفت و سوگند یاد کرد که

قیمت نگیرد و با من گفت اگر دختر ملك اورا قبول نکنند این حله از آن تو باشد دختر ملك گفت بخدا سوگند این سخاوتی است بزرگ و کرمی است بی اندازه من از عاقبت این کار بیم دارم که خوب نباشد ایدایه چرا از او نپرسیدی که اگر حاجتی داشته باشد روا کنیم دایه گفت ایخاتون پرسیدم و گفتم چه حاجت داری گفت حاجتی دارم و مرا بر آن حاجت آگاه نکردم مگر اینکه این ورقه بمن بداد و گفت اینرا بملکه برسان دختر ملك ورقه گرفته بگشود و بخواند حالتش دگرگون گشت و گونه اش زرد شد و گفت ایدایه این پلیدك بکدام جرأت این سخنان بدختران ملوك نوشته در میان من و این سگ چه نسبت است که او با من مکاتبه میکند بخدا سوگند اگر من از خدا هراس نمی کردم بسوی او فرستاده می فرمودم که بازوانش ببندند و گوش و دماغ او ببرند بعد از آن در میان سوق بردارش کنند چون عجز این سخن بشنید گونه اش زرد شد و اندامش بلرزه در آمد و یارای سخن گفتنش نماند پس از آن دل قوی داشته گفت ایخاتون مگر در ورقه چه بود که ترا بدینسان دگرگون کرد گفت ایدایه در ورقه شعرها نوشته و سخنان زشت گفته و لکن این پلیدك از سه حالت بدر نیست یا دیوانه است و یا هلاک خویشتن همی طلبد و یا اینکه در رسیدن مراد خود از من بخداوند قدرتی و پادشاهی توسل کرده و یا اینکه شنیده است که من از روسییان این شهرم که در نزد هر کسی يك شب یا دو شب بسر میبرم که این اشعار بمن نوشته عجز گفت ایخاتون بخدا سوگند راست میگوئی و لکن باین پلیدك نادان اعتنا مکن که تو در قصر خود نشسته ای و پرنده بدین قصر تواند پرید تو اکنون کتابی بسر و بنویس و اورا ملامت کن و اورا از کشته شدن بترسان و باوبگوتو مرا از کجا میشناسی که با من مکاتبه

میکنی ای پستترین بازرگانان ای آنکه از بهر درم و دینار پیوسته کوه
 و هامون همی نوردی بخدا سو گند اگر از خواب بیدار نشوی و از هستی
 هشیار نگردی ترا درسوق بردار کنم . دختر ملک گفت ایدایه بیم از آن
 دارم که اگر من باو چیزی نویسم درمن طمع کند عجز گفت او چه رتبت
 دارد و قدر و منزلت او چیست که در تو طمع کند نوشتن تو از بهر آنست که
 او بهراس اندر شود و طمع از تو ببرد القصه عجز حیلت همی کرد تا دختر
 ملک دوات و کاغذ خواست و این ابیات بنوشت :

ای هرزه درای باد پیمای	وی شیفته رای بی سرو پای
از خیل که و ترا چه نامست	کاندر سرت این خیال خامست
زین کوی بلا که ره بدر نیست	بر گرد که جزره خطر نیست
این راه نکرد هیچکس طی	کس زنده برون نرفت ازین حی

آنگاه کتاب فرو بیچیده بمعجز داد عجز کتاب گرفته بسوی دکان

روان شد چون بدکان رسید کتاب بملکزاده داد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عجز کتاب بملکزاده داد و او را آگاه کرد که

دختر ملک چون کتاب تو بخواند در خشم شد من بنرمی خشم او را
 فرو نشاندم تا اینکه جواب بنوشت ملکزاده شادان شادان کتاب بگرفت
 و بخواند و مضمون آن دانسته سخت بگریست عجز را دل بر و بسوخت
 و باو گفت ای فرزند خدا چشم تو را نگر باند و دل ترا محزون نگرداند
 ملکزاده گفت ای مادر چه حیلت سازم که او مرا بکشتن تهدید کرده
 و مرا از مکانیه منع نموده بخدا سو گند با چنین حالت مرگ من از زندگانی
 بهتر است ولکن از احسان تو همی خواهم که این ورقه گرفته بسوی

او برسانی عجز گفت بنویس انشاء الله جواب او باز پس آرم بخدا سو کند
ایفرزند من خود را بورطه هلاکت اندازم تا ترا مقصود پدید آید ملکزاده
شکر او بجای آورد دست او ببوسید و این اییان بنوشت

دارم زغم توای پریشوش چشمی و دلی پر آب و آتش

پشتم چو کمان ابروی تو از بار غم فراق خم شد

تا چند بسر دوم جوخامه یکبار بخوان مرا چونامه

پس از آن کتاب فرو پیچیده بعجز داد و دوبدره که دو یست

دینار در آنها بود بعجز داد عجز از گرفتن آنها امتناع کرد ملکزاده

اورا بگرفتن زرسو کند داد عجز بدره ها گرفته با ملکزاده گفت بر غم

دشمنان ترا بمقصود رسانم این بگفت و روان شد چون نزد حیات النفوس

در آمد کتاب بدو داد دختر ملک گفت ای دایه این چیست که ما را

بمرا سله مشغول کردی تو بسرعت میروی و همی آئی مرا بیم از آنست

که رسوا شوم عجز گفت ای خاتون چرا رسوا میشوی رسوائی از بهر

چیست کرا یارای آن هست که باین سخنان زبان گشاید پس دختر ملک

کتاب گرفته بخواند و مضمون دانست دستهای کدیگر زد و گفت سبحان الله

بطرفه بایستی گرفتار گشتم نمیدانم که این پسر از کجا آمد که بالای جان

من شد عجز گفت ای خاتون تو جواب نامه او بنویس و لکن سخن بروی

سخت کن و باو بگو اگر پس ازین کتاب بفرستی ترا بکشم دختر ملک

گفت ای دایه من میدانم که این کار بنهایت نمیرسد و سزاوار اینست

که کتاب بنویسم اگر این سگ از تهدید پیشین من باز نگردد اورا

بکشم عجز گفت تو همین سخن بنویس و او را اینحالت آگاه کن

در حال دختر ملک دوات و کاغذ بخواست و در تهدید ملکزاده این



ای گمراه دل زدست داده
 جز درددل و غمت چه حاصل
 عنقا نشود بهر بهانه
 تو چون مگسی و ما همایم
 در دام غم و بلا افتاده
 زین فکر کج و خیال باطل
 با زاغ و زغن هم آشیانه
 آیا تو کجا و ما کجائیم
 آنکاه کتاب فرو بیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته روان شد
 چون بنزد ملکزاده رسید کتاب بدو داد ملکزاده کتاب گرفته بخواند
 و سر بزیر افکنده بانگشت خط بزمین همی کشید و سخن نمی گفت
 عجوز از او پرسید ای فرزند از بهر چه سخن نمی گوئی جواب داد ای
 مادر چه گویم که سخنان من جز خصومت و نفرت بار نمی دهد عجوز

گفت تو کتابی باو بنویس و هر چه خواهی آشکار کن که من او را از تو دفع کنم و تو خوشوقت باش که ناچار تر باشی او جمع آورم ملکزاده شکر احسان او بجا آورد و دستهای او ببوسید و این ایات بنوشت

آخر نظری فکن بحالم کز دست فراق پایمالم
 کار من بی قرار محزون بگذشت ز حال زار همچون
 دلی بی تو غریق بحر خون شد و ز پرده عافیت برون شد

آنگاه کتاب فرو بیچیده بعجوز داد و صد دینار زر بر وی عطا کرد عجوز او را دعا گفته روان شد تا بنزد دختر ملک بیامد و کتاب بدو داد دختر ملک کتاب گرفته تا آخر بخواند و او را بیانداخت و بر پای خاسته کفشهای زرین مرصع بپا کرد و همی رفت تا بقصر پدر خویش رسید و غضب از جبین او هویدا بود کسی یارای آن نداشت که حالت او باز پرسد چون بقصر پدر رسید پدر را از کنیزگان باز پرسید ایشان گفتند ای خاتون ملک بنخچیر گاه رفته آنگاه دختر بازگشت و مانند شیر همی غریب و با کسی سخن نمی گفت تا ساعتی بگذشت پس از آن جبینش بکشد و خشمش فرو نشست عجوز چون دید خشم و اندوه او برفت پیش رفته در برابر او زمین ببوسید باو گفت ای خاتون بکجا رفته بودی گفت بقصر پدر رفته بودم که او را از آن چه ازسگ بازرگان بمن رفته بود آگاه کنم تا پدرم او را گرفته در پیش دکان خود بردار کند و از این پس بازرگانان غریب را نکذارد که بشهرها در آیند عجوز گفت ای خاتون بهمین سبب نزد پدر رفته بودی دختر ملک گفت آری از بهر همین رفته بودم ولی پدرم بنخچیر گاه رفته بود و من انتظار بازگشتن او دارم عجوز گفت ای خاتون حمد خدا را که تو خردمند ترین اهل جهانی چگونگی ملک را از اینگونه سخنان بیهوده آگاه میکنی که آشکار کردن این سخنان

از چون تو می سزاوار نیست دختر گفت ایدایه چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست گفت ای خاتون چنان انکار که تو با ملک در قصر او ملاقات کردی و او را از این حادثه آگاه نمودی و او بازرگان را حاضر آورده بردارش کرد چون مردم او را ببینند از سبب او باز پرسند در جواب خواهند گفت که این بازرگان در حق دختر ملک خیال خیانت داشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عجوز گفت مردم خواهند گفت که او همی خواست بدختر ملک خیانت کند آنگاه مردم درباره تو حکایتها کرده سخنان دیگر خواهند گفت و ای خاتون ناموس زن بشیر صاف همی ماند که بانداك گرد فاسد شود زینهار که ملک را از این کار آگاه کنی از آن که ناموس تو بر باد خواهد رفت سخن مرا بعقل خود عرضه داراگر صواب نبینی هر که خواهی کن چون دختر ملک از عجوز این سخن بشنید تأمل کرده او را نیکویافت از او پرسید ای دایه راست میگوئی و لکن مرا خشم در گرفته بود عجوز چو ابداد نیت تو پاک است که کسی را بر این کار آگاه نکردی و لکن ای خاتون نباید از جرم بی شرمی این پستترین بازرگانان در گذریم تو کتابی باو بنویس و باو بگویی ای پستترین بازرگانان اگر ملک حاضر میبود هر آینه ترا بردار کرده بودم و هنوز نیز وقت این کار نگذشته به خدا سو کند اگر اینگونه سخنان ادعا کنی اثر تو از روی زمین بردارم دختر پرسید آیا از این نوشته من او باز خواهد گشت عجوز جواب داد چگونه باز نمی گردد که من با او سخن گویم و او را از آنچه روی داده آگاه کنم آنگاه دختر ملک دولت و کاغذ خواسته این

ایات بنوشت

ای غمزده ترك این هوس کن دم درکش و این حدیث بس کن
 خورشید جمال ما نیند جمشید خیال ما نیند
 یاری و وفا نینی از من جز جور و جفا نینی از من
 هرگز نشوی ز وصل من شاد وز بند غمم نگردی آزاد

و کتلب پیش عجزو انداخته گفت ایدایه این سگ را منع کن تا
 خویشان را بکشتن ندهد و ما را بخطا در نیفکند عجزو کتاب گرفته برفت
 چون نزد ملك زاده رسید کتاب باو داد ملك زاده کتاب گرفته بخواند و
 سر بیجناید و گفت ای مادر کار من چگونه خواهد شد که مرا شکیبایی
 نماند عجزو گفت ای فرزند شکیبیا شو که الصبر مفتاح الفرج تو آنچه
 دلت می خواهد بنویس که من جواب از بهر تو بیاورم و خوش دل باش که میانۀ
 تو و او جمع خواهم کرد ملک زاده بعجزو دعا کرد و ورقه برداشته این
 ایات بنوشت

ای راحت درد درد مندان ای هم نفس نیاز مندان
 در کینه میبچ و مهربان شو با یکدل خویش یک زبان شو
 بگذر ز جفا و ناز بگذار این شیوه جان گداز بگذار

آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجزوه داد و بدره ای که چهار صد دینار
 درو بود باو عطا کرد عجزو کتاب و بدره گرفته بسوی دختر ملك بازگشت
 و کتاب بدو داد دختر ملك کتاب نگرفت و گفت این ورقه چیست
 عجزو جواب داد ای خاتون این جواب کتابی است که با آن بازرگان پلید
 نوشته بودی دختر ملك پرسید ای دایه او را بدانسان که گفته بودم منع
 کردی یا نه عجزو جواب داد آری منع کردم و این کتاب جواب او است
 دختر ملك کتاب گرفته تا آخر بخواند و روی بعجزو کرده پرسید نتیجه

سخنان تو کجاست عجز و جواب داد ای خاتون او در جواب گفت که من توبه کردم و از گذشته‌ها عذر خواست دختر ملک گفت لا اله الا الله او زیاده از نخستین عشق خود آشکار کرده عجز گفت ای خاتون کتابی بدین مضمون بنویس که بزودی پاداش ترا خواهم داد دختر ملک گفت او را حاجت بجواب نیست عجز و جواب داد از جواب ناگزیر است تا اینکه امیدش بریده شود دختر ملک گفت تو خود برو و کتاب برده او را نومید کن جواب داد در نومید شدن او کتابی از تو باید آنگاه دختر ملک دو ات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت

حقا که نیابی از لبم کام	ضایع چه کنی در این غم ایام
ترك سر خویش بایدت کرد	گر در ره ماهی نهی کام
کامی ز وصال ما نینی	زین کام طمع ببر بنا کام

چون کتاب بانجام رسانید او را بخشم از دست بینداخت عجز او را گرفته بسوی ملکزاده روان شد ملکزاده کتاب از عجز گرفته بخواند دانست که لابه های او در وی ننگرفته او را دل بحالت ملکزاده نسوخته و جز خشم چیزی زیاد نگشته چنان بخاطرش رسید که کتابی بدو نوشته او را دعا گوید آنگاه این ابیات بنوشت

ای رشک پری و غیرت حور	از روی تو باد چشم بد دور
ای لعبت مهوش دل آرام	یارب که خجسته بادت ایام
یارب که سعادتت قرین باد	دایم دل دشمنت حزین باد
نزدیک تو ای مه دل افروز	این نامه نوشتم از سر سوز
شرح غم خویش با تو گفتم	حال دل ریش با تو گفتم

پس کتاب فرو پیچیده به عجز داد و پانصد دینار زر نیز او را عطا کرد عجز گرفته برفت و ورقه بدختر ملک بداد چون دختر ملک ورقه

بخواند و مضمون بدانست ورقه از دست بینداخت و بعجوز گفت ای پلیدك
 سبب همه اینها تو بوده ای که از راه کید و مکر ورقه ها بمن نویسانی
 تا اینکه در میان من و او مکاتبات و حکایات گذشت و در هر
 ورقه میگفتی که من شر او را از تو دور کنم و او را نومید گردانم و این
 سخنان نمیگفتمی مگر اینکه کتابی باو بنویسم و در میان ماچندان آمد و
 شد کردی که ناموس من بپردی پس از آن دختر ملك گفت ای خادمان این
 پیدك را بگیرید، خادمان او را گرفته بفرمان دختر ملك چندان بزدند
 که خون از تمامت تن عجوز برفت و بیخود بیفتاد آنگاه کنیزکان را
 فرمود که از پای او گرفته بکشند و کنیزکی را گفت که در نزد سر
 او بایستد هر وقت که او بخود آید باو بگوید که ملکه سوگند یاد
 کرده است که ترا نگذارد پیرامون قصر قدم نهی اگر تو برین قصر باز گردی
 بکشتن تو فرمان خواهم داد چون عجوز بخود آمد کنیزك پیغام بگزارد
 عجوز از قصر بدر شد و بدوش حمالی برنشسته بخانه خود رفت دختر ملك
 طیبی از پی او بفرستاد که او را داور دهد و مرهم نهد طیب فرمان
 را پذیره شد در اندك زمانی عجوز بهبودی یافت و سوار گشته بسوی ملك
 زاده رفت و سخت محزون بود چون ملك زاده عجوز را بدید بر پای
 خاست و او را سلام داد چون او را رنجور یافت از حالت او پرسید عجوز
 آنچه از ملکه روی رفته بود باز گفت کار ملکزاده دشوار شد و افسوس
 خورده گفت بخدا سوگند ماجرای تو بمن دشوار شد و لکن ای مادر
 بامن بگو که ناخوش داشتن دختر ملك مردان را از بهر چیست عجوز
 گفت ای فرزند ملکه را باغی است خرم که در روی زمین بهتر از او
 مکانی نیست اتفاقاً ملکه شبی از شبها خفته بود در خواب دید که
 بتفرج باغ رفته و در آنجا صیادی است که دام بر نهاده و دانه بر آن

ریخته و خود دورتر نشسته است ساعتی رفت که پرندگان بر آن دانه گرد آمدند پرنده نرینه در دام افتاد پرندگان دیگر بر میدند و مادینه او نیز در میان پرندگان بود آن مادینه بسرعت بسوی او باز گشت و بدام نزدیک شد و در خلاصی نرینه خود همی کوشید تا او را خلاص کرد و با همه اینها صیاد در خواب بود چون صیاد بیدار گشت بدام نظاره کرده دید که از هم گسیخته است او را باصلاح آورده دو باره بگستر دودانه فرو ریخت و دورتر از دام بشست پس از ساعتی پرندگان بدانه جمع آمدند و آن پرنده نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند و دانه همی چیدند که ناگاه آن پرنده مادینه در دام افتاد همه پرندگان بر میدند و نرینه او نیز برفت و بسوی او باز گشت صیاد پس از دیر گاهی بیدار شد پرنده مادینه را در دام یافت در حال او را گرفته ذبح کرد آن گاه دختر ملك هراسان از خواب بیدار گشت و گفت مردانرا با زنان وفاداری همین است که زن از بهر مرد از جان همی گذرد ولی اگر زن بمشقتی افتد مرد اورا یاری نکند و شرط وفا بجا نیآورد نفرین خدا بکسی بیاد که بمردان اعتماد کند که ایشان نیکی بجای کسی روا ندارند و بدین سبب دختر ملك مردانرا ناخوش میدارد ملك زاده بعجوز گفت ای مادر مگر دختر ملك هیچ گاهی از قصر بیرون نمی آید عجوز گفت ای فرزند او هرگز از قصر بیرون نیاید مگر این که در سالی یک دفعه در هنگامیکه درختان بیار آیند ملکه بتفرج باغ در آید و یکشب در قصر باغ بخسبد و نیاید مگر از دریچه خلوت و من میخوام که ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که بآمدن دختر ملك ماهی بیش نمانده است تو از امروز نزد باغبان آن باغ شو و با او الفت و مودت پدید آور که او کسی را نگه ندارد اندر شود از آنکه باغ در پهلوی قصر دختر

ملکست و قتیکه دختر ملک قصد تفریح باغ کند من دوروز بیشتر ترا آگاه
کنم تو آنگاه نزد باغبان شو و بحیلتی آنشب رادرباغ بمان و قتیکه دختر
ملک بباغ آید درجائی پنهان شو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد ب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عجوز چون ملکزاده را این حیلت بیاموخت
باو گفت چون دختر ملک را بینی خود را بوی بنمای که چون ترا
بیند بحسن و جمال تو مفتون شود و ای فرزند خوش دل باش که میان
تو و او جمع آورم ملکزاده دست عجوز بوسیده شکر احسان او بجا آورد
و سه شقه حریر شاهی و سه شقه اطلس و تفصیله حریر بعجوز بداد و بدره ای
که ششصد دینار زرد را بود بوی عطا کرد و گفت این زر ها بمزد خیاط
ده که این جامه ها از بهر تو بدوزد عجوز گفت ای فرزند اگر میخواهی که
خانه من بشناسی من خانه بتو بنمایم و تو نیز مکان خود بمن بنمای
ملکزاده مملوکی را با عجوز بفرستاد که راه خانه او بشناسد و خود
بر خاسته غلامان را بفر و بستن دکان بفرمود و نزد وزیر رفته او را از
ماجرای عجوز آگاه کرد وزیر چون سخن ملکزاده را بشنید باو گفت
ای فرزند اگر حیات النفوس ترا در باغ بیند و بتو مایل نشود آنگاه چه
خواهی کرد ملکزاده گفت من آنگاه حیلتی ندارم مگر اینکه گفتار
بگذارم و کردار بجای آورم و خود را بورطه هلاکت انداخته او را از
میان خادمان بر بایم و با خویشتن باسب سوار کرده راه صحرا در پیش
گیرم اگر سالم ماندم زهی مقصود و اگر هلاک شدم از اینگونه زندگانی
خلاص شوم وزیر گفت ای فرزند با این عقل میخواهی که زندگانی کنی
تو خود در این شهر تنهایی چگونه با پادشاهی که صد هزار دلیر در زیر حکم

دارد این کار توانی کرد من اینکار صلاح نمی بینم و هیچ خردمند چنین کار نمی کند ملکزاده گفت ای وزیر تدبیر چیست وزیر جواب داد تا فردا صبر کن که من آن باغ ببینم و بدانم که ما را کار با باغبان چگونه خواهد شد پس چون بامداد شد وزیر باملکزاده برخاسته هزار دینار در جیب بگذاشت و بسوی باغ روان گشتند باغی دیدند خرّم تر از باغ بهشت و بر در آن شیخی سالخورده را نشسته یافتند چون شیخ بایشان نظر کرد محبتی از ایشان در دل شیخ پدید گشته بر پای خاست و سلام داد و بایشان گفت ای خواجهها شاید شما را با من حاجتی هست وزیر جواب داد ای شیخ ما در این شهر غریب و از گرمی هوا برنج اندریم چون منزل ما بسی دور است میخواهیم که این دودینار را گرفته خوردنی از بهر ما شری کنی و از فضل و احسان خود در این باغ بگشایی تا در سایه درختی لختی بر آسائیم پس از آن از پی کار خویش رویم و آن باغبان در تمامت عمر درمی و دیناری در دست خود ندیده بود چون دودینار بدید در حال برخاسته در باغ بگشود و ایشان را در سایه درختی بنشانند و گفت مبادا در باغ بگردید که در بیچه خلوت از قصر ملکه حیات النفوس باین باغ باز است ایشان گفتند ما هرگز از مکان خویش بر نخیزیم پس شیخ باغبان بدر آمد که از برای ایشان خوردنی شری کند ساعتی غایب شد پس از ساعتی بازگشت و بره بریان در دوش حمل بیاورد ایشان خورش بخوردند و ساعتی حدیث کردند پس از آن وزیر از میان ایشان برخاسته بچپ و راست باغ نظر کرد در میان باغ قصری دید بلند و بسیار کهن که نقشها و سپیدیهای او از هم فروریخته بود وزیر پرسید ای شیخ این باغ از آن تست یا او را اجاره کرده ای باغبان جواب داد یا سیدی این باغ نه ملک منست و نه اجاره اش کرده ام

من باغبان این باغم وزیر پرسید اجرت تو چیست باغبان جواب داد در هر ماهی يك دینار اجرت دارم وزیر گفت ای مسکین بخدا سوگند اندوه تو بار دوش من گردید ولیکن چه میکویی اگر کسی با تو احسانی کند باغبان جواب داد ای خواجه هر که با من احسان کند ذخیره روز رستخیز خواهد شد وزیر گفت ای شیخ این باغ باغی است خرم ولکن این قصر بسی کهن است من همی خواهم که این قصر به اصلاح بیاورم و او را سپید کنم و نقش ها در او تصویر کنم بقسمیکه در این باغ بهتر از آنجا مکانی نباشد وقتی که خداوند باغ بیاید و ابن قصر را ببیند که تعمیر گشته از تو جوین شود تو بگو که چون من دیدم این قصر از هم فرو ریخته از را تعمیر کردم اگر با تو بگوید که مال از کجا برو صرف کردی بگو که با امید انعام تو وام گرفته صرف کردم آن وقت ناچار در عوض تعمیر تو انعام خوبی بتو خواهد کرد من فردا بنایان از بهر اصلاح این مکان حاضر آورم اکنون تو این پانصد دینار بگیر و بفرزندان خود صرف کن و ایشان را بگو که ما رادعا کنند ملک زاده با وزیر گفت من سبب این تدبیر ندانستم وزیر جواب داد بزودی نتیجه این تدبیر بتو آشکار شود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و ششم بر آمد

سخت ای ملک جوانبخت شیخ چون آنزرها بدید عقلش پیرید و در پای وزیر افتاده او را و پسر او را دعا کرد چون ایشان از نزد باغبان باز گشتند باغبان گفت فردا در انتظار شما خواهم بود پس چون فردا شد وزیر بنایان حاضر آورده بسوی باغ برد باغبان را چون چشم بر وی افتاد فرحناک شد آنگاه وزیر قیمت مؤنه و مزد عمله عمارت قصر را

بداد بنایان قصر را تعمیر کرده سپید نمودند در حال وزیر نقاشان
 خواسته بایشان گفت بسخن هن گوش دارید و قصد مرا بدانید که ه
 مرا باغی بود مانند همین باغ شبی از شب ها در خواب دیدم که در آن
 باغ صیادی دام نهاده و دانه ریخته و بکمین نشسته پرندگان بر دانه
 جمع آمده اند در این اثنا پرندۀ نرینه در دام افتاد پرندگان دیگر
 پیریدند و مادینۀ آن پرندۀ که در دام بود نیز پیرید پس از ساعتی تنها
 بازگشته با منقار خود چشمهای دام از هم فروگسیخته نرینه را خلاص
 داد صیاد آنوقت در خواب بود چون از خواب بیدار شد دام را از هم
 گسیخته یافت دام به اصلاح آورده دوباره بگسترده و دانه بر ریخت و دور
 تر از دام بنشست آنگاه پرندگان بدانه گرد آمدند و همان نرینه و مادینه
 در میان پرندگان بودند آنگاه پرندۀ مادینه در دام افتاد پرندگان
 دیگر بر میدند و برفتند نرینه نیز برفت و باز نگشت پس از آن صیاد
 برخاسته پرندۀ مادینه بگرفت و بکشت و اما پرندۀ نرینه را وقتی که از
 آن مکان پیرید شاهبازی در ر بود و او را از هم بدرید و خون او را
 بنوشید از شما همی خواهم که صورت این خواب را بدینسان که گفتم
 بدیوار این قصر نقش کنید و قتیکه این کار کردید و مرا پسند افتاد
 بشما انعام دهم و خاطر شما را زیاده براجرت خرسند سازم چون نقاشان
 سخن او را بشنیدند درنگداشتن صورت خواب اهتمام کردند تا کار بنهایت
 رسانیده وزیر را آگاه کردند وزیر صورت خواب را دید بدانسانست که
 بنقاشان گفته بود نقاشان را انعام بزرگ داد پس از آن ملک زاده
 بعبادت معهود در باغ شد و بقصر در آمد و از آنچه وزیر کرده بود آگاهی
 نداشت چون صورت باغ و صورت صیاد و دام و صورت پرندگان و آن
 پرندۀ نرینه را در چنگال شاهین بدید که شاهین او را کشته است عقل

او حیران شد و بسوی وزیر بازگشته باو گفت ای وزیر امروز چیزی عجیب دیدم وزیر گفت چه دیده‌ای ملکزاده گفت خوابی که دختر ملک دیده و من او را بتو خبر داده بودم همان خواب را در دیوار قصر مصور یافتم و در آنجا چیزی دیگر دیدم که او بدختر ملک پوشیده مانده و او را ندیده است وزیر گفت آنچه بود ملکزاده گفت پرندۀ نرینه را دیدم که چون او از مادینه غایب شده شاهینی او را گرفته و سبب بازنگشتن او همانا این بوده است کاش دختر ملک او را هم می‌دید که پرندۀ نرینه را شاهینی ربوده است که بدان سبب بسوی مادینه خود بازنگشته و در رهایی او نکوشیده است وزیر گفت ای ملکزاده بخدا سوگند این از عجایب روزگار است القصه ملکزاده از آن صورت در عجب بود و تاسف می‌خورد که دختر ملک آن خواب را تا به آخر ندیده است و با خود میگفت کاش دختر ملک این خواب را تا به آخر دیده بود یا اینکه دوباره این خواب را ببیند وزیر بملکزاده گفت تو از من پرسیدی که سبب تعمیر این قصر چیست و من با تو گفتم که بزودی نتیجه تعمیر بر تو آشکار شود و اکنون او بر تو آشکار شد که من این تدبیر کرده‌ام و صورت گران را من گفته‌ام که این خواب تصویر کنند و پرندۀ نرینه را در چنگال شاهین قرار دهند که چون دختر ملک به قصر در آید و صورت این خواب ببیند و نرینه را در چنگال شاهین یابد از ناخوش داشتن مردان بازگردد چون ملکزاده این سخن بشنید دستهای وزیر ببوسید و باو گفت بخدا سوگند اگر بمقصود خود برسم و خرسند بازگردم ملک را از تدبیرهای تو آگاه کنم تا بقدر و منزلت تو بیفزاید و وزیر نیز جبین او ببوسید و بایکدیگر نزد باغبان شدند و باو گفتند قصر را ببین که نیکو گشته‌اشین باغبان گفت همه اینها از احسان شما

بدینسان گشت القصه ملکزاده از آن شیخ نمیرید و پیوسته برآمد و شد میگردوزیر و ملکزاده را کار بدینجا رسید و اما حیات النفوس چون مراسله و کتاب از او بریده شد و عجز از و غایب گشت فرحی سخت او را رویداد و چنان دانست که آن پسر بسوی شهر خویش سفر کرده چون روزی چند بگذشت طبقی سرپوشیده از سوی پدر در نزد حیات النفوس حاضر کردند چون سرطبق بگشود میوه نرسیده در طبق بدید گفت مگر فصل میوه در رسیده گفتند آری گفت باید بتفرج بستان رویم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت دختر ملک گفت باید بتفرج باغ رویم

ولکن در هر سال هنگام تفرج دایه با من بود و اکنون من او را آزرده و از پیش خود رانده ام و از کردار خود پشیمانم از آنکه در هر حال او دایه منست و حق تربیت در گردن من دارد کنیز کان چون این سخن بشنیدند همگی زمین ببوسیدند و گفتند ای خاتون تو را بخدا سوگند میدهیم که ازودر گذر و او را حاضر آور دختر ملک گفت بخدا سوگند مرا نیز قصد همین است آن گاه خلعتی فاخر از بهر او آماده کرده گفت کیست که بسوی او رود در حال دو تن از کنیز کان که یکی را نام بلبل و دیگری را نام سود العیر بود و ایشان از خاصگان دختر ملک و بزرگترین کنیز کان او بودند پیش آمده گفتند ای ملکه ما را بدینکار بفرمای ملکه ایشان را جواز داد کنیز کان بسوی او رفتند چون دایه ایشان را شناخت بر پای خاسته ایشان را در آغوش گرفت کنیز کان گفتند ای دایه ملکه از تو در گذشته و بر تو بخشوده است دایه گفت تا روز مرگ بسوی او میل نخواهم کرد مگر از یاد من رفته است که

اودرپیش دوست و دشمن با من چه کرد و مرا چگونه بخون خویشتم بیالود که از هلاک من چیزی نماند و همه اینها بس نبود که پس از آزدن بسیار پای مرا گرفته چون سگ مرده همی کشیدند بخدا سو گند هرگز بسوی او باز نگردم و چشم بروی او باز نکنم کنیز کان گفتند تو ما را نومید مگردان اگر ملکه ترا آزدد محبتهای تو با ما بکجا رفت تو بین که بدلاجویی تو که آمده مگر از ما بزرگتر در نزد ملکه هست که او را بفرستد دایه گفت: حاشا و کلامن قدر و منزلت شما، بیشناسم که شما را رتبت از همه کس برتر و مقدار من از شما پستتر است و لکن ملکه پیش از این مقدار مرا در نزد کنیز کان و خادمان چندان بزرگ کرده بود که اگر من بزرگ ایشان خشم میآوردم در حال از بیم هلاک میشد کنیز کان گفتند همان حالت دگر گون نگشته بلکه بیشتر از پیشتر است آنگاه دایه گفت بخدا سو کند اگر شما نزد من حاضر نمیشدید هرگز بسوی ملکه حاضر نمیگشتم اگر بکشتن من فرمان میداد کنیز کان او را سپاس گفتند پس از آن دایه برخاسته جامه بپوشید و با کنیز کان بدر آمده همی رفتند تا نزد ملکه در آمدند ملکه چون دایه را بدید بر پای خاست دایه گفت ای ملکه راست کوی که خطا از من بود یا از تو ملکه گفت خطا از من بود اکنون بخشایش از تو باید ای دایه بخدا سو کند ترا منزلت در پیش من بلند است و تو بر من حق تربیت داری و لکن عیدانی که چهار چیز یعنی خلق و روزی و زندگانی و مرگ در انسان بحکم تقدیر است آدمی در آن چهار چیز بی اختیار است من آنوقت که بر تو خشم گرفتم بی اختیار بودم اکنون از کرده پشیمانم چون ملکه عذر بخواست خشم عجز و فرونشست و زمین بوسه داد ملکه با خلعتی فاخر او را بنواخت دایه را فرحی سخت روی داد آنگاه ملکه

گفت ای دایه چنان میدانم که درختان بیار آمده و هنگام تفرج باغ در رسیده دایه گفت ای ملکه جز امروز از خانه بیرون نیامده بودم ولی میوه بسیار در بازار دیدم امروز بحقیقت دانستم بهار رسیده ترا با خبر کنم پس از آن دایه از نزد ملکه بیرون آمده بسوی ملکزاده رفت ملکزاده از لقای او شاد گشت و او را در آغوش گرفت و دلش بگشود آنگاه عجز آنچه از ملکه بروی رفته بود با ملکزاده باز گفت و او را آگاه کرد که ملکه در فلان روز قصد تفرج باغ دارد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجز ملک زاده را خبر داده گفت نمی دانم آنچه با تو گفته بودم که با باغبان الفت کنی کردی و از احسان تو چیزی بدو رسید یا نه ملکزاده جواب داد آری او اکنون با من صدیق است پس از آن دایه را از کاری که کرده بود آگاه کرد و باو بنمود که صورت خواب ملکه در قصر نقش کرده و حکایت صیاد و دام و گرفتن شاهین کبوتر نرینه را باز گفت عجز از این سخنان بشنید سخت فرحناک شد و بملک زاده گفت ای فرزند بر خیز بگر مابه شو و جامه های فاخر بپوش که کاری از این بهتر و حیلتی از این بزرگتر که وزیر تدبیر کرده نخواهد شد پس از آن بسوی باغبان رفته حیلتی کن که ترا شب در باغ بگذارد که اگر او را کوه کوه زر دهند کسی را نگذارد که بیباغ اندر شود پس چون تو در باغ شوی خویشتن پنهان کن و همواره خود را پوشیده دار تا وقتی که آواز من بگوش تو آید که همی گویم یا خفی الاطاف آما ما یخاف آنگاه بدر آی و در میان درختان همی روتا ملکه ترا ببیند و دل و دیده او از عشق تو پر شود پس از آن بمقصود برسی و اندوه تو برود ملکزاده

گفت سمعاً و طاعة در حال بدره‌ای که هزار دینار زر درو بود به‌جوز بداد
عجوز بدره گرفته برفت و ملکزاده بگرما به رفته تن بشست چون بیرون
آمد از جامه‌های کسروی در بر کرد و کمری زرین و مرصع بگونه گونه
گوهرها در میان بست و دستار زرین و تاج مکمل بر سر نهاد گونه‌هایش
سرخ و لباسش میگون بود و چشمانش غزالان همی فریبید آنگاه هزار
دینار زر در جیب کرده بسوی باغ روان گشت چون بی‌باغ رسید در بکوفت
باغبان در بگشود ملکزاده بی‌باغ در آمد و باغبان فرحناک گشته او را
سلام داد پس از آن باغبان ملکزاده را دید که جبین درهم کشیده از حالت
او جویان شد ملکزاده گفت ای شیخ بدانکه من در نزد پدر عزیزم و
او تا امروز دست بر من نهاده بود ولی میانه من و او سخنی رفت او
مرا دشنام داده طیانچه بر من زد و مرا از پیش خود براند من بجایی
راه نبردم و صدیقی نداشتم بسوی تو آمده همی خواهم که با من احسان
کرده مرا تا پایان روز در باغ جای دهی و شب را در اینجا بسر برم تا
اینکه خدایتعالی در میان من و پدر اصلاح کند چون باغبان سخن
او بشنید دلش بروی بسوخت و باو گفت ای خواجه آیا اجازت میدهی
که بسوی پدر تو رفته التماس کنم و ترا با او صلح دهم ملک زاده گفت
ای شیخ پدر من بدخواست اگر کسی با او صلح جوید در حالت خشم
سخن کس نپذیرد شیخ گفت ای خواجه بیا تا بسوی خانه من رویم
و تو امشب در میان فرزندان من بخسب ملکزاده گفت ای عم وقتی که
مرا ملالتی روی دهد دوست دارم که تنها بنشینم شیخ جواب داد بر من
دشووار است که مرا خانه باشد و تو تنها در باغ بخسبی ملکزاده گفت ای عم
مقصود من اینست که اندوهم برود و من میدانم که اگر بدینسان کنم
خاطر پدر بمن مهربانتر گردد شیخ با ملکزاده گفت اکنون که از

ماندن باغ ناگزیری از بهر تو فرش آورده بگسترم و خواب گاه بیاورم
 ملکزاده جواب داد ای عم هر چه خواهی بکن در حال شیخ بیرون رفت
 از بهر او فرش و خوابگاه حاضر آورد و شیخ باغبان نمی دانست که
 دختر ملک قصد تفرج باغ کرده و ملکزاده را کار بدینجا رسید و اما دایه
 چون بسوی دختر ملک باز گشت او را خبر داد که درختان بیار آمده اند
 و اکنون هنگام تفرج است دختر ملک گفت فردا انشاء الله از بهر تفرج
 بیباغ اندر شویم و لکن تو کس بفرست و باغبان را آگاه کن دایه کس
 نزد باغبان فرستاد که فردا ملکه در باغ خواهد بود کسی را نگذار که به
 باغ در آید چون خبر باغبان رسید رهگذرها برفت و نهرها باصلاح آورد
 آنگاه نزد ملک زاده شد و باو گفت ای خواجه این مکان تست و مرا زندگانی
 از احسان تومی باشد و لکن عذر در نزد کریمان پذیرفته است بدانکه این
 باغ از حیات النفوس است و او فردا هنگام بر آمدن آفتاب بیباغ اندر خواهد
 شد و مرا فرمان داده اند که کسی در باغ نگذارم اکنون از احسان تو
 همی خواهم که امروز از باغ بدر شوی و دختر ملک جز یکروز در باغ
 نخواهد بود پس از آنکه دختر ملک از باغ باز گردد همواره باغ ترا
 خواهد بود ملکزاده گفت ای شیخ شاید که ترا از ماضری رسیده شیخ
 گفت لا والله من از شما جز خوبی ندیده ام ملکزاده گفت اگر چنین است
 تو خود میدانی که ترا هر گونه خوبی توانم کرد مرا بگذار که در
 این باغ پنهان شوم و کس مرا نخواهد دید تا دختر ملک بسوی قصر خود
 باز گردد باغبان گفت ای خواجه اگر او خیال شخصی را درین باغ بیند
 سر من از تن جدا کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملکزاده گفت من نکذارم که کس مرا ببیند
 و اگر ترا نفقه فرزندان کم شده است این زرها بستان آنگاه دست در
 جیب کرده پانصد دینار بدر آورد چون شیخ زرها بدید سست شد با
 ملکزاده گفت زینهار که خود را بکسی بنمائی پس او را در باغ بگذاشت
 ملکزاده و باغبان را کار بدینجا رسید اما دختر ملک چون آفتاب بر آمد
 خادمان را فرمود که در بیچه باغ بکشایند و خود حله های فاخر مرصع
 بدر و گوهر در بر کرده دست دایه را بگرفت و بیاغ اندر شد دایه دید که
 باغ از کنیز کان و خواجه سرایان پر شد هر یکی بسوئی در تفرج و میوه
 چیدن مشغولند با ملکه گفت تو خداوند عقل هستی میدانی که در باغ
 ترا بخدمت کار حاجتی نیست اگر تو در خارج باغ باشی فرض است که
 از بهر احترام تو کنیزان با تو باشند ولی در باغ نشاید که کسی با تو باشد
 تا تو خالی از اغیار تفرج کنی ملکه گفت ای دایه راست گفتی چه باید
 که دایه گفت کنیز کان و خادمان را بفرما که از باغ بیرون کنند ملکه
 خادمان و کنیز کان را باز گشتن فرمود و دو تن از کنیز کان خاص در نزد
 خود نگاه داشت آنگاه دایه بملکه گفت برخیز تا تفرج بستان کنیم
 ملکه برخاسته دست بردوش دایه گذاشت و آن دو کنیز در پیش روی
 ایشان همیرفتند و دختر ملک بلهو و لعب و تفرج مشغول بود و دایه
 درختان يك يك باو مینمود و از میوه ها همی چید و باو همی داد و از
 هکائی بمکائی روان بودند تا این که بقصری که در میان باغ بود رسیدند
 ملکه چون قصر را معمور یافت با دایه گفت ای دایه قصر را ببین که
 دیوارهای او را سپید کرده اند دایه جواب داد ای خاتون من شنیدم که
 باغبان از پاره ای از بازار گازان متاع گرفته آنها را فروخته و بقیمت آنها
 قصر را تعمیر کرده است و من او را وعده داده بودم که هر وقت ملکه به

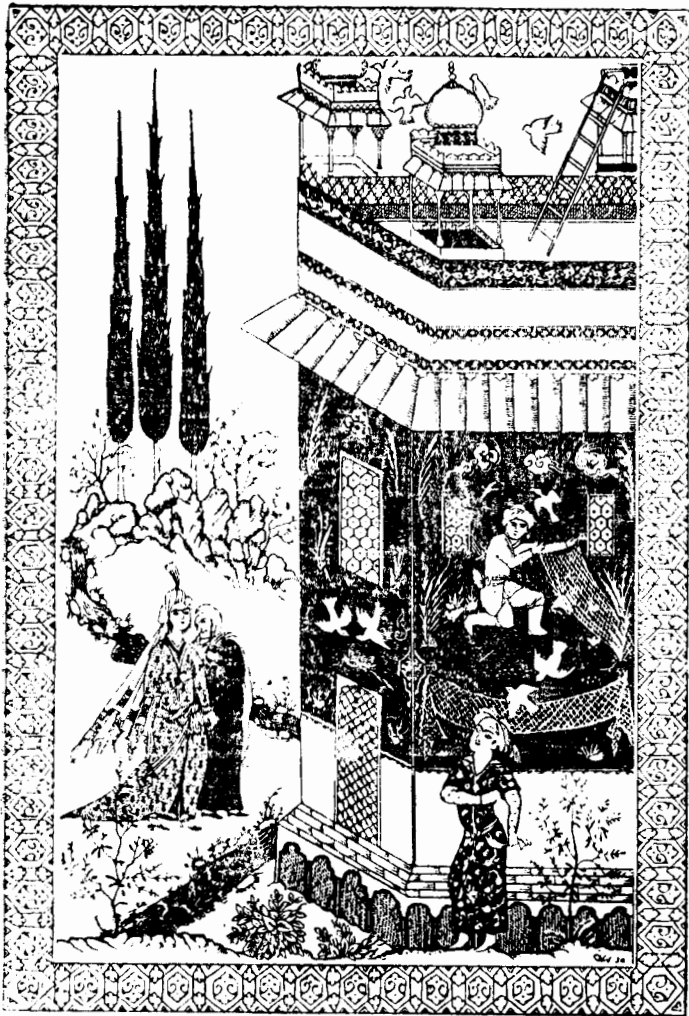
باغ در آید من آنچه تو صرف کرده‌ای از ملکه بستانم و زیاده بر آن انعام ترا نیز بگیرم اکنون از ملکه تمنای من اینست که احسان خود از باغبان دریغ ندارد دختر ملک جو ابداد بخدا سوگند باغبان کار نیکو کرده است خازنرا ندا در ده دایه خازن را بخواست ملکه بخازن فرمود که دو هزار دینار بباعبان عطا کند آنگاه دایه رسولی نزد باغبان فرستاد و باو گفت ملکه ترا می‌خواهد باغبان چون اینسخن بشنید بهراس اندرشد و با خود گفت شك نیست که دختر ملک را نظر بر آن پسر افتاده امروز برهن شو متر بن روزهاست آنگاه باغبان فرزندان و پیوندان خود را حاضر آورده وصیت بگذارد و ایشان را وداع کرده گریان شد و بسوی باغ روان گشت و قتیکه بنزد دختر ملک شد صورتی بیجان بود عجوز حالت او دیده سبب بدانست و درسخن گفتن سبقت کرده گفت ای شیخ شکر خدای تعالی بجا آور و ملکه را دعا کن من او را از کار تو آگاه نمودم و تعمیر قصر باو باز گفتم ملکه خدمت ترا بپسندید و دو هزار دینار بتو انعام فرمود تو زرها از خازن بگیر و به ملکه دعا کن و از پی کار خویش شو باغبان چون اینسخن از دایه بشنید در پیش ملکه زمین بیوسید و دو هزار دینار از خازن گرفته ملکه را دعا گفت و بخانه خود بازگشت فرزندان و پیوندان او فرحناك شدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لبازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی‌ام بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت باغبانرا کار بدینگونه شد و اما عجوز بملکه گفت ای خاتون این قصر بسیار خوب گشته نمیدانم بیرون قصر این همه خوبست یا او را درون نیز معمور است بیاتابدرون رفته تفرج کنیم پس دایه با ملکه داخل قصر شدند آنجا را سپید کرده نقش کرده یافتند

دختر ملك پچپ و راست تفرج می‌کرد تا بصدر ایوان برسید و چشم بدان صورتها دوخت دایه دانست که او را چشم بصورت خواب افتاد آنگاه دایه آن دو کنیز را بنزد خود خواند که ملکه را از دیدن آن صورت مشغول نکنند چون دختر ملك بر آن نقشها نیک نظر کرد در عجب شد و روی بعجز کرد و گفت ای دایه بیا این صورت عجیب را نظر کن عجز بتفرج صورت باز آمد و خیره خیره بر وی بنگریست و گفت ای خاتون این صورت باغ و صیاد و دامی است که تو در خواب دیده بودی و پرنده نرینه را از بازگشتن مانعی بزرگ منع کرده که من او را در چنگال شاهین همی بینم که او را کشته و خون او را خورده است ای خاتون سبب همین بوده است که او باز نگشته و جفت خود را از دام خلاص نکرده و لکن ای خاتون تصویر این خواب از جمله عجایب است اگر تو می‌خواستی که او را تصویر کنی نمی‌توانستی شاید فرشتگانی که به آدمیان موکل اند دانسته‌اند که پرنده نرینه مظلوم است و مادر ملامت کردن او بر وی ستم کرده‌ایم بدین سبب خواسته‌اند که عذر او را بما آشکار کنند دختر ملك گفت ای دایه راست می‌گوئی در ملامت آن پرنده ما ستم کرده‌ایم عجز گفت ای خاتون حمد خدائی را که عذر آن پرنده بما آشکار کرد که اگر او در چنگال شاهین گرفتار نمیشد بسوی ماده خود باز میگشت و او را از دام خلاص می‌کرد و لکن از مرگ گزیری و گزیری نیست ای خاتون بر ما عیان شد که نرینه گان خوب هستند خاصه آدمیزاد که خود را اگر سنه و برهنه می‌گذارد وزن خود را سیر کند و جامه بروی بپوشاند و پیدر و مادر خود عصیان روا دارد ولی از فرمان زن بیرون نرود و زنان نیز بر همه رازهای مردان آگاهند و ساعتی از مردان شکبیا نتوانند بود شبی اگر مرد غایب شود چشم زن



نخواهد و در نزد زن کسی عزیزتر از مرد نیست که او را از پدر و مادر
دوستتر دارد زن و مرد وقت خفتن هم آغوش شوند مرد دست در زیر
کردن زن کند وزن نیز دست در زیر گردن او نهد چنان که شاعر گفته
خواهم صنما همه جهان دشمن من پیراهن تو یکی و پیراهن من

از بازوی من قلاده در گردن تو از کیسوی تو کمند در گردن من
پس از آن مرد او را بیوسد و زن نیز بر بوسه دهد و از جمله چیزها
که بیکی از ملوک با زن خود روی داده اینست که زن پادشاهی رنجور
گشته بمرد ملك خویشان را با او زنده در گور کرد و از محبتی که بآن
زن داشت بهلاك خویشان راضی شد و نیز شنیده ام که یکی از ملوک بمرد
خواستند که او را بخاك سپارند زن او گفت مرا نیز با او زنده در
گور کنید و گرنه خویشان را بکشم القصه عجوز با دختر ملك احادیث
زنان و مردان همی گفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان از دل او برفت
و بایشان مایل شد چون عجوز اینحال بدانست گفت ای ملکه اکنون
هنگام تفرج باغ است پس هر دو از قصر بدر آمدند و در میان درختان
همی گشتند که ناگاه چشم ملکزاده بدختر ملك بیفتاد چون حسن
و جمال و قد با اعتدال او بدید چشم بروی دوخت و عقلش برفت آتش
عشق در دلش شرر افروخت و بیخود بر زمین افتاد چون بخود آمد دید
که پری پیکر از چشم او غایب گشته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده اردشیر بخود آمد ملکه را ندید آهی از دل

محزون بر کشیده این ابیات بخواند

که گفت آن روی شهر آرای بنمای چو بنمودی دگر باره فراموش
نشستم تا برون آئی خرامان چو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی گنجی ز خوبی مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
و عجوز پیوسته دختر ملك را از مکانی بمکانی همی برد تا اینکه
بدان مکان که ملکزاده در آنجا بود بر رسیدند در حال عجوز گفت یا خفی

الاطاف نجنا مما نخاف چون ملكزاده اشارت او بشنیدخویشتن آشكار
 کرد و با غنچ و دلال خرامیدن گرفت و از قامت چون سر و خون
 در دل شهشاد و صنوبر میگرد در آن حال دختر ملك نگاهش بدانسوی
 افتاده او را بدید دیر گاهی حیران بایستاد و چشم برودوخت و بحسن و
 جمال او تفرج کرده عقلش برفت و هوشش پیرید و تیر عشقش بر دل
 ملكه تارگر آمده با عجز گفت ای دایه این پسر ما هر وی کیست دایه گفت
 ای خاتون کجاست آن پسر که همی گوئی دختر ملك گفت اینك در
 میان درختان بما نزدیکست عجز بچپ و راست نگاه میگرد گویا که در
 نزد او خبری نیست آنگاه دایه گفت سبحان الله راه این باغ بدین پسر
 که نموده حیات النفوس گفت تو باز گوی که ما را از حیات این پسر که
 آگاه خواهد کرد ای دایه بخدا سو گندت میدهم نيك ببین شاید که او را بشناسی
 دایه گفت ای خاتون این جوانست که با من کتاب بسوی توهمی فرستاد
 دختر ك گفت ای دایه این جوان چه طلعت ملیحی دارد مرا گمان اینست
 که در روی زمین بهتر از این کسی نباشد چون عجز دانست که ملكه
 شیفته جمال ملكزاده گشته باو گفت ای خاتون نگفتمت که جوانی است
 نكو روی دختر ملك گفت ای دایه دختران ملوك از کارهای دنیا و نيك و
 بد و زشت و خوب دنیایی اطلاع هستند و با کسی معاشرت نکرده اند ای دایه
 تو باز گوی که چگونه بایدم باورسید و بکدام حیلت روی بروی آورم و با او
 چه گفتگو کنم چون عجز سخن او بشنید و عشق و شوق او بدید گفت
 ای خاتون اما حاضر آمدن او در پیش تو راهی ندارد و تو نیز در رفتن
 بسوی او معذوری از آنکه تو خرد سال هستی لکن برخیز من در
 پیش و تو از دنبال من همی روی تا بنزد او برسیم آنگاه من با او سخن
 گویم که ترا شرمساری روی ندهد و در میان شما الفت و مؤانست بدید

آید ملکه گفت ای دایه هر چه دانی بکن آنگاه دایه برخاسته در پیش روی ملکه همی رفتند تا بملکزاده برسیدند عجز باو گفت ای جوان بین کیست که در نزد تو حاضر آمده این حیات النفوس دختر ملک زمانست رتبت اورا بشناس و با احترام او بر پای خیز ملکزاده در حال بر پای خاست چشم ایشان بیکدیگر افتاده هر دو عنان اختیار از دست بدادند و دستها گشوده بایکدیگر هم آغوش شدند و از غایت شوق هر دو بیخود افتادند و دیرگاهی بیخود بودند آنگاه عجز از بیم رسوائی ایشان را بدرون قصر برده خود بر در قصر بنشست و با کنیزکان گفت بتفرج گرائید که ملکه راهنگام خواب است کنیزکان بتفرج شدند پس از آن ملکزاده و دختر ملک بخود آمدند و خوبستن را در قصر یافتند ملک زاده گفت ای شمسۀ خوبان این که می بینم به بیداری است یارب یا بخواب پس دوباره

هم آغوش شدند و ملکزاده این ابیات برخواند

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی	شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود اینکه تو یاد آوری	نقد چنین کم او فتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر	دامن ازین نظیفتر و صف تو چون کند کسی
خدمه سرایرا گو در حجره بند کن	تا بسر حضور ماره نبرد موسوسی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون ملکه زاده ابیات بانجام رسانید دختر ملک

او را بسینه خود گرفت و دهان او را ببوسید ملک زاده را روان رفته بتن باز آمد ورنجهائی که از عشق برده بود بدوشکایت کرد دختر ملک عذر خواست و دست و پای او ببوسید آنگاه یکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند و دختر ملک این ابیات برخواند

نه آنشب است که کس در میان ما گنجد بخاک پات که گردزه در هوا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل میار در مجلس که شرط نیست که کس در میان ما گنجد

چون دختر ملك ایبات بانجام رسانید سرشك از دیدگان روان ساخت
ملك زاده رادل بروی بسوخت و دستهای او را بوسیده سخت بگریست و
پیوسته در مغالزه و معاتبه بودند تا هنگام پسین شد آنگاه قصد بازگشت
کردند دختر ملك بوی گفت ای روشنی چشم من اکنون وقت جدائی
است هنگام وصل کی خواهد بود ملك زاده از سخن او بگریست و گفت
نام جدائی مبر که نام او در جهان مباد پس از آن دختر ملك از قصر
باغ بدر شد ملك زاده روی باو کرده دید که نالان و گریانست ملك زاده
را آتش عشق در دل شعله ور گشته گریان گریان این ایبات بخواند

بگذشت یار مهوشم بگذاشت عیش ناخوشم چون مجمری در آتشم کز سردخانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
باز آور چشم نشین ای دلفریب نازنین کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
چون دختر ملك ایبات بشنید بسوی او بازگشت و او را در آغوش کشید
و گفت ای روشنی دیده من الصبر مفتاح الفرج ناچار باید که در وصل
حیلتی بکنیم پس او را وداع کرده برفت و از شور عشق پای از سر نمی
شناخت و همی رفت تا خویشتن را بقصر خویش بینداخت و اما ملك زاده
را دمبدم شوق و وجد زیاده شد و خواب و خور و بر وی حرام گشت
و اما ملكه آنشب زاز خواب و خور باز ماند چون بامداد شد دایه را
بخواست دایه حاضر آمده ملكه را در گون یافت از حالت او باز پرسید
ملكه گفت از حالت من مپرس که همه اینها از دست تو می کشم پس
از آن گفت ای دایه محبوب من کجاست دایه گفت ای خاتون تو یکشب

بیش نیست که از دور گذشته‌ای دختر ملك گفت ساعتی ازوشکیبا نتوانم بود
 برخیز و در وصل حیلتی کن که مرا نزدیکست روان از تن برود دایه گفت
 ایخاتون شکیبیا شو تا تدبیری کنم که راز شما بکسی آشکار نشود دختر
 ملك گفت ایدایه بخدا سو کند اگر او را امروز نزد من نیاوری بملك
 بگویم که تو کار من فاسد کرده‌ای عجز گفت ایخاتون بخدا سو گندت میدهم
 که صبر کن این کار کاریست بزرگ و عجز پویسته از او التماس میگردتا
 اینکه سه روزه مهلت گرفت دختر ملك جواب داد ایدایه این سه روز بر
 من سه سال خواهد گذشت اگر این سه روز بگذرد و تو او را در نزد من
 نیاوری در کشتن تو تلاش خواهم کرد عجز از نزد دختر ملك بیرون آمده
 بخانه خویش رفت چون بامداد روز چهارم شد دایه مشاطگان حاضر
 آورد و از ایشان گلگونه و غازه بخواست ایشان خواسته او حاضر آوردند
 آنگاه ملکزاده را حاضر آورده جامه زنان بر وی پیوشانید و او را بیاراست
 و باو گفت چون زنان پای چپ پیش و پای راست پستتر نه ملکزاده چنان
 کرد که او گفت و در پیش روی عجز قدمی چند برفت عجز دید بحوریان
 همی ماند که از بهشت بر آمده باشد پس از آن عجز بملکزاده گفت دل
 قوی دار که تو را بقصر ملك همی برم و بر در قصر خادمان و لشکریان خواهند
 بود اگر تو از ایشان هراس کنی ایشان ترا بشناسند و هر دو کشته شویم
 ملکزاده جواب داد خاطر آسوده دار که من از این کارها هراس ندارم
 پس بیرون آمده عجز در پیش و ملکزاده بصورت زنان از پی عجز همی
 رفتند تا بدر قصر برسیدند و در آنجا خادمان و سپاهیان بودند عجز نگاه
 کرده اثر هراس و بیم در وی ندید چون عجز بدر قصر رسید رئیس خادمان
 او را بشناخت و در پی او دختر کی دید که در رفتن او عقول حیران میشد
 با خود گفت که عجز دایه مالکه است ولی این دخترک که در پی اوست

کیست که من بدین خوبی جز ملکه حیات النفوس کس ندیده بودم و ملکه نیز هرگز از قصر بیرون نیاید کاش میدانستم که امروز چگونه بیرون آمده آیا با اجازت ملک بیرون آمده یا بی جواز او چنین کار کرده در حال بر پای خاست که پرده از این کار بگشاید سی تن از تابعان او در پی او روان شدند عجزوایشان بدید عقلش پیرید و گفت شك نیست که در این ساعت کشته خواهیم شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عجزو چون رئیس خادمان را با تابعان او دید که روی بایشان گذاشته اند بهراس اندر شد و اما رئیس را نیز بیم در دل پدید گشت از آنکه سطوت دختر ملک میدانست و شناخته بود که ملک در زیر فرمان او است آنگاه با خود گفت شاید دایه بفرمان ملک او را بیرون برده باشد و نمیخواهد که کسی از حالت او آگاه شود اگر من او را متعرض شوم با ملک خواهد گفت که فلان خادم پرده از کار من برداشت آنگاه در کشتن من خواهد کوشید به از این نیست که مرا با این کار کاری نباشد در حال با تابعان خود باز گشت و مردمان را از در قصر دور کرد دایه بدرون شد و با سر خود رئیس را سلام داد خادمان بتعظیم دایه بر پای خاستند و رد سلام کردند و ملک زاده نیز بصورت دختران از پی او درون شد و پیوسته از دهلیزی بدلیزی همی رفتند تا بدر هفتم که در قصر بزرگ بود برسیدند و تخت ملک نیز در آنجا بود و از آنجا بقصرهای زنان همی رفت عجزو در آنجا بایستاد و با ملک زاده گفت ای فرزند باید در این مکان پنهان شوی که تا شب نیاید بقصر ملکه نتوانی رفت ملک زاده در آنجا پنهان شد عجزو او را در آنجا گذاشته بجای دیگر

رفت تا اینکه روز پیاپی رسید آن وقت عجز حاضر آمده او را بیرون آورد
و از در قصر داخل شدند و همی رفتند تا بقصر حیات النفوس برسیدند دایه
در بکوفت کنیز کی خرد سال بدر آمده کوبنده در باز پرسید دایه گفت
منم کنیزك باز گشته از خاتون دستوری خواست ملکه گفت در بکشای
و او را با کسی که همراه او است بگذار تا درون آیند چون ایشان از در
در آمدند دایه دید که شمعها افروخته و فرشهای دیبا گسترده و خوانها
نهاده میوه و حلوا فروچیده و عود و عنبر بمجموع انداخته اند چون ملکه
دایه را دید پرسید ایدایه مهر بان محبوب من کجاست دایه گفت او را نیافتم
ولکن خواهر او را آوردم ملکه گفت ایدایه مگر دیوانه ای کسی را که سر
بدر آید بدست خویش مرهم نهد دایه گفت ای خاتون راست میگوئی ولیکن
تو خواهر او را بین اگر ترا پسند آید او را در نزد خود نگاهدار این
بگفت و نقاب از روی ملکزاده بر کشید چون ملکه او را بشناخت
بر پای خاسته در آغوش گرفت و هر دو بیخود بیفتادند دایه گلاب
بر ایشان بفشاند تا بخود آمدند آنگاه ملکه دهان ملکزاده را بیش از هزار
بار بیوسید و این آیات بخواند

یک امشب که در آغوش شاهدش کرم گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
ببندیک نفس ای آسمان دریچه صبح بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره صبح توئی برابر من یا خیال در نظرم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملکه حیات النفوس را خرسندی و وجد افزون
شد و گفت آیا راستست اینکه من ترا در منزل خود میبینم که با من
مونس و همدمی پس از آن از غایت عشق در بحر شوق غریق شد و از
غایت فرح عقلش پریدن گرفت و این آیات بخواند

عشق خوشست از مساعدت بود از یار یار مساعد نه اند کست و نه بسیار
شکر خداوند را که لاله رخ من چون دگران نیست یارده دل و ده یار
باده دهد چون مرا بیاده بود میل بوسه دهد چون مرا ببوسه رسد کار
مشک فروشد مرا ز چین دوزلقین لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
چون بامداد شد ملک زاده را در مکانی پوشیده داشت تا اینکه
شب بر آمد آنگاه او را بیرون آورده بمنادمت بنشستند و ملکزاده باو
گفت قصد من اینست که بسوی شهر خود باز گردم و پدر خود را از
این ماجری آگاه کنم تا وزیر خود را بخواستگاری تو بفرستد بلکه
گفت ای روشنی چشم من بیم من از آنست که بشهر خود بروی و در
سلطنت و مملکت خویش نشستته مرا فراهموش کنی یا اینکه پدر تو
در اینسخن موافقت نکند من آنگاه هلاک خواهم شد رای صواب اینست
که تو با من باشی و ترا از دست ندهم تا حیلتی کنم که من و توشمی
بیرون آمده بسوی شهر تو روان شویم که من امید از پیوندان خود
بریده ام چون تو دارم همه دارم دگر هیچ نباید ملکزاده سخن او را
پذیرفت و بیاده گساری بنشستند و پیوسته ایشان را کار همین بود تا اینکه
شبی از شبها تا دمیدن صبح بیاده گساری بنشستند اتفاقاً یکی از ملوک
هدایائی پیدر حیات النفوس فرستاده بود که از جمله آنها قلاده ای بود
گوهرین که با خزینه پادشاهی برابر بود چون هدیتها پیش ملک حاضر
آوردند ملک گفت این قلاده جز دختر من حیات النفوس کسی را نشاید
پس ملک گفت روی بخادمی کرده گفت این قلاده بگیر و او را بحیات النفوس
برسان خادم بجهت شکنجه ای که از ملکه برده بود او را ناخوش میداشت
قلاده گرفته روان شد و در زیر لب میگفت خدایتعالی این قلاده باو
مبارک نکند چون خادم بدر قصر رسید در قصر را بسته یافت و عجز

را پشت در خفته دید عجز را بیدار کرد عجز هراسان بیدار شد و بخادم گفت چه میخواهی خادم گفت ملک مرا از بهر حاجتی بسوی دختر خویش فرستاده عجز گفت کلید حاضر نیست تو برو تا من حاضر آورم خادم گفت من بسوی ملک باز گشتن نتوانم آنکاه عجز بحاضر آوردن کلید برفت هراس بروی غلبه کرده باز نگشت خادم نیز از دیر کردن فرمان ملک بترسید در قصر را سخت بجنبانید از قضا در بشکست خادم بقصر اندر شد و همی رفت تا بمقصود دختر ملک برسید دید که شمعها و قرابهها فرو چیده اند از این کار در عجب شد و بتخت نزدیک برفت پرده حریر مرصع بر تخت کشیده بودند پرده بیکسو کرد دختر ملک را با پسری قمر منظر خفته یافت با خود گفت از دختری که مردان ناخوش میداشت این کارها بسیار عجیب است پس از آن پرده فرو آویخته باز گشت دختر ملک هراسان بیدار شد و چشمش بخادم افتاد و او را آواز داد خادم پاسخ نگفت دختر ملک از تخت بزیر آمده خود را بدو برسانید و در دامنش آویخته پای او را بوسه داد و باو گفت راز من بپوشان خادم گفت خدا راز ترا نپوشاند که من از تو خوبی ندیده‌ام پس خادم دست ملکه از دامن خود رها کرده در برایشان بست و خادمی دیگر بیاسبانی ایشان بگماشت و خود نزد ملک شد ملک باو گفت قلاده بحیات النفوس دادی یانه خادم گفت بخدا سوگند تو مستوجب این و بیش از اینی ملک گفت چه روی داده خادم گفت تا مکان خلوت نشود نخواهم گفت ملک گفت آشکارا سخن باز گوی خادم گفت مرا امان ده ملک دستارچه امان بسوی او بینداخت گفت ای ملک من بنزد ملکه رفتم او را با پسری قمر منظر خفته یافتم در برایشان بسته بسوی تو باز گشتم ملک چون سخن او بشنید برخاسته شمشیری بگرفت

و بانگ بر رئیس خادمان زد و باو گفت با تابان خود نزد حیات النفوس شو و او را با پسری که در تخت خفته در لحاف فرو پیچیده نزد من آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک چون خادمان را بحاضر آوردن حیات- النفوس فرمان داد خادمان نزد ملکه شدند او را با ملک زاده گریبان و هراسان ایستاده یافتند رئیس خادمان با ملکزاده و دختر ملک گفت بدانسان که بر تخت خفته بودید باز بخشید دختر ملک بملک زاده بیم کرده باو گفت مخالفت نشاید کرد پس هر دو در آغوش یکدیگر بخشیدند خادمان ایشان را در لحاف فرو پیچیدند و نزد ملک بردند چون ملک لحاف از ایشان برداشت دختر ملک بر پای خاست ملک خاست او را بکشد ملکزاده سبقت کرده و خود را بسینه ملک بینداخت و گفت ای ملک جرم از او نیست از من است مرا بکش ملک خواست که او را بکشد دختر ملک پیش رفته گفت ای ملک او را مکش که پسر پادشاهی است بزرگ چون ملک سخن دختر بشنید روی بوزیر اعظم کرده باو گفت درین کار چه میگوئی وزیر گفت هر که بچنین ورطه افتد ناچار دروغ گوید سزای ایشان جز کشتن نیست ولی نخست او را با همه گونه عذابها بیازار در آن هنگام ملک سیاف بخواست چون سیاف حاضر آمد ملک باو گفت این تخمه حرام بگیرد و او را بیازارید و بکشید پس از آن این روسپی را نیز بکشید و هر دو را بسوزانید در حال سیاف دست بردوش دختر ملک گذاشت که او را بگیرد ملک بانگ بروی زد که ای پلیدک این نه وقت احترام است از گیسوی او بگیر و او را مانند سگان مرده بیرون ببر سیاف چنان کرد که ملک فرمود دختر ملک را با ملکزاده همی کشیدند

تایپای دار برسانیدند آنکاه پاره‌ای از دامن ملکزاده بریده بر چشمان او بست و شمشیر بر کشید و کشتن دختر ملك را عقب انداخت که شاید کسی از او شفاعت کند همه لشکریان ایستاده بحالت ملکزاده میگریستند و دعا می کردند که خدایتعالی این بلا را از او بگرداند و سیاه شمشیر بلند کرده بود که ناگاه گردی برخاست و جهان فرو گرفت و سبب این بوده است که چون پدر ملکزاده از کار پسری خبر ماند لشگری انبوه مهیا کرده خود بجستجوی پسر روان گشت او را کار بدینگونه شد اماملك عبدالقادر چون گرد بدید گفت ای قوم این گرد چیست که جهان فرو گرفت وزیر اعظم بسوی گرد روانشد تا از حقیقت کار آگاه شود سپاهی دید فزون از ستارگان در حال بسوی ملك بازگشت و قضیه با او بیان کرد ملك گفت در میان لشکر شو و از سبب آمدن ایشان آگاه باش و از بزرگ این لشکر جوین شو از من او را سلام برسان اگر آمدن او از بهر حاجتی باشد ما او را یاری کنیم و اگر لازم است هدیتش بفرستیم که من از این لشکری پایان بخویشتن بیم دارم در حال وزیر بلشکر گاه شد و در میان لشکر تا آخر روز همی رفت تا با ما را و وزرا و حجاب رسید و در میان ایشان همی رفت تا در پیشگاه سلطان حاضر شد پادشاهی دید بزرگوار در حال زمین ببوسید و خواست سر از زمین بردارد حاجبان دوباره و سه باره ببوسیدن زمینش بفرمودند وزیر چنان کرد پس از آن ملك را دعا گفت و سلام ملك عبدالقادر برسانید و گفت ملك عبدالقادر عتبه ترا بوسه میدهد و سؤال میکنند که از بهر چه کار آمده‌اید اگر شمارا با ملكی از ملوك جدال هست او در خدمت شما سوار شود و اگر شمارا حاجتی هست بر آورد ملك گفت ای رسول بسوی خداوند خود باز گرد و باو بگو که ملك اعظم را دیر گاه هست

پسر ناپدید شده و خبر از او نیامده اگر پسر او در این شهر باشد او را گرفته بسوی شهر خود باز خواهد گشت و اگر او را در اینجا حادثه روی داده باشد شهر شما را ویران خواهد کرد و مردان شما را کشته و زنان را اسیر خواهد نمود تو اکنون بزودی بنزد خداوند خویش بازگرد و او را از قصد ما آگاه کن و زیر سه باز زمین بوسیده باز گشت و در کار حیران بود و همی رفت تا بملك عبدالقادر رسید و او را از غایت بیم رنگ پریده و اندام همی لرزید پس ملك را از آن چه دیده بود آگاه کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر عبدالقادر را از حادثه آگاه کرد ملك عبدالقادر هراس اندر شد و گفت ای وزیر پسر او کدام است و در کجاست وزیر گفت پسر او همانست که بکشتنش فرموده بودی منت خدای را که در کشتن او شتاب نشد و گرنه پدر او بلاد ما ویران کرده مردمان میکشت آن گاه ملك باو گفت رای فاسد خود ببین که مرا بکشتن او اشارت کردی بزودی سیاف را حاضر کنی چون سیاف حاضر آمد ملك از پسر باز پرسید سیاف گفت ای ملك او را تا اکنون نکشته ام ملك فرحناك شد و دلش آرام گرفت باحضار پسر فرمان داد چون ملكزاده را حاضر آوردند ملك عبدالقادر بر پای خاست و جبین او را ببوسید و باو گفت ای فرزند از آنچه بر تو رفت حکایت مکن و چیزی را که موجب آفت من باشد در نزد پدر مگو ملكزاده گفت ای ملك کجاست پدر من ملك گفت او از بهر تو با لشکری انبوه باین دیار آمده ملكزاده گفت بتاج ملك سو گند که از جای خود بر نخیزم تا که با کدامنی خود و با کدامنی دختر ملك آشکار کنم که او اکنون باکره است و تو قابله گان حاضر آور اگر او باکره

نباشد من خون خود بر تو حلال کنم در حال ملك قابله گان بخواست چون ملكه را تجربت کردند بدانسان یافتند که ملك زاده گفته بود ملكزاده را از واقعه آگاه کردند ملك ایشان را خلعت داد پس از آن ملك زاده را در آغوش گرفت و او را بزرگ شمرد و بسا خاصان خود بگرمابه فرستاد چون ملكزاده از گرمابه بدر آمد خلعتی از دیبای زرین طراز مرصع بر وی بپوشانید و تاج ملكش بر سر نهاد و براسی از بهترین خیل که زین زرین مرصع داشت سوار کرده بزرگان دولت را فرمود که در خدمت او سوار شوند و او را بخدمت پدر برسانند پس از آن بملكزاده گفت که با پدر خود ملك اعظم بگوید که ملك عبدالقادر در زیر فرمان تست آنگاه ملكزاده او را وداع کرده بسوی پدر روان شد چون پدر او را بدید از غایت فرح عقلش پیرید و از بهر او بر پای خاست و گامی چند بسوی او برفت و او را در آغوش کشید در لشکر گاه فرح و سرور بدید آمد پس از آن امرا و وزرا آمدند و در برابر ملكزاده زمین ببوسیدند و آنروز لشکریان فرحی بزرگ داشتند و ملك زاده بکسانیکه با او آمده بودند دستوری داد که بلشکر ملك اعظم تفرج کنند تا انبوهی لشکر بیابند و هر کس که ملكزاده را درد که بزازی دیده بود تعجب می کرد که چگونه با این سلطنت و رتبت بدان مقام راضی شده بود القصه خبر لشکر ملك اعظم در شهر شایع شد تا بحیات النفوس رسید حیات النفوس بفر از قصر رفته کوه و ماهون پر از لشکریان دید و او در آنوقت در قصر پدر محبوس بود و گوش فرمان ملك داشت که بکشتن یا سوزاندن چه حکم خواهد کرد چون حیات النفوس آن لشکر بدید و دانست که این لشکر از پدر ملكزاده است ملول شد و ترسید که ملكزاده او را فراموش کند و از او بسلطنت مشغول گشته با پدر بسوی شهر خود رود آنگاه پدر خویش او را

بکشد و در حال کنیز کی را که در نزد او به خدمت گزاری گماشته بودند بسوی ملکزاده بفرستاد و باو گفت بسوی اردشیر پسر ملک اعظم شو و هر اس ممکن چون بروی بررسی زمین بیوس و خویش بشناسان و باو بگو که خاتون من ترا سلام میرساند و او اکنون در قصر پدرم محبوس است و از تو تمنا دارد که او را فراموش نکنی که ترا امر و زسلطنت قوی است و هر چه اشارت کنی کسی مخالفت نتواند کرد اگر تو بروی مایلی او را خلاص کرده در نزد خویشتن نگاه دار که او از بهر تو باین ورطه افتاده و اگر ترا باو میل نمانده بپدر خود ملک اعظم بگو که از شفاعت کند و او را از این ورطه خلاصی دهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیز حیات النفوس چون نزد پسر ملک اعظم رسید و سخنان خاتون با وی گفت ملکزاده سخت بگریست و باو گفت بدانکه حیات النفوس خاتون منست و من او را غلامم هرگز او را فراموش نکنم پس از آنکه پاهای او را بیوسی باو بگو من در کار او با پدر خود حدیث کنم تا وزیر خود را بخواستگاری بفرستد که او مخالفت پدر من نتواند کرد و اگر پدر با او مشورت کند باید مخالفت روا ندارد که من بی او بشهر خویش نتوانم رفت در حال کنیز بسوی حیات النفوس باز گشت و دستهای او بیوسید و پیغام ملکزاده بگزارد چون ملکه پیغام بشنید از غایت فرح بگریست و حمد خدایتعالی بجا آورد حیات النفوس را کار بدینجا رسید و اما ملکزاده شب با پدر خویش خلوت کرد و پدر حالت او پرسید ملکزاده تمامت ماجرای خود با ملک باز گفت ملک گفت اکنون اگر بخواهی ملک عبدالقادر را بکشم و شهر او را ویران کنم ملک

زاده جواب داد هیچ کدام از اینها نمی‌خواهم که او بامن کاری نکرده که مستوجب این تواند بود بلکه همی‌خواهم که مرا بوصل حیات النفوس برسانی و از احسان خود هدیتی بسوی پدر او بفرستی و آنگاه ملك اعظم هدیتی گرانمایه بوزیر خود بداد و بسوی ملك عبدالقادر بفرستاد که دختر او را از بهر پسر ملك اعظم خواستگاری کند وزیر بسوی ملك عبدالقادر روان شد و ملك عبدالقادر از هنگامیکه از ملك زاده جدا گشته بود هر اس داشت و همی‌ترسید که ملك او را خراب کنند و او را بکشند که ناگاه وزیر در آمد و در برابر او زمین بیوسید ملك از بهر وزیر برپای‌خاسته و او را اکرام کرد وزیر بسرعت درپای‌ملك بیفتاد و پاهای او را بوسه داد و گفت ای ملك چون توئی از بهر چون منی نباید که چنین کار کند من از بستترین خادمان توام ولیکن ای ملك بدانکه ملك زاده پدر خود را از احسان های تو آگاه کرد و ملك اعظم از تو خشنود شد و هدیتی در صحبت این خادم بسوی تو فرستاده ترا سلام رسانید چون ملك سخنی را که باور نداشت از او بشنید از غایت بیم باور نکرد تا اینکه هدیه پایش آوردند هدیتی دید که خزانه‌های ملوک روی زمین با او برابری نمی‌کرد در آن هنگام برپای‌خاست و حمد خدای تعالی بجا آورده ملك را ثنا گفت پس از آن وزیر باو گفت بدانکه ملك اعظم مهمان تست و همی خواهد که با تو در پیوندد و مرا بخواستگاری سیده مصونه و جوهره مکنونه حیات النفوس فرستاده که او را بارد شیر پسر ملك تزویج کنی چون ملك این سخن بشنید گفت از طرف من مخالفت نیست و اما دختر خود بالغه است و کار او در دست خویشتن است پس از آن ملك رئیس خادمان بخواست و باو گفت بسوی ملكه شو و او را از این قضیت آگاه کن رئیس نزد ملكه شد و او را از قضیت آگاه کرده

باو گفت ترا جواب چیست دختر ملك جوابداد سمعاً و طاعة

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب هفتصدوسی و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت دختر ملك گفت سمعاً و طاعة چون رئیس این سخن بشنید بسوی ملك باز گشت و از جوابی ملكه آگاهش کرد آنگاه ملك خاعتی فاخر باده هزار دینار از برای او عطا فرمود و باو گفت جواب بسوی ملك باز بر و از بهر من دستوری بخواه که در پیشگاه ملك حاضر شوم وزیر از نزد ملك عبدالقادر بیرون آمده همی رفت تا بملك اعظم بر رسید و جواب ملكه باز گفت و پیغام ملك بگذازد ملك اعظم فرحناك شد و جواز داد که ملك عبدالقادر او را ملاقات کند چون روز دیگر شد ملك عبدالقادر سوار گشته باملك اعظم ملاقات کرد ملك اعظم او را گرامی داشت و بايك دیگر بنشستند و ملك زاده در برابر ایستاده بود پس از آن خطیبی از خطبای دارالملک ملك عبدالقادر برخاسته خطبته بلیغ بر خواند و ملك زاده را تهنیت گفت آنگاه ملك اعظم بحاضر آوردن صندوقی بفرمود و در آن صندوق گوهرها و نگینهای گرانمایه و پنجاه هزار دینار زر بود بملك عبدالقادر گفت من از جانب پسر خویش و کیلم ملك عبدالقادر مهر راقبض کرد پس از آن قاضی و گواهان حاضر آورده دختر ملك عبدالقادر را باردشیر پسر ملك اعظم تزویج کردند دوستان فرحناك و دشمنان اندوهگین شدند تا رززی چند بخرد و بزرگ و لیمه هم میدادند از آن پس ملك زاده را بحجله عروس بردند تمتع از او بر گرفت اورادری یافت ناسفته پس از آن ملك اعظم از پسر خود پرسید که دیگر ترا حاجتی هست یا نه ملك زاده گفت آری ایملک هم میخواهم از وزیر که بامابدی کرد و خادمانی که بما افترا گفتند انتقام بکشی

در حال ملك اعظم رسول بسوی ملك عبدالقادر فرستاده وزیر و خادمان را بخواست ملك ایشان را با رسول بفرستاد ملك اعظم فرمود که ایشان را در دروازه شهر بردار کنند چون روزی چند بگذشت ملك عبدالقادر را بروانه کردن دختر خبر دادند ملك ساز و برگ سفر کرده دختر خود را بتخت زرین مرصع بنشاند و تمامت کنیزکان و خادمان او را بفرستاد و خود با تمامت اهل مملکت از بهر وداع سوار شدند فرسنگی چند برفتند آنگاه ملك اعظم او را بیازگشتن سوگند داد ملك عبدالقادر ایشان را وداع کرده بمملکت خود بازگشت و ایشان منزل بمنزل روان بودند تا بشهر خویشتن برسیدند دوباره عیش برپا نمودند و همواره در عیش و نوش بسر میبردند تا اینکه هادم اللذات برایشان بتاخت .

ح کایت بدر باسهم و جوهره

واز جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته در سرزمین عجم پادشاهی شهرمان نام بود که تختگاه در خراسان داشت و آن پادشاه صد تن زنان و کنیزکان داشت و از هیچ کدام پسری و دختری بهره مند نگشته بود روزی از روزها بغضاظر آورد که او را از فرزند بهره نیست بدین سبب اندوهگین شد و بامالات و حزن نشسته بود که یکی از مملوکان او در آمد و گفت ایها الملك بازرگانی بر در ایستاده و کنیزکی همراه دارد که دیده کسی بهتر از آن کنیزکی ندیده ملك گفت ایشان را نزد من آرزوگان و کنیزك را نزد ملك حاضر آوردند ملك او را دید که چادری حریر بر سر دارد و بالای او بسرو و شمشاد همی ماند بازرگان روی او بگشود قصر از پرتو جمال او روشن گشت و او را هفت شقه گیسو تاباخلخال هافرو آویخته بود و در خوبروئی چنان بود که شاعر گفته .

هزار گونه گلنار بر مه و پروین هزار سلسله مشك بر گل و گلنار
 بروی کرده همه حجره بوستان ارم بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
 از حسن و جمال او شکفت ماند ببازرگان گفت ای شیخ قیمت این
 کنیزك چند است بازرگان جواب داد ای ملك من او را بدو هزار دینار شری
 کرده ام و سه سالست که سه هزار دینار برو صرف هم میکنم و او اکنون
 هدیتی از من بسوی تو است ملك خلعتی باده هزار دینار باو بداد بازرگان
 زر و خلعت گرفته شکر نعمت بجا آورد و بازگشت پس از آن ملك
 کنیزك را بماشطگان سپرد و فرمود که او را آراسته در قصری جداگانه
 جای دهند و شهری که ملك در آن شهر بود شهر بیضا نام داشت و در کنار
 دریا بود پس کنیزك را بقصری در آوردند که منظرهای آن قصر بدریا
 همی نگریست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدوسی و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك را بقصری در آوردند که منظره های قصر بدریا
 همی نگریست پس از آن ملك نزد کنیزك آمد کنیز از بهر او بر نخاست ملك
 گفت گویا این در میان قومی بوده است که ادب نیاموخته اند و لکن ملك
 در حسن و جمال کنیز خیره مانده بود آنگاه پیش رفته در پهلوی کنیزك
 بنشست و او را بسینه خود بر کشید و لبان او بمکید پس از آن خوردنی
 بخواست خوانی از همه گونه طعامهای لذیذ بنهادند ملك لقمه ای خود می
 خورد و لقمه ای بدهان او می گذاشت تا اینکه کنیزك سیر شد و هیچ سخن نمی
 گفت ملك با او در حدیث شد و نام او پرسید او خاموش بود و پاسخ
 نمی گفت و پیوسته سر در زیر داشت ملك با خود گفت سبحان الله این
 کنیزك چه خوب روست و لکن چه سود که سخن نمیگوید آنگاه ملك

از کنیزکان پرسید که سخن گفتن او دیده اید یا نه کنیزکان گفتند ما تا کنون سخن گفتن او ندیده ایم در حال ملك کنیزکان را فرمود که با او بتغنی و لهو و لعب مشغول شوند شاید که سخن گوید کنیزکان در برابر او بهمه گونه لهو و لعب پرداختند و تغنی کردند چندانکه مکان در طرب آمد و کنیزك بسوی ایشان نظاره میکرد ولی خاموش بود و سخن نمیگفت و نمی خندید ملك باز تنگدل شد کنیزکان باز گردانید و خود با آن کنیزك خلوت کرده جامه خود را بر کند و جامه او را نیز با دست خود بر کند دید که تن او چون نقره خام است صحبتش بروی افزون گشت و شپویش بجنیید برخاسته بکارت از او برداشت او را دری ناسفته یافت بدین سبب سخت فرحناك شد و باو گفت عجب دارم از اینکه کنیزکی بدین خوبروئی را چگونه بازرگانان با کره گذاشته اند پس از آن ملك را تمامت میل با او شد و از دیگران دوری کرد و یکسال با او بسر برد ولی کنیزك سخن نمی گفت روزی از روزها ملکر اعشق و وجد زیاد گشته پرسید ای روشنی دیده من تو در دل من چنان جای گرفته ای که از بهر تو از همه زنان و کنیزکان دور گشتم و از دنیا ترا نصیبه خود گرفته ام و همی خواهم که ترا نیز دل بمن مهربان شود و با من سخن گوئی اگر توالال هستی با اشارت مرا بیا گاهان تا از سخن گفتن طمع بردارم و از خدایتعالی بخواهم که از تو پسری بمن دهد که وارث مملکت من شود ترا بخدا سوگند میدهم که جواب بازگوی کنیزك سر بزیر انداخته فکرت همی کرد تا اینکه پس از ساعتی سر برداشته بر روی ملك تبسم کرد و گفت ای ملك بزرگوار خدای تعالی دعوت ترا اجابت کرد که من اکنون از تو آبستم و هنگام بار گذاشتنم نزدیک شده و لکن نمیدانم پسر است یا دختر اگر من آبستن نبودم هرگز با تو سخن نمی گفتم ملك سخن او بشنید دلش بگشود و از

غایت فرح سرودست او بیوسید و با این بیت مترنم شد
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کامران شدم
هر انخستین آرزو سخن گفتن تو بود و آرزوی دوم آبتنی تو پس از آن ملک از
نزد او بر خاسته بیرون آمد و در غایت فرحناکی بر تخت بنشست و وزیر را فرمود
که هزار دینار زر به یتیمان و فقیران صدقه دهد و وزیر چنان کرد پس از آن ملک به
نزد کنیز بازگشت و او را بسینه خود گرفت و باو گفت اینخانون در این
یکسال خاموشی تو از بهر چه بود کنیزك گفت ایملک بدانکه من
مسکین و غریب و شکسته خاطر م و از پیوندان خود جدا مانده ام چون
ملک سخن او بشنید قصد او بدانست و گفت اینکه گفتی مسکینم این
سخن بجا نبود که تمامت ملک و متاع من تراست و من نیز از خادمان
تو ام و اینکه گفتی از پیوندان دور مانده ام تو مکان پیوندان باز
گوی تا من ایشان را در نزد تو حاضر آورم کنیزك گفت ای ملک بدانکه
نام من جلنار بحریه است و پدر من از پادشاهان دریا بود چون پدرم بمرد
ملکی از ملوک بحر و دشمنان پدرم بر ما هجوم آورده و مملکت از دست ما
بگرفت و مرا برادری است صالح نام و مادر من از زنان دریا است من با برادرم
منازعت کرده سوگند یاد کرده ام که خود را بنزد مردی بری بیندازم
آنگاه از دریا بدر آمده در کنار جزیره ای بنشستم مردی بمن بگذشت مرا
گرفته بسوی منزل خود برد و مرا بخویشتن بخواند من بر سر او چنان
بزدم که نزدیک شد بمیرد آنگاه مرا بدینمرد بفروخت و این مرد بسی
با امانت و مروت بود و مرا با امانت نگاهداشت تا بتو بفروخت و اگر تو مرا
اینگونه دوست نمیداشتی و مرا بر تمامت زنان خود بر نمیگزیدی من
خویشتن را از این منظره بدریامی افکندم و نزد پیوندان خود میشدم مراقبه
همینست والسلام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهلم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جلنار بحریه چون قصه بملک فرو خواند ملک اورا سپاس گفت و جبین او ببوسید و گفت ای روشنی چشم من ساعتی بجدائی تو شکبیا نتوانم بودا گر تو از من لحظه ای جدا شوی در حال بمیرم کنیزك جواب داد ای ملک همراهنگام ولادت نزدیک گشته ناچار باید پیوندان من حاضر آیند که مباشر شوند از آنکه زنان بری طریقه ولادت دختران بحری ندانند ملک از او پرسید چگونه در دریا توان رفت جلنار جواب داد ما از برکت نامهایی که بر خاتم سلیمان علیه السلام نقش کرده اند در دریا چنان رویم که شما در صحرا همی روید و لکن ای ملک وقتیکه پیوندان من باز آیند من ایشان را آگاه کنم که تو بمال خود مرا شری کرده و با من نکوئیمها بجا آورده ای تو باید سخن من در نزد ایشان تصدیق کنی تا حالت راعیان ببینند و بدانند که تو پادشاه هستی ملک گفت ای خانون هر چه خواهی بکن که من ترا فرمان بردارم کنیزك گفت ای ملک بدانکه مادر دریا میر ویم و چشم های ما گشوده است و بر آنچه در دریاست نظاره میکنیم و آفتاب و ماه و ستارگان ببینیم و آسیمی بمانرسد ای ملک بدانکه در دریا طایفه های بسیار و شکل های مختلف هستند ملک راستخنان او عجب آمد پس از آن کنیزك دو پاره عود قماری از بغل خویشان بدر آورد و آن عود بر آتش انداخت در آن حال گونه اش زرد گشت و کلماتی چند بر گفت که کس آنها را ندانست آنگاه دودی بزرگ برخاست و ملک نظاره میکرد پس به ملک گفت تو اکنون بر خیز و در پستو پنهان شو تا من برادر و مادر خود را بتو بنمایم در حال ملک برخاسته پستو رفت و کنیزك بخور همی سوزانید و عزیمت همی خواند تا اینکه دریا بموج درآمد و جوانی نکو

روی از دریا بدر شد و آن جوان در خوبروئی چنان بود که شاعر گفته
گل‌نوش گفته است و سروروان پیامیخته مهر با او روان
اگر بنگری سوی رخسار او بروید بچشم اندرت ارغوان
پس از آن عجز کی با پنج تن دختران آفتاب روی که بجلنار
شیهه بودند بدر آمد ملک ایشان را دید که بروی دریا همی آیند تا بکنیزك
نزدیک شدند جلنار چون ایشان را بدید از بهر ایشان پهای خاست و با
فرح و سرور بسوی ایشان بشتافت چون ایشان جلنار را دیدند بشناختند
و او را در آغوش کشیدند و سخت بگریستند پس از آن گفتند ای جلنار
چگونه در این چهار سال ما را ترک کردی و ما را از مکان خود نیاگاهانیدی
بخدا سوگند که از دوری تو جهان بر ما تنگ بود از خور و خواب باز
مانده از بهر تو گریبان بودیم پس از آن کنیزك دست برادر و مادر
بیوسید و ساعتی بایکدیگر بنشستند آنگاه ایشان از حالت جلنار جویدان
شدند جلنار گفت چون من از شما جدا گشتم مردی مرا گرفته به
بازرگانی فروخت و آن بازرگان مرا بدین شهر آورده بده هزار دینار پادشاه
شهر بفروخت و پادشاه این شهر مرا بتمامت کنیزكان و زنان خود برگزید
چون برادر او این سخن بشنید گفت حمد بر آن خدایی که دیدار تو
بر من بنمود لکن ای خواهر قصد من اینست که بر خیزی تا بسوی شهر
و پیوندان خویش شویم ملک چون سخن برادر جلنار بشنید از بیم عقلش
پیرید که مبادا کنیزك سخن برادر قبول کند و اما جلنار جواب داد ای
برادر مردی که مرا شری کرده پادشاه این شهر است و او پادشاهیست
بزرگ و با مروت و با من بسی احسان کرده و از روزی که بنزد او
او آمده ام سخنی که خاطر من از او بر نجد نگفته است و او هیچ کار بی مشورت
من نکرده و نیز ای برادر اگر من از او جدا شوم از بسیاری محبت که

او بمن دارد در حال بمیرد بخدا سوگند اگر پدر من زنده میبودرتبت من در نزد پدر بدین پایه که در نزد این ملك است نمی بود و اکنون من از او آّبستم حمد خدائی را که مرا دختر پادشاه بحر و شوهر مرا از بزرگترین پادشاهان بر کرده است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلنار بحریه نخست حکایت خود با برادر باز گفت پس از آن او را آگاه کرد که ملك فرزندی نرینه یا مادینه ندارد من از خدا همی خواهم که مرا از پسری بهره مند گرداند که وارث مملکت او شود چون برادر جلنار و دختران عم او این سخن بشنیدند فرحناك شدند و باو گفتند ای جلنار بر تو عیانست که تو در نزد ما عزیزترین مردمان هستی و ما راحت ترا همی خواهیم اگر تو در رنج و تعب هستی برخیز با ما سوی شهر خود شویم و اگر در اینجا عزیزی و بر راحت اندری ما را نیز مقصود همینست جلنار گفت بخدا سوگند که در اینجا عیش بر من تمام است چون ملك اینسخن بشنید فرحناك شد و خاطرش بر آسود و محبتش بروی افزون گشته دانست که او را نیز با ملك محبتی هست که همی خواهد که در نزد ملك بماند پس از آن جلنار طعام خواست کنیزکان همه گونه خوردنی ها و حلوا و میوه بیاوردند ایشان خوردنی بخوردند پس از آن گفتند ای جلنار خواجه تو مردیست بیگانه ما بی اجازت او بخانه او در آمدیم و طعام بخوردیم و لکن او را ندیدیم و او ما را ندید و با ما طعام نخورد تا در میان ما نان و نمکی باشد در حال جلنار برخاسته نزد ملك شد و بملك گفت دیدی که چگونه در نزد پیوندان خود تو را سپاس گفتم و شنیدی که ایشان چه گفتند همی

خواستند مرا بسوی بلاد خود برند ملك گفت آری دیدم و شنیدم خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد ، محبت ترا تا این دم بدینسان نیافته بودم جلنار گفت ای ملك احسان را جز احسان پاداشی نیست تو بمن احسان کرده ای و ترا بمن غایت مهر بانی است که مرا بر همه کس برگزیده ای چگونه دل بجدائی تو توانم نهاد اکنون از احسان تو همی خواهم که بدر آئی و پیوندان مرا سلام گوئی و یکدیگر را ببینید و در میان شما صفا و هودت پدید آید که ایشان نیز شوقمند دیدار تو هستند و گفتند تا ملك را نینیم و بر وی سلام نکنیم بیلاد خویشتن نخواهیم رفت ملك گفت مرا نیز قصد همینست در حال برپای خاسته بسوی ایشان باز آمد و ایشان را سلام داد ایشان برپای خاستند ملك با ایشان بسفره بنشست و تا سی روز ملك با ایشان بود پس از آن ایشان قصد بازگشت کردند و ملك را با ملكه جلنار وداع کرده رفتند چون جلنار را هنگام آبستنی پایان رسید پسری چون قمر بزائید ملك را فرحی بی اندازه روی داد عیשהا برپا کردند و تا هفت روز شهر بیاراستند روز هفتم مادر ملكه جلنار و برادر و دختران عم او باز آمدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و دویم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون پیوندان جلنار باز آمدند ملك از قدم ایشان فرحناك شد و بایشان گفت من نام پسر خود نهادم تا شما حاضر آید و بر وی نام نهید ایشان پسر را بدر باسم نام نهادند پسر از آن پسر را بخالوی او صالح بنمودند صالح او را گرفته از میان ایشان برخاست و بچپ و راست قصر همی رفت تا اینکه از قصر بدر آمد و بدریا اندر شد و همی رفت تا از چشم ملك پنهان گشت ملك چون اینحال بدید بگریست



جلناد گفت ایملک از بهر بسرملول مباحث که من او را بیش از تو دوست دارم و از دریا براو اندیشه مکن که برادرم همین ساعت او را باز آورد ساعتی نرفت که دریا بموج آمد برادر جلناد بیرون آمد و پسر را سالم باز آورد و روی بملک کرده باو گفت شاید که تو پسر خود بترسیدی ملک گفت آری بسیار بیم داشتم صالح گفت ایملک من او را برده کحلی که در نزد ماست بچشمان او بکشیدم و نامهایی که در خاتم سلیمان علیه السلام

نقش گشته برو بخواندم تو دیگر پس از این از غرق برویم مدار که او در دریا چنان رود که شما در صحرا همی روید پس از آن صالح مجمره از جیب خود بدر آورده مهر از آن برداشت گهرهای منظوم از همه گونه یاقوت و زمرد و سیصد گهر بزرگتر از تخم کبوتر بدر آورد که پرتو آنها پیر تو آفتاب غالب بود و گفت ای ملک این گوهرها هدیتی است از من بسوی تو که ما تا اکنون مکان جلنار نمی دانستیم و از بهر تو هدیتی نیاورده بودیم اکنون که با تو در پیوستیم در هر چند گاه خواهیم آمد و هدیههایی بزرگ خواهیم آورد از آنکه در دریا گوهر و یاقوت بیشتر از ریگهاست که در بیابانست چون ملک گوهرها بدید عقلش حیران شد و با خود گفت یکی از این گوهرها با مملکت من برابر است پس از آن ملک صالح بحریر اسپاس گفت و بسوی ملکه جلنار نظاره کرده باو گفت من از برادر تو خجل شدم که چنان هدیتی گر انمایه از بهر من آورد جلنار نیز شکر احسان برادر بجا آورد صالح گفت ای ملک شکر تو بر ما واجبست که تو بخواهر من احسان کرده ای و پیش از آنکه از ما خوبی ببینی خوبها بجای او کرده ای من شکر ترا شمار نته انم کرد يك شکر تو از هزار نتوانم کرد پس از آن صالح بر پای خاسته گفت ای ملک ما اگر سالها در خدمت تو باشیم پاداش احسان تو نتوانیم بجا آورد و لکن همی خواهم که از احسان خود ما را اجازت بازگشت دهی که بیلاد و پیوندان خویشتن مشتاقیم و ای ملک تا زنده ایم از تو و از خواهر و پسر خواهر نخواهیم برید بخدا سوگند که دوری شما بر ما دشوار است و لکن چاره نداریم که مادر دریا پرورش یافته ایم و در خشکی خرسند نتوانیم زیست ملک چون سخن او بشنید بر پای خاست که ایشان را واع کند ایشان بگریستند و گفتند

بزودی در نزد شما خواهیم بود پس از آن بدریا شدند و همی رفتند تا از دیده پنهان گشتند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب هفتصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت پیوندان جلنار از دیده ناپدید شدند و ملک جلنار را بسی اکرام کرد و پسر را بتریبتهای نیکو پرورش میداد و خالو و جده و خاله ملکزاده هر چند گاهی بقصر ملک در میامدند و ماهی دو ماهی در آنجا اقامت کرده بازمی گشتند و پسر را هر چه که سال زیاده میشد جمال زیاده میکشت تا اینکه پانزده ساله شد در جمال و کفال بغایت رسید و خط و قرائت و نحو و لغت بیاموخت و در فنون تیر و تیغ و سواری شهره شهر گشت و در شهر مرد وزنی نماند مگر اینکه محاسن او را حدیث میکردند او بمضمون گفته شاعر متصف بود .

اسب گرد و نست از و کرماه بر گردون بود خانه بستانست از و کرس و در بستان بود
رامش افزائی کند و قتیکه در مجلس بود لشکر آرا می کند و قتیکه در میدان بود

پس از آن ملک وزرا و امرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت را حاضر آورد و از ایشان پیمان استوار بگرفت که ایشان بدر باسم را پس از ملک پادشاه خود گیرند ایشان سوگند ها یاد کردند و از اینکار فرحناک شدند آنگاه ملک با بزرگان دولت و تمامت امرا و لشکریان سوار گشته بتفرج بیرون رفتند و شامگاهان باز گشتند چون بقصر نزدیک شدند ملک در کاب پسر پیاده شد و بزرگان دولت هر کدام ساعتی غاشیه ملکزاده همی کشیدند تا اینکه بدهلیز قصر برسیدند ملکزاده در آنجا از اسب پیاده گشت ملک او را در آغوش گرفته بر تخت بنشانند و در برابر او بایستاد همچنان امرا و بزرگان در پیشگاه او بایستادند پس از آن

ملک زاده بدر با اسم در میان مردم حکمرانی کردستم کار معزول ساخت و عادل برجای او بنشانند و تا هنگام ظهر حکمرانی همی کرد تا اینکه از تخت برخاسته نزد مادر خود جلنار آمد و تاج پادشاهیش بر سر بود و رخانش چون مهر و ماه میدرخشید چون مادرش او را بدید بر پای خاسته او را ببوسید و سلطنت او را تهنیت گفت ملک زاده در نزد مادر بنشست پس از آن سوار گشته بتفرج گرائید و همه روزه در حکمرانی و سواری بسر میبرد تا یکسال بدین منوال بگذشت پس از آن سوار گشته در شهر ها و ناحیه ها که در زیر حکم او بودند همی گشت و رعیت را ندای امان بگوش میرسانید و بیوسته در میان رعیت بعدالت بسر میبرد از قضا ملک رنجور گشت و روز بروز رنجوریش زیادت میشد تا اینکه پسر حاضر آورده رعیت بدو سپرد و بزرگان دولت را بفرمانبرداری پسر بفرمود و با ایشان پیمان مجدد کرد چون دو سه روز بگذشت ملک در گذشت پسر او بدر با اسم با مادر خود جلنار و امرا و ورزا و بزرگان دولت محزون شدند و یک ماه در عزای ملک بنشستند و صالح برادر جلنار با مادر و خواهر و دختران عم باز آمدند و در عزا بنشستند و جلنار را تسلی داده گفتند ای جلنار اگر ملک مرد چنین پسر برجای گذاشت کسی که چنین پسر دارد او نمرده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بیخست پس از آن بزرگان دولت بنزد ملک بدر با اسم آمده گفتند ای ملک سزا است که از بهر ملک اندوهی گین شویم ولی سو گواری زناترا شاید تو خاطر بانده ملک مشغول مدار که او چون تو پسری یادگار گذاشته و هر کس چون تو پسری برجای گذارد او نمرده است

القصة ایشان ملك بدر باسم را تسلی داده بگرمابه اش بردند چون از گرمابه بدر آمد حله زرین طراز مرصع پیوشید و تاج کسروی بر سر نهاده بر تخت مملکت بنشست داد مظلوم از ظالم بگرفت و جور امیر از فقیر برداشت مردمان را بخود مایل کرد و پیوسته او را کار همین بود تا اینکه دیر گاهی بگذشت اتفاقاً صالح خالوی او شبی از شبها نزد جلنار آمده و او را سلام داد جلنار بر پای خاسته او را در آغوش کشید و در پهلوی خویشتن اش بنشاند و باو گفت ای برادر حال مادر و خواهر و دختران عم چو نیست صالح گفت ای خواهر ایشان خوشوقت هستند و عیش ایشان نقصی ندارد مگر اینکه از تو دورند پس از آن جلنار خوردنی حاضر آورده بخوردند و بحديث اندر شدند و ایشان را سخن بملك بدر باسم کشید و حکایت حسن و جمال و دلیری او در میان آمد ملك بدر باسم بمتکامی تکیه کرده بود چون دید که مادر و خالویش نام او میبرند و در باره او سخن میگویند خود را بخواب زد ولی سخنان ایشان می شنید آنگاه صالح با خواهر خود گفت ترا پسر هفده ساله است و او زن نگرفته ما را بیم از آنست که حادثه ای روی دهد و از او فرزندی یادگار نماند من همی خواهم که ملكه ای از ملكه های دریا از بهر او تزویج کنم جلنار گفت تو ایشان را يك يك نام ببر که من ایشان را می شناسم پس صالح ایشان را يك يك می شمرد و جلنار می گفت من او را پسر خویش تزویج نکنم و تا کسی را در حسن و جمال چون او ندانم بتزویج اجازت ندهم صالح پرسید از دختران ملوک بحریه دیگر کس نماید من بیش از صد دختر از بهر تو شمردم تو هیچ کدام نپسندیدی و لکن ای خواهر بین که پسر ت خفته است یا نه جلنار پسر را تجربت کرده آثار خواب درو بدید با صالح گفت ای برادر پسرم خفته است چه حدیث داری و قصد تو

از خفتن او چه بود جواب داد ای خواهر مرا دختری از دختران ملوک
بحر بخاطر آمد که شایسته پسر تست و همی ترسم که اگر نام او بیرم پسر تو بیدار
باشد و دل بسته اوصاف او شود و بسا هست که ما را اصول بآن دختر ممکن
نباشد و بدین سبب ما و او در تعب خواهیم بود چون خواهر او این
سخن بشنید از او پرسید نام آن دختر بمن بگو که من دختران ملوک
بحر می شناسم اگر من او را از بهر پسر شایسته بینم او را خواستگاری
کنم و تمامت مال خود بر او صرف نمایم تو خبر آن دختر بمن بازگو
از چیزی هراس مکن که پسرم خفته است صالح جواب داد بیم من
از آنست که او بیدار باشد و از شنیدن اوصاف حسن او بروی عاشق شود
چنانکه شاعر گفته

کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق کسی کو بنکرد چهرش بهر او شود مفتون

جلنار جواب داد ای برادر بگو و بیم مدار صالح گفت ای خواهر
شایسته پسر تو جز ملکه جوهره دختر ملک سمندل کس نیست که او
در حسن و جمال و ادب و کمال پسر تو همی ماند و در بحر و بر خوبتر
ازو دختری نیست چون جلنار سخن برادر بشنید گفت ای برادر به
خدا سوگند که راست گفتمی که من او را بارها دیده ام و در کودکی با
هم یار بودیم و اکنون هیجده سالست که او را ندیده ام شایسته پسر من
جز او دختری نیست چون بدر باسم سخن ایشان بشنید و آنچه صالح در
مدحت جوهره دختر ملک سمندل گفته بود بدانست بر وی عاشق
گشت و چنان نمود که در خواب است ولی از عشق آن دختر آتش در
دش شرر افروخت و در بحری غریق شد که کنار و پایان نداشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت پس از آن صالح باخواهر خود جلنار گفت ای خواهر پسر خود را از حدیث آگاه مکن که پدر او متکبر و خداوند سطوت است صبر کن تا دختر را خواستگاری کنم اگر پدر او دعوت ما را اجابت کند حمد خدایتعالی بجا آوریم و اگر ما را رد کند دیگری را خواستگاری کنیم جلنار جواب داد ای برادر این رأی صوابست پس از آن ایشان لب از حدیث بیستند و آن شب را بختند و اما ملک بدر با سم بفکرت و وسواس شب را بروز آورد و مادر و خالوی خود را از کار خویش آگاه نکرد در دل شر را فروخت و حدیث خود را بمادر و خالوی خود نکفت چون با مادر شد باخالوی خود بگرما به اندر شد چون از گرما به در آمدند بطعام خوردن بنشستند پس از طعام خوردن ملک گفت يك امر روز در نزد ما بنشین صالح سخن او بپذیرفت پس از آن ملک بخالوی خود گفت برخیز تا تفرج بستان کنیم در حال برخاسته بیباغ اندر شدند و تفرج همی کردند آنگاه ملک بدر با سم از بهر راحت در زیر درختی بنشست آنچه از خالوی خود در صفت دختر شنیده بود بخاطر آورده با سرشکی چون سیل بگریست و این آیات برخواند

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده ای من در میان جمع و دام جای دیگر است
گفتم که عشق را بصوری دوا کنم هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر دیدار در حجاب و معانی برابر است
چون صالح مقالت او بشنید با فسوس و ندامت اندر شد و دستها
بیکدیگر سود و باو گفت ای فرزند مگر آنچه من و مادرت در صفت
ملکه جوهره حدیث کردیم شنیده ای ملک جواب داد آری شنیده و نادیده
بروی عاشق گشته ام اکنون مرا صبر از او محال است صالح گفت ای

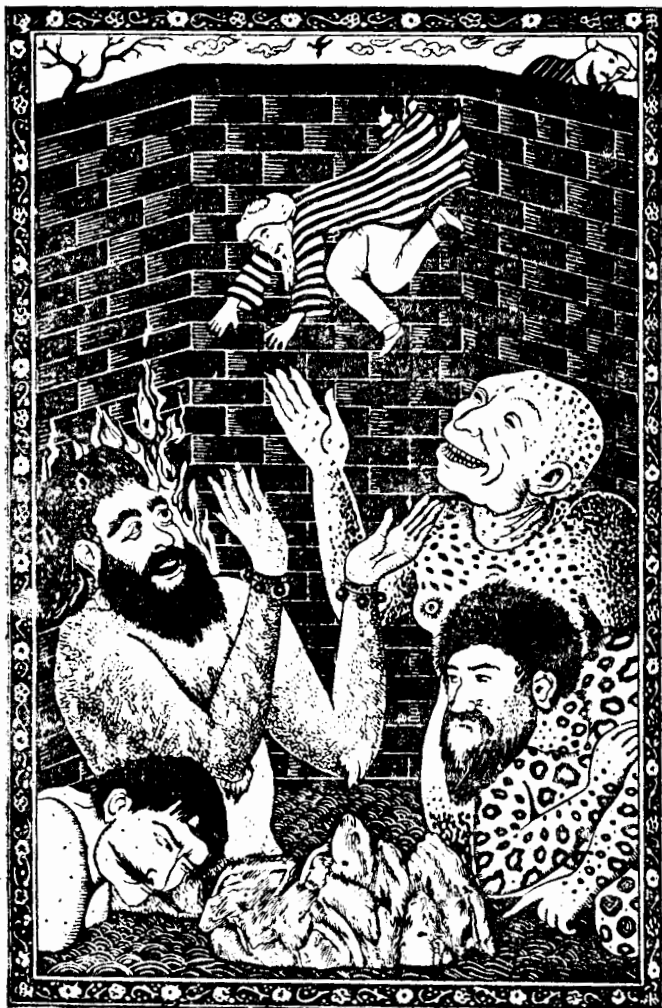
ملك بگذار مادر ترا بر این کار گاه کرده از او دستوری خواهم و ترا با خود ببرم و ملکه جوهره از بهر تو خواستگاری کنم که اگر ترا بی اجازت مادر ببرم او بر من خشم خواهد کرد و در میان شما سبب جدائی خواهم بود چنانچه سبب دور افتادن او نیز من بودم و از اینها گذشته شهرتویی پادشاه ماند و کار مملکت فاسد شود و سلطنت از دست تو بیرون شود چون ملك سخن خالوی خود بشنید گفت ای خالو اگر ما بسوی مادر باز گشته با او مشورت کنیم او باین کار راضی نخواهد شد هرگز بسوی او باز نگردم و با او مشورت نکنم و باید رفت صالح چون این سخن بشنید در کار او حیران شد و دانست که او بسوی مادر باز نخواهد گشت و از رفتن با او ناگزیر است آنگاه انگشتری که ناهای بزرگ خدا در آن نقش بود از انگشت بدر آورده بملك بداد و باو گفت این انگشتری در انگشت کن که از آفت دریا و بلیتهای دیگر ایمن باشی ملك انگشتری در انگشت کرد پس از آن در آب فرورفتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانیخت ملك بدر با اسم با خالوی خود صالح بدر یا اندر فرو شدند و همی رفتند تا بقصر صالح برسیدند در آنجا جده و بیوندان خویش را بدید و دست ایشان ببوسید جده نیز او را در آغوش گرفته و جبینش ببوسید و باو گفت ای فرزند مادر خود جلنار را در چه حالت گذاشتی ملك گفت که منت خدایرا که خوشوقت و تندرس است ترا و دختران عم خود را اسلام میرسانید پس از آن صالح مادر خود را از آنچه در میان او و خواهر او جلنار گذشته بود آگاه کرد و قصه عشق ملك بدر با اسم را بملکه جوهره دختر ملك سمندل فرو خواند و گفت او نیامده است مگر اینکه دختر

را از پدر او بخواند و تزویج کند جدۀ ملك بدر با اسم چون این سخن بشنید
 خشمگین شد و ملول گشت و باو گفت ای فرزند در بردن نام ملكه جوهره خطا
 کرده ای از آنکه تو ملك ممندل را میشناسی که کم خردی صاحب سطوت است
 و دختر از خواستگاران مضایقت میکند از آنکه همه ملوک بحر او را
 خواستگاری کرده اند و دعوت هیچ کدام اجابت نکرده و بایشان گفته که
 شما کفو دختر من نیستید هر ایام از آنست که دعوت ما نیز اجابت نکند صالح
 گفت ای مادر این کار چگونه خواهد شد که ملك بدر با اسم یا دختر عاشق
 شده و میگوید ناچار او را از پدرش خواستگاری کنم و همه مال در این راه
 صرف نمایم و او را گمان اینست که اگر آن دختر کرا تزویج نکند از عشق
 هلاک خواهد شد پس از آن صالح با مادر خود گفت ای مادر بدان که پسر خواهر
 من از ملكۀ جوهره نکوروی تر است و پدرش پادشاه عجم بود و او اکنون
 بجای پدرش پادشاه است و جوهره جز او کسی را نشاید من نیز قصد کرده ام
 که هدیه های گرانمایه که شایسته پدر او باشد ببرم و او را خواستگاری کنم
 اگر پدر او با ما حاجت گیرد باینکه پادشاهست بدر با اسم نیز پادشاه و پسر
 پادشاهانست اگر بجمال دختر با ما حاجت گیرد ملك بدر با اسم از دختر او
 خوب روی تر است و اگر بمملکت و انبوهی لشکر حاجت گیرد ملك بدر با اسم را
 مملکت فرختر و لشکر بیشتر است ناچار باید در حاجت پسر خواهر بکوشم
 اگر چه هلاک شوم از آنکه سبب این قضیت من بوده ام چنانکه من او را بدریای
 عشق افکنده ام در خلاصی او بکوشم مادر صالح گفت آنچه قصد کرده ای
 بکن و زینهار که در سخن گفتن با او درشتی کنی آنگاه صالح بر خاسته
 دو انبان از گوهرها و یاقوتها و شاخهای زمرد و مرجان بر کرده
 بدوش ملازمان خود داده با ملك بدر با اسم بسوی ملك ممندل روان شدند



چون بقصر برسیدند دستوری خواسته بنزد او در آمدند و او را سلام داده زمین ببوسیدند ملك سمندل بر پای خاسته اكرام كرد و او را نشستن فرمود و گفت ای صالح بهر چه حاجت بسوی ما آمده ای صالح بر پای خاسته دوباره زمین بوسه داد و گفت مرا حاجت نخست بخدا یتعالی و پس از آن

بملك بزرگوار است آنگاه انبائها گشوده هدیتها در برابر ملك پیرا کند
و گفت ایملك تمنای من اینست که هدیت مرا قبول کنی و خاطر مرا
بدست آوری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد بشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد سی و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك باو گفت سبب آوردن این هدیتها چیست
مرا از حاجت خود آگاه کن که اگر من براو کردن حاجت تو قادر باشم
همین ساعت روا کنم و اگر مرا توانائی نباشد خدایتعالی بکسی تکلیف
محال نکرده صالح پیشگاه ملك را بوسه داد و گفت ایملك زمان تو
بروا کردن حاجت من قادری و حاجت من در زیر دست نیست و من تکلیف
محال بتو ندارم و دیوانه نیستم از ملك چیزی بخواهم که برو قادر نباشد
ولی حاجت من اینست که ملكه جوهره مكنونه را خواستگاری کنم و
امیدوارم که ملك مرا نومید نگرداند چون ملك اینسخن بشنید باستهزای او
چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت ای صالح من ترا مردی باخرد میدانستم
و گمان میکردم جز صواب سخنی نمیگویی نمیدانم بعقل تو چه رسیده
و ترا بر این کار بزرگ که اشارت کرده که دختران ملوك خواستگاری
کنی آیا ترا رتبت بدین پایه رسیده یا عقل تو اینگونه نقصان یافته که
چنین سخن با من گفتی صالح گفت اصلح الله الملك من او را از بهر خود
خواستگاری نکردم اگر چه با او برابر بلکه از او بر تو بودم از آنکه میدانی
پدر من از ملوك بحر بود و لکن من او را از بهر ملك بدیدر باسم پسر
ملك شهرمان خواستگاری کردم که او بزرگترین پادشاهانست اگر
دعوی کنی که ترا دختر نکو رو است ملك بدر باسم ازو نکو رو و پسر در
حسب و نسب ازو بهتر است ایملك اگر تو دعوت ما را اجابت کنی کاری

بجا کرده‌ای و اگر از ما اعراض کنی از انصاف و از راه راست دور خواهی افتاد و ای ملک تو میدانی که ملکه جوهره از شوهری ناگزیر است از آنکه حکیمان گفته‌اند که زنان را یا شوی باید یا گور اگر تو قصد تزویج اوداری پسر خواهر من از دیگر مردان بر او سزاوارتر است چون ملک سخن او بشنید سخت خشمگین شد و گفت یا کلب الرجال آیا چون تو کسی مرا با اینگونه سخن مخاطب میکند و نام دختر مرا در مجلس می‌برد و میگوید که پسر خواهر من با او برابر است تو کیستی و خواهر تو کیست و پسر او و شوهر او کیستند تا اینکه با من چنین سخن گوئی آنگاه بانگ بر غلامان زد و گفت سر این پلیدک از تن جدا کنید غلامان شمشیر بر کشیدند و روی صالح کردند صالح گریخته بد ز قصر رسید پیوندان و عشیرت او که هزار سوار بیش بودند او را بدیدند و ماجرا از او پرسیدند صالح حکایت با ایشان بیان کرد و ایشان را مادر صالح بیاری افرستاده بود چون ایشان سخن صالح بشنیدند از اسب زیر آمده بسا شمشیرهای بر کشیده بملک سمندل هجوم کردند ملک از آمدن ایشان غافل بود چون ایشان را بدید بانگ بر قوم زد که این سگان دستگیر کنید هر دو گروه بیکدیگر حمله کردند ساعتی نرفت که قوم سمندل بگریختند

و صالح با پیوندان خود ملک سمندل را گرفته بازوان بیستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت قوم صالح چون ملک سمندل را بازوان بیستند ملک

جوهره از گرفتاری پدر و کشته شدن غلامان او آگاه شد از قصر بسوی جزیره‌ها بگریخت و در آنجا بدرختی بلند فراز رفته پنهان گشت چون آندو گروه باهم بمقاتله پرداختند غلامان ملک سمندل بگریختند ملک

بدر با اسم ایشان را دید حالت ایشان باز پرسید او را از حادثه آگاه کردند چون ملك بدر با اسم شنید که ملك سمندل دستگیر گشته بترسید و بگریخت و با خود گفت سبب این فتنه من بوده ام جز من کسی را طلب نخواهند کرد القصه بدر با اسم نمی دانست که بکدام سوی رود تقدیر ازلی او را بر آنجزیره که جوهره در آنجا بود رهنمون گشت درپای همان درخت مانند مردگان بیفتاد و همی خواست که راحت بماند چون در آنجا بیفتاد بسوی درخت نظاره کرده جوهره را در فراز درخت دید که او بیدر تابان همی ماند با خود گفت بخدا سوگند که این بدیع الجمال جوهره دختر ملك سمندل خواهد بود و گمان دارم که او دستگیری پدر شنیده بدینجزیره آمده و در فراز ایندرخت پنهان شده است و اگر این ملکه جوهره نباشد این ازو بهتر است پس از آن در کار او بفکرت فرو رفت و با خود گفت برخیزم و او را بگیرم اگر او ملکه جوهره باشد او را خود خواستگاری کنم و آرزوی من همینست در حال برخاسته با جوهره گفت ای غایت مقصود من تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمده ای ملکه جوهره بسوی او نظاره کرده دید جوانیست ماهروی و سر و بالا با او گفت ای نیکو شمایل من ملکه جوهره هستم و بدین مکان گریخته ام از آنکه صالح با پیوندان خود با پدر من مقاتله کردند من بخویشتم هراس کرده بگریختم ملك بدر با اسم چون این شنید از این اتفاق غریب در عجب شد و گفت شك نیست که مرا مقصود پدید آمد پس از آن با او گفت ایختون فرود آی که من بسوء دام عشق توام و از بهر من و تو این فتنه برپای گشته و بدانکه من بدر با اسم ملك عجم و صالح خالوی منست که از بهر خواستگاری تو بنزد پدر تو آمده و من از بهر تو از مملکت خود جدا مانده ام اکنون فرود آی تا



بقصر پدر تو رویم خلاصی پدر ترا کوشش کنیم چون جوهره اینسخن
 بشنید با خود گفت بسبب این پلیدک این قضیه روی داده و پدرم را
 اسیر کرده اند و حاجبان او را کشته اند و من گریزان بدین جزیره
 آمده ام ناچار حیلتی کنم که خود را ازو نگاه دارم از آنکه او عاشق
 است و عاشق هر کاری کند جای ملامت نیست آنگاه جوهره با سخنان
 نرم با او حیلت آغاز کرد و پدر با سم نمیدانست که او را دل صد زبانست

پس جوهره باو گفت ای روشنی چشم من آیا تو بدر باسم پسر ملکه جلنار

هستی ملک بدر باسم گفت آری ای خاتون

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوهره گفت خدای تعالی پدر مرا بکشد و سلطنت از او بگیرد که او می خواهد مرا بکسی بهتر از تو تزویج کند بخدا سو گند او کم خرد و بی تدبیر است پس از آن گفت ای ملک پدر من بر مگیر و بروی بیخشای که اگر تو در دوستی یکو جب بمن نزدیک آئی من یکذراع پیش خواهم آمد و من اکنون از گرفتاران دام عشق توام و محبتی که ترا در دل است صد چندان در دل منست پس از آن از درخت بزیر آمد و نزدیک رفته او را در آغوش گرفت و لبان او را بوسه داد چون ملک بدر باسم کردار او بدید محبتش بروی افزون گشت و گمان کرد که او نیز بپدر باسم عاشق است آنگاه او را بسینه خود چسبانیده ببوسید و باو گفت ای ملکه بخدا سو گند خالوی من صالح هزاریک از جمال تو صفت نکرده بوده است پس از آن جوهره او را بسینه خود چسبانیده سخنانی چند گفت که او نمیدانست آنگاه گفت از این صورت بدر شو و بصورت پرنده ای از بهترین پرندگان که پرهای او سپید و منقار و پای های او سرخ باشد در آی هنوز ملکه را سخن تمام نگشته بود که ملک بدر باسم بصورت پرنده آمده بجوهره نظاره میکرد و در نزد جوهره کنیز کی بود مرسیه نام جوهره باو گفت بخدا سو گند اگر بیم بر پدر نداشتم این تخمه ناپاک را می کشتم که این فتنه ها همه در زیر سراوست و لکن ای کنیز اینرا بگیر و بسوی جزیره معطشه ببر و او را در آنجا بگذار تا از تشنگی بمیرد کنیزك او را گرفته بهمان جزیره برد و او را در آنجا

گذاشته خواست که باز گردد با خود گفت بخدا سو گند که خداوند حسن و جمال نشاید از تشنگی بمیرد پس او را از جزیره معطشه بیرون آورده در جزیره سبز و خرم که میوه‌ها و نهرهای روان داشت بگذاشت و بسوی سیده باز گشته باو گفت چنان کردم که فرموده بودی بدر باسم را کار باینجا رسید و اما خالوی او صالح چون ملک سمندل را گرفته اعوان او را بکشت ملکه جوهره را جستجو کرده نیافت بسوی قصر خود باز گشت و بمادر خود گفت خواهرزاده من ملک بدر باسم کجاست مادرش جواب داد ای فرزندمرا از او خبری نیست شاید که او هراس کرده گریخته است چون صالح سخن مادر بشنید محزون گشت و گفت بخدا سو کند ای مادر من از هلاک او اندیشناکم که مبادا از لشکریان سمندل کسی باو رسیده و یا دختر ملک سمندل او را دیده باشد که ما را در نزد مادر او شرمساری پدید خواهد شد از آنکه من او را بی اجازت مادر آورده‌ام پس از آن صالح جاسوسان بهرسو بفرستاد خبری از او بر نیامد صالح را اندوه زیاد شد و ملول همی بود و اما جلنار بحریه پس از آنکه ملک بدر باسم با صالح بحری برفت و خبری از او باز نیامد ب جستجوی او برخاسته بدریا فرورفته نزد مادر شد مادر ملکه چون او را بدید برپای خاسته در آغوشش گرفت ملکه جلنار از پسر خویش جوین شد مادرش جواب داد ای دختر او با خالوی خود بدین مکان آمد آنگاه صالح با قوت ها و زوردها هابهدیت ملک سمندل برده دختر او را خواستگاری کرد ملک سمندل دعوت او را نپذیرفت و بروی خشم آورد من هزار سوار در پی برادر تو فرستاده بودم چون در میان ایشان جدال روی داد خدای تعالی برادر ترا بروچیره ساخت اعوان او کشته شد و ملک سمندل خود اسیر گشت چون پسر تو این خبر بشنید ازیم بگریخت و بسوی ما باز

نگشت و خبری از او نیامد پس از آن جلنار برادر خود صالح را باز پرسید مادرش جواب داد در مملکت ملك پادشاهی نشسته و بجست جوی پسر تو و ملکه جوهره بهر سو جاسوسان فرستاده چون جلنار این سخن بشنید محزون شد و برادر خشم گرفت پس از آن جواب داد ای مادر من به مملکت پسر هراسانم و همی ترسم که اگر دیر بازگردم مملکت فاسد بشود رای صواب اینست که من بازگردم و مملکت را نظم دهم و کار پسر را بخدایتعالی بگذارم ولی شما نیز در کار پسر من سستی نکنید که اگر او را آسیبی روی دهد من هلاک خواهم شد از آنکه من در دنیا جز او هیچ ندارم آنگاه جلنار بادل محزون گریان گریان بسوی مملکت باز گشت و دنیا برو تنگ بود .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاهم بر آمد

گفت املك جوانبخت جلنار را کار بدینجا رسید و اما ملك بدر با سم چون او را جوهره بجادو پرنده کرده با کنیزك خود بسوی جزیره معطشه فرستاد و کنیزك او را در جزیره سبز و خرم گذاشت بدر با سم از میوه و از آب جزیره زندگانی میکرد نمیدانست که بکدام سوی رود ناگاه روزی از روزها صیادی به آن جزیره در آمد پرنده ای دید که پره های سپید و منقار سرخ دارد صیاد را صورت آن پرنده پسند افتاد با خود گفت من بدین شکل پرنده ندیده بودم آنگاه دام بروی افکنده او را بگرفت و او را بشهر آورده با خود گفت که این را بقیمتی گران بفروشم آنگاه یکی از اهل شهر صیاد را پیش آمد و از قیمت آن پرنده پرسید صیاد گفت اگر او را شری کنی چکار خواهی کرد آن مرد گفت او را بکشم و بخورم صیاد گفت چگونه رواست که کسی چنین پرنده را بکشد

و بخورد من او را بملك هدیت برم که از آن مقدار که تو خواهی داد بیشتر دهد و او را نکشد و بحسن صورت او تفرج کند از آن که من تمامت عمر صیاد بوده‌ام در بر و بحر مانند این پرنده ندیده‌ام پس صیاد او را نزد ملك برد چون ملك او را بدیدد حسن صورت او را خوش داشت و او را گرفته ده دینار بصیاد بداد صیاد زمین را بوسیده بازگشت ملك آن پرنده را بخادمی بسپرد خادم او را در قفسی نهاده دانه و آب درپیش او بگذاشت چون دوروزی برفت ملك بخادم گفت آن پرنده حاضر آور تا برو تفرج کنم خادم قفس آورده در برابر ملك بداشت دید که دانه‌ای که از بهر او فرو ریخته‌اند نخورده‌ملك گفت کاش میدانستم که او را خورش چیست پس از آن ملك طعام خواست خوانها در برابر ملك بگذاشتند ملك بخوردن بنشست و پرنده چون گوشت و طعام و حلوا و میوه بدیدد از همه آنها بخورد ملك مبهوت ماند و حاضران را عجب آمد پس از آن ملك بخادمان گفت من در تمامت عمر ندیده بودم که پرنده بدینسان خورش خورد پس از آن ملك مجلس را خلوت کرد و زن خود را حاضر آورد که بدان تفرج کند چون زن ملکرا چشم بر وی افتاد روی خود پوشیده بازگشت ملك گفت چرا روی خوبشتن پوشیدی در اینجا جز کنیزکان و خواجه سرایان کسی نبود زن گفت ایها ملك این پرنده نیست چون تو یکی از مردانست ملك گفت دروغ میگوئی چگونه میشود که پرنده مرد باشد زن گفت بخدا سوگند جز بر راستی سخن نگفتم این پرنده ملك بدر باسم پسر ملك شهرمان پادشاه عجم و مادر او جلنار بحریه است .

چون شب هفتصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک گفت چگونه باین صورت در آمده زن ملک گفت اورا ملکه جوهره دختر ملک سمندل بجادو باین صورت کرده پس حکایت از آغاز تا انجام بملک باز گفت چون ملک سخن او را بشنید شکفت ماند و زن ملک ساحرترین اهل زمان بود ملک باو گفت ترا بزنگانی خودم سوگند میدهم که سحر از این بردار خدایتعالی دست جوهره را ببرد چه بیمروت بوده است زن گفت تو باو بگو که درپستو شود ملک فرمود که ای بدر باسم بمخزن شو بدر باسم چنان کرد که ملک فرمود آنگاه زن ملک برخاسته طاسکی آب بدست گرفته بیستودر آمد و کلماتی چند بر آب بخواند و باو گفت ترا باین نامهای بزرگ سوگند میدهم که ازین صورت بصورت اصلی بازگرد در حال بدر باسم پرها بیفکند و بصورت اصلی بازگشت ملک دید جوانیست نکو روی که در روی زمین مانند ندارد پس از آن ملک بدر باسم دست ملک بیوسید او رادعا گفت ملک نیز سر او بیوسید و باو گفت ای بدر باسم حدیث خود باز گو او حدیث باز گفت آنگاه ملک گفت اکنون که خدایتعالی ترا از سحر خلاص کرد رای تو چیست و چه خواهی کرد بدر باسم گفت ای ملک از احسان تو همی خواهم که کشتی از بهر من مهیا کنی و تهیه سفر از برای من ببینی که من دیر گاهی است از مملکت غایب گشته ام بیم آن دارم که مملکت از دست من برود و گمان ندارم که مادرم بسبب دوری من زنده باشد ملک دعوت او اجابت کرد و او را با جمعی از خادمان یکشستی اندر گذاشته روانه اش نمود و ایشان تا ده روز همی رفتند چون روز یازدهم شد در آب دریا اضطرابی سخت پدید آمد که کشتی گهی بر فراز گهی بر نشیب میشد و ناخدایان نمی توانستند که کشتی نگاه دارند تا اینکه کشتی بکوهی

بر آمده بشکست و هر که در کشتی بود غرق شد مگر ملک بدر با سم که بتخته‌ای از تخته‌های کشتی بنشست و آن تخته را با دهمی برد تا اینکه پس از نه روز آن تخته بکنار دریا بر سید ملک بدر با سم در آنجا شهری دید از عاج سپید تر که در جزیره کنار دریا بنا کرده بودند و آن شهری بود بلند بنیان که آب دریا بدیوار آن شهر همی خورد چون ملک بدر با سم آن شهر را در آن جزیره بدید فرحناک شد و از روی تخت بکنار آمده خواست که بشهر اندر شود در آن حال ستوران و خران و اسبان بی‌شمار بسوی او آمده او را بزدند و از رفتن شهرش منع کردند پس از آن بدر با سم شنا کرده در آن سوی شهر بکنار آمد و در آنجا کسی نیافت شکفت مانده گفت کاش میدانستم که این شهر از کیست و چرا پادشاه ندارد و از بهر چه در او کسی یافت نمی‌شود و این استران و خران از کجا بودند در کار خود بفکرت و حیرت در مانده همی رفت و نمی‌دانست بکجا رود آنگاه شیخی دید بقال او را سلام داد شیخ رد سلام کرده بروی بنگریست دید که جوانی است خوب روی پرسیدای پسر از کجائی و بدین شهر چگونه رسیدی بدر با سم حکایت خود بباو حدیث کرد شیخ را عجب آمده پرسید ای فرزند آیا در راه کسی ندیدی بدر با سم جواب داد ای پدر من از این شهر عجب دارم که در این شهر هیچ کس ندیدم شیخ بقال گفت ای فرزند بدرون دکان شو که خدایتعالی ترا از این شیطان خلاص کرده ملک بدر با سم سخت بترسید و از شیخ پرسید ایخواجه سبب این سخن چه بود که مرا از این شهر و مردمان این شهر ترسانندی شیخ جواب داد ای فرزند این شهر شهر ساحرانست و این شهر ملکه‌ای دارد جادو و آن خران و استران و اسبان که دیدی آنها چون من و تو آدمیان هستند و لکن غریب انداز آنکه هر کس بدین شهر در آید اگر چون تو جوانی نکوروی

باشد این ملکه غداره او را گرفته چهل شب با او بنشیند و پس از چهل روز
او را بجادو خر یا استر کند

چون قصه بدینجاریسد بامداد شد دشرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بقال چون ملک بدر باسم را ازحالت ملکه
آگاه کرد باو گفت اگر تو بیرون روی ترانیز بجادو مانند آن چارپایان
کند بدر باسم گفت ایشیخ هر چه گوئی چنان کنم شیخ گفت ای پسر این
ملکه بجادو بدین شهر مالک شده و نام او ملکه لایست که معنی آن بعربی
تقویم الشمس است چون بدر باسم این سخن از شیخ بشنید سخت بترسید
و مانند بید بلرزد و باخود میگفت که باور نداشتم که از سحر خلاص شوم
اکنون که خلاص شدم قضا مرا بوطه ای سخت بینداخت القصه بدر باسم در
کار خود متحیر ماند چون شیخ دید که هر اس او زیاد تر شد باو گفت ایفرزند
برخیز در پیش دکان بنشین بمردهمان این شهر و جامه های ایشان و آنچه بدیشان
از ساری کرده اند نظر کن و بیم مدار که ملکه و مردهمان شهر مرادوست
دارند و مرا از ایشان باکی نیست بدر باسم چون سخن شیخ بشنید برخاسته
پیش دکان بنشست و مردهمان را تفرج میکرد چون مردهمان شهر او را
دیدند پیش شیخ آمده گفتند ایشیخ مگر این پسر تست شیخ گفت این
پسر برادر منست شنیدم که پدر او مرده از پی او فرستاده او را حاضر آوردم
گفتند ایشیخ این جوانی است نکوروی ما از ملکه بر وی بیم داریم
و همی ترسیم که تو با او نتوانی بر آئی و او این جوان از تو بگیرد از
آنکه او جوانان نکوروی دوست دارد شیخ گفت ملکه مرا دوست دارد
و نا فرمانی من نکند اگر بداند که او پسر برادر منست باو متعرض نشود

و خاطر مرا از بهر او نیازارد پس ملک بدر باسم ماهی چند در نزد شیخ
 اقامت کرد شیخ او را بسیار دوست میداشت پس از آن روزی از روزها بدر
 باسم بعبادت معهود بدکان نشسته بود که ناگاه هزارتن خادمان باشمشیرهای
 کشیده که جامه‌های فاخر در بر و منطقه مرصع بدرو گوهر در کمر داشتند
 سواره برسیدند و بشیخ سلام داده بگذشتند پس از ایشان هزار ک نیزه ماه
 روی که جامه‌های دیبای مرصع بگونه گونه گوهرها در بر داشتند و همگی
 رانیزه اندر کف بود سواره برسیدند و در میان ایشان دخترکی بود که بزین
 مرصع برنشسته و او را جبین بزهره و مشتری همی مانست چون ایشان به
 دکان شیخ برسیدند سلام داده بگذشتند که ناگاه ملکه لایب با مو کبسی
 بزرگ پدید شد و همی آمد تا بدکان شیخ برسید بدر باسم را بردکان
 نشسته یافت و دید که آفتاب است سر و قامت ملکه در حسن جمال او حیران
 شد و عقلش برفت و از اسب فرود آمده در نزد ملک بدر باسم بردکان نشست
 و بشیخ گفت این پسر خوب روی از کجاست شیخ گفت این پسر برادر من است
 که در این نزدیکی بسوی من آمده ملکه گفت او را بگذار بکشی بامن
 بروز آورد شیخ جواب داد بشرط اینکه با جادو نکنی ملکه گفت لا اله الا الله
 شیخ گفت سوگند یاد کن ملکه سوگند یاد کرد که او را نیازارد و برو
 ساحری نکند پس از آن ملکه فرمود که اسبی خوب که بزین زرین مرصع
 داشت از بهر بدر باسم بیاوردند و هزار دینار زر بشیخ داده ملک بدر باسم
 را با خود ببرد مردمان چون شمایل بدر باسم را بدیدند دل ایشان بروی
 بسوخت و بایکدیگر گفتند بخدا سوگند سزاوار نیست که این عفریته جوانی
 چنین بدیع الجمال را جادو کند ملک بدر باسم سخنان ایشان میشنید ولی خاموش
 بود و کار خود بخدایتعالی سپرده با ملکه لایب همی رفتند تا بقصر برسیدند

چون قصه بدینجاسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت بدر با اسم باملکه لای همیرفت تا بقصر برسیدند
آنگاه خادمان و بزرگان دولت پیاده شدند ملکه حاجبان را فرمود که
همه را جواز بازگشت دهند در حال خادمان و بزرگان دولت زمین بوسه
داد، بازگشتند ملکه با کنیز کان و بدر با اسم بدرون رفتند بدر با اسم بقصر
نظر کرده دید که او را از خشت های زرین بنا کرده اند و در میان قصر
باغی و در باغ بر که ایست آنگاه ملکه در منظره که بیابغ می نگریست بتختی
از عاج بنشست ملک بدر با اسم را در پهلوئی خویشتن بنشاند و او را بیوسیدو
بسینه خویشتن بگرفت پس از آن کنیز کان را بحاضر آوردن خوان بفرمود
خوانی زرین مرصع بدرو گوهر که همه گونه خوردنی در آن بود بیاوردند
ایشان خوردنی خورده دست بشستند پس از آن کنیز کان ظرف های سیمین
وزرین و بلورین بنهادند و نقل ها و ربان ها حاضر آوردند آنگاه ملکه
مغنیان بخواست ده تن کنیز کان آفتاب روی هر یکی را یک گونه آلت
طرب در کف باز ماندند آنگاه ملکه قدحی بپموده خود بنوشید و قدحی
دیگر بملک بدر با اسم داد و همواره باده می گساردند تا اینکه سر مست
شدند و ملکه کنیز کان را بتغنی فرمود ایشان با لحنهای خوش تغنی
کردند بدر با اسم گمان کرد که قصر از نشاط برقص در آمد و خود نیز
از دیدن آن حالت بنشاط اندر شد و دلش بگشود و غربت فراموش کرده
گفت این ملکه دختری است خوب روی هر گر از شهر از بدر نرم که او
را مملکت فراخ و او خود از ملکه جوهره نکوروی تراست و پیوسته
با ملکه در باده گساری بودند تا هنگام شام شد قندیل ها و شمعها بفر و ختند
و عنبر به معمر انداختند و باده گساری بنشستند چون مستی بملکه

لاب چیره شد از آن مکان برخاسته بر سریر بخفت و کتیز کان را باز گشتن
بفرمود و مالکان بدر با سم را فرمود که در پهلوئی او بخوابد بدر با سم تا
بامداد بخفت.



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون بامداد شد ملکه لاب از خواب برخاسته

با ملك بدرباسم بگرما به اندر شدند و غسل کرده بیرون آمدند ملكه حله فاخر بیدرباسم پوشانیده بیاده گساری بنشستند و پیوسته باده همی نوشیدند و مغنیان تغنی همی کردند تا هنگام شام شد و تا چهل روز بدینسان در عیش و نوش بودند پس از آن ملكه گفت ای بدرباسم این قصر را خوشتر داری یا دکان عم خود شیخ بقال را بدرباسم گفت ای ملكه بخدا سو کند حضور تو از همه عالم خوشتر است که عم من مردی است فقیر و باقلا فروش ملكه از سخن او بخندید و با یکدیگر تا بامداد بختند چون ملك بدرباسم از خواب بیدار شد ملكه لای را در پهلوی خود نیافت و از غیبت او وحشت کرده حیران ماند ساعتی بانتظار نشسته دید که ملكه باز نیامد آنگاه جامه پوشیده بجستجوی ملكه همیگشت تا بیاب شد و در آنجا نهری دید روان که مرغکی سفید در کنار نهر نشسته و در آنجا درختی است بزرگ و در فر از درخت پرندگان گوناگون هستند بتفرج آن پرندگان بنشست پرنده ای سیاه دید که بر آن مرغکی سفید فرود آمد و سه کورت با او در آمیخت پس از ساعتی آن مرغک سفید بصورت بشریت بازگشت ملك بدرباسم نیک بروی نظر کرده دید که او ملكه است آنگاه دانست که آن پرنده سیاه آدمی بوده است که او را بجادو پرنده کرده و خوبستن را نیز بصورت پرنده در آورده که با او در آمیزد ملك بدرباسم را غیرت گرفته از ملكه لای در خشم شد و بازگشته در خوابگاه بخت پس از ساعتی ملكه بسوی او بازگشت و او را همی بوسید و مزاح کرد ولی او سخت خشمگین بود و ملكه دانست که بدرباسم او را با آن پرنده سیاه دیده است راز خود پوشیده داشت چون بدرباسم حاجت ملكه بر آورد با او گفت ای ملكه همی خواهم که مرا جواز دهی تا بدکان عم خود روم که چهل روز است او را ندیده و بیدار

او بسی مشتاقم ملکه گفت برو ولی دیر مکن که من بدوری تو صبر
 نتوانم کرد ملك بدر با سم سوار گشته بسوی دکان شیخ بقال رفت و او را
 سلام داد شیخ برخاسته او را در آغوش گرفت و با او گفت که با این مکاره
 جادو چگونه بسر دی بدر با سم جواب داد درین مدت در عیش و نوش
 بودم مگر اینکه امشب او در پهلوی من خفته بود چون بیدار شدم او را
 ندیده بجهتجوی او بیباغ شدم پس تمامت حکایت با شیخ باز گفت چون
 شیخ سخن او را بشنید گفت از این مکاره بر حذر باش و بدانکه آن
 پرندگان که تو بر درخت دیدی همگی جوانان غریب هستند که ملکه
 برایشان عاشق شده و ایشان را بجادو پرندگان کرده و آن پرنده سیاه
 از جمله مملوکان ملکه است و ملکه او را بسی دوست میدارد روزی
 از روزها آن مملوک بکنیز کی مایل شد ملکه او را بجادو پرنده سیاه کرد
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت شیخ گفت چون او بداند که تو از کار او آگاه گشته ای
 آزدن تو در دل گیرد و دلش با تو صاف نشود و تا هن هستم ترا باکی نیست تو
 از ویم مدار که من مردی ام مسلمان و نام من عبدالله است و در این زمان
 چون من ساحری نیست ولی تا ناگزیر نشوم جادویی نکنم و بسی سحر
 های این پلیدک را باطل کرده ام و مردمان را از او خلاصی داده ام و مرا
 از او باکی نیست بلکه او از من هراسناکست و همه مردمان شهر در
 دین او هستند و آتش هم پیر ستند چون فردا شود تو بنزد من آی و مرا
 از آنچه با تو کند آگاه کن که او امشب در هلاک تو خواهد کوشید ولی
 من ترا چیزی بیاموزم که از هلاک او خلاص شوی ملك بدر با سم شیخ
 را وداع کرده بسوی ملکه باز گشت ملکه را در انتظار نشسته دید ملکه

را چون چشم بروی افتاد بریای خاسته او را بنشانند و کنیزکان را به طعام آوردن فرمود چون طعام بخوردند شراب خواست کنیزکان شراب حاضر آوردند و ایشان تا نیمه شب باده همی گسارند پس از آنکه ملکه قدحی چند پی در پی بیدر باسم بیمود تامستی برو چیره شد و عقاش برفت آنگاه ملکه او را سوگند داده گفت پرسشی از تو دارم و همی خواهم براستی پاسخ دهی بدر باسم گفت جز راستی نگویم ملکه گفت ای قوت تن فرسوده من سبب خشم تو آن نیست که چون تو ب جستجوی من بیباغ آمدی مرغ سیاه را دیدی که بر من همی جهند بدر باسم از اثر مستی گفت آری سبب خشم من همینست که دانسته‌ای در حال ملکه او را در آغوش گرفته ببوسید و محبت برو آشکار کرده و گفت غیرت تو سبب افزایش محبت من گشت اکنون در نزد من از همه کس عزیزتری پس از آن بایکدیگر بخفتند چون نیمه شب شد ملکه از خواب برخاسته و ملک بدر باسم بیدار بود و چنان مینمود که در خوابست و دزدیده او را نظر میکرد دید که او کیسه سرخ بیرون آورده چیزی سرخ از آن کیسه گرفته و در میان قصر فروریخت ناگاه نهری روان پدید شد آنگاه مستی جو برداشته بکاشت و از آن نهر او را آب داد در حال زرعی خوشه دار پدید شد خوشه‌ها گرفته بگوید و او را آرد کرده در جایی بنهاد و باز گشته در نزد بدر باسم تما باهداد بخفت چون باهداد شد ملک بدر باسم بر خاسته رفتن نزد شیخ بقال را اجازت خواسته بدکان اورفت و او را از ماجری بیا گاهانید شیخ از سخن او بخندید و گفت بخدا سوگند این مکاره پلید از برای تو مگری کرده و لکن هرگز از ازابك مدار آنگاه شیخ مقدار یک رطل سوبق به ملک بدر باسم داده باو گفت اگر ملکه این را ببیند بتو بگوید که این چیست و او را چه خواهی کرد تو بگو از بهر خورش آورده ام پس باو بگو از این

سویق بخور آنگاه او سویقی بیرون آورده بتو بگوید از این سویق بخور تو چنان بنمای که از او میخوری و لکن مخور و زینهار که از سویق او بخوری که اگر از او مقدار ذره ای بخوری سحر او بر تو کارگر شود و از این صورت بصورتی که او خواهد در آئی و اگر از سویق او نخوری از سحر او بترس و آسیبی نرسد و او خجل شود و بتو گوید که من با تو مزاح می کردم و مودت و محبت بر تو آشکار کند و لکن همه آنها مکر و نفاق است تو نیز محبت بروی آشکار کن و با او بگو که ای روشنی دیده من از این سویق بخور و لذت این را ببین اگر او از سویق تو بخورد اگر چه مقدار ذره باشد در حال تو آب در کف کن و بر روی او بزن و با او بگو از این صورت بدر آی در حال او از آن صورت بدر شود و بهر صورتی که تو خواهی در آید چون چنین کنی نزد من آی تا در کار تو تدبیر کنم ملک در باسم شیخ را وداع کرده بقصر ملکه بازگشت ملکه از بهر او بر پای خاست و او را ببوسید و باو گفت ای عزیز من دیر کردی بدر باسم جواب داد در نزد عم خود بودم و چون در نزد ملکه سویق را بدید گفت نزد عم خود بهتر از این سویق خوردم و سویق بدر آورد آنگاه ملکه سویق او را در ظرفی دیگر کرده باو گفت از این سویق بخور که این از سویق عم تو بهتر است بدر باسم چنان بنمود که از سویق او میخورد آنگاه ملکه آب بکف گرفته بروی پشاید و باو گفت ای پلیدک از این صورت بصورت استری یک چشم درشت روی بازگرد بدر باسم از صورت خود دگرگون نگشت چون ملکه دید که او دگرگون نشد برخاسته جبین او ببوسید و باو گفت قصد من با تو مزاح بود تو در خشم مشو بدر باسم جواب داد ای خاتون بخدا سوگند من محبت ترا با خویشتن دانسته ام هرگز از تو در خشم نیستم تو اکنون از سویق من بخور که از سویق تو خوش

تراست ملکه لقمه‌ای از او گرفته بخورد بدرباسم کف آبی گرفته بروی
 بفشاند و باو گفت از این صورت بصورت دیگر بازگرد ملکه بصورت استر
 بازگشته سرشک از دیده روان کرد و روی درپای ملک بدرباسم همی مالید
 ملک بدرباسم برخاست که لگامش کند لگام بر سر نگرفت بدرباسم او
 را گذاشته بسوی شیخ روان شد و ماجرا بدو بازگفت شیخ لگامی بدر
 آورده گفت این لگام را بسراو کن بدرباسم لگام گرفته بسوی او بازگشت
 و لگام دردهانش نهاد و او را سوار گشته از قصر بدر شد و بسوی شیخ عبدالله
 رفت شیخ بملکه که در صورت استر بود گفت ای پلیدك خدا بتعالی ترا ذلیل
 و خوار کند پس از آن ببدرباسم گفت ای فرزند ترا دیگر در این شهر اقامت
 نشاید این استر سوار شو و بهر سو که خواهی روزهینهار که لگام او بکسی
 بدهی ملک بدرباسم شکر احسان شیخ بجا آورد و او را وداع کرده روان شد
 و تاسه روزه میرفت بشیخی نیکو شمایل برسید باو گفت ای فرزند از کجائی
 گفت از شهر این غداره جادو همی آیم شیخ گفت امشب مهمان من باش بدر
 باسم دعوت او را اجابت کرده با او روان شدند ناگاه عجوزی پدید گشت چشمش
 بر استر افتاده بگریست و گفت سبحان الله این استر با ستر پسر من همی ماند
 که اکنون آن استر مرده و پسر من از بهر او ملو است ای فرزند ترا بخدا سوگند
 میدهم که این استر بمن بفروش بدرباسم گفت ای مادر این استر نتوانم فروخت
 عجوز سوگند داد که نومیدش نکند و گفت اگر من این استر از برای
 پسر شری نکنم او از مالالت هلاک شود چون عجوز سخن دراز کرد و با برام
 بیفزود بدرباسم گفت این را نفروشم مگر بهزار دینار و او را قصد این
 بود که عجوز هزار دینار پدید آوردن نتواند در حال عجوز هزار دینار
 از بغل در آورد بدرباسم چون زرها پدید گفت ای مادر قصد من مزاح

بود که من این استر نتوانم فروخت آنگاه شیخ بسوی بدر باسم نظر کرده گفت ایفرزند درین شهر کسی باکسی دروغ نتواند گفت و هر کس درین شهر دروغ گوید او را بکشند ملك بدر باسم چون این بشنید از استر فرود آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهر زاد لباد استان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون بدر باسم از استر فرود آمد عجز از استرا بگرفت و لگام از دهان او بدر آورد و کف آبی بر او فشانده بدو گفت ای دختر از این صورت بصورت اصلی باز گرد در حال ملکه بصورت اصلی باز گشت و عجز را در آغوش گرفت بدر باسم دانست که عجز مادر اوست و خواست که بگریزد عجز بانگی بلند بر زد عفریتی چون کوه بزرگ حاضر شد بدر باسم از او بترسید عجز بر آن عفریت نشسته دختر خود را بر عقب سوار کرد و بدر باسم را در پیش روی خود گرفت در حال عفریت پیرید ساعتی نرفت که بقصر ملکه لاد رسیدند چون ملکه لاد بر تخت نشست روی بیدر باسم کرده گفت ای تخمه ناپاک ترا رتبت بدین مقام رسید که بامن اینگونه رفتار کنی بزودی خواهی دید که با تو چکار کنم و شیخ بقال را چگونه پاداش دهم که من بسی با او خوبی کردم ولی او همواره بامن بدی میکند تو اینکارها نکرده ای مگر بتعالیم او پس از آن آبی گرفته بیدر باسم بر فشانده و گفت از این صورت بصورت پر نده زشت روی در آی در حال بدر باسم پر نده ای شد زشت روی ملکه او را در قفسی کرده آب و دانه از او ببرد کنیز کی بروی رحمت آورد و دلش بر سوخت بی خیر از ملکه او را آب و دانه هبی داد تا این که سه روزی از روزها کنیزك ملکه را غافل کرده بسوی شیخ بقال رفت و او را از حادنه آگاه کرده گفت ملکه لاد قصد هلاک پسر برادر تو دارد شیخ

بکنیزك گفت ناچار این شهر از ملکه بگیرم و ترا در جای او ملکه شهر کنم آنگاه شیخ طاسکی را بزد در حال عفریتی که چهار برداشت پدید آمد شیخ باو گفت این کنیزك را بگیر و بسوی شهر جلنار بحریه و مادر او شو که ایشان از همه ساحران روی زمین ساحر تر ند و بکنیزك گفت چون بدان شهر رسی ایشانرا از کار ملك بدر باسم آگاه کن در حال عفریت کنیزك برداشته پیرید و ساعتی نرفت که در قصر ملکه جلنار بحریه فرود آمد و کنیزك را در بام قصر بگذاشت کنیزك نزد ملکه جلنار شد و زمین بوسیده او را از ماجرای ملك بدر باسم آگاه کرد جلنار او را سپاس گفت و در شهر طلبهای بشارت بزدند و بزرگان دولت را آگاه کرد که ملك بدر باسم پدید گشته پس از آن جلنار بحریه و مادر او فراشه و برادر او صالح تمامت قبایل جان و لشکریان دریا را حاضر آوردند و پیران کرده در شهر ملکه لاب فرود آمدند و قصر ملکه را بتاختند و کافران شهر را بکشتند آنگاه ملکه بکنیزك گفت پسر من کجاست کنیزك قفسی برداشته پیش آورد و اشارت پیرنده کرده گفت این پسر تست ملکه جلنار او را از قفس بدر آورد و آب بدست گرفته بروی بفشانند ملك بدر باسم بصورت اصلی باز گشت مادرش او را در آغوش گرفته بگریست پس از آن جلنار بحریه شیخ عبدالله را حاضر آورد و نیکوئیهای او را سپاس گفت و کنیزك را که خیر بدر باسم آورده بود بشیخ تزویج کرد و او را ملك آن شهر گردانید و مسلمانان شهر را حاضر آورده ایشانرا بفرمانبرداری شیخ بفرمود و از ایشان پیمان گرفت پس از آن ملکه با مادر و برادر شیخ را وداع کرده بسوی شهر خویشتن روان شدند اهل شهر بشادی و فرح ایشانرا استقبال کردند و شهر را تا سه روز بیاراستند پس از آن ملك بدر باسم بمادر خود گفت ای مادر چیزی باقی نماند مگر اینکه من زن بگیرم مادرش

گفت رای صواب همینست ولیکن ای فرزند صبر کن تا از دختران ملوک کسی را که شایسته‌تو باشد پدید آورم آنگاه جدۀ او و دختران عم جلنار و خالوی او صالح هر یکی بدریائی رفته جستجوی دختر همی کردند و جلنار بحریه کنیز کان را در دوش عفریتان باطراف بلاد فرستاد و بایشان گفت هیچ قصری از قصرهای ملوک نگذارید مگر اینکه دختران ایشان را ببینید چون ملک بدر باسم اهتمام ایشان در این کار بدید گفت ای مادر این کارها ترك کنید که مرا جز جوهره دختر ملک سمندل کسی نشاید مادر بدر باسم جواب داد اکنون مقصود تو دانستم پس از آن کسی باحضار ملک سمندل بفرستاد در حال ملک سمندل را حاضر آوردند و بدر باسم را از آمدن ملک سمندل آگاه کردند ملک بدر باسم نزد ملک سمندل در آمد ملک سمندل در پیش او برپای خاست و او را اسلام داد پس از آن ملک بدر باسم دختر ملک سمندل خواستگاری کرد ملک سمندل جواب داد او از جمله کنیزکان تست و کسی را باحضار دختر خود جوهره فرستاده و گفت او را آگاه کنند که پدر او ملک سمندل در نزد ملک بدر باسم پسر جلنار بحریه است در حال فرستادگان به او پیریدند و ساعتی غایب گشتند پس از آن ملکه جوهره را باز آوردند چون ملکه جوهره پدر خود را بدید او را در آغوش کشید پدرش گفت ای دختر بدانکه ترا این ملک بزرگوار تو بیچ کرده‌ام که او خوبترین و بزرگترین اهل روزگار است و ترا جز او کسی شایسته نباشد و تو شایسته کسی جز او نیستی ملکه جوهره جواب داد ای پدر من از جمله کنیزکان اویم در آن هنگام قاضی و گواهان حاضر آورده کتاب بدر باسم و ملکه جوهره را بنوشتند مردمان شهر بنشاط و شادی شهر را بیاراستند و ملک زندانیان از زندان رها کرد و فقرا و مساکین را پوشانید و بزرگان دولترا

خلعت داد و عیشی بزرگ برپا کردند سفرها بگستردند و تا ده روز هنگامه عیش برپا بود پس از آن ملک بدر با اسم ملک سمندل را خلعت داده ببلاد خویشان باز گردانید و بیوسته در عیش و نوش همی زیستند تا هادم اللذات برایشان بتاخت فسبحان من لایموت

حکایت محمد بن مبارک

و ایملک جوان بخت بد آنکه در زمان گذشته ملکی بود از ملوک عجم محمد بن مبارک نام داشت در مملکت حکمرانی میکرد و در هر سال با کافران هند و سند و بلاد آنسوی نهر جدال میکرد و او پادشاهی بود عادل و دلیر و کریم که منادمت و اشعار و اخبار و حکایات دوست می داشت و هر کس از حکایات پیشینیان طرفه قصه میدانست بر او حدیث میکرد و گفته اند هر مردی غریب که نزد او آمده حکایتی عجیب بنا او میگفت ملک او را خلعتی فاخر و هزار دینار زر و اسبی با زین و لگام عطا می فرمود و از سر تا قدم او را می پوشانید اتفاقاً مردی بزرگ منش نزد او آمده ماجرای غریبی بروی فرو خواند ملک را قصه او پسند افتاد جایزه بزرگ بروی عطا کرد که از جمله آن هزار تومان رواج خراسان بایک اسب بود پس از آن این خبر در اطراف شایع شد مردی بازرگان حسن نام این خبر بشنید از دیار دور بیار گاه ملک آمد و او ادیب و شاعر و سخندان بود و آن ملک وزیری داشت زشت روی و بد طینت که هیچ کس را چه توانگر و چه فقیر دوست نمی داشت و هر کسی که نزد ملک می آمد و ملک او را چیزی میداد وزیر او را حسد می برد و بملک می گفت این کردار سبب تلف مال و خرابی مملکت است القصه ملک خبر حسن بازرگان بشنید و او را حاضر آورد و از او پرسید این وزیر از

بهر مالی که من بشاعران و ندیمان و سخن‌وران میدهم با من خصومت دارد و من از تو میخواهم که حکایتی عجیب و حدیثی غریب با من بگوئی که من هرگز او را نشنیده باشم که اگر آن حکایت مرا پسند افتد ترا شهرها و قلعه‌ها ببخشم و ترا بخود نزدیک کنم و بزرگ وزیران خود گردانم و اگر چنان حدیث نگوئی همه مال تو بگیرم و ترا از بلاد خود برانم حسن بازرگان جواب داد ایها الخلیفه سالی مهلت همی خواهم تا ترا حدیثی گویم که در تمامت عمر بهتر از آن حدیث نشنیده باشی جواب داد سالی ترا مهلت دادم پس از آن خلعتی باو داده باو گفت تا یک سال در خانه خویشتم بنشین و آنچه خواسته‌ام پدید آور که اگر خواسته من باز آوری آنچه وعده کرده‌ام بر آن زیاد کنم و اگر نیاوری نه تو از ما می‌ونی و نه ما از تو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن بازرگان چون سخن ملک بشنید زمین بوسیده بیرون آمد و پنج تن از پروردگان خود را که ادیبان و شاعران و خدوندان فضل بودند بخواست و بهر یکی پنج هزار دینار زر داده بایشان گفت من شما را پرورش نداده‌ام مگر از بهر چنین روزی بایید در روا کردن حاجت ملک بمن یاری کنید ایشان گفتند روانهای ما فدای خاک پای تست هر آنچه گوئی چنان کنیم حسن بازرگان گفت همی خواهم که هر یکی بسوی اقلیمی سفر کنید ربا عالمان و ادیبان و دانشمندان و کسانی که حکایت پیشینیان دانند بنشینید و از قصه سیف الملوك جستجو کنید اگر در نزد کسی یافید او را بزور سیم ترغیب کرده هر چه خواهد بدهید اگر شما را زر کفایت نکند باقی را وعده

کنید که هر کس از شما این قصه را بیاورد من او را خلعتی گران قیمت و خواسته بی شمار دهم القصه حسن یکی از ایشان را بیاد هند و سند و یکی بیاد عجم و چین و دیگری را بناوحی خراسان و چهارمین را بمغرب زمین و پنجمین را بسوی شام و مصر بفرمود و از برای ایشان ساعتی سعد مشخص کرده روانه کرد و با ایشان گفت باید کوشش فرو نگذارید و سستی نکنید و اگر جان باید داد مضایقت ننمائید پس ایشان حسن بازرگان را وداع کرده هر یکی بسوی رفتند تا چهار ماه چهارتن از ایشان غایب گشته چیزی نیافتند و بیخبر بازگشتند حسن بازرگان از تهی دست بازگشتن ایشان تنگدل شد و مالالتش افزون گشت و اما پنجمین ایشان که ابوالفضل نام داشت بسوی بلاد شام رفته بشهر دمشق پرسید آنجا را شهری یافت آباد و خرم دیرگاهی در آنجا بسربرد و حاجت همی جست ولی کسی جواب نمی گفت پس از آن خواست که از دمشق بجائی دیگر سفر کند ناگاه جوانی را دید که که بسرعت همیرود باو گفت از بهر چه بدینسان شتابان همی روی و قصد کجا داری آن جوان جواب داد در اینجا شیخی است دانشمند که هر روز در این وقت بکرسی نشسته حکایات غریبه حدیث کند و من شتابان همی روم تا نزدیک بوی همکانی بایم و از انبوهی خلق بیم دارم که مکانی از بهر خود نیابم ابوالفضل گفت مرا با خویشان ببر آن جوان گفت اگر خواهی آمد بشتاب فی الحال ابوالفضل در منزل بسته با آن جوان شتابان همیرفتند تا بمکانی که شیخ در آنجا حدیث میگفت برسیدند ابوالفضل شیخی دید صبیح المنظر که بر کرسی نشسته قصه پیشینیان همی گوید نزدیکتر باو در مکانی بنشست و گوش فرا داشت تا حدیث او بشنود چون هنگام غروب شد شیخ حدیث بانجام رسانید و مردم از او پراکنده شدند ابوالفضل پیش رفته او را سلام

داد شیخ با جبین گشاده جواب رد کرد ابو الفضل باو گفت ای خواجه تو مردی هستی نکو روی و محتشم و احادیث طرفه و نغز دانی همی خواهم از تو پرسشی کنم شیخ جواب داد از هر چه خواهی سؤال کن ابو الفضل پرسید آیا قصه سیف الملوک و بدیع الجمال در نزد تو هست یا نه شیخ جواب داد این سخن از که شنیدی و ترا از این قصه که خبر داده گفت من این قصه نشنیده ام و لکن از شهرهای دور بقصد این قصه آمده ام و هر چه بقیمت این قصه بخواهی ترا بدهم اگر این قصه در نزد تو هست او را بمن تصدق کن و از مکارم اخلاق خویشتن از من مضایقت مکن شیخ جواب داد خاطر آسوده دار که این قصه از بهر تو پدید آید و لکن این قصه ای نیست که کسی او را در سر راهها حدیث کند و این قصه را شاید بهر کس داد ابو الفضل گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم که این قصه از من مضایقت مکن و هر چه تمنا داری از من بخواه شیخ گفت اگر این قصه را خواهانی یکصد دینار زر بمن ده تا من آن قصه بتو بباهوزم و لکن پنج شرط دارد چون ابو الفضل دانست که قصه در نزد شیخ هست و از او مضایقت نخواهد کرد سخت فرحناک شد و گفت ایها الشیخ یکصد دینار قیمت حکایت و ده دینار هم زیادت دهم و هر شرطی که بفرمایی بپذیرم شیخ جواب داد زرها بیاور و حاجت خود بستان در حال او بر خاسته دست شیخ ببوسید و فرحناک بسوی منزل باز گشت یکصد و ده دینار گرفته در بدهی کرد چون باهداد شد زرها برداشته بسوی شیخ باز آمد شیخ را بر درخانه نشسته یافت زرها باو داد شیخ زرها گرفته با او بخانه اندر شدند دوات و قلم و قرطاس حاضر آورده کتابی در پیش او نهاده گفت قصه را که تو همی جوئی از این کتاب بنویس ابو الفضل نشسته آن قصه را از آن بنوشت و او را بشیخ فروخواند و شیخ تصحیح کرد

پس از آن شیخ باو گفت ایفرزند شرط نخستین اینست که این قصه در سر راهها
نگوئی و در نزد زنان و کنیزکان و غلامان و ناخردمندان و کودکان حدیث
نکنی بلکه این حکایت را در نزد ملوک و امرا و وزراء و خداوندان معرفت
بازگو او شرط بپذیرفت و دست شیخ را بوسیده و داعش کرد و از نزد او
بدرآمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد از دادستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ایملک جوان بخت ابوالفضل از نزد شیخ بدرآمد و فرحناک و شادان
همی رفت تا بشهر خویش رسید و خادمک خود را فرستاد که بازرگان را
بشارت داده باو بگوید که مقصود تو پدید آمده و در هنگامیکه ابوالفضل
بشهر حسن بازرگان رسید از میعادیکه در میان بازرگان و پادشاه بود
ده روزیش نمانده بود چون ابوالفضل نزد حسن بازرگان رسید و او را
از پدید آمدن مقصود آگاه کرد او را انبساطی بزرگ روی داد و کتابی را
که ابوالفضل قصه در آن نوشته بود از او گرفته جامه های خود را از سر تا
قدم باده اسب و ده اشتر و ده استر و سه تن مملوک بدو داد پس از آن
بازرگان قصه را گرفته بخط خود نوشت و نزد ملک رفته گفت ایها الملک
حکایتی طرفه آورده ام که کس چنان حکایت هرگز نشنیده چون ملک
سخن بازرگان بشنید در حال فرمود امیران و عالمان را حاضر آوردند
و بازرگان بکرسی نشسته این قصه در نزد ملک فرو خواند چون ملک
و حاضران قصه بشنیدند شکفت مانندند و زر و سیم و گوهرها بر او نثار
کردند پس از آن ملک خلعتی از بهترین جامه های خود باشهری بزرگ
ببازرگان بداد و او را بزرگترین وزیران خود کرد و فرمود که این قصه
را با آب زر بنویسند و در خزانه نگاه دارند و هر وقت که ملک دلتگمی

شد حسن بازرگان را حاضر آورده حسن قصه بروی فرو میخواند و آن
قصه این بود

حکایت سیف الملوک و بدیع الجمال

در زمان گذشته پادشاهی عاصم بن صفوان نام در داد و دهش شهره
آفاق بود و شهرهای بسیار و لشکریان انبوه داشت و او را وزیر بود
فارس بن صالح نام و پادشاه و وزیر با همه اهل بلادش بآتش و آفتاب
پرستش می کردند و ملک را سال عمر بسیار و از پیری نزار گشته بود صد
و هشتاد سال داشت ولی پسری یا دختری نداشت و بدین سبب شبانه روز
محزون و اندوهناک همی زیست اتفاقاً روزی از روزها بر تخت مملکت
بنشسته و امرا و وزرا و بزرگان دولت بعبادت معهود هر یکی در مقام
خویش ایستاده بودند و هر یکی را يك پسر یا دو پسر در بار گاه بود
ملك برایشان رشك برده با خود میگفت هر کس از فرزندی شاد و خوشند
است مگر من که فرزندی ندارم فردا است که بمیرم و ملك و تخت به
بیگانگان گذارم و مرا نام هرگز در دنیا نبرند پس از آن ملك را ازین
فکرت ملالت و اندوه روی داده بگریست و از تخت بزیر آمد چون
وزیر کردار پادشاه بدید بانگ بیاریافتگان زد و ایشان را باز گشتن فرمود
حاضران باز گشتند و در نزد ملك جز وزیر کس نماند آن گاه زمین
بوسیده گفت ای ملک زمان سبب گریستنت چیست ملك سخن نگفت و
سر بر نکرد وزیر دوباره زمین بوسیده گفت ای ملک زمان من ترا بجای
فرزند و غلامم مرا از سبب گریستنت آگاه کن ملك سر بر نکرد و سخن
نگفت و همی گریست وزیر گفت ای ملک اگر سبب اینحال نکوئی
خویشتن در برابرت بکشم تا ترا اندوهناک نینم منک عاصم سر برداشته

سرشك از رخ پاك كرد و گفت ای وزیر مرا باندوه و حزن خود بگذار
وزیر گفت ای ملك سبب حزن بمن باز گوی شاید که سبب گشایش کار تو
من باشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك گفت ای وزیر گریستن من نه از بهر
مال است و لکن مرا عمر بصد و هشتاد رسیده فرزندی ندارم و قتی که
بمیرم مرا بخاك سپارند و آثار من محو شود و نام من بریده گردد و
بیکانگان بر تخت من بنشینند و کسی نام مرا نبرد وزیر گفت ای ملك زمان
هر انیز عمر از صد سال فز و نتر است و فرزندی ندارم و بدین سبب اندوهناکم
نمیدانم چه باید کرد و لکن سلیمان بن داود علیه السلام شنیده ام که خدائی
دارد قادر و رموف بهتر اینست که هدیتی بسوی او برم و از او بخواهم که
از پروردگار خود تمنا کند شاید که خدای او بهر یکی از ما فرزندی
عطا فرماید پادشاه رأی وزیر بیسندید و هدیتی گرانمایه بوزیر داده او را
بسوی سلیمان علیه السلام روانه کرد وزیر را کار بدینجا رسید و اما
سلیمان بن داود علیه السلام را خدایتعالی وحی فرستاد که ای سلیمان
پادشاه مصر وزیر خود را با هدیه های بزرگ بسوی تو فرستاده و او را تمنا
چنین و چنانست تو اکنون وزیر خود آصف بن برخیا را با استقبال او بفرست
چون او در نزدت حاضر شود تو با او بگو ملك تو را از بهر فلان حاجت
فرستاده است پس از آن ایمان بروی عرضه دار در آن هنگام سلیمان
علیه السلام وزیر خود آصف را فرمود که با جماعتی از بزرگان دولت به
استقبال شوند آصف بن برخیا بیرون آمده همی رفت تا بفارس وزیر بر رسید
او را سلام داد و اکرام بجای آورد و در منازل از بهر او توشه و علوفه

همی داد و ایشان را برواکشتن حاجت بشارت میرفت وزیر با خود گفت سلیمان علیه السلام را از این واقعه که آگاه کرده پس از آن از آصف ابن برخیا پرسید که شما چگونه از آمدن من آگاه شدید و قصه من از کجا دانستید آصف جواب داد سلیمان علیه السلام ما را از واقعه شما خبر داد وزیر پرسید او را که آگاه کرد آصف جواب داد پروردگار زمین و آسمان او را آگاه کرده فارس جواب داد این پروردگار است بزرگ آصف بن برخیا گفت مگر شما باین پروردگار ستایش نمی کنید جواب داد ما آفتاب و آتش همی پرستیم آصف جواب داد ای وزیر آفتاب ستاره ای از ستارگان است که خدا بتهالی او را آفریده حاشا که او خود پروردگار باشد از آنکه او گاهی آشکار و گاهی غایب گردد و خدای ما پیوسته حاضر و ناظر است پس از آن اندک زمانی برفتند تا بنزدیک تخت سلیمان علیه السلام رسیدند حضرت سلیمان لشکر خود را از جنیان و انسیمان و پرندگان فرمود که در راه ایشان صف ببندند ایشان دو صف بایستادند و پرندگان با پرها سایه بر ایشان افکندند مردمان مصر از دیدن آن شکوه به هراس اندر شدند و پایشان از رفتار بماند آصف جواب داد بیم مدارید که ایشان سپاه سلیمان اند و از ایشان بشما آسیبی نخواهد رسید آنگاه آصف بن برخیا خود در میان صفها در آمد وزیر ملک را بیم بیکسو گشته او نیز در میان صفها در آمد و همی رفتند تا بشهر رسیدند آصف ایشان را در دار الضیافه فرود آورد و تاسه روز در آنجا بودند و خورشهای لذیذ و فاخر میخوردند پس از آن در برابر سلیمان علیه السلام حاضر آمدند و خواستند که زمین ببوسند سلیمان علیه السلام منع فرمود و گفت سزاوار سجده جز خدای تعالی کسی نیست و هر کس از شما نشستن خواهد بنشیند و هر که خواهد بایستد وزیرهای باپار از خادمان خود بنشستند آنگاه سفره

ها گسترده شد همه طعام خوردند پس از آن سلیمان علیه السلام بوزیر مصر فرمود تو بهر حاجتی آمده‌ای و من ترا از آن حاجت خبر دهم که آن حاجت چنین و چنانست پس سلیمان علیه السلام تمامت ماجرای ملک مصر و گریستن و محزون شدن او از بهر فرزند بیان فرمود و گفت ملک شما عاصم نام دارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سلیمان وزیر را از آنچه بملک عاصم روی داده بود آگاه کرد و گفت ابوزیر همین بود که گفتم یانه وزیر جواب داد یانبی الله آنچه گفتمی راست و درستست و لکن ای پیغمبر خدا وقتی که من باملك درین قضیت سخن میگفتم کس در نزد ما نبود و از خبر ما کسی آگاه نشد نمیدانم این خبرها بتو که گفته سلیمان علیه السلام گفت که پروردگار من که رازهای پوشیده داند مرا خبر داده در حال وزیر با همراهان خود مسلمان شدند پس از آن سلیمان گفت ابوزیر با تو از نزد ملک بسوی من هدیه‌هایی هست وزیر جواب داد آری یانبی الله سلیمان علیه السلام گفت تمامت هدیت ترا قبول کردم و لکن آنها را بتو بخشیدم تو اکنون در منزل خویشتن راحت یاب چون فردا شود انشاء الله تعالی ترا حاجت روا گردد وزیر بسوی منزل بازگشت روز دیگر بیارگاه شد سلیمان علیه السلام گفت ابوزیر چون نزد ملک عاصم بن صفوان رسی هر دو بفراز فلان درخت شوید و در آنجا خاموش بنشینید چون هنگام نماز رسد و گرمی هوا کمتر شود از فراز درخت بزیر آئید و در آن مکان نظر کنید در آنجا دوازدها خواهید یافت که یکی راسر چون بوزینه و دیگری را سر چون سر عقربتان است آندو ازدها را باتیر بزیند و از طرف سر آنها

یکوجب بریده دور بیندازید و از طرف دمهای آنها نیز بدینسان کنید
 آنگاه گوشتهای آنها را طبخ کرده با زنان خوبستن بخورید و در همان
 شب هر کس بازن خود در آمیزد که باذن پرورر کار زنان شما آبتن کردند
 و اولاد نرینه بزایند پس از آن سلیمان علیه السلام انکشتری و شمشیری و
 بچهای که در آن دو قبای مکلل بود حاضر آورد و گفت ابوزیر چون پسران
 شما بزرگ شوند هر یکی ازین قباها یکی از ایشان بپوشانید و اکنون باید
 سفر کنی که ملک را چشم در راه انتظار تو باز است در حال وزیر سلیمان علیه
 السلام را وداع کرده بیرون آمد و شادان و خرم بسرعت همی رفت تا بنزدیک
 مصر رسید بعضی از خادمان را با گاهی ملک عاصم بفرستاد ملک عاصم چون
 آمدن وزیر و بر آمدن حاجت او بشنید فرحناک گشت و بملاقات او بیرون آمد
 وزیر را تاجشم بر ملک افتاد پیاده گشته و زمین ببوسید و بشارتش گفته
 ایمان بر و عرضه داشت در حال ملک مسلمان شد و بوزیر گفت بخانه خویش
 رو و امشب راحت یاب پس از آن بگرمابه شو و از آن پس بنزد من آی
 وزیر زمین بوسیده و باز گشت و راحت یافته پس بنزد ملک آمد و آنچه
 در میان او و سلیمان علیه السلام گذشته بود بملک حدیث کرد آنگاه ملک با
 وزیر تیر و کمان برداشته بدرختیکه سلیمان علیه السلام گفته بود فر از رفتند
 و در آنجا خاموش بنشستند هنگام پسین فرود آمده دوازدها در پای درخت
 بدیدند که طوقهای زرین در گردن داشتند ملک آنها را دوست داشت و
 گفت ای وزیر این دوازدها طوقهای زرین دارند بگذار اینها را بگیرم و
 در قفسی گذاشته بر اینها تفرج کنیم وزیر جواب داد خدایتعالی اینها را از
 بهر منفعت آفریده یکی را تو با تیر بزن و یکی را من همی زنم پس
 هر دو تیر در کمان کرده آنها را بزدند و از طرف سرودم آنها یکو رجب

بریده باقی رادرخانهٔ ملك بطباخ داده گفتند این گوشت را نیکو بپزودر
فلان وقت بنزما بیار و دیر مکن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت طبباخ گوشتها گرفته بمطبخ برد و آنها را نیکو
پخته در همان وقت در دو ظرف گذاشته نزد ایشان باز آورد ملك و
وزیر هر يك ظرفی را با زنان خویشان بخوردند و آن شب با ایشان
بخفتند از قدرت پروردگار آبتن شدند ملك راتاسه ماه خاطر مشوش
بود و با خود می گفت کاش میدانستم که این کار صحیح است یانه پس از
آن روزی از روزها زن ملك نشسته بود که چنین اندر شکمش بجنبش
آمده دانست که آبتن است خادمی را بخواست و باو گفت بنزد ملك
شو و او را بشارت گو که آبتنی خاتون آشکار گفت خادم بسرعت بیرون
آمده شادان نزد ملك شد دید که ملك تنها سر اندر گریبان فکرت نشسته
پیش رفته زمین بموسید و او را از آبتنی خاتون آگاه کرد ملك از
شدت فرحناکی برخاسته سرو دست خادم بموسید و او را خلعتی بزرگ
داد و بزرگان دولت را حاضر آورده گفت هر کس مرا دوست دارد باین
خادم انعام کند امرا و بزرگان دولت مالها و گوهرها و اسبان و استران
و املاک و عقار بخادم دادند در آن هنگام وزیر بنزد ملك آمد و گفت
ای ملك من الحال در خانه نشسته در آبتنی زن خود بفکرت اندر بودم
و با خود میگفتم کاش میدانستم که زن من آبتن است یا نه ناگاه
خادم در آمد و مرا با آبتنی زن خود بشارت داد من نیز آنچه در بر
داشتم با هزار دینار زربخادم مزدگانی دادم و او را بزرگ خادمان کردم
ملك عاصم گفت ای وزیر خدا بتهالی از برکت دین قویم نعمت خود بر ما تمام

کرد و ما را از تاریکی بروشنایی در آورد ای وزیر الحال برو و بند از زندانیان بردار و وام خداوندان و امرا ادا کن و سه سال خراج از رعیت بردار و در خارج شهر مطبخی بنا کن و طبّاخان را بفرما که شب و روز همه گونه طعام طبخ کنند و هر که در این شهر باشد و یا از شهرهای دور آید از آن طعام بخورند و بمنزل های خویش تن ببرند و شهر را تا هفت روز بیارایند وزیر در حال بدر آمده آن چه پادشاه امر فرموده بود چنان کرد و بهمین ترتیب پیوسته در عیش و نوش همی گزاردند تا اینکه وقت زادن زن ملک برسید پسری زاد مانند قمر او را سیف الملوک نام نهادند زن وزیر نیز پسری مشتری طلعت بزاد او را ساعد نام نهادند و ایشان را بتریبتهای نیکو پرورش دادند تا اینکه سال عمر ایشان به بیست رسید آنگاه ملک وزیر خود فارس را در خلوت بخواست و گفت ای وزیر من قصد کاری کرده ام و همی خواهم که با تو مشورت کنم وزیر گفت رای ملک مبارکست ملک عاصم گفت ای وزیر مرا پایان عمر است می خواهم در گوشه عزلت بپرستمش پروردگار بنشینم و سلطنت بفرزند خود سیف الملوک سپارم که او را آغاز جوانی است وزیر گفت ای ملک این رای رانیست صواب اگر تو چنین کاری کنی من نیز پسر خود ساعد را وزیر او گردانم که او خداوند معرفت و تدبیر است پس از آن ملک عاصم بوزیر گفت کتابها نوشته باقالیم و بلادی که در حکم است بفرست و بزرگان شهر را امر کن که در فلان ماه در میدان فیل حاضر آیند وزیر در حال کتابها نوشته بهرسوی بفرستاد و مردمان شهرها را فرمود که خرد و بزرگ در آن روز حاضر آیند چون زمان میعاد نزدیک شد خادمان را فرمودند که خیمه ها در میان میدان برپا کنند و میدان را چنانچه شاید بیارایند و تخت بزرگ ملک را که هر سال برونوعید بر آن تخت می نشست در آنجا

نصب کنند خادمان فرمان بجا آوردند حاجبان و امیران و بزرگان دولت صف برکشیدند ملک بیرون آمده منادیرا فرمود که بمردم ندا دردهد که در میدان حاضر آیند منادی ندا در داد خرد و بزرگ آن شهر و شهرهای دیگر در خدمت ملک حاضر گشته هر کسی در مقام خویشتن جای گرفت ملک فرمود سفره ها بگسترند و خوردنیها حاضر آوردند حاضران خوردنی خورده ملکر دعا کردند آنگاه ملک باواز بلند فرمود که هر کس مرا دوست دارد از جای خود برنخیزد تا سخن من بنیوشد همه کس در جای خویشتن قرار گرفته بودند که ملک بر پای خاست و گفت ای امیران و وزیران و بزرگان دولت و ای حاضران آیا میدانید که این مملکت از پدران من بمیراث مانده همگی گفتند آری ای ملک مملکت از پدران تو مانده ملک بایشان گفت من و شما همگی پرستش آتش میگردیم خدایتعالی ایماز را روزی ما گردانید و ما را از تاریکی ضلالت بروشنی هدایت برسانید بدانید که من اکنون مردی ام سالخورده و همی خواهم که در گوشه ای پرستش پروردگار کنم و از گناهان گذشته طلب بخشایش نمایم و پسر من سیف الملوک را میدانید که جوانی است فصیح و ملیح و کاردان و خردمند و عادل همی خواهم که مملکت بدو سپارم و او را در جای خود بشما پادشاه کنم که در میان شما بعدالت حکمرانی کند شما در این رای چه میگوئید همه حاضران بر پای خاسته پیشگاه ملک را بوسه داده گفتند ای ملک اگر تو غلامکی را بمابگماری و سلطنت بدو سپاری ما او را اطاعت کنیم و فرمان ترا ببریم که چنانچه مانده پسر تو سیف الملوک که ما او را در سر چشم خویشتن جای دهیم آنگاه ملک عاصم بن صفوان از تخت فرود آمده پسر خود را بر تخت بنشانند و تاج از سر گرفته بر سر او نهاد و کمر سلطنت بر میان او بست و خود

در پهلوی پسر خویشتم بنشست امیران و وزیران و بزرگان دولت و تمامت خاص و عام پیشگاه سیف الملوک را بوسه دادند و او را بنصرت و اقبال دعا

گفتند سیف الملوک ز روسیم بهمه مردم نثار کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و دویم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک سیف الملوک ز روسیم بمردم بباشید و خلعت ها بداد

آنگاه وزیر برخاسته زمین ببوسید و روی بحاضران کرده گفت آیا شما میدانید که من وزیر مملکت و وزارت من دیرین است پیش از آنکه ملک عاصم بن صفوان بساطنت نشیند من وزیر بودم او اکنون سلطنت ترک کرده پسر در جای خود بنشاند گفتند آری میدانیم وزارت تو از پدر و جد تو میراث مانده وزیر گفت من نیز از وزارت دست برداشته پسر خود ساعد را بوزارت می نشاند شماره ارای چیست همگی گفتند که وزارت ملک سیف الملوک راجز ساعد کس نشاید در آن هنگام وزیر دستار وزارت از سر گرفته بر سر ساعد نهاد و دوات وزارت باو سپرد آنگاه منشورهای مجدد بمهر سیف الملوک و علامت وزیر ساعد بنوشتند و مردمان شهرها هفته ای در آنجا مانده بشهرهای خویشتم باز گشتند پس از آن ملک عاصم و وزیر سیف الملوک و ساعد را بقصر آورده از خازن انگشتری و شمشیر و خاتم و بقچه ای که سلیمان داده بود بخواستند ملک بایشان گفت ای فرزندان من بیایید و هر یکی از این هدیه چیزی اختیار کنید نخست سیف الملوک دست دراز کرده بقچه و انگشتری برداشت و ساعد دست برده شمشیر و خاتم برداشت و بوسه در دست ملک داده بمنزل های خویشتم باز گشتند سیف الملوک بقچه را بفراز تختی که شبها با وزیر خود بر آن تخت می خفتند بگذاشت چون شب بر آمد از بهر سیف الملوک و ساعد

خوابگاهی بر تخت بگستر دند ایشان بخوابگاه شدند و شمع‌ها در بالین
 وزیر پای ایشان روشن بود ایشان تا نیمه شب بخفتند چون نیمی از شب
 برقت سیف الملوک از خواب بیدار شد بخاطرش رسید که بچه را بگشاید
 و بر آنچه در دست نظر کند در حال بچه را باشمعی روشن برداشته از تخت
 بزیر آمد بچه را گشوده در و قبا می از صنعت جنیان یافت و قبا گشوده در
 آستر قبا صورت دختری را نقش گشته دید از دیدن آن صورت عقلش
 بیرید و بیخود بر زمین افتاد چون بخود آمد بگریست و بنالید و طپانچه
 بر سر و سینه خود زد و آن صورت را بوسیده این دو بیت بر خواند
 تمثال رخ ترا بچین بر دستند آنجا که مصوران چابک دستند
 در پیش مثال رخ تو بنشستند انگشت گزیدند و قلم بشکستند
 و پیوسته سیف الملوک میگریست و مینالید تا اینکه وزیر او ساعد بیدار شد
 و سیف الملوک را در خوابگاه نیافت شمع را بر داشته بجستجوی او
 در قصر همی گشت تا بجایی که سیف الملوک در آنجا بود برسید دید که
 گریبان و نالان است گفت ای برادر سبب گریستن چیست حادثه با من
 حدیث کن سیف الملوک سخن نگفت و سر بر نکرد و همی گریست چون
 ساعد اینحالت بدید گفت من وزیر تو و برادر توام و از کودکی با تو
 پرورش یافته ام اگر تو مرا از کار خود آگاه نکنی راز خود بکه آشکار
 خواهی کرد سیف الملوک چشم بسوی او باز نمیگرد و با او سخن نمی
 گفت و سر در پیش افکنده میگریست ساعد در کار او حیران ماند و از
 نزد او بیرون آمده شمشیر بگرفت و بسوی او باز گشت و نوک شمشیر
 بسینه خرد و قبضه آن بر زمین نهاد و گفت ای برادر اگر ماجرای خویش
 با من نگویی خود را بکشم تا ترا درین حالت نینم در آن هنگام سیف

الملوك سربرداشته گفت ای برادر من شرم میدارم که ماجرای خود با تو بگویم ساعد گفت ترا بخدا سو گند میدهم که از من شرم مدار و ماجری بامن بگو که من غلام و وزیر توام سیف الملوك گفت بیا و برین صورت نظر کن ساعد پیش رفته در آن صورت ساعتی تأمل کرده دید که در سر آن صورت بالؤلؤل منظوم نوشته اند که این صورت بدیع الجمال دختر شماخ ابن شاروخ ملك جنیان است که ایشان در شهر بابل در بستان ارم ابن عاد منزل دارند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب ازداستان فرو بست .

چون شب هفتصد و شصت و سییم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سیف الملوك و وزیر او ساعد چون صورت بدیع الجمال دختر ملك شماخ را بدیدند وزیر ساعد گفت ایملک خداوند این صورت می شناسی تا او را جستجو کنیم سیف الملوك گفت لا والله نمیشناسم ساعد گفت بیا و این نوشته بخوان سیف الملوك پیش آمده آنچه بر تاج او نوشته بودند بر خواند و مضمون بدانست و فریاد بر کشید ساعد گفت ای برادر اگر خداوند این صورت که بدیع الجمال نام دارد بجهان اندر موجود باشد من در طلب او بکوشم و ترا بمقصود برسانم اکنون ای برادر ترا بخدا سو گند میدهم که گریستن بگذار تا بزرگان دولت بخدمت حاضر شوند پس از آن بازرگانان و سیاحان حاضر آور و صفت این شهر از ایشان باز پرس شاید کسی مارا بدان شهر و بیابان ارم دلالت کند پس چون بامداد شد سیف الملوك برخاسته بر تخت بنشست و آن قبا از خود دور نمیکرد آنگاه امیران و حاجبان و لشگریان حاضر آمدند چون دیوان منظم شد سیف الملوك با وزیر خود گفت حاضران را بگو که ملك دوش نخته و از بیداری رنجور است وزیر گفته ملك بایشان

بگفت چون ملك عاصم این سخن بشنید خاطرش مشوش گشت حکیمان
و منجمان نزد سیف الملوک فرستاد ایشان معالجت بدین قرار دادند که
سه ماه در مکان خود نشسته بباده گساری مشغول شود ملك عاصم درخشم
گشته بایشان گفت ای پلیدکان اگر همینساعت او را معالجت نکنید همه
شما را بکشم رئیس ایشان گفت ای ملک ما میدانیم که این پسر تست و
تو نیز دانی که ما در معالجت پستترین مردمان بکوشیم چگونگی در معالجت
پسر تو سستی خواهیم کرد ولیکن ای ملک پسر تو رنجوری سخت دارد
اگر جواز دهی ما آن را بر تو بیان کنیم ملک عاصم گفت از رنجوری
پسر من بشما چه آشکار گشته حکیم بزرگ گفت ای ملک پسر تو عاشق است
و کسی را دوست میدارد که بوصل او راه ندارد ملک برایشان خشم
گرفت و گفت از کجادا نستید که پسر من عاشق است او را بعشق چه نسبت
است گفتند ای ملک تو ماجرای او از وزیر ساعد سؤال کن که او از حالت
سیف الملوک آگاهست ملک عاصم برخاسته بخلوت اندر نشست و ساعد
را بخواست و باو گفت مرا از کار برادرت سیف الملوک آگاه کن ساعد
هراس کرده گفت ای ملک مرا بر کار او آگاهی نیست در حال ملک سیاف
بخواست و گفت چشم های ساعد فرو بند و سرش را از تن جدا کن ساعد
هراس کرده گفت ای ملک جهان مرا امان ده ملک جواب داد ترا امان دادم
حقیقت بازگو ساعد گفت ای ملک پسر تو عاشق است ملک پرسید او را
معشوقه کیست جواب داد بدختری از ملوک جنیان عاشق گشته و صورت
او را در قبائی که سلیه مان علیه السلام بشما هدیت فرموده بود دیده است
در آن هنگام ملک عاصم برخاسته نزد پسر خود سیف الملوک شد و باو گفت
ای فرزند ترا چه حادثه روی داده و این صورت که تو بر وی عاشق شده ای
چیست و از بهر چه مرا آگاه نمی کردی سیف الملوک جواب داد

ای پدر من از توشرم میداشتم و نمی توانستم که این حادثه با تو بگویم اکنون که حالت من بدانستی در معالجت من بکوش ملک جواب داد ای فرزند چه توانم کرد که اگر او از دختران انسیان میشد در رسیدن به وی حیلتی میتوانستم و لکن او از دختران جنیان و رسیدن بدیشان محال است مگر سلیمان بن داود علیه السلام چاره ای کند که جنیان در فرمان او هستند ای فرزند تو اکنون برخیز و بنخجیر گاه شو و اندوه و حزن از دل دور کن که من صد دختر از دختران ملوک بیاورم و ترا بدختر جنیان که راه بایشان نداریم حاجتی نیست سیف الملوك گفت:

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا پدر مگوی که من بی حفاظ فرزندم ای پدر من ترك او نتوانم گفت و دیگری بجای او نخواهم گزید پدر گفت ای فرزند چه باید کرد سیف الملوك گفت ای پدر مسافران و بازرگانان حاضر آور و از ایشان جستجو کن شاید که ما را ببخا ارم و شهر بابل دلالت کنند ملک عاصم امر داد که تمامت بازرگانان و سیاحان را حاضر آورده از شهر بابل و بوستان ارم باز پرسند هیچکس آن مکان را نشناخت چون مجلسیان پراکنده شدند یکی از ایشان که برجای مانده بود گفت ای ملک اگر تو بخواهی که آن سرزمین بشناسی بیلااد چین باید شد که آنجا شهر بست بزرگ شاید کسی از مردمان آنجا ترا بمقصود دلالت کند آنگاه سیف الملوك گفت ای پدر کشتی از برای من مهیا کن تا بیلااد چین سفر کنم ملک گفت ای فرزند تو بر تخت مملکت بنشین و در میان رعیت حکمرانی کن سیف الملوك گفت ای پدر خوبست اجازت دهی من خود بیلااد چین سفر کنم اگر مقصود یافتم فیها و گرنه در سفر دل من بخواهد گشود و تشویش خاطر م بیکسو خواهد شد و بسلامت بسوی تو باز خواهم گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد شصت و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوان بیخت سیف الملوک از پدر اجازت سفر خواست ملک چون حالت پسر را بدید بحیلتی راه نبرد جز اینکه او را جواز سفر دهد آنگاه چهل کشتی و بیست هزار مملوک از برای او مهیا کرد و مالها و خزینه ها و آلات حرب بداد و باو گفت ای فرزند ترا بخدا سپردم که در نزد او دیعتهارا زیان نرسد سیف الملوک پدر را وداع کرده روان گشت و همیرفتند تا بشهر چین برسیدند چون مردمان چین شنیدند که چهل کشتی پر از مردمان و آلات حرب بدانجا رسیده اند گمان کردند که ایشان دشمنانند و قصد جنگ دارند دروازه های شهر فرو بستند و منجنیقها مهیا کردند چون سیف الملوک این بدانست دو مملوک از خاصان خود بسوی ملک چین فرستاد و بایشان گفت که با ملک بگوئید که این سیف الملوک پسر ملک عاصم است و بشهر شما از بهر تفرج آمده قصد جنگ و خصومت ندارد اگر او را بمهمانی قبول کنید در شهر شما فرود آید و گرنه راه خویش پیش گرفته باز گردد مملوکان بشهر رسیده گفتند که ما رسولان ملک سیف الملوکیم دروازه از بهر ایشان بگشودند و ایشان را در نزد ملک حاضر آوردند آن ملک فغفور شاه نام داشت و میانه او و ملک عاصم شناسائی تمام بود چون ملک از آمدن سیف الملوک آگاه شد رسولان را خلعت داده بگشودن دروازه بفرمود و ضیافت ها مهیا کرد و خود با خاصان بدیدار سیف الملوک بشتافت چون با یکدیگر ملاقات کردند سیف الملوک را در آغوش کشید و باو گفت من از مملوکان پدر توام و شهر من از آن تست ملک سیف الملوک با وزیر خود ساعد و خاصان دولت سوار گشته بشهر در آمدند در شهر طبل های بشارت بکوفتند و تا چهل روز از

بهر ایشان بزم ضیافت فروجیدند پس از آن ملك چین گفت ای پسر برادر من بازگو که از بهر چه حاجت بدین شهر آمده و ترا مقصود چیست تا در پدید آوردن آن بکشیم سیف الملوک گفت ایملک حدیث من عجیب است که من بصورت بدیع الجمال عاشق گشته‌ام ملك چین چون این بشنید بگریست و دلش بروی بسوخت و باو گفت ای سیف الملوک اکنون چه می‌خواهی سیف الملوک گفت از توهمی خواهم که سیاحان و بازرگانان حاضر آوری و از ایشان خداوند این صورت بازپرسی شاید کسی مرا ازو خبر دهد ملك تمامت سیاحان و بازرگانان حاضر آورد ملك سیف الملوک شهر بابل و بستان ارم را از ایشان باز پرسید مسئلت او را کسی جواب نگفت سیف الملوک در کار خود حیران ماند پس از آن یکی از رؤسای ناخدایان گفت ایملک اگر تو آن شهر و آن باغ‌همی خواهی بایدت بجزایر بلاد هند شد در حال سیف الملوک بسفر بسیجید و آب و توشه در کشتی‌ها بنهاد فغفور شاه را وداع کرده در کشتی بنشستند و مدت چهار ماه بادهای موافق بر ایشان میوزید و ایشان همی رفتند که روزی از روزها بادی سخت بر ایشان بوزید و ازهر سوی کوه کوه موج برخاست و بارش باریدن گرفت و دریا از بسیاری بادهای دگرگون گشته کشتیها بیکدیگر بر آمدند و همگی بشکستند و زورقهای خرد نیز درهم شکسته ساکنان کشتیها همگی غرق شدند مگر سیف الملوک با جماعتی از مملوکان خود در زورقی بسلامت جان بردند آنگاه باد فرو نشست و آفتاب بر آمد سیف الملوک چشم گشوده از کشتی‌ها و لشکریان چیزی برجا نیافت و بجز آب و آسمان چیزی نمیدید با مملوکان گفت کشتیها را چه شد و برادرم ساعد کجاست گفتند ایملک از کشتی‌ها و زورقها و ساکنان آنها کس مانده همگی غرق شده و طعمه ماهیان گشته اند سیف الملوک

فریادی بر آورده طپانچه بر سر و روی خود زد و خواست که خود را بدریا در افکند مملو کان منع کردند و گفتند ای ملک این کار ترا سودی نبخشد و این کارها تو بخوبیشتن کرده ای اگر تو سخن پدر شنیده بودی بر تو این ماجراها نمیرفت و لکن اینها بحکم تقدیر است تغییر تدبیر نیست تقدیر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت خادمان بسیف الملوک گفتند از تقدیر گریزی و گزیری نیست و منجمان هنگام ولادت تو با پدرت گفته اند که این پسر را سختیها روی خواهد داد اکنون ترا و ما را جز صبر حیلتنی نیست تا اینکه خدا تعالی این محنت از ما دور کند سیف الملوک گفت آری از قضا نتوان گریخت پس از آن آهی بر کشیده این ابیات بر خواند .

نیست بی غم در این زمانه نشاط
نیست بی شب درین جهان یگر روز
دامن از نفع و ضرر او درکش
دیده از خیر و شر او بر دوز
صبر کن تا رساندت به مراد
بخت بیدار و دولت پیروز
پس از آن در دریای فکرت غرق شده و سرشک بر رخسار روان کرده
از غایت اندوه ساعتی بغفت پس از آن بیدار گشته خوردنی بخواست
اندک چیزی، بخورد و باده و موجها زورق ایشان همی برد و نمیدانستند
که بکدام سوی میروند دیر گاهی در روی آب بودند تا اینکه توشه ایشان
تمام شد و از گرسنگی و تشنگی بسختی در افتادند ناگاه جزیره ای از دور
پدیدار شد و باد زورق راه میبرد تا بدان جزیره برسیدند از زورق بگذشتند
و روی بجزیره نهادند در آنجا از همه گونه میوه ها فراوان دیدند از آن
میوه ها بخوردند ناگاه شخصی را در میان درختان نشسته یافتند که روی
دراز و رویتی عجیب داشت یکی از مملوکان را بنام او بخواند و باو گفت

ازین میوه هامخور که نارسیده اند و بنزد من آی که از این میوه های رسیده ترا دهم مملوک گمان کرد که او از جمله کسانی است که در کشتی با او بودند و از غرق نجات یافته بر آن جزیره افتاده است از دیدن او سخت فرحناک شد و بسوی او رفت نمیدانست که از غیب برجبین او چه نوشته اند چون مملوک بروی بر رسید آمد بسوی او برجست و بردوش از بنشست یکپای خویشتن بگردن او فرو پیچید و پای دیگر فرو آویخت و باو گفت برو که ترا از من خلاصی محال است مملوک بیازان خود بانگ زد و بگریست و گفت از این جزیره بدر شوید از آنکه یکی از ساکنان این جزیره بدوش من سوار گشت و دیگران در طلب شما هستند و همی خواهند که شما را چون من سوار شوند چون یاران او این سخن بشنیدند از جزیره گریخته در زورق بنشستند و بسوی دریا بشتافتند و تا یکماه در دریا همیرفتند تا اینکه بجزیره دیگر رسیده بآن جزیره شدند میوه های گوناگون در آنجا یافته بمیوه خوردن بشتافتند ناگاه چیزی از دور نمایان شد چون باو نزدیک شدند زشت روئی را دیدند که مانند ستونی افتاده بود آنگاه یکی از مملوکان پای بروی زد دیدند شخصی است که چشمهای دراز دارد و یک گوش خود را بزیر گسترده و دیگر گوش خود را بروی انداخته است آنگاه آن شخص همان مملوک را که پای بروی زده بود بر بود و بمیان جزیره رفت و در آنجا غولان بودند که آدمیان میخوردند آن مملوک بانگ بیازان خود زد که خویشتن را نجات دهید که این جزیره غولانست و آدمیان همی خوردند چون ایشان این سخن بشنیدند بسوی زورق بشتافتند و بزورق نشسته همیرفتند که پس از روزی چند جزیره دیگر پدید شد چون بدان جزیره رسیدند در آنجا کوهی دیدند بلند بر آن کوه فراز رفته درختان بسیار دیدند از میوه های درختان همی خوردند که ناگاه اشخاصی مهیب

که درازی هر يك پنجاه ذراع بود و دندانهای ایشان مانند دندان پیل از دهان بدر آمده بود پدید گشتند و در آنجا مردی دیدند که بر روی سنگی بزرگ بر پارچه نمدی سیاه نشسته و در دور او زنگیان بسیار ایستاده اند آن زنگیان سیف الملوک را با مملوکان او بگرفتند و در برابر ملک خویشان بداشتند و باو گفتند که ما این پرندگان را در میان درختان دیدیم و تو تن از مملوکان را ذبح کردند و ملک ایشان را بخورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت سیف الملوک بهراس اندر شد و بگریست و آهی

بر کشیده این ابیات بخواند

بر فرق من ای سپهر هر ساعت چندین چه زنی تو هن نمیدانم
چون سایه شدم ز ضعف در محنت وز سایه خویشان هر اسانم
بیهوش نیم و چون بیهوشان باشم صرعی نیم و بصرعیان مانم
ملک چون گریستن او بشنید گفت این پرندگان خوش آواز هستند
هر آواز ایشان پسند افتاد هر یکی از اینها را در قفسی گذارید در
حال زنگیان هر یکی از آنها را در قفسی نهاده از بالای سر ملک
بیاویختند که ملک آواز ایشان بشنود سیف الملوک با مملوکان خود در
قفسها بودند و زنگیان ایشانرا طعام و شراب میدادند و ایشان ساعتی
گریان و ساعتی خندان و گاهی گویان و گاهی خاموش بودند و ملک
زنگیان آواز ایشان خوش میداشت و ایشان دیر گاهی بدین حالت بودند و
این ملک دختری داشت که در جزیره دیگر به شوهر رفته بود روزی از روزها
شنید که در نزد پدر او مرغان خوش آواز هستند جماعتی بسوی پدر

فرستاد و از آن مرغان یکی را بخواست پدر و سیف الملوک را با سه تن از مملوکان در چهار قفس بسوی دختر فرستاد چون دختر ایشان را بدید پسندش افتاد فرمود که ایشان را در بالای سر خود بمکانی بگذارند سیف الملوک از این ماجری در عجب بود و ایام سلطنت را بخاطر آورده میگریست و مملوکان نیز همیگریستند ولی دختر ملکر اگمان این بود که ایشان تغنی میکنند و دختر ملک را عادت این بود که اگر کسی از بلاد مصر یا اقلیم دیگر بنزد او میافتاد و او را از وی عجب می آمد آن شخص را در نزد دختر منزلتی بزرگ پدید می گشت از قضا دختر ملک چون سیف الملوک را بدید حسن و جمال او را خوش داشت و باو تلافی و مهر بانی میکرد تا اینکه روزی از روزها با سیف الملوک خلوت کرد و از او کام خواست و عجز و لابه کرد سیف الملوک دعوت او را اجابت نکرد دختر ملک بدین سبب در خشم شد و ایشان را بخدمت گزاری نفرمود و گفت که آب و هیمه از برای مطبخ او بیاورند چهار سال نیز بدانمنوال بسر بردند سیف الملوک از این محال بجان رسید و کسی را از بهر شفاعت نزد ملکه فرستاد ملکه سیف الملوک را بخواست و باو گفت اگر تو سخن من بپذیری و حاجت من روا کنی ترا از این ورطه آزاد کنم که بیاد خویش روی و پیوسته ملکه تضرع و لابه میکرد سیف الملوک دعوت او نمیپذیرفت ملکه خشمناک گشته از او اعراض کرد و سیف الملوک و مملوکان او در جزیره بهمان حالت بودند دختر ملک از ایشان آسوده خاطر بود و یقین میداشت که ایشان را از آن جزیره خلاصی محالست و ایشان دو روز و سه روز از ملکه غایب میگشتند و از بهر جمع آوردن هیزم باطراف جزیره میرفتند و از آنجا هیزم بمطبخ

ملکه میآوردند تا اینکه پنج سال بدینمنوال بگذشت اتفاقاً روزی از روزها سیف الملوک با مملوکان در کنار دریا نشسته در سر گذشت خویشتن حدیث میگفتند آنگاه سیف الملوک را از پدر و مادر و برادر خود ساعد یاد آمده بگریست و مملوکان نیز بگریستند پس از آن مملوکان گفتند ای ملک زمان تا کی گریان شویم که گریه ما را سودی نخواهد بخشید و این کارها بقلم تقدیر بر جبین ما نوشته بوده اند و ما را جز صبر چاره نیست سیف الملوک گفت ای برادران در خلاصی خویشتن چه حیات کنیم مملوکان گفتند ای ملک ما را بخلاصی راهی نیست مگر اینکه خدایتعالی از فضل خود ما را برهاند سیف الملوک گفت مرا بخاطر میرسد که بگریزیم شاید از این رنج راحت یابیم مملوکان گفتند ای ملک ازین جزیره بکجا توان گریخت که همه غولانند و گوشت آدمیان خورند و بهر سو که رویم ما را دریابند آنگاه دختر ملک بر ما خشم آورد سیف الملوک گفت مرا چیزی بخاطر میرسد که شاید خلاص مادر آن باشد گفتند ای ملک رای صواب تراست سیف الملوک گفت از درختان ببرید و از پوست آنها رسنها فرو تایید و درختانرا بیکدیگر ببندید و او را فلکی ساخته بر روی دریا بیندازید و از این میوهها در آنجا جمع آورید تا بروی او بنشینیم شاید که خدایتعالی ما را نجات دهد و از دست این پلیدك برهاند همگی گفتند ای ملک این دابی است نیکو در حال بر خاسته درختان ببریدند و رسنها بتاییدند و تا یکماه روزها ایشانرا کارهمین بود چون هنگام شام میشد پارهٔ هیزم بر داشته بمطبخ دختر ملک میرفتند و همهٔ روزه ایشانرا ساختن فلک کار بود تا او را تمام کردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و هفتم برآمد

گفت ایملک جوان بخت سیف الملوک با مملوکان خود چون فلک را تمام کردند او را در دریا افکندند و از میوه‌های جزیره در آنجا جمع آوردند و بر فلک نشسته روان گشتند تا چهار ماه برفتند و امیدانستند که بکدام سوی میروند آنگاه توشه ایشان تمام شد و در گرسنگی و تشنگی بسختی در افتادند ناگاه روزی دریا کف آورد و موجها برخاست نهنگی مهیب بدید گشت و دست دراز کرده یکی از مملوکان بر بود و بدهان گذاشته فرو برد چون سیف الملوک حالت بدید سخت بگریست و از مکانی که نهنگ بود دور گشتند و در نزد او یک مملوک بیش نماند و پیوسته همی رفتند تا اینکه کوهی بلند بدید شد از دیدن کوه فرحناک گشتند پس از آن جزیره‌ای دیدند در راندن فلک بشتابیدند و ایشان درین حالت بودند که ناگاه موجها برخاسته دریا در حالت دگرگون شد نهنگی دیگر سر بر کرده مملوکی را که از مملوکان سیف الملوک بر جای مانده بود بگرفت و او را فرو برد سیف الملوک تنها ماند چون بجزیره رسید بامشقتی بسیار بکوه برآمد در کوه بیشه‌ای یافته در آن بیشه شد از میوه‌های درختان بخورد ناگاه در فراز درختان بوزینگان دید که هر یکی از اشتری بزرگتر بودند سیف الملوک از آن بوزینگان سخت بترسید آنگاه بوزینگان از درختان فرود آمده او را از هر سوی احاطه کردند و باشارت باو گفتند که بر اثر ایشان برود پس بوزینگان برفتند و سیف الملوک بر اثر ایشان همی رفت تا بقلعه محکم بلند برسیدند بوزینگان بقلعه شدند و سیف الملوک نیز از بی ایشان بقلعه شد در آن قلعه همه گونه تحفه ها و گوهرها بود و در آنجا جوانی دید بلند بالا

که خط بعارضش نرسته بود سیف الملوک از دیدن او خرسند گشت و در آن قلعه جز آن جوان آدمیزاد نبود و آن جوان چون سیف الملوک را دید در عجب شد و باو گفت نام تو چیست و از کجائی و بدین مکان چگونه رسیدی سیف الملوک گفت بخدا سوگند من بدین مکان بمیل خود نیامدم و این مکان مرا مقصود نبود و من از مکانی بمکانی از بهر مطلوب خود همی کردم جوان گفت مطلوب تو چیست سیف الملوک گفت اسم من سیف الملوک است و پدرم ملک عاصم نام دارد پس از آن ماجرای خویش از آغاز تا انجام باو حکایت کرد در حال آن جوان در خدمت سیف الملوک برپای ایستاد و گفت ای ملک زمان من در مصر بودم شنیدم که تو بیلاط چین سفر کردی این بلاد کجا و بلاد چین کجا این کار بست عجیب سیف الملوک گفت سخن تو راستست ولی من از بلاد چین بیلاط هند سفر کردم بادی بر ما بیامد کشتیهای ما را بشکست پس تمامت ماجری از بهر او بیان کرد آن جوان گفت ای ملکزاده ترا آنچه از سختیهای غربت روی داده بس است منت خدایرا که ترا بدین مکان برسانید اکنون در نزد من بنشین تا من زنده ام با تو الفت گیرم و پس از من پادشاهی این بلاد از آن تو باشد که این شهر حد و پایان ندارد و این بوزینگان خدا و ندان صنعتند و هر چه بخواهی در این مکان یافت شود سیف الملوک گفت ای برادر من در مکانی نخواهم نشست تا حاجت من بر آید یا اجل من برسد پس از آن جوان روی ببوزینه کرده اشارتی نمود بوزینه ساعتی غایب شد و قتی که باز آمد بوزینه دیگر با او بود که فوطه حریر در میان داشت آنگاه سفره بگسترده اندر آن سفره صد ظرف زرین و سیمین فرو چیدند که همه گونه خوردنیها در آن ظرفها بود و بوزینگان مانند خادمان بایستادند و آن جوان بعضی از بوزینگان را بنشستن اشارت کرد ایشان بنشستند و پاره دیگر ایستاده بودند تا اینکه

طعام بخوردند آنگاه سفره برداشته طشتها و ابريقای زرین حاضر آورده دستها بشستند و چهل ظرف شراب که در هر ظرف نوعی از شراب بود بیاوردند ایشان شراب بنوشیدند و بنشاط و طرب اندر شدند و همه بوزینگان میرقصیدند و بازی میگردیدند چون سیف الملوک اینحالت بدید در عجب شد و رنجهای خود را فراموش کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت چون شب بر آمد بوزینگان شمعها روشن کرده در لگنهای زرین و سیمین بگذاشتند و می و نقل و میوه حاضر آوردند چون هنگام خواب شد از برای خویشتن خوابگاه گسترده بختند چون بامداد شد جوان برخاست و سیف الملوک را بیدار کرده باو گفت سر از این منظره بدرکن و ببین که چیست در پای منظره ایستاده سیف الملوک از منظره نظاره کرد همه بیابان پر از بوزینگان دید که شماره آنها جز خدای تعالی کس نمیدانست سیف الملوک گفت اینهمه بوزینگان که بیابان از ایشان پر گشته از بهر چیستند جوان گفت ایشانرا با هر چه بوزینه در جزیره است عادت همینست که در هر روز شبه بیایند و درینمکان بایستند تا من از خواب بیدار شوم و سر ازین منظره بیرون کنم چون ایشان مرا ببینند زمین بوسیده باز گردند القصه سیف الملوک در نزد جوان ماهی بنشست پس از آن جوان را وداع کرده سفر کرد جوان صدتن از بوزینگان را فرمود که با او سفر کنند بوزینگان تا هفت روز با او سفر کردند و او را بیابان جزیره رسانیده و داعش کردند و باز گشتند سیف الملوک تنها در کوه و هامون مدت چهار ماه برفت روزی گرسنه و

روزی سیر بود روزی گیاهان میخورد و روزی میوه درختان و از کردار خویش و از بیرون آمدن از نزد آنجوان پشیمان بود روزی خواست که بسوی آنجوان باز گردد از دور یکی سیاهی نمایان شد با خود گفت نخست به سوی این سیاهی روم که او را بدانم چیست پس از آن بسوی آنجوان باز کردم آنگاه بسوی سیاهی برفت چون بر آن سیاهی نزدیک شد قصری دید استوار که از بناهای یافت بن نوح علیه السلام بود و او همان قصر است که خدایتعالی او را در کتاب عزیز خود یاد کرده فرموده است و بتر معطله و قصر میشد پس از آن سیف الملوك بر در قصر بنشست و بفکرت اندر بود که آیا این قصر چیست و پادشاه این مکان کیست ساعتی بگذشت کسی نیافت که بدان قصر روان شود یا از قصر بیرون آید توکل بخدای تعالی کرده برخاست و قصر شد از هفت دهلیز بگذشت و هیچکس نیافت در دست راست دری دید که پرده ای بر آن آویخته اند پیش رفته پرده برداشت و از در بدرون شد دید که ایوانی است بزرگ که فرشهای حریر در آنجا گسترده و در صدر ایوان تختیست زرین و بر آن تخت دختر بست چون قمر که جامه های ملوکانه در بردارد سیف الملوك او را سلام داده دخترک رد سلام کرده گفت تو از انسیانی یا از جنیان گفت من از بهترین انسیانم و پادشاه زاده هستم دختر گفت تو نخست از این طعامها که در زیر تخت است بخور پس از آن حدیث خود با من بازگو که چگونه باین مکان رسیدی سیف الملوك بزیر تخت نظاره کرد چهل خوان در آنجا بدید که در هر خوان ظرفهای زرین و سیمین پر از طعامهای لذیذ بود سیف الملوك بر آن خوانها نشسته بقدر کفایت خورد و دست شسته بفر از تخت بر شد و در نزد دخترک بنشست دختر ماهروی با او گفت تو کیستی و نام تو چیست و از کجائی و بدین مکان ترا که رسانید سیف الملوك گفت مرا حدیث دراز

است نخست تو از خود با من بازگویی که ترا نام چیست و از هر چه تنها در این مکان نشسته‌ای دخترک گفت مرا نام دولت خاتونست دختر ملک هندم پدرم در شهر سرانندیب جای دارد و پدر مرا باغیست بزرگ و خرم که در بلاد هند بهتر از آن باغی نیست و در آن باغ حوضی است بزرگ من روزی از روزها با کنیزکان بآن باغ رفتم و در آن حوض به آب اندر شدیم و به لهو و لعب مشغول بودیم که ناگاه چیزی مانند ابر بر من فرود آمد و مرا از میان کنیزکان بر بود و بهوا پدید و با من همی گفت ای دولت خاتون هراس مکن و خاطر آسوده دار پس از اندک زمانی مرا درین قصر فرود آورد و از صورتی که داشت بازگشته جوانی شد نیکو روی و با من گفت مرا می‌شناسی یا نه گفتم ای خواجه نمی‌شناسمت گفت من پسر ملک ازرق ملک جنیانم و پدرم در قلعه قلزم ساکن است و ششصد هزار از جنیان در زیر فرمان اوست اتفاقاً من از راهی می‌گذشتم چون ترا دیدم عاشق تو گشتم و بر تو فرود آمده از میان کنیزکانت بر بودم و تو را بدین قصر استوار بیاوردم که کسی از جنیان و انسیان بدین مکان نتواند رسید و از هند تا بدین مکان یکصد و بیست ساله راهست و تو دیگر گمان مکن که شهر پدر خواهی دید در نزد من بخاطر آسوده بنشین و تو هر چه آرزو کنی من پیش تو حاضر آورم پس از آن مرا در آغوش گرفته ببوسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت دختر با سیف الملوك گفت که ملک جنیان مرا در آغوش گرفته ببوسید و با من گفت در این مکان بنشین و

از هیچ چیز هراس ممکن پس مرا در اینجا گذاشته از من غایب شد
 پس از ساعتی باز آمد و این فرشها و این سفره بیاورد در هر روز سه
 شنبه بنزد من آید و با من بخورد و بنوشد و مرا در آغوش گرفته ببوسد
 و من اکنون باکره هستم و با من کاری نکرده و پدر من تاج الملوك
 نام دارد و او را از خبر من آگاهی نیست مرا حدیث اینست تو خبر
 خود باز گو سیف الملوك گفت مرا حدیث دراز است و میترسم که اگر
 حدیث بگویم دیر کشد و عفریت باز آید دختر گفت او يك ساعت پیش
 از آمدن تو از نزد من بدر رفته و نخواهد آمد مگر روز سه شنبه دیگر
 تو بخاطر آسوده بنشین و حدیث خود از آغاز تا انجام با من باز گو
 سیف الملوك بحدیث گفتن بنشست چون سخن بدیع الجمال رسید دختر
 دیدگان پر از سرشك کرده گفت ای بدیع الجمال آیا هیچ از من یاد
 میکنی یا نه پس از آن بگریست سیف الملوك باو گفت ای دولت
 خاتون تو از انسیانی و بدیع الجمال از جنیان است چگونه او خواهر تو
 تواند بود دولت خاتون گفت او مرا خواهر رضاعی است و سبب اینست
 که مادر من از بهر تفرج بباغ شد و هنگام زائیدنش بر رسید و مرا در
 باغ بزائید و مادر بدیع الجمال با خادمین خود در باغ بود او را نیز
 هنگام زائیدن بر رسید در یکسوی باغ بدیع الجمال را بزائید پاره ای از
 کنیزکان نزد مادر من فرستاد و از او طعام و حوائج ولادت بخواست
 مادرم آنچه او خواسته بود فرستاد او برخاسته بدیع الجمال را برداشت
 و بنزد مادر من آمد مادر من بدیع الجمال را شیر داد پس از آن مادر
 بدیع الجمال دو ماه در باغ با مادر من بسر برد و پس از دو ماه بسوی
 بلاد خود سفر کرد و چیزی بمادر من داده باو گفت هر وقت بدیدن
 من محتاج شوی مرا یاد کن که من در میان همین باغ بسوی تو آمیم

بدیع الجمال با مادر خود میامدند دیر گاهی در نزد ما بسر میبردند پس از آن بیلااد خویشان باز میگشتند ای سیف الملوك من اگر در نزد مادر میبودم و ترا در آنجا میدیدم در کار تو حیلتی میکردم و ترا بمقصود می رسانیدم ولیکن من اکنون درینمکانم پدرم بر من آگاهی ندارد اگر خبر من میدانست می توانست مرا خلاص کرد سیف الملوك گفت بر خیز تا از این مکان بگریزیم و بهر جا که خدایتعالی خواسته است برویم دولت خاتون گفت نتوانیم گریخت زیرا که اگر یکساله راه بگریزیم این پلیدک در یکساعت بسوی ما بیاید و در حال ما را هلاک کند سیف الملوك گفت من در جایی پنهان شوم چون او بر من بگذرد بیا شمشیر او را بزنم و بکشم دولت خاتون گفت تو او را نتوانی کشت مگر آنکه روح او را بکشی سیف الملوك گفت روح او در کجاست دخترک گفت من ازو بارها مکان روح پرسیدم او با من بازنگفت روزی از روزها در پرسش اصرار کردم در خشم شد و گفت سبب سؤال تو از روح من چیست گفتم مرا جز تو کسی نمانده و مرا تا زندگانی هست پیوسته با روح توهم آغوش خواهم شد اگر من مکان روح ترا بدانم او را چون چشم خویشان نگاهدارم آنگاه گفت وقتیکه من از مادرم بزادم ستاره شناسان گفتند که هلاک من در دست یکی از ملکزادگان انسیان خواهد بود بدان سبب من روح خود را گرفته و در چینه دان گنجشکی بنهادم و آن گنجشک را در حقه ای بنهادم و آن حقه در میان هفت صندوق گذاشته صندوقها را در کنار این بحر محیط بزیر رخامی بنهادم که این سوی بحر از انسیان دور است و کسی از انسیان بدینمکان نتواند رسید و اینکه من با تو گفتم تو با کسی بازهگو که این در میان من و تو را زیست پنهان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتادم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت دوات خاتون چون مکان روح عفريت با سيف الملوک بيان کرد پس از آن گفت من با عفريت گفتم من کسی را نخواهم دید که این راز باو بگویم و لکن بخدا سوگند تو روح خود را در جایی استوار گذاشته ای کسی باو نتواند رسید و اگر بر فرض محال چنانچه ستاره شناسان گفته اند کسی از انسیان بدین مکان بیاید و انگشتری سلیمان در دست داشته باشد آنگاه دست خود را با آن انگشتری بر زوی آب بگذارد و بگوید که بحق این نامه روح فلان بدر آید در حال صندوق از برکت آن نامه بدر آید و او صندوق بشکند و گنجشک را از حقه بدر آورد و روح مرا بکشد سيف الملوک گفت ای دولت خاتون آن مالکزاده منم و اینک انگشتری سلیمانست که در انگشت منست بر خیز تا بکنار دریا شویم و ببینیم که سخن او راستست یا دروغ در آن هنگام هر دو بر خاسته همی رفتند تا بکنار دریا برسیدند دولت خاتون در کنار دریا با استاد سيف الملوک تانیمه بدن در آب رفت و گفت بحق آن نامه که درین انگشتری است و بحق سلیمان علیه السلام که روح پسر ملک ازرق بیرون آید پس دریا ب موج در آمد و صندوق بدر شد سيف الملوک صندوق گرفته او را بشکست و صندوقهای دیگر را نیز يك يك بشکست و گنجشک از حقه بدر آورد و با دولت خاتون بسوی قصر باز گشتند و بفر از تخت برسیدند در حال پرنده ای بزرگ پدید شد و او میگفت ایملکزاده مرا مکش تا من ترا بمقصد برسانم دولت خاتون گفت ای سيف الملوک عفريت در آمد گنجشک را بکش تا این پلیدك بقصر اندر نشود که اگر بقصر در آید گنجشک از تو بگیرد و من و ترا بکشد در آن هنگام سيف الملوک گنجشک را بکشت و

عفریت در حال بزمین افتاده مشتی خاکستر گشت دولت خاتون گفت خدای تعالی ما را از دست این پلیدك نجات داد و لكن چكار كنيم سيف الملوک گفت تدبیر خلاصی ما با پروردگار است پس از آن سيف الملوک بر خاسته درهای قصر بر کند و آن درها از صندل و عود بودند و بارسنهای حریر و ابریشم که در آنجا بود درهای یکدیگر فرو بست و آنها را ایاری دولت خاتون بدریا برسانید و او را بروی دریا بینداخت و طناب او را در کنار دریا بیستند پس از آن بقصر بازگشته از ظرفهای زرین و سیمین که در خوان بود بر داشتند و گوهرها و باقوتهای گران بها و چیزهایی که سبک وزن و گران قیمت بود برداشته بر آن فلك میاوردند و توکل پروردگار کرده بر آن فلك بنشستند و طناب بگشودند و فلك ایشان را در دریا هم میرد تا اینکه پس از چهار ماه توشه ایشان تمام شد و محنت ایشان سخت گردید و از خدای تعالی طلب نجات کردند و سيف الملوک در آن مدت هر وقت که میخفت پشت بدولت خاتون میکرد شبی از شبها سيف الملوک خفته و دولت خاتون بیدار بود که ناگاه فلك بسوی خشکی میل کرد و نزدیک بساحل در آمد که در آنجا کشتیها بود و مردی با ناخدا حدیث هم میکرد چون دولت خاتون آواز ایشان بشنید دانست که آنجا بندر شهر یست از شهرها و ایشان بآبادی رسیده اند فرحی سخت او را روی داده سيف الملوک را از خواب بیدار کرد و باو گفت برخیز و از ناخدا نام این شهر و نام این بندر باز پرس سيف الملوک فرحناک بر خاسته با ناخدا گفت ای برادر نام این شهر چیست و این بندر را چه گویند و نام پادشاه این شهر چیست ناخدا گفت ای کم خرداگر تو این شهر را نمیشناسی چگونه بدینجا در آمده ای سيف الملوک گفت من غریبم و در کشتی بازرگانان

بوده کشتی بشکست هر چه در کشتی بود غرق شدن بروی تخته‌ای بدین مکان
برسیدم و بدین سبب از تو سؤال کردم و غریب ترا سؤال من عجیب نباشد
ناخدا گفت ابن شهر عماریه است و این بندر را بندر بین البحرین گویند
چون دولت خاتون این سخن بشنید فرحی سخت او را داد و حمد
خدا یتعالی بجا آورد سیف الملوک گفت فرحناکی تو از بهر چیست دولت خاتون
گفت ای سیف الملوک بشارت باد ترا که پادشاه این شهر عم منست .
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت دولت خاتون گفت پادشاه این شهر عم منست و او
را نام عالی الملوکست پس از آن بسیف الملوک گفت ازین رئیس سؤال کن
که سلطان این شهر عالی الملوک خوشوقت و سالم است سیف الملوک ازو



جواب دادن ناخدا سیف الملوک را

سؤال کرد ناخدا خشمگین گشته گفت می‌گفتی که در تمامت عمر بدین شهر
نیامده‌ام و مردی هستم غریب نام پادشاه شهر چگونه دانستی دولت خاتون

از سخن او فرحناك شد و او را نیز بشناخت که نام او معین الدین و از ناخدایان
کشتیهای پدر دولت خاتون بود که بجستجوی دولتخاتون بیرون آمده و او را
نیافته بود و همیشه گشت تا بشهر عم دولتخاتون برسید پس از آن بسیف الملوك
گفت باین مرد بگوای معین الدین بیا که خاتون ترا میخواهد سیف الملوك
آنچه دولت خاتون گفته بود با ناخدا باز گفت ناخدا از سخن او سخت
خشمگین گشت و گفت ای پلیدك تو نام من چگونه دانستی و تو کیستی
پس از آن پیاره ای از تابعان خود گفت عصائی بمن بدهید تا من سر این
پلیدك بشکنم آنگاه عصا گرفته روی بسوی سیف الملوك کرد و بملك نزدیک
شد و در فلك صورتی دید چون آفتاب در آن صورت نيك تأمل کرده دید
که دولتخاتونست بسیف الملوك گفت در نزد تو کیست سیف الملوك گفت
در نزد من دختر است دولتخاتون نام چون ناخدا این سخن بشنید بیخود
بیفتاد زیرا که دانست که او خاتون خود و دختر ملك است چون بخود آمد
روی بشهر کرد و بقصر ملك در آمد و اجازت دخول خواست حاجب نزد
ملك شد و گفت معین الدین ناخدا بسوی تو آمده که ترا بشارت دهد
ملك او را جواز داد ناخدا نزد ملك در آمد و زمین ببوسید و باو گفت ای
ملك بشارت باد ترا که دختر برادرت دولتخاتون بسلاطت بدین شهر رسیده
و جوانی چون قمر با اوست چون ملك خبر دختر برادر را بشنید فرحناك
گشت و خلعت گران قیمت بناخدا بداد و بآراستن شهر بفرمود آنگاه او
را با شیف الملوك حاضر آورد و سلامت ایشانرا تهنیت گفت پس از آن
رسولی بسوی برادر فرستاد تا او را از آمدن دختر آگاه کند چون رسول
نزد پدر دولت خاتون رسید ساز برگ سفر دیده لشکریان جمع آورد
و بملاقات دولتخاتون از شهر بدر آمد و همی رفت تا بشهر برادر رسید و از دیدار

دختر خود دولت خاتون فرحناك شد و هفته‌ای در شهر برادر بسربرد پس از آن دختر خود را با سيف الملوک برداشته بازگشت و بشهر سرانديب برسيد و دختر با مادر خود در يكجا جمع آمد بسلامت يكديگر فرحناك شدند و شادبها کردند و اما تاج الملوک پدر دولتخاتون سيف الملوک را گرامی داشت و باو گفت تو با من و با دختر من نيکوییهای بسيار کرده‌ای و من نمیتوانم که نيکوییهای ترا پاداش دهم و لکن از تو میخواهم که در جای من بر تخت بنشینی و در مملکت هند حکمرانی کنی که من تخت و مملکت بتو بخشيدم و خزانه و خدم بتو دادم سيف الملوک پيشگاه ملك بوسه داده و باو گفت ای ملك زمان آنچه بمن هديت کردی من او را قبول کردم و باز بر تو هديت نمودم و ای ملك من سلطنت نمیخواهم و آرزوی من اينست که خدای تعالی مرا بمقصود برساند ملك گفت ای سيف الملوک اين خزانه منست در دست تو هر چه بخواهی ازو بگیر و با من مشورت مکن سيف الملوک گفت اعز الله الملك مرا از ملك و مال حظی نيست تا بمراد خویش برسم و لکن اکنون غرض من اينست که درين شهر تفرج کنم و کوچه و بازار او ببينم تاج الملوک فرمود که از بهر او اسبی از بهترین خيل حاضر آورند در حال اسبی از بهترین خيل با زين و لگام حاضر آوردند سيف الملوک بر آن اسب سوار شد و در کوچه و بازار شهر تفرج ميکرد و بچپ و راست نظر ميانداخت که ناگاه جوانی را دید که قبایي دارد و آن قبا را پيازده دينار ندانم دهد چون در آن جوان نيك نظر کرد او را شبیه برادر خود ساعد يافت مگر اينکه گونه او متغير شده و از طول غربت حالتش دگر گون گشته بود سيف الملوک بخادماني که با او بودند گفت که اين جوان نزد من آورید تا

ازو خبر بازپرسم چون جوانرا نزد او آوردند او را بشناخت و گفت این را گرفته بقصری که من در آن جای دارم برسانید تا من از تفرج بازگردم ایشان چنان گمان کردند که ملك با ایشان گفت که او را گرفته بزندان برید و گفتند که شاید این مملوکی از ممالیک او بوده و گریخته است پس او را گرفته بزندان بردند و قید در پای او نهادند چون سیف الملوک از تفرج بازگشت و بقصر خود در آمد برادر خود ساعد را فراموش کرد و کسی نیز او را بخاطر ملك نیاورد ساعد در زندان بماند چون اسیرانرا از بهر کار عمارت بیرون آوردند ساعد را نیز با ایشان بیاوردند و بکار عمارتش بداشتند و پیوسته با اسیران بکار مشغول بود تا تن او را وسخ بگرفت و یکماه بدینحالت بسر میبرد او را از حالت خویش عجب آمد و باخود می گفت سبب محبوس گشتن من چیست القصه سیف الملوک بعیش و نوش همی گذاشت تا اینکه روزی از روزها نشسته بود که برادر خود ساعد بیادش آمد با مملوکان گفت آن پسری که بشما سپردم کجاست او را نزد من آورید ایشان گفتند آبا تو بما نکفتی که او را در زندان کنیم سیف الملوک گفت باشما گفتم که او را بقصری که من در آنجا هستم برسانید در حال حاجبان را فرستاد ساعد را بسوی او بیاوردند و قید ازو برداشتند سیف الملوک گفت ای جوان از کدام شهری ساعد گفت از شهر مصرم و نام من ساعد است پسر وزیر فارس هستم چون سیف الملوک سخن او بشنید از روی تغت برپای خاست و او را در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و گفت ای برادر ایساعد منت خدایرا که زنده ماندم و تو را دگر بازه بدیدم بدان که من برادر تو سیف الملوک بن ملك عاصم چون ساعد سخن برادر شنید او را بشناخت و یکدیگر را در آغوش گرفته

بگریستند حاضران از کار ایشان شگفت ماندند پس از آن سیف الملوک فرمود که ساعد را بگرما به برند خادمان چنان کردند چون از گرما به بیرون آمد جامه های دنیا بر وی بیوشانیدند و او را بمجلس سیف الملوک باز آوردند سیف الملوک او را با خود بر تخت بنشانید تاج الملوک چون واقعه بدانست از جمع سیف الملوک و برادر او ساعد فرحناک شد و در نزد ایشان حاضر گشته هر سه تن بحدیت بنشستند پس از آن ساعد گفت ای برادر چون کشتی من غرق شد مملوکان همگی هلاک گشتند و من با چند تن از مملوکان بر روی تخته آمدم و مدت یکماه موحها مارا با آن تخته همی برد تا این که باد مارا بجزیره ای انداخت بر آن جزیره شدیم و از میوه های آن جزیره همی خوردیم که ناگاه قومی مانند عفرتیان بر ما جمع آمدند و بدوش های ما سوار شدند و با ما گفتند شما خزان ما هستید ما را را باین سوی و آن سوی بریدن با آن که بدوش من سوار بود گفتم تو کیستی و از بهره سوار من شدی او چون این سخن از من بشنید پای بر حلقوم من سخت فرو پیچید چنانچه از هلاکم چیزی نماند و پای دیگر مانند تازیانه بر پشت من زد مرا گمان این شد که شمشیر بر پشت من زدند در حال من بر رو افتادم و از بسیاری گرسنگی و تشنگی مرا قوتی نمانده بود چون بیفتادم دانست که من گرسنه ام در حال دست مرا بگرفت و بسوی درختی پر بار بیاورد و بمن گفت از میوه این درخت بخور و سیر شو من از آن درخت بقدر کفایت بخوردم و برخاسته بی اختیار برفتم اندکی نرفته بودم که آن شخص باز آمد و بدوش من سوار شد ساعتی میرفتم و ساعتی میدویدم و او می خندید و می گفت در تمامت عمر چون تو خری ندیدم اتفاقاً روزی از روزها پاره ای انگور چیده در گودالی جمع آوردیم و با پای خویشتن درهم

فشرديم مدتی بر آن گذشت پس از آن دیدیم که آفتاب بر آن تافته شرابی گشته مرد افکن از آن شراب بخوردیم و مست شدیم و روی های ماسرخ شد و از نشئه باده می خواندیم و می رقصیدیم ایشان گفتند این چیست که روی های شما سرخ کرد و شما را برقص در آورد گفتیم قصد شما از این پرسش چیست گفتند ما را خبر دهید تا حقیقت این خبر بدانیم گفتیم که این فشرده انگور است آنگاه ما را بیابانی بردند که طول و عرض بیابان پدید نبود و در آن بیابان درختان انگور بسیار بود و هر خوشه از خوشه های انگور آن درختان مقدار بیست رطل و آن انگور ها رسیده و شیرین بودند بما گفتند ازین انگورها جمع آورید انگوری بسیار جمع آوردیم و در آنجا کودالی بود چون حوض بزرگ آن کودا را بر آن انگور کرده باپاهای خوشتن بفشرديم و چند گاهی او را به حال خود گذاشتیم شرابی شد گوارا و مرد افکن با ایشان گفتیم این شراب اعتدال یافت ولی قدحی باید که تا شما او را بخورید گفتند در نزد ما چون شما خران بودند ایشان را بخوردیم و کاسه سر ایشان بر جای مانده شراب در آن کاسه ها ریخته بما دهید ما ایشان را شراب دادیم آنگاه مست شدند و بخفتند و ایشان از دو بست تن بیش بودند ما بایکدیگر گفتیم مگر سوار شدن این جماعت ما را بس نیست که ما را خواهند خورد اکنون چاره ما اینست که بمستی ایشان بیفزائیم و ایشان را کشته خلاص باییم آنگاه ایشان را بیدار کردیم و بآن کاسه های سر باده بر ایشان همی پیمودیم تا مستی ایشان زیادت گشت و مستی برایشان چیره شد پس دست ایشان گرفته بکشیدیم و در یکجا جمع آوردیم و از درختان انگور همیزم بسیار جمع آورده برایشان بر ریختیم و آتش بر آن همیزم زدیم و از دور ایستاده نظاره می کردیم تا ببینیم که ایشان را کار بکجا خواهد رسید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ساعد گفت من با یاران خود آتش بر هیزم
برزدیم خویشتن دور ایستادیم پس از آن پیش آمده دیدیم که ایشان
خاکستر شده اند از خلاصی خویشتن فرحناک شدیم و شکر خدای تعالی
بجا آوردیم و از آن جزیره بیرون آمده بکنار دریا روان شدیم و از
یکدیگر جدا گشتیم من با دوتن از مملوکان همیرفتیم تا به پیشه ای رسیدیم
که درختان بسیار داشت بمیوه خوردن مشغول بودیم که ناگاه شخصی
پدید شد که گوش های پهن و دراز و چشمان درخشنده تر از مشعل فروزان
داشت و گوسفندی بسیار می چرانید چون ما را دید شادی نمود و گفت
نزد من آئید تا گوسفندی از برای شما ذبح کنم و شما را مهمان نمایم
ما نزد او شدیم غاری را به ما نموده گفت درین غار شوید که در آنجا جز
شما نیز مهمانان بسیار هستند ما سخن او راست پنداشتیم و بفار
اندر شدیم و مهمانانی که آنجا بودند همه را نا بینا یافتیم چون ایشان
ما را احساس کردند گفتند شما کیستید گفتیم میهمانان هستیم گفتند چگونه
در دست این پلید گرفتار شدید که این غولست و آدمیان همی خورد ما
ما را نابینا کرده همی خواهد که ما را بخورد ما بایشان گفتیم این پلیدک
شما را چگونه نابینا کرد گفتند الحال شما را نیز نابینا کند گفتیم بچسان
نابینا خواهد کرد گفتند او از بهر شما قدحی چند شیر بیاورد و بشما
گوید که شما از سفر آزرده اید این شیر بنوشید تا راحت بیابید چون
شما از آن شیر بنوشید در حال نا بینا شوید من چون این سخن بشنیدم
با خود گفتم دیگر ما را حالت خلاصی نماند پس گودالی در زمین کنده
در آن گودال بنشستیم چون ساعتی برفت آن پلیدک باز آمد و قدح های

شیر بیاورد قدحی بمن داده یاران مرا نیز بهر يك قدحی داد و باها
گفت شما در این بیابان تشنه آمده‌اید از این شیر بنوشید تا از بهر شما
گوسپند بریان کنم من قدح گرفته بنزدیک دهان بردم و او را در آن گودال فرو
ریخته فریاد بر آوردم که آه آه چشم من نا بینا شد و چشم خود را با
دو دست گرفته بگریستم و فریاد زدم آن پلیدک بر من می خندید و می گفت
هر اس مکن و اما آن دو تن رفیقان من شیر خورده در حال نا بینا شدند
و آن پلیدک برخاسته در غار فرو بست و بمن نزدیک آمد مرا تجربت کرد
دید که نزار هستم و گوشت ندارم جز من دیگری را تجربت کرد
و او را فربه یافته فرحناک شد پس از آن سه گوسفند ذبح کرده پوست
از آنها برداشت و سیخهای آهنین بیاورد و گوسپند بر آن سیخها کرده
بر آتش نهاد و او را بریان کرد و بسوی رفیقان من آورد ایشان بخوردند
غول نیز با ایشان بخورد پس از آن هشگی پر از شراب آورده آن را
بنوشید و بخفت من با خود گفتم تا او در خواب است بایدهش کشت ولی
چگونه اش بکشم آنگاه از سیخهای آهنینم بخاطر آمد در حال
برخاسته دو سیخ در آتش نهادم و ساعتی صبر کردم که مانند اخگر
سرخ گشتند پس از آن سیخها بدست گرفته بر آن پلیدک نزدیک شدم و
سیخها بر دو چشمان او نهاده بقوت تمام فرو بردم در حال آن پلید بر
پای خاست و آن کوری همی خواست مرا بگیرد من بیکسوی غاز بگریختم
و او در پی من بدوید من با آن نا بینایان که در نزد او بودند گفتم با این
پلیدک چه باید کرد یکی از ایشان گفت برخیز و به این طاق فراز شود
آنجا شمشیری هست آنرا برداشته این پلیدک را بکش من برخاسته بسوی
طاق بالا رفتم و شمشیر گرفته بسوی او روان شدم و با شمشیر دو نیمه اش



کردم بانگ بر من زد و گفت اکنون که مرا کشتی ضربت دیگر بزن من
خواستم که شمشیری دیگر زخم مردی که مرا بشمشیر دلالت کرده بود گفت
مزن که از ضربت دیگر زنده میشود و ما را هلاک کند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و سییم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ساعدگفت آنمرد از ضربت دوم مرامنع کرد

من سخن او پذیرفتم در حال پلیدك بمر دآنمرد بامن گفتم برخیز درغار بگشای تا از این جای بیرون شویم شاید که خدایتعالی ما را یاری کند من گفتم دیگر ما را بیمی نماند پس از این از این گوسفندان ذبح کنیم و از این نمید بنوشیم پس مدت دو ماه در آنمکان اقامت کردیم و از آن گوسفندان و میوهها همی خوردیم تا این که روزی از روزها درکنار دریا نشسته بودیم که کشتی بزرگ از دور نمایان شد ما بساکنان کشتی اشارت کرده و بانگ بر زدیم ایشان از آن غول هراس کردند و میدانستند که در آن جزیره غولی آدم خوار است خواستند که از ما بگریزند ما با دستارهای خود بسوی ایشان اشارت کردیم و بانگ بر ایشان زدیم یکی از ساکنان کشتی بایاران خود گفت که این جماعت آدمیانند و بغول نمی مانند ایشان اندك اندك بسوی ما آمدند تا بما نزدیک شدند چون دانستند که ما آدمیانیم ما را سلام دادند و ما ر دسلام کردیم و از کشتن غول ایشان را بشارت دادیم پس از آن ما از جزیره توشه برداشته بکشتی بنشستیم تا سه روز بادخوش بما میوزید پس از آن بادهای تند شد و تار یکی هوارا بگرفت و ساعتی نرفت مگر اینکه باد کشتی را بسوی کوهی بکشید و کشتی بشکست و تخته های او از هم پاشید بحکم تقدیر من بیکی از تخته ها بر آویختم و برا و بنشستم و دوروز آن تخته مرا در روی آب همی برد تا اینکه مرا بساحل سلامت رسانید و به این شهر در آمدم و در اینجا غریب و تنها بودم و نمی دانستم که چکار کنم از گرسنگی رنجور گشته بی بازار آمدم و قبا بر کنده می خواستم که او را فروخته قیمت صرف کنم مردمان بر من گرد آمده بقبا نظاره میکردند که تو بر سیدی و مرا بسوی قصر فرمودی غلامان مرا در زندان کردند و از خاطر تو بر فتم اکنون که تو را از آن یاد

آمده هر ادز نزد خود حاضر آورده ای مرا ماجری همین بود و السلام چون سیف الملوک و تاج الملوک پدر دولت خاتون حدیث وزیر ساعد بشنیدند تعجب کردند و تاج الملوک مکانی نیکو از بهر سیف الملوک و برادر او ساعد مهیا کرده بود دولت خاتون پیوسته نزد سیف الملوک میاهد و شکر نیکوئیهای او را بجا میآورد روزی وزیر ساعد با دولت خاتون گفت ای ملکه مقصود ما از تو اینست که سیف الملوک را در رسیدن به محبوبه باری کنی دولت خاتون گفت آری در پدید آوردن مقصود او بکوشم تا او را بمقصود برسانم آنگاه روی بسیف الملوک کرده باو گفت خاطر آسوده دار که ترا بمحبوبه خود برسانم سیف الملوک و ساعد را کار بدینجا رسید و اما ملکه بدیع الجمال چون خبر بازگشتن خواهر خود دولت خاتون را بسوی مملکت پدر بشنید بقصد زیارت بسوی او روان شد چون بمکان او نزدیک گشت ملکه که دولت خاتون باستقبال او بشتافت او را سلام داده یکدیگر را در آغوش کشیدند و پس از آن بحدیث گفتن بنشستند آنگاه بدیع الجمال از دولت خاتون ماجرای ایام غربت باز پرسید دولت خاتون گفت ای خواهر من در قصری استوار بودم و پسر ملک ازرق هفته ای یکبار نزد من میآمد پس از آن تمامت حدیث را از آغاز تا انجام و حدیث سیف الملوک را و آنچه بر وی گذشته بود و پسر ملک ازرق را چگونه کشت و فلک چگونه ساخت همه را بیان کرد بدیع الجمال شکفت مانند دولت خاتون گفت ای خواهر همی خواهم که اصل حکایت او با تو باز گویم ولی شرم همی دارم بدیع الجمال گفت سبب شرم تو چیست که تو خواهر منی و میانه من و تو چیزهای بسیار هست و من میدانم که تو از برای من جز خوبی چیزی نمیخواهی از بهر چیست که از من شرم همی داری آنچه در نزد توست بامن بگو و از من شرم مدار دولت خاتون گفت ای خواهر گویا قبائی پدر

تو بسلیمان علیه السلام فرستاده و سلیمان علیه السلام آن قبا را با جمله از هدایا بملک عاصم بن صفوان پادشاه مصر هدیت کرده و ملک عاصم نیز او را پیسر خود سیف الملوك داده سیف الملوك ک وقتی که خواسته آن را پوشد صورت ترا در آن قبا دیده بدان صورت عاشق گشته و در طلب تو بیرون آمده و همه این رنجها از بهر تو برده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون دولتخاتون بدیع الجمال را از عشق سیف- الملوك آگاه کرد بدیع الجمال را گونه از خجالت سرخ کشت و گفت که این کار هر گز نخواهد شد که انسیان با جنیان متفق نتوانند شد و دولتخاتون زبان بوصف سیف الملوك و خوبروئی و دلیری و حسن اخلاق او بکشود و پیوسته خوبیهای او بر میسر مرد تا اینکه گفت ایخواهر نخست بخاطر خدایتعالی پس از آن بخاطر من توبا او سخن بگو اگر چه يك كلمه باشد بدیع الجمال گفت ایخواهر این سخن که تو میگوئی ننیوشم و درین کار فرمان ترا نبرم دولتخاتون لابه آغاز کرد و پاهای او را ببوسید و گفت ای بدیع الجمال بحق شیری که من دتو آنرا خورده ایم و بحق نقشهای خاتم سلیمان علیه السلام که تو سخن من بپذیر که من در آن قصر استوار او را ضامن گشته ام که روی تو بر وی بنمایم ترا بخدا سوگند میدهم که یکبار تو صورت خویشتن بر وی بنمای و تو نیز او را بین القصة دولتخاتون لابه میگرد و میگریست و دست و پای او همی بوسید تا اینکه بدیع الجمال راضی شد و گفت بخاطر تو یکبار روی خود بدو بنمایم آن هنگام دولتخاتون خوشدل گشته دست و پای او را ببوسید و بیرون آمده بقصری بزرگ که در میان باغ بود در آمد رکنیز کارا فرمود که فرش در

آنمکان بگستر دند و تختی زرین بنهند و ظرفهای زرین فرو چینند کنیزکان چنان کردند که مملکه فرمود پس از آن دولتخاتون نزد سیف الملوک و ساعد رفت و سیف الملوک را بر رسیدن مقصود بشارت داد و باو گفت تو با برادر خود ساعد بقصر باغ شوید و از دیده مردمان پنهان بایستید تا من بدیع الجمال را باز آورم سیف الملوک با ساعد برخاسته بمکانیکه دولتخاتون دلالت کرده بود رفتند تختی زرین و طعام و شراب در آنجا آماده دیدند ساعتی بنشستند پس از آن سیف الملوک معشوقه خویش بخاطر آورده قرار گرفتن نتوانست برخاسته از دهلیز قصر بدر آمد برادر او ساعد نیز از پی او روان شد سیف الملوک گفت ای برادر تو در مکان خویشتن بنشین و برابر من میا تا من بسوی تو بازگردم ساعد بنشست و سیف الملوک بباغ فرود آمد و از خیال جمال بدیع الجمال مست و مدهوش بود و بانگیزه شوق این ابیات همی خواند

خبرت هست که بی روی تو آرام نیست طاقت یاز فراق اینهمه ایام نیست
 خالی از ذکر تو عضوای چه حکایت باشد سرموئی بغلط در همه اندام نیست
 میل آن دانه خالم نظری بیش نبود چون بدیدم روبرو نشدن از دام نیست
 پس از آن بگریست و این دو بیت نیز بر خواند

زوی بنما و وجود خودم از یاد ببر خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
 زلف چون عنبر خامش که بیوید هیات ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر
 آنگاه آهی بر کشید سخت بگریست و این ابیات بر خواند
 مراد دیده براه و دو گوش بر پیغام تو فارغی و بافسوس میرود ایام
 شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم چگونهبه شب بسحر میبرند و صبح بشام
 ببرد از دل من مهر هر کجا صمنی مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
 پس از آن سرشک از دیده چون سیل بیاید و این دو بیت نیز بر خواند

بکام دل نفسی باتو التماس هنست بسانس که فرورفت و بر نیامد کام
مرانه دولت وصل و نه احتمال فراق نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چون ساعد دید که سیف الملوک در باز گشتن دیر کرد بجستجوی او از
قصر بیباغ شد سیف الملوک را دید که در باغ حیران حیران همی رود و این
دو بیت همی خواند

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
روی ابروی مانکنی حکم از آن تست باز آ که روی در قدمات بگستریم
ساعد نزد او رفته با یکدیگر در باغ تفرج میگردند ساعد و سیف الملوک
را کار بدینجا رسید و اما دولتخاتون و بدیع الجمال چون بقصر درآمدند
بدیع الجمال بر تخت بنشست و در پهلوئی تخت منظره ای بود که بیباغ می
نگریست آنگاه خادمان همه گونه میوه حاضر آوردند بدیع الجمال با
دولتخاتون میوه همی خوردند و دولتخاتون لقمه بدهان او همی گذاشت
تا اینکه بقدر کفایت بخوردند پس از آن حلواها حاضر آوردند ایشان حلوا
نیز بخوردند و دستها بشستند پس از آن قنینه های شراب و ساغر های
زرین و بلورین فرو چیدند دولت خاتون ساغری پیموده بدیع الجمال
داد و ساغری خود بنوشید در آن هنگام بدیع الجمال از منظره که در
پهلوئی تخت بود نظر بیباغ کرده چشم بدرختان خرم و میوه های گوناگون
دوخته بود که چشمش بسیف الملوک افتاد دید که در باغ چون سرو می
خرامد و سرشک از دیده میبارد و غزلهای عاشقانه همی خواند چون
بدیع الجمال در حسن و جمال سیف الملوک تامل کرد تیر عشق او در
دلش کارگر آمد و بحسرت و اندوه یارشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بدیع الجمال چون سیف الملوک را دید که در باغ

همی گرد در روی بدولتخاتون کرده از سرمستی گفت ای خواهر این جوان
کیست که در باغ همی خرامد

کیست این ماه منور که چنین میگردد تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
دولتخاتون گفت ای خواهر اگر جواز دهی او را درین مکان حاضر
آورم بدیع الجمال گفت اگر میسر باشد حاضر آور در آن هنگام دولتخاتون
سیف الملوک را آواز داده گفت ای ملکزاده بسوی من باز آی و از حسن و
جمال خود بما نواله ای بخش سیف الملوک آواز دولتخاتون بشناخت و
بسوی قصر باز آمد چون چشمش بدیع الجمال افتاد بیخود گشت دولتخاتون
گلاب بروی بفشاند تا بخود آمد پس از آن برخاسته در برابر بدیع الجمال
زمین ببوسید بدیع الجمال از حسن و جمال او مهیوت ماند و عقش حیران
سد دولتخاتون چون این حالت بدانست گفت ای ملکه این سیف الملوک کست
که مرا از ورطه های خطر ناک نجات داده و از بهر من رنجهای بسیار برده
قصدم اینست که تو نظر عنایت از وی دریغ نداری بدیع الجمال خندان
خندان گفت هیچکس در عالم عهد بجا نیآورده تا باین جوان آدمیزاد چه
رسد که ایشان عهد و مروت نپایند سیف الملوک گفت ای ملکه تهمت
بی وفایی بر من منه که همه مردمان یکسان نیستند این بکفت و سرشک
از دیدگان فروریخت و این دویتی برخواند .

برهان محبت نفس سرد من است عنوان نیاز چهره زرد من است
میدان وفا دل جوان مرد منست درمان دل سوختگان درد من است
پس از آن سخت بگریست و عشق بروی چیره گشت و روی بدیع -

الجمال کرده این ایات برخواند -

اگر مراد تو اید دوست نا مرادی هاست

مراد خویش دگر باره می نخواهم خواست

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رأی تو کردن خلاف مذهب ماست

جمال در نظر و شوق هم چنان باقی
کدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
وازغایت وجد و شوق این ایات بخواند .

سپه‌ل باشد زبان مختصری	گر کنم در سر وفات سری
تا مگر بر سرم کنی گذری	دوست دارم که خاک پات شوم
بر چنین روی و بازبردگری	داست خواهی نظر حرام بود

چون ایات بانجام رسانید سخت بگربست آنگاه بدبع الجمال
گفت ایملکزاده مرا بیم از آنست که اگر روی بتو آرام ازتوالفت و محبت
نیابم که انسان ها عهد بجا نیاورند و پیمان نگاه ندارند و مکر ایشان
بسیار است چنانچه سلیمان علیه السلام بقیس را بمحبت بگرفت چون
دیگری را بهتر از ویافت از بقیس اعراض کرد سیف الملوك گفت ای روشنی
چشم من خدایتعالی همه را یکسان نیافریده اگر خدا بخواهد من عهد
بجا آورم و پیمان نگاه دازم و هر جوری که بمن رود بروشکیبا شوم.
از تو اید و شت نگسلم پیوند گربه تیغم برند بند از بند

بدیع الجمال گفت چون چنینست بنشین و آسوده باش که بایکدیگر
پیمان بندیم که هیچیک بدیگری جفا نوزیم و خیانت نکنیم و هر کس
که رفیق خود را خیانت کند خدایتعالی انتقام از او بکشد سیف الملوك
بنشست و بابدیع الجمال دست یکدیگر را گرفته سوگند یاد کردند که هیچ
یک دیگری بجای محبوب خود نگزیند چه از انسیان باشد چه از جنیان

پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و از غایت فرح بگریستند و شوق
وجود بسیف الملوک چیره گشته این دو بیتی بخواند



از روی تو در دیده نگاری دارم
شکر ایزد را که چون تو یاری دارم

از حسن تو در خانه بهاری دارم
با تو بنشاط روزگاری دارم

پس از آنکه بدیع الجمال و سیف الملوک با یکدیگر پیمان بستند هر دو از مجلس برخاسته در باغ همی گشتند و کنیز کی نیز نقل و می برداشته با ایشان میرفت تا اینکه بدیع الجمال بنشست و کنیزک نقل و می بنهاد سیف الملوک نیز بنشست و با یکدیگر هم آغوش شدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بدیع الجمال گفت ایملکزاده چون بیاغ ارم اندر آئی خیمه بزرگ از حریر سرخ در آنجا ببینی دل قوی داشته بدان خیمه اندر شو و در آنجا عجوی ببینی که بر تختی زرین نشسته باد او را سلام کن و در آستانه کفشهای زرین مرصع ببینی آن کفشها را گرفته بیوس و بر سر بنه و آن کفشها در بغل گرفته در برابر عجز خاموش و سر بزیر افکنده بایست اگر او از تو بپرسد که از کجائی و چگونه بدینمکان آمدی و از بهر چه این کفشها برداشتی تو هیچ مگویی تا این کنیزک من در آید و با او حدیث گوید و او را بتو مهربان کند شاید که دعوت ترا اجابت کند پس از آن بدیع الجمال همان کنیزک را که مر جانہ نام داشت آواز داد و باو گفت ترا بنعمت خود سوگند میدهم که امروز این حاجت روا کن و سستی مکن که اگر حاجت روا کنی ترا آزاد کنم و ترا گرامی دارم و در نزد من از تو عزیز تر کس نخواهد بود کنیزک گفت ای خاتون بگو که حاجت کدامست تا بجان بکوشم بدیع الجمال گفت حاجت من اینست که اینجوان بدوش گرفته در باغ ارم بخیمه جدّه من برسانی و هر وقت ببینی که او کفشهای جدّه من برداشت و جدّه من باو گفت تو از کجائی و چگونه بدین مکان آمدی و این کفشها از بهره گرفتی و حاجت تو چیست تو بسرعت

بخیمه اندر شو و جدۀ مرا سلام ده و باو بگو اینخاتون اینجوان را
من آورده‌ام و این پسر ملک مصر است و این همان جوانست که بقصر مشید
رفته پسر ملک ازرق را کشته است و ملکه دولتخاتون را از آنورطه خلاص
داده او را بسلامت بسوی پدر باز آورده من اکنون این را بسوی تو آوردم
که تا ترا بشارت دهد و تو او را انعام کنی پس از آن با جدۀ من بگو ای
خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که اینجوان ملیح است یا نه او خواهد
گفت آری ملیح است آنگاه بگو اینخاتون بخدا سوگند که اینجوان خداوند
مروت و سخاوت و پادشاه مصر است و خصلتهای پسندیده دارد اگر با تو
بگوید که حاجت او چیست بگو که خاتون من بدیع الجمال ترا سلام
میرساند و میگوید تا چند من در خانه بی شوهر بنشینم و شمارا از تزویج
نکردن او مقصود چیست و از بهر چه او را در حیات خویشتن وزند گانی مادرش
بشوهر نهمیده‌اگر او بگوید که در تزویج او چکار کنم اگر بدیع الجمال خود
کسی راهی شناسد مرا از او خبر دهد تا ما او را بر آنکس تزویج کنیم آنگاه
تو بگو اینخاتون دخترت سلام میرساند و میگوید که شما میخواستید که
مرا بسلیمان عالیہ السلم تزویج کنید و بدان سبب صورت مرا در قبائی
تصویر کرده بسوی او فرستادید چون او از ما نصیبی نداشته قبارا بملک
مصر فرستاده او نیز قبا بپسر خود داده پسر ملک مصر صورت مرا در قبا
یافته و بمن عاشق شده از پدر و مادر و سلطنت دست برداشته و از دنیا
در گذشته از عشق من تمامت دنیا گردیده است ورنجهای بسیار دیده و
بخطرهای بزرگ افتاده است در حال کنیزک سیف الملوک را بدوش گرفته
باو گفت چشمها بر هم نه سیف الملوک چشم بر هم نهاد کنیزک بهوا
پرید و پس از ساعتی گفت ای ملک زاده چشم بگشا سیف الملوک

چشم گشوده خود را در باغ ارم دید پس از آن مرجانه باو گفت ای سیف الملوک بدین خیمه شو سیف الملوک نام خدا بزبان برده بخیمه اندر شد عجزویرا بر تخت نشسته یافت که کنیز کان بر گرد او بودند سیف الملوک بادب نزدیک رفته کفشها بگرفت و بیوسید و چنان کرد که بدیع الجمال گفته بود عجزو گفت تو کیستی و از کجائی و ترا بدینمکان که آورد و این کفشها از بهر چه گرفتی و کی با من حاجتی گفتی که من او را بر نیاوردم در حال کنیزک بخیمه آمد و با ادب سلام داده حدیثی را که بدیع الجمال باو گفته بود باز گفت چون عجزو آنسخن بشنید بانگ بر کنیزک زد و خشمگین شد و باو گفت چگونگی میانۀ انسیان و جنیان پیوند پدید آید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجزو گفت که انسیانرا با جنیان چه نسبت سیف الملوک گفت ای خاتون من غلام توام و با تو عهد کنم که با دیگری نگاه نکنم و زود خواهی دید که پیمان من درست و عهد من استوار است عجزو ساعتی سر بزیر انداخته بفکرت فرو رفت آنگاه سر بر کرده گفت ایچوان نکوروی آیا عهد و پیمان نگاه خواهی داشت یا نه سیف الملوک گفت ایخاتون بکسی که آسمان بر افراشته و زمین بگسترده که من عهد نگاه دارم عجزو گفت من نیز حاجت تو روا کنم و لیکن اکنون بتفرج باغ شو و از میوه های آنجا بخور که در دنیا چنان میوه ها یافت نشود تا من کسی بسوی پسر خود شهیال بفرستم و او را حاضر آورده در این کار با او حدیث گویم امیدوارم که مخالفت من نکنند و بدیع الجمال را بتو

تزو بیج بکند سیف الملوک چون این بشارت بشنید خرسند گشت و عجز را سپاس گفت و دست و پای او ببوسید و از نزد او بیرون آمده بتفرج باغ بگرایید و اما عجز روی بکنیزک کرده باو گفت بیرون رو و فرزند من شهیال را در هر جا یابی بنزد من حاضر آور کنیزک بجستجوی ملک شهیال بیرون رفت او را پدید آورده در نزد عجز آورد عجز را کار بدینجا رسید اما سیف الملوک در باغ تفرج همی کرد که ناگاه پنج تن از طایفه جان که از قوم ملک ازرق بودند او را بدیدند و گفتند که این کشنده پسر ملک ازرق است بدین مکان چگونه آمده پس ایشان بایکدیگر گفتند باید که بروی حیلتی کنیم پس از آن نرم نرم بسوی او رفتند و در نزد او نشسته با او گفتند ای جوان نکوروی در کشتن پسر ملک ازرق و خلاص دادن دولت خاتون کاری بجا و نیکو کردی که او پلید کی بود غدار و بدولت خاتون مگر و کید کرده بود اگر تو او را خلاص نمیکردی هر گزره بنجات نمی برد اکنون باز گوی که او را چگونه کشتی سیف الملوک گفت من او را از برکت انگشتری که در انگشت من است بکشتم در حال دو تن از ایشان دستهای او بگرفتند و دو تن دیگر پاهای او را گرفته یکی دیگر دست بردمان او نهاد و او را برداشته بهوا ببردند و در مملکت خویشتن فرود آمدند و او را در برابر ملک ازرق بداشتند و گفتند ای ملک کشنده پسر تو را آورده ایم ملک ازرق باو گفت تو می که پسر مرا بیگناه کشتی سیف الملوک گفت آری من او را کشتم و لکن بی سبب نکشته ام که او بفرزند ملوک ستم کرده و ایشانرا به بئر معطله و قصر مشید برده و او را از بیوندان خود دور افکنده بود من او را از برکت این انگشتری که در انگشت منست کشته ام چون ملک ازرق دانست که کشنده پسرش سیف الملوک است در حال وزیر خود را بخاست و باو گفت کشنده پسر من همین است اکنون

در کار او رای توجیست آیا او را بیدترین عقوبت بکشم یا بعد از پای گونا
گونش عذاب کنم وزیر بزرگ گفت عضوی از او را ببری یکی دیگر گفت
هر روز او را بیک گونه عذابی بیازار و دیگری گفت مردی او را ببری یکی
دیگر گفت انگشتان او را ببر و در آتش بسوزان و یکی دیگر گفت او را
بردار کن و در نزد ملك ازرق امیری بود بزرگ کاردان و آن امیر مشیر
مملکت بود ملك مخالفت او نمیکرد آن امیر بر پشای خاسته زمین
ببوسید و گفت ای ملك من در کار این پسر اشارتی میکشم و از تو امان همی
خواهم ملك گفت ترا امان دادم رای خویش با من بگو گفت ای ملك
کشتن تو اینرا درین وقت ناصوابست از آنکه او اسیرتست و در زیر فرمان
تو می باشد هر وقت که او را بکشی توانی کشت این زمان تو صبر کن
که او بیستان ارم در آمده و بدیع الجمال دختر ملك شهبال را تزویج کرده
و از پیوندان ملك شهبال است جماعت تو او را بی خیر گرفته بنزد تو آورده اند
و او حالت خود را از تو و از خادمان تو پوشیده نداشت اگر تو او را بکشی
ملك شهبال خون او را از تو بخواهد و لشکر بسوی تو بکشد و تو را طاعت
مقاومت ملك شهبال نیست ملك ازرق سخن او پذیرفت و فرمود که
سیف الملوک را در زندان نگاه دارند و سیف الملوک را ماجرا چنین شد
و اما سیده بدیع الجمال چون در باغ ارم نزد پدر آمد کنیز کی را بجمستجوی
سیف الملوک بفرستاد کنیزك سیف الملوک را نیافت و بسوی سیده باز
گشته گفت سیف الملوک را پدید نیاردم سیده بدیع الجمال در بانان
باغ را جمع آورد سیف الملوک را از ایشان پرسید ایشان گفتند ما او را
در پای درختی نشسته دیدیم که پنج تن از قوم ملك ازرق در نزد او فرود
آمدند و با او بحديث گفتن بنشستند پس از آن دهان او را گرفته برداشتند

ویریدند سیده بدیع الجمال چون این سخن بشنید کار بر او دشوار گشت
 خشمگین برخاسته نزد پدر رفت و باو گفت این چه پادشاهیست که خادمان
 ملك ازرق بیباغ ما آمده مهمان ما برده اند و هنوز تو زنده ای و مادر ملك
 شهیال نیز پسر را سرزنش میکرد و می گفت در حیات تو نباید کسی
 بما اینگونه ستم روا دارد ملك شهیال گفت ای مادر این آدمی
 زاد است و پسر ملك ازرق را کشته ملك ازرق از جنیان است
 اکنون کشنده پسر بدست آورده من چگونه بسوی او روم و با او بهر
 آدمی زاد چرا خصومت کنم مادرش گفت ناچار باید بسوی ملك ازرق
 روی و مهمان ما او ازو بخواهی اگر زنده است او را گرفته بیاوری و اگر
 ملك ازرق او را کشته باشد ملك ازرق را با پیوندان و فرزندان او اسیر
 کنی و ایشانرا زنده نزد من آوری تا بدست خود ایشانرا بکشم و مملکت
 او ویران کنیم اگر تو آنچه گفته ام بجایآوری ترا بهای نکنم و تربیت
 خویشتن بر تو حرام گردانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت مادر ملك شهیال چون این سخنان با پسر باز
 گفت ملك شهیال لشکر را بیرون رفتن فرمود و از بهر پاس خاطر مادر
 و بحکم تقدیر ازلی روی بسوی ملك ازرق گذاشت و با لشگری انبوه
 همی رفتند تا بملك ازرق رسیدند ملك ازرق با لشگری فزون از ستاره
 بمقابله بر آمد در میان هر دو لشکر آتش جنگ بالا گرفت لشکر ملك
 ازرق شکست یافت لشکریان ملك شهیال ملك ازرق را با فرزندان و
 بزرگان دولت او گرفته بیستند و در نزد ملك شهیال حاضر آوردند ملك

شهیال گفت ای ازرق سیف الملوک که مهمان من بود کجاست ملک ازرق گفت ای شهیال من و تو از جنیانیم چگونه از بهر آدمی زاد که پسر مرا کشته خون هزار هزار جنیان ریختی شهیال گفت این سخنان بگذار اگر اوزنده است در نزد من حاضر آور تا ترا با همه گرفتاران آزاد کنم و اگر او را کشته باشی ترا با فرزندان و پیوندان تو بکشم ملک ازرق گفت ای ملک مگر یک تن آدمی زاد در نزد تو عزیزتر از من و پسران منست ملک شهیال گفت ترا پسر ستمگری کرده و دختران ملوک ر بوده در قصر مشید و بشر معطله گذاشته بود ملک ازرق باو گفت آن آدمی زاد در نزد من زنده است و لکن تو در میان من و او صلح ده ملک شهیال در میان ایشان صلح داد و ایشانرا خلعت عطا کرد و در میان ملک ازرق و سیف الملوک حاجتی در کشته شدن پسر ملک ازرق بنوشت که دیگر کسی خون او را نخواهد و تا سه روز ملک ازرق بضيافت ایشان مشغول شد پس از آن ملک شهیال سیف الملوک را بسوی مادر آورد مادرش از زندگانی او فرحناک شد و ملک شهیال از حسن و جمال و ادب و کمال سیف الملوک سخت در عجب بود آنگاه مادر ملک شهیال حکایت سیف الملوک را از آغاز تا انجام پسر خود فرو خواند و آنچه او را با بدیع الجمال در میان رفته بود بازگفت ملک شهیال گفت ای مادر چیزی را که رضای تو در آن باشد من نیز خشنودم بدیع الجمال را با سیف الملوک برداشته بسوی سرانندیب شو و در آنجا عیش برپا کن که او جوانی است خوب روی و از بهر بدیع الجمال بسی رنجها برده پس از آن مادر ملک شهیال بسوی سرانندیب سفر کرده بیباغی که از مادر دولتختون بود در آمد بدیع الجمال چون دولتختا تو نرا بدید ما جرای سیف الملوک با ملک ازرق بازگفت و سیف الملوک در نزد ملک تاج الملوک حاضر آمده

باو گفت ایملک مرا از تو تمنائی است تاج الملوك گفت بخدا سو کنند به سبب نکوئیها که بامن کرده ای اگر جان بخواهی مضایقت نکنم سیف۔ الملوك گفت همی خواهم که دولت خاتون را بیرادرمن ساعد تزویج کنی تاج الملوك دعوت اورا اجابت کرده بزرگان دولت را جمع آورد و دولتخاتون را بساعد تزویج کرده کتاب بنوشتند و زر و سیم به حاضران پاشیدند و تمامت شهر را آراسته عیش برپا کردند و سیف الملوك تا چهل روز با بدیع الجمال در خلوت بود پس از آن بدیع الجمال گفت ایملکزاده ترا در دل حسرتی ماند یا نه سیف الملوك گفت لا والله که دیگر تمنائی ندارم مگر اینکه می خواهم در شهر مصر با پدر و مادر ملاقات کنم و حالت ایشانرا بدانم در حال بدیع الجمال جماعتی از خادمان خود را فرمود که سیف الملوك را با ساعد بسرزمین مصر برسانند خادمان ایشانرا بشهر مصر رسانیدند سیف الملوك و ساعد نزد پدر و مادر شدند و هفته ای در پیش ایشان بسر بردند پس از آن ایشان را وداع کرده بسراندیب بازگشتند و هر وقت که ایشان پیدر و مادر و پیوندان مشتاق میشدند با جنیان بشهر مصر در آمده پس از هفته ای باز میگشتند و ایشانرا پیوسته عیش تمام بود تا اینکه هادم لذات برایشان بیامد فسبحان من لایموت